

نام رمان: به من بگو جذاب

نویسنده: سوزان الیزابت فیلیپس

« نایس رمان »

www.niceroman.com



فصل اول

خیلی از اهالی "واینِت"، "تگزاس" فکر می کردند "تد بودین" داره با کسی که در حدش نیست ازدواج می کنه. مادر عروس دیگه رئیس جمهور آمریکا نبود. کورنلیا جوریک بیش از یک سال پیش از سمتش برکنار شده بود. و خوبِ تد بودین، تد بودین بود.

جوون ترها دلشون می خواست اون با یه ستاره ی معروف راک ازدواج کنه ولی تد با وجود داشتن همچین فرصتی ردش کرده بود. همینطور یک بازیگر-مدل قدرتمند رو. با این حال خیلی ها فکر می کردن بهتره یه نفر از دنیای ورزش حرفه ای رو انتخاب کنه، مخصوصا گلف حرفه ای. و "لوسی جوریک" هیچ وقت گلف بازی نکرده بود.

ولی این باعث نشد فروشنده های محلی عکس تد و لوسی رو روی یه سری ویژه از توپ های گلف چاپ نکنن. اما فروروفتگی های روی توپ باعث شده بود چشمهاشون چپ به نظر بیاد به خاطر همین بیشتر توریست هایی که برای دیدن جشن های آخر هفته شهر را شلوغ کرده بودن حوله های زیبای گلف را ترجیح می دادن. بقیه وسایل پرفروش شامل بشقاب ها و لیوان های یادگاری بودن که توسط سالمندان شهر در تعداد زیادی تولید شده و قرار بود که در آمدشون برای تعمیر کتابخانه عمومی واینِت که توی آتش سوزی خسارت دیده بود خرج بشه.

"واینِت"، "تگزاس" به عنوان محل زندگی دو تا از بزرگ ترین بازیکن های گلف حرفه ای به دیدن آدم های مشهور که توی خیابون هاش قدم میزدن عادت داشت ولی نه رئیس جمهور سابق آمریکا. تمام هتل ها و متل ها تا شعاع پنجاه مایلی پر از سیاستمدارا، ورزشکارا، ستاره های سینما و سران دولتی بودن. مامورهای آژانس سری همه جا بودن و خبرنگارهای خیلی زیادی داشتن جاهای خوب توی بار "روست ابوت" رو پر می کردن. ولی شهر واینِت فقط با داشتن یک صنعت برای حمایت از اقتصاد محلیش شرایط سختی رو می گذروند و اهالی واینِت از این بیزنس استقبال کردن. کیوانیس) ۱ (با فروختن هر صندلی رو به روی کلیسای پُرُتستان واینِت به قیمت بیست دلار ابتکار به خرج داده بود.

تمام مردم از اینکه عروس، این شهر کوچک تگزاس رو به جای بلتوی) ۲ (، برای مراسم انتخاب کرده بود شوکه شده بودن ولی تد با تمام وجود پسر هیل کانتری بود و محلی ها هیچ وقت حتی تصور هم نمی کردن که اون جای دیگه ای عروسی کنه. تد جلوی چشمه‌اشون مرد شده بود و اونو به خوبی خانواده های خودشون می شناختن. هیچ کس توی شهر به خودش اجازه نمی داد یه کلمه از بدیش بگه. حتی دوست دخترهای سابقش نمی تونستن به جز آه حسرت کشیدن چیزی بگن. تد بودین همچین مردی بود.

"مگ کورانادا" شاید دختر یه خانواده ی سلطنتی هالیود باشه ولی در عین حال بی پول، بی خانمان و مستاصل بود، که باعث می شد اصلا حس و حال ساقدوش عروس بودن توی عروسی بهترین دوستش رو نداشته باشه. مخصوصا وقتی به اینکه بهترین دوستش ممکنه با ازدواج با پسر محبوب واینِت تگزاس بزرگترین اشتباه زندگیشو مرتکب بشه، شک داشت.

لوسی جوریک، عروس آینده، روی فرش سویتش توی مهمانخانه محلی واینت که خانواده مشهورش برای جشن قُرُق کرده بودن، قدم برداشت و گفت:

"توی روم نمیگن مگ ولی همه ی مردم این شهر معتقدن تد داره با یکی پایین تر از خودش ازدواج می کنه."

لوسی اینقد ناراحت به نظر می رسید که مگ دلش می خواست بغلش کنه، یا شاید هم به خاطر دلداری خودش می خواست این کارو بکنه. اون قسم خورده بود که بدبختیهای خودشو به استرس دوستش اضافه نکنه. گفت:

"با توجه به اینکه تو دخترِ بزرگِ رئیس جمهور سابق آمریکا هستی این یه نتیجه گیری جالب از طرف این دهاتی هاست. تو هم کم کسی نیستی."

"دختر خوانده! جدی می گم. هر بار که میرم بیرون مردم واینت باز جوییم می کنن."

از اونجایی که مگ چند بار در هفته با لوسی تلفنی حرف زده بود این خبرِ جدیدی نبود، اما تماس هاشون خط های بالای دماغِ کوچولوی لوسی که به نظر دائمی شده بودن رو نشون نمی داد. مگ دستی به یکی از گوشواره های نقره ایش کشید که اگه حرفهای راننده ی کالسکه

ای که توی شانگهای اونهارو بهش فروخته بود باور می کرد ممکن بود مربوط به سلسله سونگ باشن.

"من فکر می کنم تو از سر اهالی خوب و اینت هم زیادی".

لوسی گفت:

"خیلی اعصاب خورد کنه. سعی می کنن محتاط باشن ولی نمی تونم بدون اینکه یه نفر جلومو بگیره و ازم بپرسه که می دونم تد چه سالی برنده مسابقات آماتور گلف امریکا شده یا چند سال بین دوره لیسانس و فوق لیسانسش فاصله بوده، یه سوال انحرافی چون هر دو مدرکشو با هم گرفته، تو خیابون راه برم".

مگ بدون گرفتن هیچ مدرکی کالج رو ول کرده بود به همین دلیل تصور گرفتن دو تا مدرک با هم براش دیونه کننده بود. البته لوسی خودش یکم حساس بود.

مگ گفت:

"اینکه نتونستی همه رو مجذوب خودت کنی برات یه تجربه ی جدید، همین".

"باور کن از این ترسی ندارم".

لوسی حلقه موی قهوه ای روشنش رو پشت گوشش زد و ادامه داد:

"هفته ی گذشته توی یه مهمونی یه نفر خیلی عادی ازم پرسید می دونی آی کیوی تد چنده!! انگار این یه موضوع معمولیه که همه در موردش حرف میزنن و من باید جوابشو بدونم، که البته نمی دونستم ولی فکر کردم اون خانوم هم نمی دونه به خاطر همین گفتم صد و سی و هشت. اما.... معلوم شد اشتباه بزرگی مرتکب شدم. ظاهرا تد آخرین باری که تست داده نمرش صد و پنجاه و یک شده. و طبق گفته متصدی بار تد آنفلوانزا داشته و گرنه نمرش بهتر می شد".

مگ می خواست از لوسی بپرسه واقعا در مورد این ازدواج خوب فکر کرده اما برخلاف مگ، لوسی هیچ کاری رو عجولانه انجام نمی داد.

اونها وقتی مگ یه سال اولی سرکش و لوسی یه سال دومی زرنگ اما تنها بود همدیگرو توی کالج دیده بودن. از اونجایی که مگ با یه پدر و مادر معروف بزرگ شده بود، شک لوسی به دوستهای جدید رو درک می کرد، اما با وجود شخصیت های خیلی متفاوتشون کم کم با هم صمیمی شدن و خیلی طول نکشید تا مگ چیزی رو ببینه که دیگران متوجه نشده بودن. پشت

اراده ی آتشین لوسی جوریک برای اجتناب از شرمنده کردن خانوادش، به دردرساز ذاتی وجود داشت. هیچ کس نمی تونست از ظاهرش اینو تشخیص بده.

اندام کوچیک و مژه های پرپشت بچگونه ی لوسی باعث شده بود جوون تر از سنش یعنی سی و یک سال به نظر بیاد. از دوره کالج موهای قهوه ای براقشو کوتاه نکرده بود و گاهی با تل های مخملی متنوعی از روی صورتش عقبشون میزد، چیزی که مگ حتی اگه می کشتنش حاضر به پوشیدنش نبود درست همونطوری که هیچ وقت چیزی شبیه پیراهن اندامی سبز-آبی خانومانه ی لوسی با کمر بند ابریشمی مشکی مرتب روشو انتخاب نکرده بود. در عوض مگ اندام کشیده ی باریکشو با پارچه ی ابریشمی رنگی کوتاه و بلندی که روی یکی از شونه هاش پیچیده و گره زده بود، پوشونده بود. صندل های قدیمی رومی سیاه-سایز یازده-که بندهاش تا روی ساق پاهاش میومد پوشیده بود و به گردن بند پر زرق و برق نقره ای بین سینه هاش قرار داشت که از یه قوطی قدیمی فوفل^۳ که توی یه بازارچه رو باز تو سوماترای مرکزی خریده بود درستش کرده بود. گوشواره های به احتمال زیاد تقلبی مربوط به دوره ی سلسله سونگش رو با یه دست بند که با مهره های آفریقایی تزئین شده بود و به قیمت شش دلار از تی.جی.مکس^۴ خریده بود، ست کرده بود. فشن توی خونش بود.

و دایی طراح لباس معروف نیویورکیش گفته بود که داره توی مسیر اشتباه گام برمیداره.

لوسی بند مروارید زیبای توی گردنشو دور انگشتش پیچوند و گفت:

"تد...اون کامل ترین مردیه که توی دنیا می تونه وجود داشته باشه. هدیه ی عروسیمو دیدی؟ کدوم مردی به عروسیش یه کلیسا هدیه میده؟"

"باید اعتراف کنم، تاثیر گذاره."

همین بعد از ظهر لوسی، مگ رو برده بود به یه کلیسای چوبی متروک که ته یه کوچه باریک توی حومه شهر قرار داشت. تد برای اینکه جلوی تخریش رو بگیره خریده بودش و وقتی در حال ساخت خونه ی الانش بوده، چند ماه توش زندگی کرده. با اینکه الان اسباب و اثاثیه نداشت ولی یه ساختمون قدیمی زیبا بود و برای مگ سخت نبود که بفهمه چرا لوسی دوستش داره.

"اون گفت هر خانوم متاهلی برای خودش به جایی نیاز داره تا توش به آرامش برسه . می تونی چیزی با ملاحظه تر از این تصور کنی؟"

مگ تعبیر بدبینانه تری براش داشت. چه راهی بهتر از این برای یه مرد متاهل پولدار وجود داشت تا برای خودش اوقات تنهایی بسازه؟!

اما فقط گفت:

"خیلی عالیه. دوست دارم زودتر بینمش."

لعنتی به بحران های شخصی و مالیش فرستاد که چند ماه پیش نداشتنه بود یه بلیط هواپیما بگیره و برای دیدن نامزد لوسی بیاد. تازه جشن قبل از ازدواج لوسی رو هم از دست داده بود و مجبور شده بود با ماشین اوراقی که از باغبون پدر و مادرش خریده بود تمام راه از لس آنجلس تا اینجارو رانندگی کنه.

لوسی آهی کشید و کنار مگ روی کاناپه نشست و گفت:

"تا وقتی من و تد توی واینت زندگی کنیم من همیشه کم میارم."

مگ دیگه نمی تونست در برابر بغل کردن دوستش مقاومت کنه، گفت:

"تو هیچ وقت توی زندگیت کم نیاوردی. تو خودت و خواهرتو به تنهایی از خونه ی بچه های بی سرپرست نجات دادی. مثل یه قهرمان خودتو با کاخ سفید وفق دادی. و از نظر هوش و ذکاوت... خوب تو هم فوق لیسانس داری."

لوسی از جا پرید:

"که البته نتونستم تا بعد از تموم کردن دوره لیسانسم، بگیرمش."

مگ این حرف چرند رو ندیده گرفت و گفت:

"کارهای تو برای حمایت از بچه ها، زندگی های زیادی رو نجات داده و به نظر من این از آی کیوی نجومی واقعا مهمتره."

لوسی آهی کشید و گفت:

"من دوستش دارم ولی بعضی وقت ها..."

"چی؟"

لوسی دست تازه مانیکور شده با لاک صورتی کمرنگش به جای سبز زمردی که این روزها مگ ترجیح میداد رو تگون داد و گفت:

"احمقانه است. استرس های دقیقه آخری. مهم نیست."

نگرانی مگ بیشتر شد و گفت:

"لوسی ما دوازده ساله دوست های صمیمی هم هستیم. بدترین رازهای همو می دونیم .
اگر مشکلی هست..."

"مشکل خاصی نیست. من فقط به خاطر جشن عروسی و این همه توجهی که داره جلب
می کنه استرس دارم. همه جا پر از خبرنگاره."

لوسی روی لبه تخت نشست و بالشی بغل کرد و به سینه اش چسبوند، کاری که تو دوره ی
کالج هر وقت از چیزی ناراحت بود انجام می داد. ادامه داد:

"ولی...اگه اون برای من زیادی خوب باشه چی؟ من باهوشم، اما اون باهوشتره. من خوشگلم اما
اون خیلی جذابه. من سعی می کنم آدم خوبی باشم اما میشه گفت اون یه قدیسه."

مگ عصبانیت در حال فورانش رو کنترل کرد و گفت:

"مغزت شستشو داده شده."

"هر سه ی ما با پدر و مادرهای معروف بزرگ شدیم... ولی تد ثروتشو خودش به دست آورده."

"مقایسه ی عادلانه ای نیست. تو داشتی توی کارهای خیریه فعالیت می کردی که دقیقا سکوی پرتاب برای میلیونر شدن نیستن."

با این وجود لوسی توانایی حمایت از خودشو داشت کاری که مگ هرگز از پیشش برنیومده بود. اون به بهانه ی مطالعه ی مسائل محیطی محلی و تحقیق در مورد صنایع دستی بومی ولی در حقیقت برای خوش گذرونی، سرگرم سفر به جاهای دور افتاده بود . عاشق پدر و مادرش بود ولی از اینکه تحریمش کرده بودن ناراحت بود. چرا حالا؟ شاید اگه وقتی بیست و یک سالش بود نه سی سال، این کارو می کردن این اندازه احساس یه بازنده رو نداشت.

لوسی چونه ی کوچولوشو به لبه ی بالش تکیه داد که باعث شد دو طرف گونه هاشپوشونه و گفت:

"پدر و مادرم می پرستنش، و خودت می دونی اونها در مورد پسرهایی که تا حالا باهاشون قرار گذاشتم چی فکر می کنن."

"لاقل اونها به اندازه ی پدر و مادر من خیلی واضح نفرتشونو نسبت به دوست پسرهای نشون نمیدن".

"به خاطر اینکه تو با نخاله ترین آدمای دنیا قرار میداری".

مگ نمی تونست در این مورد بحث کنه. آخرین نخاله هایی که باهاشون قرار گذاشته بود یه موج سوار دیونه بود که توی اندونزی دیده بودش و یه مربی قایقرانی استرالیایی که مشکل جدی کنترل عصبانیت داشت. بعضی زن ها از اشتباهاتشون درس می گرفتن ولی مگ اینطور نبود.

لوسی بالش رو کنار انداخت و ادامه داد:

"تد وقتی بیست و شش سالش بوده با اختراع یه سیستم نرم افزاریِ هوشمند که به جلوگیری از اسراف برق تو جامعه کمک می کنه کلی پول درآورده. یه گام بزرگ به سمت ایجاد یک شبکه هوشمند ملی. حالا فقط کارهای مشاوره ای که می خواد رو انتخاب می کنه. وقتی خونه است یه ماشین فورد قدیمی با سلول سوخت هیدروژنی رو که خودش ساخته می رونه همراه با سیستم خنک کننده ی خورشیدی و کلی چیزهای دیگه که من ازشون سر درنمیارم. می دونی تد چند تا امتیاز ثبت اختراع داره؟ نه؟ خوب من هم نمی دونم ولی مطمئنم تمام

خواروبار فروشی های شهر هم می دونن. از همه بدتر اینکه هیچی عصبانیش نمی کنه،
هیچی!"

"به نظر میاد عیسی مسیح فقط پولدارتر و سکسی تره".

"مراقب باش مگ. تو این شهر شوخی با عیسی مسیح ممکنه باعث بشه بهت تیراندازی
کنن. هیچ وقت این همه طرفدار وفادار که مسلح هم هستن، جایی ندیدی".

چهره ی نگران لوسی نشون می داد که دلواپس کشته شدن خودشه .

باید به زودی برای تمرین می رفتن و مگ داشت وقتشو برای موشکافی از دست می
داد. پرسید:

"رابطه ی سکستون چگونه؟ به طور اعصاب خورد کنی در مورد جزئیات رابطتون خساست
به خرج دادی، به جز اون سه ماه مهلت احمقانه ای که برای رابطه نداشتن بهش اصرار
داشتی چیز دیگه ای بهم نگفتی".

"می خوام شب عروسیمون خاص باشه".

با دندون لب پایشو کشید و ادامه داد:

"اون بهترین پارتنریه که تا حالا داشتم".

"که البته لیست طولانی هم نیست".

"افسانه ایه. و پرس چطور اینو فهمیدم. اون پارتنر رویایی هر زنیه. رمانتیکه و اصلا خودخواه نیست. انگار می دونه یه زن چی می خواد حتی قبل از اینکه خودش بدونه".

آه عمیقی کشید و اضافه کرد:

"و اون مال منه. تا آخر عمر".

لوسی اونقدر که باید خوشحال به نظر نمی رسید. مگ زانوهایش زیر خودش کشید و گفت:

"باید یه چیز بد در موردش وجود داشته باشه".

"هیچی!"

"کلاه بیس بال برعکس؟ بوی بد دهن اول صبح؟ عشق شدید به کید راک)۱(؟... باید یه چیزی باشه."

"خوب"....

نگاه درمانده ای روی صورت لوسی نشست:

"اون عالیه. مشکل همینه."

درست همون موقع مگ همه چیزو فهمید. لوسی نمی تونست کسایی رو که دوست داره از خودش ناامید کنه و حالا همسر آیندش هم کسیه که باید خودشو باهاش هم تراز می کرد.

مادر لوسی، رئیس جمهور سابق آمریکا، همون لحظه رو برای داخل آوردن سرش انتخاب کرد و گفت:

"وقت رفته دخترا".

مگ سریع از روی کانپه بلند شد. با اینکه بین آدم های مشهور بزرگ شده بود اما هیچ وقت ادب و احترام خودشو در حضور رئیس جمهور کورنلیا کیس جوریک از دست نداده بود. چهره ی آرام و اشرافی نیلی با موهای قهوه ای عسلی و کت و دامن های خوش دوخت معروفش به خاطر هزاران عکسی که ازش دیده بود آشنا به نظر می رسید ولی تعداد کمی از این عکس ها آدم واقعی که پشت گیره ی پرچم آمریکا روی یقه ی کتش پنهان بود رو نشون می دادن، زن پیچیده ای که یه بار برای ماجراجویی دور کشور از کاخ سفید فرار کرده بود و همین باعث آشنایش با لوسی و خواهرش تریسی و همینطور همسر عزیزش خبرنگار مت جوریک شده بود.

نیلی با دقت نگاهشون کرد و گفت:

"با دیدنتون کنار هم...انگار همین دیروز بود که دانشجو بودین".

پرده ای از اشک چشم های آبی پولادین رهبر سابق دنیای آزادی رو نرم کرد و اضافه کرد:

"مگ تو دوست خوبی برای لوسی بودی".

"بالاخره یه نفر باید باهاش دوست می شد."

رئیس جمهور لبخند زد:

"متاسفم که پدر و مادرت نتونستن بیان".

مگ متاسف نبود. گفت:

"اونا نمی تونن مدت طولانی از هم دور باشن و این تنها فرصتی بود که مامان می تونست از کارش بزنه و به بابا که توی چین فیلمبرداری داره ملحق بشه".

"منتظر فیلم جدید پدرت هستم. هیچ وقت قابل پیش بینی نیست".

مگ جواب داد:

"می دونم که دوست داشتن عروس شدنِ لوسی رو ببینن. مخصوصا مامان. می دونید که چه حسی نسبت بهش داره".

"منم همین حسو به تو دارم."

رئیس جمهور از روی مهربونی این حرفو زد و گرنه برخلاف لوسی، مگ تبدیل به یه ناامیدی بزرگ شده بود. به هر حال الان وقت فکر کردن به شکست های گذشته و آینده ی نامعلومش نبود. باید به اینکه بهترین دوستش داشت بزرگترین اشتباه زندگیشو مرتکب می شد فکر می کرد.

لوسی فقط چهار ساقدوش انتخاب کرده بود، سه خواهرش و مگ. همگی منتظر رسیدن داماد و پدر و مادرش توی محراب کلیسا ایستاده بودن. هالی و شارلوت دخترهای واقعی مَت و نیلی، همراه خواهر ناتنی لوسی، تریسی، که هجده سالش بود و پسر خوانده ی هفده ساله ی افریقایی-امریکایی خانواده، آندره، دور پدر و مادرشون جمع شده بودن. مَت توی ستون پرخواننده ی روزنامه اش گفته بود:

"اگر خانواده ها نژاد داشته باشن، نژاد خانواده ما ترکیبیه."

بغض گلوی مگ رو گرفت، با اینکه برادرهاش باعث می شدن احساس حقارت کنه ولی الان برایشون دل تنگ شده بود.

یهو در کلیسا باز شد. و اون با نیمرخ تیره توی نور خورشید در حال غروب ایستاده بود. تئودور دی بودین.

ترومپت ها شروع به نواختن کردن. و واقعا داشتن آهنگ هاللويا) ۱ (رو می زدن .

مگ زمزمه کرد:

"خدای من"

لوسی هم زمزمه کرد:

"می دونم.همچین چیزهایی دائما براش اتفاق میفته. خودش می گه تصادفیه".

با وجود تمام چیزهایی که لوسی بهش گفته بود،مگ هنوز برای اولین تصویرش از تد بودین آماده نبود.

گونه های کاملاً برجسته، بینی صاف بی نقص، و فک مربعی مثل ستاره های سینما. می تونست از روی بیلبردهای میدان تایمز پایین اومده باشه با این تفاوت که حالت مصنوعی مدل های مرد رو نداشت.

با گام های بلند و راحت راهروی مرکزی رو طی کرد، موهای قهوه ای تیره اش کمی به مسی می خورد. نورهای رنگارنگ از پنجره های رنگی مثل سنگ های جواهر توی مسیرش پخش شده بودن، انگار یه فرش قرمز ساده برای همچین مردی کافی نبود تا روش قدم بگذاره. مگ به سختی متوجه پدر و مادر معروفش که چند قدم پشت سرش بودن، شد. نمی تونست از نامزد بهترین دوستش چشم برداره.

با صدای بم و دلپذیری به خانواده ی عروزش سلام کرد. ترومپت های در حال تمرین توی جایگاه مخصوص کلیسا کم کم اوج می گرفتن و شوک بزرگی به مگ وارد شد.

اون چشمها... کهربای طلایی با رگه های عسلی و حاشیه ی چخماقی. چشمهایی سرشار از درک و هوش. چشمهایی که خیلی تیزبین بودن. همونطور که مقابلش ایستاده بود، احساس کرد تد بودین داره درونش رو می بینه و تمام چیزهایی که سخت تلاش کرده بود پنهان کنه، بی هدفی، بی کفایتی و شکست مطلقش توی به دست آوردن یه جایگاه با ارزش تو دنیارو می بینه.

چشمه‌اش می گفتن هر دومون می دونیم گند زدی اما مطمئنم یه روزی همه چیزو درست می کنی. اگه نه... خوب... آدم چقدر می تونه از یه بچه هالیودی انتظار داشته باشه؟

لوسی داشت معرفی‌شون می کرد:

.... "خیلی خوشحالم که شما دو تا بالاخره میتونید همو ببینید. بهترین دوستم و همسر آیندم".

مگ ظاهر محکم خودشو حفظ کرد اما به سختی و سرسری تونست سری تگون بده.

کشیش گفت:

"می شه لطفا به من توجه کنید..."

تد دست لوسی را فشرد و به صورت بالا گرفته ی عروسش لبخند زد، یه لبخند مهربون و راضی که لحظه ای سردی توی چشمهای به رنگ کوارتزش را تحت تاثیر قرار نداد. زنگ خطرِ مگ بیشتر شد. تد هر حسی که به لوسی داشت، اون عشق آتشی که بهترین دوستش لایقش بود، نبود.

پدر و مادر داماد میزبان شام مراسم تمرین بودن، به باریکیوی مفصل برای صد نفر توی باشگاه محلی جایی که نماد تمام چیزهایی بود که مگ از شون نفرت داشت، سفید پوستهای پولدار افراطی که اینقد به فکر خوشی خودشون بودن که به خسارتی که زمین های گلف آلوده ی شیمیایی و با مصرف آب بالاشون به سیاره وارد می کنه فکر نمی کردن. حتی توضیح لوسی در مورد اینکه این فقط به باشگاه نیمه خصوصی و هر کسی می تونه توش بازی کنه نظرش رو عوض نکرد.

آژانس سری جمعیت خبرنگارهای بین المللی همراه با خیل عظیمی از تماشاگرهایی که به امید دیدن به چهره معروف اومده بودن رو جلوی درها نگه داشته بودن.

و چهره های معروف نه فقط توی جشن عروسی بلکه همه جا بودن، مادر و پدر داماد تو کل دنیا معروف بودن. "دالاس بودین" توی گلف حرفه ای به اسطوره بود مادرِ تد "فرانچسکا" یکی از اولین و بهترین مجری های تلویزیونی بود. آدم های پولدار و برجسته از توی ایوان ساختمان سبک قدیمی باشگاه تا اولین چاله ی گلف پخش شده بودن، سیاستمدارها، ستاره های سینما، ورزشکارهای برجسته ی دنیای گلف حرفه ای و یک سری از مردم محلی توی سن و نژادهای مختلف: معلم مدرسه، فروشنده، مکانیک و لوله کش، آرایشگر شهر و به دوچرخه سوار با قیافه ی ترسناک.

مگ، تد رو که بین جمعیت حرکت می کرد، نگاه کرد. آروم و درونگرا بود، با این حال به نظر می رسید به نورافکن نامرئی همه جا دنبالش می کنه. لوسی کنارش بود و به خاطر فشاری که

از ایستادن و حرف زدن با تک تک مهمونا بهش وارد می شد عملاً داشت می لرزید. در تمام مدت تد آروم بود و با اینکه اتاق پر از صحبت های شاد بود برای مگ حفظ لبخند روی چهره اش سخت تر و سخت تر می شد. به نظرش تد بیشتر شبیه کسی بود که در حال اجرای یه ماموریت به خوبی حساب شده است تا یه داماد عاشق توی شب عروسیش.

تازه یه گفتگوی قابل پیش بینی در مورد اینکه چرا اصلاً هیچ شباهتی به مادر فوق العاده زیباش نداره با یه گوینده ی خبر تلویزیون تموم کرده بود که تد و لوسی کنارش ظاهر شدن.

لوسی لیوان سوم شامپاینش از یه پیش خدمت در حال عبور گرفت و گفت:

"چی بهت گفته بودم؟ اون عالی نیست؟"

تد بدون قدردانی از تعریف لوسی، با چشמהایی که همه چیز مگ رو دیده بودن، نگاهش کرد، هر چند نتونسته بود به نیمی از جاهایی که مگ دیده بود، سفر کنه.

چشمه‌هاش زمزمه کردن، تو به خودت می گی شهروندِ دنیا اما این فقط به این معنیه که تو به هیچ جا تعلق نداری.

باید روی مشکل لوسی تمرکز می کرد، نه خودش. و باید هر چه زودتر کاری می کرد. چیمی شد اگه گستاخ به نظر بیاد؟ لوسی به رک بودنِ مگِ عادت داشت و نظر مثبت تد بودین هم براش هیچ اهمیتی نداشت. دستی به گره پارچه ای روی شونه اش کشید.

"لوسی یادش رفت بگه، علاوه بر فرشته نگهبان... شهردار واینِت هم هستی."

به نظر می رسیداز تیکه ی مگ نه خوشش اومده، نه شوکه شده و نه بهش برخوردده.
گفت:

"لوسی اغراق می کنه."

لوسی گفت:

"اغراق نمی کنم. قسم می خورم وقتی از کنارِ اون زنی که جفت قفسه ی جوایز ایستاده رد شدی تعظیم کرد."

تد لبخند دندون نمایی زد و مگ نفسش توی سینه حبس شد. این لبخند آروم یه قیافه ی پسرونه ی خطرناک بهش داد که مگ حتی لحظه ای باورش نکرد. فوراً ادامه داد:

"لوسی عزیزترین دوست من، خواهری که همیشه می خواستم. اما می دونی چند تا عادت اعصاب خورد کن داره؟"

لوسی اخم کرد اما سعی نکرد بحثو عوض کنه، که خودش کلی حرف داشت.

"عیب هاش در مقایسه با من خیلی کوچیک هستن."

ابروهاش تیره تر از موهاش بودن ولی مژه هاش بی رنگ بودن، نوکشون طلایی بود، انگار که توی ستاره ها فرو رفته باشن.

مگ نزدیک تر شد:

"اون عیب ها دقیقا چی هستن؟"

به نظر می رسید لوسی هم به اندازه ی مگ دوست داره جوابشو بدونه.

تد گفت:

"گاهی یکم ساده هستم. مثلاً با اینکه دلم نمی خواست ولی اجازه دادم شغل شهرداری رو بهم تحمیل کنن."

"پس از اون آدم هایی هستی که سعی می کنن دیگرانو از خودشون راضی نگه دارن!"

مگ اصلاً سعی نکرد لحنش چیزی جز اتهام رو نشون بده. شاید اینطوری می تونست عصییش کنه.

تد با ملایمت گفت:

"اینطور نیست. فقط وقتی اسمم رو روی برگه رای دیدم، تعجب کردم. باید انتظارشو می داشتم."

لوسی با تردید گفت:

"یه جورایی اینطور هستی. حتی نمی تونم به یه نفر فکر کنم که از خودت راضی نگهش نداشته باشی."

تد روی بینی لوسی رو بوسید، انگار که حیوون خونگیشه و گفت:

"تا وقتی تو رو راضی نگه دارم، مشکلی نیست."

مگ از مرز گفتگوی مودبانه گذشت:

"پس یه آدم ساده هستی که دوست داری دیگرانو از خودت راضی نگه داری. دیگه چی؟"

تد لحن مگ رو ندیده گرفت و گفت:

"سعی می کنم کسِل کننده نباشم ولی گاهی در مورد موضوعاتی که ممکنه برای هر کسی جالب نباشن، زیادی هیجان زده می شم."

مگ نتیجه گیری کرد:

"نچسبی!"

تد گفت:

"دقیقا"

لوسی با وفا موند و گفت:

"من اهمیتی نمی دم. تو واقعا آدمِ جالبی هستی."

"خوشحالم که اینطور فکر می کنی."

تد یه قُلپ از آبجوش خورد، هنوز هم بی ادبی مگ رو ندیده می گرفت:

"آشپزیم افتضاحه."

لوسی جوری که انگار معدن طلا پیدا کرده گفت:

"درسته."

خوشحالیش برای تد جالب بود و دوباره همون لبخند آروم صورتشو پوشوند و گفت:

"قرار هم نیست کلاس آشپزی برم پس باید باهاش کنار بیای."

چشمهای لوسی برق زد و مگ متوجه شد لیست عیب و ایرادهای تد از خودش فقط داشت به نفعش پیش می رفت، به همین خاطر جهت حملشو عوض کرد:

"لوسی به مردی نیاز داره که اجازه بده خودش باشه."

تد به آهستگی جواب داد:

"فکر نمی کنم لوسی برای چیزی بودن به اجازه کسی نیاز داشته باشه، اون آزاده."

این حرف نشون داد اون چقد کم زنی رو که قراره باهاش ازدواج کنه درک می کنه.

مگ گفت:

"لوسی از وقتی چهارده سالش بود و پدر و مادر آیندشو پیدا کرد دیگه آزاد نبوده. اون سرکشه. دردسر ساز به دنیا اومده ولی چون نمی خواد آدم هایی که براش مهم هستن رو خجالت زده کنه هیچ آتیشی نمی سوزونه. برای کنار اومدن باهاش آماده هستی؟"

تد مستقیم رفت سر اصل مطلب:

"به نظر می رسه تو به رابطه ی من و لوسی شک داری."

لوسی به جای دفاع از تصمیمش برای ازدواج با بازی با مرواریدهای بیخود توی گردنش تمام شک و تردیدهای مگ رو تایید کرد. مگ تاکید کرد:

"تو یه مرد عالی هستی."

نتونست جوری حرف بزنه که شبیه به یه تعریف باشه. ادامه داد:

"اگه زیادی عالی باشی چی؟"

"متاسفم، متوجه نمی شم."

حتما برای یه آدم فوق العاده باهوش، این تجربه ی جدیدی بود. مگ گفت:

"اگه... تو برای لوسی یکم زیادی خوب باشی چی؟"

لوسی به جای اعتراض، لبخند مصنوعی مخصوص کاخ سفیدشو زد و جوری مرواریدهارو بین انگشتهاش فشرد که انگار دونه های تسبیح هستن.

تد خندید:

"اگه منو بهتر می شناختی می فهمیدی این حرف چقدر مُضحکه. حالا اگه اجازه بدی می خوام لوسی رو با رهبر گروه پیشاهنگ قدیمیم آشنا کنم."

دستشو دور شونه ی لوسی انداخت و از مگ فاصله گرفتن .

مگ به تجدید قوا نیاز داشت، به سرعت به سمت سرویس بهداشتی رفت و بلافاصله با یک خانم کوتاه خپل با موهای کوتاه قرمز و کلی آرایش مواجه شد که گفت:

"من "بیردی کیتل" هستم".

در حالی که با مژه های پر از ریمل، مگ رو بررسی می کرد گفت:

"تو باید دوستِ لوسی باشی. اصلا شبیه مادرت نیستی".

بیردی احتمالا بین سی و پنج تا چهل سالش بود و این یعنی توی دوره ی اوج موفقیتِ مدلینگ "فلور سَوِگر کورانادا" بچه بوده اما نظرش مگ رو متعجب نکرد. هر کسی که چیزی در مورد هنرمندهای معروف می دونست، اسم مادرش رو شنیده بود. فلور کورانادا سالها پیش مدلینگ رو کنار گذاشته بود تا یکی از قدرتمندترین آژانس های استعدادیابی توی کشورو تاسیس کنه ولی برای مردم اون همیشه "کوچولوی درخشان" (۱) بود.

مگ لبخند مصنوعیِ لوسی رو به کار برد:

"چون مامان من یکی از زیباترین زن های دنیاست و من نیستم".

این حقیقت داشت با اینکه مگ و مادرش چندتا ویژگی مشترک داشتن، ولی بیشترشون ویژگی های بد بودن. مگ ابروهای باریک، دستهای بزرگ و پاهای پهن و تقریباً ۱۷۱ سانت از قد ۱۸۱ سانتی مادرشو به ارث برده بود. اما پوست زیتونی، موهای قهوه ای و بیشتر ویژگی های عجیب غریبی که از پدرش به ارث برده بود مانع از این شده بود که چیزی از زیبایییش از حد مادرش داشته باشه، با این حال چشمهای ترکیب جالبی از سبز و آبی بودن که بسته به نور تغییر رنگ می دادن. متأسفانه چیزی از استعداد و بلند پروازی خیلی زیاد پدر و مادرش رو به ارث نبرده بود.

"به نظرم تو هم جذابیت های خودتو داری".

بیردی ناخن شصت مانیکور شدشو روی قفل جواهرنشان کیف مجلسی سیاهش کشید و ادامه داد:

"یه جورایی جالب و هیجان انگیزی. این روزها به هر کسی که جلوی دوربین وایسه میگن سوپر مدل. اما کوچولوی درخشان یه چیز واقعی بود. و بین چطور تبدیل به یه تاجر موفق شده. من به عنوان یه خانوم شاغل اینو تحسین می کنم".

"بله، اون فوق العاده است".

مگ مادرشو دوست داشت اما این باعث نمی شد آرزو نکنه که ای کاش فلور سَ وِگِر کورانادا گاهی شکست بخوره مثلاً به مشتری خیلی خوبو از دست بده، به مذاکره مهم رو خراب کنه یا صورتش جوش بزنه. اما تمام بدشانسی های مادرش خیلی قبل از اینکه مگ به دنیا بیاد، اتفاق افتاده بودن تا دخترش عنوان بی عرضه ی خانواده رو بگیره.

"فکر می کنم شبیه پدرت باشی".

بیردی ادامه داد:

"قسم می خورم، تمام فیلم هاشو دیدم. به جز غم انگیزهارو".

"مثل اون فیلمی که به خاطرش اسکار گرفت؟"

"اوه اونو دیدم".

پدر مگ به تهدید سه گانه بود: به بازیگر معروف، به نمایش نامه نویس برنده ی پالیتزر و به نویسنده پرفروش. با همچین پدر و مادر فوق العاده موفق کی می تونست اونو به خاطر

شکست هاش سرزنش کنه؟ هیچ بچه ای نمی تونه همچین انتظاراتی رو برآورده کنه. البته به جز دو برادر کوچکترش....

بیردی بندهای روی پیراهن مشکی با یقه ی قلبی که یکم زیادی دور کمرش تنگ بود رو مرتب کرد و گفت:

"دوستت لوسی، یه دختر ریزه میزه ی خوشگله".

به نظر نمی رسید این یه تعریف باشه.

"امیدوارم قدر چیزی که از تدی داره رو بدونه".

مگ سعی کرد آرامش خودشو حفظ کنه و گفت:

"مطمئنم همون اندازه که تد قدر لوسی رو می دونه، لوسی هم قدرشو می دونه. لوسی یه آدم خیلی خاصه".

بیردی فوراً بهش برخورد و جواب داد:

"نه به اندازه ی تد، باید این اطراف زندگی کنی تا بفهمی."

مگ با اینکه خیلی دلش می خواست ولی قصد نداشت با این زن بحث کنه. به خاطر همین لبخندشو روی صورتش حفظ کرد:

"من توی لس آنجلس زندگی می کنم. خیلی خوب می فهمم."

"حرف من اینه که فقط به این دلیل که دختر رئیس جمهوره معنیش این نیست که از تد سرتره یا مردم قراره باهاش رفتار خاصی داشته باشن. تد بهترین مرد این ایالته. لوسی باید خودش احترام مارو جلب کنه."

مگ به سختی سعی کرد عصبانیتشو کنترل کنه. جواب داد:

"لوسی نیازی به جلب احترام کسی نداره. اون یه دختر مهربون، باهوش و فهمیده است. تد خوش شانس بوده."

"می خوای بگی تد فهمیده نیست؟"

"نه. من فقط دارم می گم..."

"شاید به نظر تو واینِت تگزاس جای مهمی نباشه ولی شهر خیلی بافرهنگ و تحصیلاتیه، ما دوست نداریم غریبه ها فقط به این دلیل که ما مثل بقیه کله گنده های واشینگتن نیستیم بیان و در موردمون قضاوت کنن."

"لوسی..."

"اینجا آدم ها باید خودشون، خودشونو ثابت کنن. هیچ کس فقط به خاطر پدر و مادر یه نفر پاچه خاریشو نمی کنه."

مگ نمی دونست بیردی داره راجع به اون حرف می زنه یا لوسی و دیگه براش اهمیتی هم نداشت، جواب داد:

"من شهرهای کوچیک زیادی رو دور دنیا دیدم. و همیشه اونایی که چیزی برای اثبات کردن ندارن، غریبه هارو با روی باز می پذیرن. این شهرهای فقیر و نیازمند هستن، جاهایی که جلوه خودشونو از دست دادن، که هر چهره جدیدی رو مثل یه تهدید می بینن."

ابروهای باریک و خرمایی بیردی تا مرز موهایش بالا رفتن. گفت:

"واینت به هیچ وجه فقیر و نیازمند نیست. لوسی اینطور فکر می کنه؟"

"نه. من اینطور فکر می کنم!"

صورت بیردی سرخ شد:

"خوب، این خیلی چیزارو به من می فهمونه".

در باز شد و یه دختر نوجوان با موهای قهوه ای روشن بلند سرشو داخل آورد و گفت:

"مامان، بانو اما و بقیه برای عکس ها منتظرت هستن".

بیردی آخرین نگاه خصمانه رو حواله مگ کرد و آماده برای تعریف این ماجرا برای هر کسی که گوش بده از در بیرون رفت.

چهره ی مگ تو هم رفت. توی تلاشش برای دفاع از لوسی بیشتر بهش آسیب رسونده بود. کاش این آخر هفته هر چه زودتر تموم می شد. لباسشو روی شونه دوباره گره زد، دستی بین موهای کوتاه عجیبش کشید و اجباراً به مهمونی برگشت.

در حالی که مهمونها در مورد باریکیو حرف می زدن و خنده تمام ایوان رو پر کرده بود، به نظر می رسید مگ تنها کسیه که بهش خوش نمی گذره. وقتی خودشو با مادر لوسی تنها دید، می دونست باید یه چیزی بگه اما با اینکه کلماتشو با دقت انتخاب کرد، مکالمشون خوب پیش نرفت.

نیلی جوریک با لحنی که برای حزب مخالفش به کار می برد گفت:

"تو واقعا داری می گی لوسی نباید با تد ازدواج کنه؟"

"نه دقیقا. فقط..."

"مگ، می دونم داری دورانِ سختی رو می گذرونی و واقعا به خاطرش متاسفم ولی اجازه نده شرایط احساسیت روی خوشبختی لوسی سایه بندازه. اون بهتر از تد بودین پیدا نمی کنه. قول می دم شک های تو بی اساس هستن. و می خوام بهم قول بدی شک و تردیدها تو پیش خودت نگه داری."

صدایی با لهجه خفیف بریتانیایی گفت:

"چه تردیدهایی؟"

مگ چرخید و مادر تد رو کنار خودش دید. فرانچسکا بودین با صورت قلبی شکل، موهای ماهگونی و پیراهن سبز لجنی که اندام تراشیده اش رو قالب گرفته بود، شبیه ویوین لی (۱) دنیای امروز بود. توی سه دهه ای که برنامه ی "امروز با فرانچسکا" پخش شده بود، اون با عنوان ملکه ی مصاحبه با شخصیت های معروف توی پر بیننده ترین ساعت های تلویزیون، "باربارا والترز" رو به چالش کشیده بود. با اینکه والترز یه روزنامه نگار برتر بود، تماشای برنامه فرانچسکا جذاب تر بود.

نیلی فوراً جو رو آروم کرد:

"استرس های ساقدوش های عروس... فرانچسکا شب فوق العاده ایه. نمی دونم چطور بهت بگم من و مت چقدر داریم لذت می بریم."

فرانچسکا بودین احمق نبود. نگاه سرد و ارزیابی کننده ای به مگ انداخت سپس نیلی رو به سمت گروهی که شامل زن چاق و مو قرمز توی دستشویی و "اما تِ راولر" همسرِ ساقدوشِ تد، "کنی تِ راولر" یکی از سوپر استارهای گلف حرفه ای می شد هدایت کرد.

فرانچسکا بودین احمق نبود. نگاه سرد و ارزیابی کننده ای به مگ انداخت سپس نیلی رو به سمت گروهی که شامل زن چاق و مو قرمز توی دستشویی و "اما تِ راولر" همسرِ ساقدوشِ تد، "کنی تِ راولر" یکی از سوپر استارهای گلف حرفه ای می شد هدایت کرد.

بعد از اون مگ دنبال نامناسب ترین مهمانی که می تونست پیدا کنه گشت، یه دوچرخه سوار که ادعا کرد یکی از دوستهایِ تد هستش اما حتی دیدن ماهیچه های حیرت انگیزش هم نتونست سرِ حالش بیاره. در عوض آقای دوچرخه سوار باعث شد به این فکر کنه که اگر اون هم کسی که حتی یک ذره شبیه تد بودین باشه رو بیره خونه، پدر و مادرش چقدر خوشحال می شن.

حق با لوسی بود. تد عالی بود. و اشتباه ترین آدم ممکن برای دوستش.

لوسی هر طور بالشش رو می گذاشت احساس راحتی نمی کرد. خواهرش تریسی بعد از اینکه اصرار کرده بود امشب کنار لوسی باشه، حالا در آرامش خواب بود. گفته بود آخرین شبیه که فقط خواهر هستیم... با این حال تریسی از ازدواج لوسی ناراحت نبود. اون هم مثل بقیه تد رو دوست داشت.

لوسی و تد باید از مادرانشون به خاطر آشنا کردنشون با هم تشکر می کردن.

نیلی گفته بود:

"اون باور نکردنیه لوسی، فقط صبر کن تا ببینیش."

و اون باور نکردنی بود...مگ نباید تخم شک رو تو ذهنش می کاشت. با اینکه سعی می کرد با دلیل و برهان کنارشون بزنه ولی این شک ها ماه ها بود که همراهش بودن .
کدوم زن عاقلی عاشق تد بودین نمی شه؟ تد واقعا مجذوبش کرده بود.

لوسی ملافه رو کنار انداخت. همش تقصیر مگ بود. عیب مگ همین بود. همه چیزو به هم می ریخت. اینکه دوست مگ بود باعث نمی شد روی عیب و ایرادهاش چشم پپوشه.
مگ، لوس، بی پروا و بی مسئولیت بود، به جای اینکه درون خودش دنبال هدف بگرده، روی قله ی کوه های دور به دنبالش بود. اون همینطور مهربون، خاکی، وفادار و بهترین دوستی بود که تا حالا داشته. هر کدومشون راه خودشونو برای زندگی تو سایه ی پدر و مادرهای معروفشون پیدا کرده بودن، لوسی با وفق دادن خودش با شرایط و مگ با سفر دور دنیا و سعی در فرار از میراث پدر و مادرش .

مگ توانایی های خودشو نمی شناخت، هوش قابل ملاحظه ای که از پدر و مادرش به ارث برده بود اما هیچ وقت نفهمیده بود چطور به نفع خودش ارزش استفاده کنه، ظاهر کشیده و لاغر و بی قیدش که بیشتر از اینکه ارزش یه زن زیبا بسازه اونو جذاب و دلربا کرده بود. مگ توی خیلی چیزها خوب بود طوری که باعث شده بود فکر کنه تو هیچ کاری خوب نیست. در عوض خودشو پر از نقص می دید و هیچ کس، از جمله لوسی و پدر و مادرش، نتونسته بود نظرشو عوض کنه.

لوسی صورتشو توی بالش فرو برد، سعی کرد خاطره ی لحظه ی وحشتناک امشب، موقع برگشتن به مهمان خانه رو فراموش کنه که مگ بغلش کرده و زمزمه کرده بود:

"لوس، اون فوق العاده است. دقیقا همون چیزی که می گفتم. و تو به هیچ وجه نمی تونی باهاش ازدواج کنی."

هشدار مگ به اندازه ی جواب لوسی ترسناک نبود. لوسی زمزمه ی خودشو شنیده بود:

"می دونم. ولی به هر حال باهاش ازدواج می کنم دیگه برای کنار کشیدن دیر شده."

مگ محکم تکونش داده بود:

"خیلی دیر نیست. من کمکت می کنم. هر کاری بتونم برات انجام میدم."

لوسی خودشو کنار کشیده بود و با عجله به اتاقش رفته بود. مگ نمی فهمید، اون بچه ی هالیوود بود، جایی که رسوایی عادی بود. اما لوسی بچه ی واشینگتن بود و قلبِ محافظه کار کشور رو می فهمید. مردم روی این عروسی سرمایه گذاری کرده بودن. اونا بزرگ شدن بچه های جوریک رو دیده بودن و توی چند گام اشتباه حمایتشون کرده بودن. رسانه های خبری از سراسر دنیا اومده بودن تا جشن عروسی رو پوشش بدن و لوسی نمی تونست به دلیلی که نمی تونست توضیح بده همه چیز رو بهم بزنه. به علاوه اگه تد براش مناسب نبود، کس دیگه ای متوجه نمی شد؟ پدر و مادرش؟ تریسی؟ تد که خیلی خوب همه چیزو می دید، نباید متوجه می شد؟

یادآوری قضاوتِ بدونِ اشتباهِ تد بودین تا حدی بهش آرامش داد که به یه خوابِ ناآروم فرو بره. هر چند تا فردا بعدازظهر همین آرامش هم از بین رفته بود.

فصل دوم

راهروی ورودی کلیسای پروتستانِ واینت بوی کتاب های قدیمی و شام های همگانی فراموش شده می داد. بیرونِ کلیسا هرج و مرج به پا بود. بخش ویژه ای که برای مطبوعات

در نظر گرفته شده بود، پر از خبرنگار بود، تماشاگرها صندلی های فروشی رو اشغال کرده بودن و سیل جمعیت خیابون های اطراف رو پر کرده بود. همونطور که خانواده ی عروس به صف ایستاده بودن تا وارد جایگاه بشن، مگ برگشت و نگاهی به لوسی انداخت. لباس توری تنگی اندام کوچیکشو به زیبایی قاب گرفته بود، اما حتی آرایش کاملاً ماهرانه اش هم نمی تونست استرسش رو بپوشونه. تمام روز عصبی بود، طوری که مگ نتونسته بود یک کلمه درباره ی این عروسی احمقانه حرف بزنه. البته با وجود نیلی کیس جوریک که تمام حرکاتشو زیر نظر داشت، فرصتشو هم نداشت. نوازنده های سالن آهنگ آغازین رو تموم کردن و با نواختن ترومپت ها شروع مراسم عروسی رو اعلام کردن. دو خواهر کوچکتر لوسی، جلو ایستاده بودن، مگ پشت سرشون و تریسی هجده ساله ساقدوش اصلی لوسی بود. همشون لباس های کرپ ابریشمی شامپاینی ساده پوشیده بودن، همراه با گوشواره های دودی توپاز که هدیه ی لوسی به ساقدوش ها بود.

هالی سیزده ساله شروع به حرکت توی راهرو کرد. وقتی به وسط راهرو رسید، خواهرش شارلوت، حرکت کرد. مگ از روی شونه لبخندی به لوسی زد، اون تصمیم گرفته بود به تنهایی وارد راهرو بشه و در میانه ی راه با پدر و مادرش همراه بشه، نمادی از ورود پدر و مادرش به زندگی. مگ جلوی تریسی قرار گرفت تا وارد بشه اما همونطور که آماده می شد تا اولین قدم رو برداره، صدای خش خش پارچه ای شنید و دستی جلو اومد تا بازوشو بگیره. لوسی با زمزمه مضطربی گفت:

"من باید همین الان با تد حرف بزنم."

تریسی که موهای بلوندش رو با مدل پیچیده ای بسته بود، نفسش بند اومد و گفت:

"لوس، چیکار می کنی؟"

لوسی خواهرشو ندیده گرفت:

"بیارش پیشم مگ، خواهش می کنم."

مگ اصلا در قید و بند آداب و رسوم نبود، ولی این حتی برای اون هم بی پروایی بود.

"الان؟ فکر نمی کنی، می تونستی چند ساعت پیش این کارو بکنی؟"

"حق با تو بود. هر چی که گفتی درست بود. کاملا حق با تو بود."

حتی از پشت چند متر تور، چهره ی لوسی رنگ پریده و دستپاچه به نظر می رسید. گفت:

"کمکم کن، خواهش می کنم."

تربیتی به سمت مگ چرخید:

"من نمی فهمم. تو چی بهش گفتی؟"

منتظر جوابِ مگ نمود و دست خواهرشو گرفت و گفت:

"لوس، تو الان حمله عصبی بهت دست داده. همه چیز درست میشه."

"نه، من باید با تد حرف بزنم."

تربیتی حرف مگ رو تکرار کرد:

"الان؟ الان نمی تونی باهاش حرف بزنی."

ولی اون باید این کارو می کرد. با اینکه تریسی نمی فهمید ولی مگ درک می کرد. حلقه دستش رو دور دسته گل شیپوری سفید مینیاتورش محکم تر کرد، لبخندی روی چهره نشوند و روی کف پوش سفید قدیمی، قدم گذاشت.

راهروی افقی قسمت جلوی کلیسارو از پشتش جدا می کرد. رئیس جمهور سابق امریکا و همسرش با چشم های اشک آلود و پر افتخار، اونجا منتظر ایستاده بودن تا دخترشونو توی آخرین پیاده رویش به عنوان یک زن مجرد همراهی کنن. تد بودین همراه با ساقدوش و سه همراهش توی محراب ایستاده بود. پرتویی از نور مستقیماً روی سرش افتاده بود و بهش چی؟ _ هاله ای نورانی داده بود.

مگ توی تمرین شب گذشته به خاطر تُند راه رفتن توی راهرو، مودبانه سرزنش شده بود ولی الان که به جای گام های بلند همیشگیش داشت گام های کوتاه برمی داشت، مهم نبود. چکار کرده بود؟ مهمون ها منتظر، برگشته بودن و چشم به راه ظاهر شدن عروس

بودن. مگ خیلی سریع به محراب رسید و به جای قرار گرفتن کنار شارلوت، جلوی تد ایستاد.

تد کنجکاو نگاهش کرد. مگ روی پیشونیش تمرکز کرد تا مجبور نباشه به چشم های کوارتز گیج کننده اش نگاه کنه. زمزمه کرد:

"لوسی می خواد باهات حرف بزنه".

تد در حالی که سرشو کمی کج کرده بود سعی کرد این خبر رو هضم کنه. هر مرد دیگه ای بود چند تا سوال می پرسید ولی تد بودین نه. تعجبش تبدیل به نگرانی شد. با گام هایی با اراده و بی هیچ نشونه ای از خجالت راهرو رو طی کرد.

رئیس جمهور و همسرش وقتی تد از کنارشون گذشت به هم نگاهی کردن و بلافاصله پشت سرش راه افتادن. همه ای بین مهمون ها به پا شد. مادر داماد و بعد از اون پدرش بلند شدن. مگ نمی تونست اجازه بده لوسی به تنهایی با این موقعیت مواجه بشه و با عجله طول راهرو رو برگشت. با هر قدم احساس ترس و وحشتش بیشتر می شد.

وقتی به ایوان کلیسا رسید از روی شونه ی تد کمی از تور سر بی معنی لوسی رو دید، تریسی و پدر و مادرش دورش جمع شدن. چند مامور آژانس سری با هوشیاری تمام کنار درها ایستاده بودن. درست موقعی که تد، لوسی رو از جمع دور کرد، پدر و مادرش بیرون اومدن. بازوی لوسی رو محکم گرفته بود و به طرف در کوچیکی که اونجا بود، کشوندش. لوسی برگشت و دنبال کسی گشت. مگ رو پیدا کرد و حتی از ورای آبشاری از تور خواهشش واضح بود. کمکم کن.

مگ با عجله به طرفش رفت ولی تد بودین خوش اخلاق با نگاهش اونو سر جاش متوقف کرد، نگاهی به خطرناکی نگاه های پدرش توی فیلم های "کالیبر سگ شکاری".

لوسی سرشو تگون داد و مگ یه جورایی فهمید دوستش ازش نخواستته میانجی گریِ اون و تد رو بکنه. لوسی می خواست مگ به اوضاع آشفته ی این بیرون رسیدگی کنه انگار مگ می دونست چکار باید بکنه.

وقتی در پشت سر عروس و داماد بسته شد، شوهرِ رئیس جمهور سابق امریکا رو بهش شروع کرد:

"مگ چه خبره؟ تریسی گفت تو خبر داری".

مگ دسته گل ساقدوشیش رو محکم فشرد. چرا لوسی باید این همه صبر کنه تا اون خوی سرکشش رو پیدا کنه؟

"اممم...لوسی نیاز داشت با تد حرف بزنه".

"اینکه معلومه. در مورد چی؟"

"اون..."

چهره ی وحشت زده ی لوسی رو تو ذهنش دید:

"اون یه مقدار شک داره."

"شک؟"

فرانچسکا بودینِ عصبانی توی لباس مارکِ شِنلِ اُخرایی رنگش جلو اومد و گفت:

"تو مسئول این ماجرای. دیشب شنیدم چی گفتی. این کارِ توئه."

به سمت اتاقی که پسرش رفته بود حرکت کرد ولی توی لحظه آخر همسرش جلوشو گرفت.

دالاس بودین گفت:

"صبر کن فرانچسکا."

لهجه ی تگزاسیش در مقایسه با لهجه ی بریتانیایی کوتاه و تند زنش، آهسته و کشیده تر به نظر می رسید.

"خودشون باید این موضوع رو حل کنن".

ساقدوش های عروس و داماد با عجله از محراب کلیسا وارد ایوان شدن. برادر و خواهرهای لوسی دور هم جمع شدن: برادرش آندره، شارلوت و هالی و تریسی که داشت نگاه های خصمانه ای به مگ می انداخت.

وزیر به سمت رئیس جمهور رفت و مکالمه ی سریعی با هم انجام دادن. وزیر سری تکون داد و برگشت داخل محراب، و مگ شنید که به خاطر این تاخیر کوتاه معذرت خواهی کرد و از مهمون ها خواست سر جاهشون بمونن.

گروه نوازنده ها شروع به نواختن کردند. در اتاق همچنان بسته بود. حال مگ داشت بد می شد.

تریسی از خانوادش جدا شد و به سرعت به طرف مگ اومد. در حالیکه لبهای قرمزش رو از عصبانیت به هم فشار می داد گفت:

"تا قبل از اینکه تو پیدات بشه، لوسی خوشحال بود. این همش تقصیر توئه."

پدرش اومد کنارش و دستشو روی شونه اش گذاشت و با نگاه سردی مگ رو برانداز کرد:

"نیلی در مورد مکالمه دیشبتون به من گفته. در مورد این موضوع چی فکر می کنی؟"

پدر و مادر داماد سوالش رو شنیدن و نزدیک شدن. مگ می دونست لوسی روش حساب کرده به خاطر همین با حسِ قویِ فرارش مقابله کرد و جواب داد:

"لوسی... خیلی سعی می کنه آدم هایی که دوست داره رو ناامید نکنه."

روی لبهای خشکش زبون کشید و ادامه داد:

"گاهی... فراموش می کنه با خودش صادق باشه."

مَت جوریک اهل مزخرف شنیدن نبود، گفت:

"دقیقا چی می خوام بگی؟ توضیح بده".

همه ی چشمها بهش دوخته شده بودن. مگ دسته گل شیپوری رو محکم فشرد. مهم نبود چقد دلش می خواست فرار کنه، باید سعی می کرد حداقل با کمی زمینه چینی شرایط رو برای مکالمه های سختی که لوسی پیش رو داشت، آسون تر کنه.

دوباره زبونشو روی لبهاش کشید و گفت:

"لوسی اون اندازه ای که باید، خوشحال نیست. اون یه مقدار تردید داره".

مادر تد گفت:

"مزخرفه. اون هیچ تردیدی نداشت. نه تا وقتی که تو بهش تلقین کردی".

دالاس بودین گفت:

"این اولین باریه که ما چیزی در مورد این شک و تردیدها می شنویم".

مگ برای لحظه ای فکر کرد خودشو به ندونستن بزنه ولی لوسی خواهری بود که هیچ وقت نداشت. و می تونست حداقل این کار رو براش انجام بده. گفت:

"لوسی متوجه شده که داره به یه دلیل اشتباه با تد ازدواج می کنه. که اون ممکنه...شخص مناسبی براش نباشه".

"مسخره است".

چشمهای سبز فرانچسکا تیرهای زهرآلود به سمتش پرت می کردن و ادامه داد:

"می دونی چند نفر حاضرین هر چی دارن بدن تا با تدی ازدواج کنن؟"

"خیلی ها، مطمئنم".

مادر تد آروم نبود. گفت:

"من شنبه صبح با لوسی صبحانه خوردم. بهم گفت هیچ وقت این اندازه خوشحال نبوده.

اما بعد از اینکه تو اومدی همه چیز عوض شد. چی بهش گفتی؟"

مگ سعی کرد از زیر جواب دادن در بره و گفت:

"شاید اون اندازه که به نظر می رسیده خوشحال نبوده. لوسی خیلی خوب می تونه وانمود کنه".

فرانچسکا کنایه زد:

"من تو تشخیص آدم هایی که وانمود می کنن مهارت دارم. لوسی وانمود نمی کرد".

"اون واقعا خیلی خوب این کارو می کنه".

مادر ریز اندام داماد با اقتدارِ یه دادستان تهدید کرد:

"بذار من یه سناریوی دیگه ارائه بدم. ممکنه که تو به دلایلی که خودت می دونی تصمیم گرفتی روی استرس های کاملاً عادیِ عروس سرمایه گذاری کنی!!"

"نه.امکان نداره".

مگ روبان برنز دسته گل رو بین انگشتهاش پیچوند، کف دستهایش داشت عرق می کرد:

"لوسی می دونست شماها چقدر دلتون می خواست که اونها با هم باشن به خاطر همین خودشو راضی کرده بود که همه چیز درست می شه. اما این اون چیزی نبود که واقعا می خواست."

چشمهای آبیِ تریسی پر از اشک شد و گفت:

"من حرفتو باور ندارم. لوسی عاشق تده. تو بهش حسادت می کنی! برای همین این کارو کردی."

تریسی همیشه مگ رو تحسین می کرد، حالا خصومتش واقعا مگ رو ناراحت کرد. جواب داد:

"این حقیقت نداره."

تریسی پرسید:

"پس بهمون بگو چی بهش گفتی. هزار همه بشنون."

یکی از روبان های دسته گل بین انگشتهای عرق کردش پاره شد. گفت:

"تنها کاری که من کردم این بود که بهش یادآوری کردم باید با خودش روراست باشه".

تریسی داد زد:

"لوسی با خودش روراست بود. تو همه چیزو خراب کردی".

"من می خوام لوسی هم مثل شما خوشحال باشه. ولی اون خوشحال نبود".

پدر تد با صدای تهدید آمیزِ بمی گفت:

"و تو همه ی اینهارو توی مکالمه ی دیروز بعدازظهرتون فهمیدی؟"

"من اونو خیلی خوب می شناسم".

مت جوریک به سردی گفت:

"و ما نمی شناسیم؟"

لبهای تریسی لرزید:

"تا قبل از اینکه تو پیدات بشه همه چیز خیلی خوب بود".

"خوب نبود".

مگ احساس کرد یک قطره عرق بین سینه هاش لغزید، ادامه داد:

"این فقط چیزی بود که لوسی می خواست شما باور کنید".

رئیس جمهور جوریک که تمام مدت مگ رو زیر نگاه جستجوگرش گرفته بود، بالاخره سکوتش رو شکست و به آرومی گفت:

"مگ تو چیکار کردی؟"

سرزنش ملایمش به مگ فهموند که اون از اول همه چیز رو می دونسته. اونها می خواستن مگ رو سرزنش کنن و شاید حق داشتن. هیچ کس دیگه ای باور نداشت این ازدواج ایده ی خیلی بدیه. چرا یه آدم بازنده باید فکر کنه بهتر از همه می فهمه؟

مگ زیر قدرت نگاه رئیس جمهور امریکا توانش رو از دست داد:

"من... قصد نداشتم... لوسی..."

دیدن ناامیدی توی نگاه زنی که تحسینش می کرد خیلی بدتر از تحمل سرزنش پدر و مادرش بود. حداقل به سرزنش های پدر و مادرش عادت داشت. گفت:

"من... متاسفم."

رئیس جمهور جوریک سرشو تگون داد. مادر داماد که توی تخریب هنرمندهای مغرور توی مصاحبه های تلویزیونیش معروف بود، آماده شده بود برای تخریب مگ که صدای سرد شوهرش پادرمیانی کرد:

"شاید ما داریم زیاده روی می کنیم. احتمالا الان دارن مشکلشونو حل می کنن."

ولی اونها هیچی رو حل نمی کردن. مگ و همینطور نیلی جواریک اینو می دونستن. مادر لوسی اونقدر دخترش رو می شناخت که بدونه اگر لوسی تصمیمشو نگرفته بود، هیچ وقت خانوادشو توی همچین دردسری نمی انداخت.

هر دو پدر و مادرها، خواهرها و برادر لوسی و ساقدوش های داماد یکی یکی به مگ پشت کردند، جواری که انگار مگ دیگه وجود نداشت. اول پدر و مادر خودش و حالا هم این ماجرا. تمام کسانی که براش مهم بودن. تمام کسانی که دوست داشت، بهش پشت کرده بودن.

اهل گریه کردن نبود ولی اشک ها به پشت پلک هاش فشار می آوردن. می دونست باید از اینجا بره. وقتی به سمت در رفت هیچ کس متوجه نشد. زمانی که دستگیره ی در رو پیچوند و بیرون رفت تازه متوجه اشتباهش شد .

فلاش دوربین ها شروع به زدن کرد. دوربین های تلویزیونی حرکت کردن. حضور ناگهانی یکی از ساقدوش های عروس درست لحظه ای که پیمان ازدواج باید بسته می شد، غوغا به پا کرد. بعضی از تماشاگرهای روی صندلی های رو به روی کلیسا بلند شدن تا ببینن این هیاهو برای چیه. گزارشگرها جلو اومدن. مگ دسته گلش رو انداخت و چرخید، دستگیره ی آهنی

سنگین در رو با هر دو دست گرفت، اما نمی چرخید. البته که به خاطر امنیت درها قفل بودن.
گیر افتاده بود!!!

گزارشگرها به طرفش اومدن و به بادیگارد های پایین پله ها فشار آوردند:

"چه اتفاقی اون تو داره می افته؟"

"مشکلی پیش اومده؟"

"اتفاقی افتاده؟"

"حال رئیس جمهور جوریک خوبه؟"

ستون فقرات مگ روی در صاف شد. سوال هاشون بلندتر و مصرانه تر شد:

"عروس و داماد کجا هستند؟"

"مراسم تموم شده؟"

"بهمون بگو چه اتفاقی داره می افته؟"

"من...حالم خوب نیست،همین..."

فریادهاشون جوابِ ضعیفِ مگ رو بلعید.یه نفر سر همه داد زد:

"خفه شید".

مگ توی تایلند با کلاهدارها و توی مراکش با گانگسترهای خیابونی مواجه شده بود ولی هیچ وقت تا این حد احساس ناراحتی نکرده بود. یه بار دیگه به سمت در چرخید،دسته گلش زیر پاش له شد ولی قفل در تکون نخورد. یا هیچ کس اون داخل متوجه وضع نامساعدِ مگ نبود یا اینکه کلاً مگ رو انداخته بودن جلوی گرگ ها.

جمعیتِ رویِ صندلی ها همه ایستاده بودن. مگ ناامیدانه اطرافو نگاه کرد و دو پله ی باریک رو دید که به راهرویی منتهی می شدن که از کنار کلیسا می گذشت. با عجله ازشون پایین رفت طوری که نزدیک بود زمین بخوره. تماشاگرهایی که از روی صندلی ها بلند شده بودن توی پیاده رو پشتِ نرده های کلیسا جمع شده بودند،بعضی ها با کالسکه ی بچه و بقیه هم با فلاسک های نوشیدنی. دامنش رو بالا کشید و روی مسیرِ آجریِ ناهموار به سمت پارکینگِ

کلیسا دوید. حتما یکی از بادیگارد‌ها بهش اجازه می داد برگردن داخل کلیسا. چشم اندازِ
افتضاحی بود اما بهتر از رو به رو شدن با خبرنگارها بود.

درست وقتی به آسفالت رسید. یکی از ساق‌دوش‌های داماد را از پشت سر دید که داشت در
یه بنز دودی تیره رو باز می کرد. قطعاً مراسم کنسل شده بود. نمی توانست تصور کنه که
همراه بقیه توی یه لیموزین برگردن به مهمان‌خونه و با عجله به سمت بنز دوید، درست
موقعی که موتور ماشین روشن شد در سمتِ مسافر رو باز کرد.

"میشه منو برسونی به مهمون‌خونه؟"

"نه".

مگ سرشو بالا آورد و چشمهای سردِ تد بودین رو دید. یه نگاه به اون فکِ لجباز بهش
فهموند که هیچ وقت باور نمی کنه، مگ مسئولِ اتفاقی که افتاده نبوده، مخصوصاً بعد از اینکه
توی مهمونی شام تمرین اونطور بازجوییش کرده بود. می خواست بگه به خاطر ناراحتیش
متأسفه ولی تد اصلاً ناراحت به نظر نمی رسید. بیشتر عصبی به نظر می اومد. تد یک روباتِ با
احساس بود. و لوسی حق داشت ولش کنه.

مگ دامنش رو بالا کشید و یه قدم لرزان به عقب برداشت و گفت:

"اوه...باشه."

تد به آرومی پارکینگ رو ترک کرد. نه صدای جیغ تائیری و نه صدای گازِ موتور ماشین، حتی برای چند نفر از کسانی که توی پیاده رو بودن خیلی کوتاه دست تکون داد. همین الان دختر رئیس جمهور سابق امریکا در حالی که تمام دنیا داشتن نگاه می کردن، قالش گذاشته بود ولی اون هیچ نشونه ای دال بر اینکه یه همچین اتفاق بزرگی رخ داده از خودش نشون نداد.

مگ خودشو به سمتِ نزدیکترین بادیگارد کشوند که بالاخره اجازه داد برگرده داخل کلیسا، جایی که حضورش دقیقاً برخورد خصمانه ای که انتظار داشت رو به همراه داشت.

بیرونِ کلیسا، منشی مطبوعاتی رئیس جمهور یه بیانیهِ ی فوری اعلام کرد که هیچ جزئیاتی رو بیان نکرد فقط یه اعلان مختصر مبنی بر اینکه مراسم کنسل شده. منشی مطبوعاتی بعد از یه درخواست که بیشتر حالت اجبار داشت در مورد اینکه به حریم خصوصی زوج احترام بگذارید بدون جواب دادنِ هیچ سوالی با عجله به داخل برگشت.

بین جنجالی که بر پا شده بود، هیچ کس متوجه ی اندام ریزی که یه روپوش آبی رنگِ بلندِ مخصوص گروه گر به تن و کفش تختِ ساتنِ سفید به پا داشت نشد که از درِ کناری خارج شد و توی حیاط پشتی ناپدید شد.

فصل سوم

اما تراولر هیچ وقت فرانچسکا بودین رو اینقدر ناراحت ندیده بود. چهار روز از وقتی که لوسی جوریک غیبش زده بود گذشته بود و اونها زیر آلاچیقی توی حیاط سرسبز پشت خونه ی بودین نشسته بودند. توپ نقره ای خیره کننده ی بین رُزها باعث شده بود فرانچسکا لاغرتر از چیزی که هست به نظر بیاد. در تمام سال هایی که همو می شناختن اما هیچ وقت ندیده بود دوستش گریه کنه، ولی حالا فرانچسکا یه خط از ریمل پخش شده زیر یکی از چشمهای زمردیش داشت و موهای شاه بلوطیش بهم ریخته و خطوط خستگی توی صورت قلبی شکلش پیدا بود.

با اینکه فرانچسکا پنجاه و چهار سالش بود، تقریباً پانزده سال بزرگتر از اما و خیلی زیباتر بود، دوستی عمیقشون ریشه اش توی نقاط مشترکشون بود. هر دو بریتانیایی بودن، هردو با بازیکن های حرفه ای گلف معروف ازدواج کرده بودن و هر دو بیشتر علاقه مند به خوردن یه کتاب خوب بودن تا پرسه زدن روی چمن های زمین گلف. از همه مهمتر هر دوشون تد بودین رو دوست داشتند، فرانچسکا با یه عشق شدید مادرانه و اما با یه وفاداری پابرجا که از همون روز اولی که همدیگرو دیده بودن، شروع شده بود.

فرانچسکا با نگاهی تهی خیره به یه پروانه ی دُم چلچله ای که بین گل های شیپوری پرواز می کرد گفت:

"من می دونم اون مگ کورانا‌دای لعنتی یه کاری با لوسی کرده. با وجود تمام حرفهای محبت آمیزِ لوسی حتی قبل از اینکه ببینمش بهش شک داشتم. اگه مگ دوستِ واقعا صمیمی و نزدیکی بود چرا تا یک روز قبل از عروسی ندیده بودیمش؟ کدوم دوستی برای دیدن حتی یکی از جشن های قبل از عروسیِ لوسی وقت نمیداره؟"

اما هم به این موضوع فکر کرده بود. با تشکر از قدرتِ گوگل به محض اعلامِ لیست ساقدوش های عروس، شایعاتِ ناخوشایندی در موردِ سبکِ زندگی بی هدفِ مگ کورانا‌دا همه جا پخش شده بود. با این حال اما به قضاوتِ مردم بدون مدرک کافی اعتقادی نداشت و توی شایعه پراکنی ها دخالتی نکرده بود. متاسفانه به نظر می رسید این بار شایعات حقیقت داشته باشند.

شوهرِ اما، کنی، که بهترین دوستِ تد بود نمی تونست بفهمه چرا مردم به جای عروسِ فراری اینقدر از مگ متنفر هستند، ولی اما می فهمید. محلی ها لوسی رو داشتند، حداقلهمون اندازه ای که می تونستن یه غریبه که تدشون رو قاپ زده رو دوست داشته باشن، و آماده پذیرفتنش شده بودن درست تا شب شام تمرین وقتی لوسی جلوی چشمشون عوض شد. اون بیشتر وقتش رو کنار مگ کورانا‌دا گذرونده بود تا نامزدش . خیلی کم با مهمونها بود، حواسش پرت بود و حتی موقع خنده دارترین صحبت هایِ سرِ شام به سختی لبخند زده بود.

فرانچسکا دستمال گرون قیمتی از جیب شلوار سفید چروکش که با یه تیشرت قدیمی، صندل های ایتالیایی و الماس های همیشگی‌ش پوشیده بود، بیرون آورد.

"من اونقدر با بچه هالیودی های لوس سر و کار داشتم که بتونم یکی دیگشونو تشخیص بدم. دخترهایی مثل مگ کورانادا هیچ وقت توی زندگیشون مجبور نبودن برای یک روز هم کار کنن و فکر می کنن اسمِ فامیل معروفشون بهشون این اجازه رو میده که هرکاری می خوان بکنن. دقیقا به همین دلیل من و دالی به تد یاد دادیم باید برای زندگیش کار و تلاش کنه."

آروم روی دماغش دستمال کشید:

"بذار بهت بگم من چی فکر می کنم. من فکر می کنم اون یه نگاه به تدی من کرده و برای خودش خواستدش!"

با اینکه حقیقت داشت زن ها بعد از دیدن تد بودن عقلشون رو از دست می دادن، ولی اما باور نداشت مگ کورانادا با بهمزدن عروسی تد خواسته باشه اونو به دست بیاره . البته تعداد خیلی کمی این باور رو داشتن. اما فرضیه ای داشت که کمتر مورد توجه قرار گرفته بود و اون این بود که مگ چون به موفقیت دوستش توی زندگیش حسادت می کرد، شادی لوسی رو خراب کرده بود. ولی چیزی که اما نمی تونست بفهمه این بود که مگ چطور به این سرعت تونسته این کارو بکنه!!!

"لوسی مثل دخترم شده بود."

فرانچسکا انگشتهاشو روی پاش به هم گره زد:

"از اینکه تد یه آدم به اندازه ی کافی خاص رو ملاقات کنه ناامید شده بودم. ولی لوسی عالی بود، همه ی کسانی که با هم دیدنشون، اینو می دونستن."

نسیم گرمی برگهایی که آلاچیق رو پوشونده بودن، تکون داد. فرانچسکا ادامه داد:

"کاش می رفت دنبال لوسی، ولی نمی ره. من غرورشو درک می کنم. خدا می دونه، من و پدرش چقدر مغروریم، ولی کاش تد می تونست غرورشو کنار بذاره."

اشک های تازه ای از چشمهایش فرو ریختن:

"باید وقتی تدی کوچیک بود می دیدیش. خیلی آروم و جدی بود. خیلی دوست داشتنی. یه بچه فوق العاده بود. فوق العاده ترین بچه ای که تا حالا دیدی."

به نظر اما سه تا بچه ی خودش فوق العاده ترین ها بودن ولی چیزی نگفت. فرانچسکا خنده غمگینی کرد:

"اصلاً تعادل نداشت. نمی توانست بدون اینکه زمین بخوره از این طرف اتاق بره اونور. باور کن استعداد ورزشیش توی دوران بچگیش خیلی دیر خودشو نشون داد و خدا رو شکر آلرژی هاش از بین رفت".

دماغشو گرفت:

"تازه زشت هم بود. چند سال طول کشید تا قیافه اش خوب شد. و خیلی باهوش بود، باهوش تر از تمام آدم هایی که دور و برش بودن و مطمئناً باهوش تر از من ولی هیچ وقت خودشو برتر از بقیه نمی دید".

لبخند اشک آلودش قلبِ اما رو شکست:

"اون همیشه معتقد بود هر کسی چیزی برای یاد دادن بهش داره".

اما خوشحال بود که فرانچسکا و دالی به زودی میرن نیویورک. موفقیت های کاری و ضبط سری های بعدی مصاحبه هاش می توانست حواسشو پرت کنه. وقتی برگردن به خونه ی مَنهَتَنشون می تونن خودشون رو توی تفریحات زندگی های شهرهای بزرگ غرق کنند، و این خیلی بهتر از موندن توی واینت هست.

فرانچسکا از روی نیمکت بلند شد و گونه هاشو پاک کرد:

"لوسی جواب دعا‌های من برای تدی بود. فکر کردم اون بالاخره زنی که ارزشش رو داشته باشه پیدا کرده، یه دختر باهوش و محبوب که می دونه بزرگ شدن با امتیازات ویژه چطوره ولی تربیتش خرابش نکرده. فکر کردم دختر متشخصیه".

حالت چهره اش سخت شد:

"اشتباه کردم، نه؟"

"هممون اشتباه کردیم".

دستمال بین انگشتهاش ریز ریز شد. خیلی آرام طوری که اما به سختی شنید گفت:

"من خیلی خیلی دلم نوه می خواد اما. من... من خوابشون رو می بینم، بغلشون می کنم، کله های کوچولوی نرمشون رو بو می کنم. بچه های تدی..."

اما اونقدری از گذشته فرانچسکا و دالی می دونست که بفهمه فرانچسکا داره از چیزی فراتر از اشتیاق ساده ی یک زن پنجاه و چهار ساله برای نوه، حرف می زنه. دالی و فرانچسکا توی نه سال اول زندگی تد از هم جدا بودند تا وقتی که دالی فهمید که یه پسر داشته. یه نوه می تونست کمک کنه اون حفره ی خالی توی زندگیشون پر شه.

انگار که فرانچسکا افکارش رو می خوند:

"دالی و من هیچ وقت اولین قدم های تد رو با هم ندیدیم، اولین کلماتش رو با هم نشنیدیم."

لحنش تلخ شد:

"مگ کورانادا بچه های تد رو از ما دزدید. لوسی و نوه های مارو ازمون گرفت."

اما نتونست ناراحتیشو تحمل کنه. از روی نیمکت بلند شد و بغلش کرد:

"تو هنوز اون نوه هارو داری عزیزم. تد یه دختر دیگه پیدا می کنه. یه دختر خیلی بهتر از لوسی جوریک."

فرانچسکا حرفش رو باور نکرد. اما می تونست اینو تو چهره اش ببینه و تصمیم گرفت بدترین خبر ممکن رو بهش نگه. اینکه مگ کورانادا هنوز توی شهر بود!!!!

"کارت اعتباری دیگه ای دارید، خانوم کورانادا؟"

مسئول پذیرش بلوند و خوشگلِ مهمان خانه پرسید :

"به نظر می رسه این یکی رو قبول نمی کنه!"

"قبول نمی کنه؟"

مگ وانمود کرد معنی این حرف رو نمی فهمه. در صورتی که خیلی خوب می فهمید .
آخرین کارت اعتباریش هم با صدای آرومی پرت شد توی کشوی وسط میز پذیرشِ مهمان خانه محلی واینت .

مسئول پذیرش سعی نکرد رضایتش رو پنهون کنه. وقتی خبرِ نقش پیچیده ی مگ توی بهم خوردن عروسی ای که باعث تحقیر بین المللی شهردار مقدسِ شهر شده بود مثل یه ویروس توی هوای این شهر کوچیک که هنوز چند تا خبر نگار توش مونده بودن، پخش شد مگ هم تبدیل به دشمن عمومی شماره یک واینت شد .

یه گزارشِ خیلی اغراق آمیز از مکالمه مگ با بیردی کیتل تو شب مهمانیِ شام تمرین نُقل دهن مردم شده بود. فقط در صورتی که مگ می تونست فوراً واینت رو ترک کنه، از همه این ماجراها اجتناب می کرد، ولی این غیرممکن به نظر می رسید.

خانواده لوسی روز یکشنبه درست بیست و چهار ساعت بعد از فرار لوسی واینت رو ترک کرده بودند. مگ فکر می کرد شاید به امید اینکه لوسی برگرده فعلاً اینجا بمونن ولی رئیس جمهور باید همراه با پدر لوسی که مجریِ گردهمایی خبرنگارهای پزشکی بین المللی بود توی کنفرانس جهانی سازمان بهداشت جهانی در بارسلونا حضور پیدا می کرد. مگ تنها کسی بود که از موقع فرار لوسی باهاش صحبت کرده بود .

شبه شب، دیروقت تقریباً موقعی که قرار بود عروس و داماد جشن عروسی رو ترک کنن و به ماه غسل برن تماسشو دریافت کرده بود. سیگنال ضعیف بود و مگ به سختی صدای لوسی که ضعیف و لرزان به نظر می رسید رو تشخیص داد .

"مگ، منم!"

"لوسی؟ حالت خوبه؟"

لوسی خنده ی خفه ی نیمه هیستریکی کرد:

"نمی دونم. فکر می کنم اون نیمه ی سرکشم رو که همیشه در موردش حرف می زدی! پیدا کردم."

"اوه، عزیزم..."

"من... من یه ترسو هستم، مگ. نمی تونم با خانوادم روبه رو شم."

"لوسی، اونها دوست دارن، درکت می کنن."

"بهشون بگو متاسفم."

صداش لرزید:

"بهشون بگو دوستشون دارم و می دونم همه چیزو خراب کردم ولی برمی گردم و همشو درست می کنم، اما... فعلا نه. فعلا نمی تونم این کارو بکنم."

"خیلی خوب بهشون میگم ولی..."

قبل از اینکه مگ بتونه چیزی بگه، تماس قطع شد.

مگ خودشو قرص و محکم نگه داشته بود و در مورد تماس لوسی به پدر و مادرش گفته بود. رئیس جمهور گفته بود :

"داره به اراده ی خودش اینکارو می کنه."

شاید رئیس جمهور به یاد فرار سرکشانه ی سال ها قبل خودش افتاده بود. ادامه داد:

"فعلا، باید بهش زمانی که نیاز داره رو بدیم."

اون از مگ قول گرفته بود تا چند روز دیگه هم توی وایننت بمونه مبادا لوسی پیداش بشه:

"بعد از افتضاحی که به بار آوردی، این حداقل کاریه که می تونی انجام بدی."

مگ اینقدر احساس گناه می کرد که نتوانست درخواستش رو رد کنه. و متاسفانه رئیس جمهور و شوهرش هم به فکر حساب کردنِ هزینه ی روزهای اضافه ای که مگ توی مهمان خانه مونده بود، نیفتاده بودند.

مگ به مسئول پذیرش گفت:

"عجیبه".

مسئول پذیرش علاوه بر زیباییِ طبیعیِش، موهای هایلایت شده، آرایش کامل، دندون های خیلی سفید و انواع دستبندها و انگشترهاش، اونو برخلاف مگ، جز دسته ای که وقت و پول زیادی برای ظاهرشون صرف می کنند، قرار می داد.

"متاسفانه کارت دیگه ای همراه نیست، براتون چک می نویسم."

این کار غیر ممکن بود چون سه ماه پیش حساب بانکیش رو خالی کرده بود و از اون موقع با آخرین کارت اعتباریِ عزیزش زندگیش رو گذرونده بود. کمی کیفش رو زیر و رو کرد و گفت:

"اوه نه، دسته چکم رو فراموش کردم."

"مشکلی نیست. یه دستگاه خودپرداز درست اون طرف نبش هست."

"عالیه."

مگ چمدونش رو برداشت و گفت:

"سر راهم اینو میگذارم توی ماشینم."

مسئول پذیرش به سرعت اومد این طرف میز و چمدون رو کشید و گفت:

"ما اینو براتون نگه می داریم تا برگردین."

مگ تحقیرآمیزترین نگاهش رو به زن انداخت و حرفهایی رو که هیچ وقت فکر نمی کرد به زبون بیاره رو گفت:

"می دونی من کی هستم؟"

من هیچ کس نیستم. یه هیچ مطلق.

"اوه بله، همه می دونند. ولی ما قوانین خودمون رو داریم."

"خیلی خوب."

کیف دستی پرادا هوبویی که از مادرش گرفته بود رو برداشت و از لابی بیرون زد. وقتی به پارکینگ رسید، عرق سردی روی تنش نشسته بود.

بیوک سنچری پرمصرف پانزده سالش مثل یه زگیل زنگ زده بین یه لکسوسِ نوبی براق و یه کادیلاک سی تی اس قرار گرفته بود. با وجود اینکه بارها جارو کشیده بودش هنوز بوی سیگار، عرق، فست فود و کود می داد. شیشه هارو پایین داد تا کمی هوا داخل بشه. برقی از عرق زیر تاپ نازکی که با شلوار جین و یه جفت گوشواره ی نقره ای عجیب که از چند تا سنگ که توی لائوس پیدا کرده بود ساخته بود و یه کلاه نمادی مدل فرانسوی خرمایی رنگ

کلاسیک که فروشگاه دست دوم مورد علاقه تو ی لس آنجلس گفته بود متعلق به جینجر راجرز) ۱ (بوده، پوشیده بود، شکل گرفت.

پیشونیش رو به فرمون تکیه داد ولی هر چقدر فکر کرد نتوانست راه فراری پیدا کنه .
گوشیش رو از کیفش بیرون آورد و کاری رو که قول داده بود هیچ وقت نکنه، انجام داد.
با برادرش "دیلن" تماس گرفت.

با اینکه دیلن سه سال ازش کوچیکتر بود، ولی یه نابغه مالی به شدت موفق بود. وقتی در مورد کارش حرف می زد، مگ گیج می شد ولی می دونست اون توی کارش فوق العاده مهارت داره. از اونجایی که شماره ی محل کارش رو بهش نداده بود، با تلفن همراهش تماس گرفت.

"سلام دیل، فوراً باهام تماس بگیر. یه موقعیت اضطراری پیش اومده. جدی می گم. باید فوراً باهام تماس بگیری".

تماس با دوقلوی دیلن، "کلی" بی فایده بود. کلی هنوز یه بازیگر جویای نام بود و به سختی پول کرایه ی خونش رو درمی آورد، هر چند این شرایط خیلی طول نمی کشید چون با داشتن مدرک دانشکده ی نمایش دانشگاه "یل" ۲ (و یه لیست در حال افزایش از تاییدیه های گروه تئاتر آف-برادوی و همینطور به خاطر استعداد زیادش به زودی خودش رو از زیر سنگینی

سایه ی اسم فامیلی کورانادا بیرون می کشید. برخلاف مگ هیچ کدوم از برادرهایش از وقتی از کالج فارغ التحصیل شده بودن، چیزی از پدر و مادرشون نگرفته بودند.

به محض اینکه گوشیش زنگ خورد، جواب داد.

دیلن گفت:

"تنها دلیلی که دارم باهات تماس می گیرم، کنجکاویه. چرا لوسی عروسیش رو به هم زد؟ مَنشیم بهم گفت یه سایت شایعه ساز می گه که تو نظر لوسی رو عوض کردی. اونجا چه خبره؟"

"خبرهای خوبی نیست. دیل من یکم پول قرض می خوام".

"مامان گفته بود این اتفاق میفته. جوابت منفیه".

"دیل شوخی نمی کنم. من توی وضعیت بغرنجی هستم. کارت اعتباریم رو گرفتن و..."
"بزرگ شو مگ. سی سالته. وقتشه گلیم خودتو از آب بیرون بکشی".

"می دونم. و می خوام یه تغییراتی ایجاد کنم. ولی..."

"توی هر دروسری که افتادی خودت می تونی ازش بیرون بیای. تو خیلی باهوش تر از اونی که فکر می کنی، هستی. من بهت ایمان دارم، حتی اگه خودت نداشته باشی."

"ازت ممنونم ولی من الان به کمکت احتیاج دارم. واقعا. باید بهم کمک کنی."

"خدای من مگ!! تو اصلا غرور نداری؟"

"این حرفت خیلی مزخرفه."

"پس مجبورم نکن این حرف رو بزنم. تو می تونی زندگیِ خودت رو کنترل کنی. یه کار پیدا کن. می دونی که کار چیه، درسته؟"

"دیل..."

"تو خواهر منی و من دوست دارم و چون دوست دارم الان تماس رو قطع می کنم". به تلفن قطع شده خیره شد، عصبانی بود ولی از این مدرکِ توطئه‌ی خانوادگی علیه خودش تعجب نکرده بود. پدر و مادرش توی چین بودن و کاملاً براش روشن کرده بودند که دوباره نجاتش نمیدن. مادر بزرگِ ترسناکش "بلیندا" چیزی رو مجانی به کسی نمی داد. مجبورش می کرد توی کلاس های بازیگری یا چیزی به همون اندازه توطئه آمیز ثبت نام کنه. دایش مایکل... آخرین باری که همو دیده بودن، یه سخنرانی پر از نیش و کنایه در مورد مسئولیت های شخصی تحویلش داده بود. مگ به جز لوسی در حال فرار سه تا دوست صمیمی دیگه داشت که همشون پولدار بودند و همه به مگ پول قرض می دادند.

یا شاید هم نمی دادند؟ دوستهای اینطوری بودند. جورجی، اپریل و ساشا هر سه زن های مستقل و غیر قابل پیش بینی بودند که سال ها بود به مگ می گفتن باید دست از خرابکاری برداره و یه کاری رو شروع کنه. با این حال اگه براشون توضیح می داد چقدر درمونده شده...

تو غرور نداری؟

واقعا می خواست به دوست های با استعدادش مدرک بیشتری دال بر بی ارزش بودن خودش بده؟ از طرف دیگه، انتخاب های دیگه اش چی بودن؟ کمتر از صد دلار پول توی کیفش داشت، بدون کارت اعتباری، یه حساب بانکی خالی، کمتر از نصف باک بنزین و یه ماشین که

هر لحظه ممکن بود خراب بشه. حق با دیلن بود. مهم نبود چقدر از این حرف متنفر بود ولی باید یک کاری پیدا می کرد... هر چه زودتر.

بازم در موردش فکر کرد. به عنوان آدم بده ی شهر، نمی تونست اینجا کاری پیدا کنه ولی هم "سن آنتونیو" و هم "آستین" کمتر از دو ساعت با اینجا فاصله داشتند، طوری که با نصف باک بنزین می شد بهشون رسید. حتما می تونست اونجا کاری پیدا کنه. این یعنی که باید از زیر دادن صورت حسابش در بره، کاری که هیچ وقت توی زندگیش انجام نداده بود، ولی حالا هیچ راهی نداشت.

وقتی به آرومی از پارکینگ خارج شد، کف دستهایش روی فرمون عرق کرده بود. صدای بلند اگزوز خراب ماشینش باعث شد دلش برای نیشان آلتمای هیبریدش که وقتی پدرش از پرداخت بقیه ی قسط هاش امتناع کرده بود مجبور شده بود بفروشدش، تنگ بشه. فقط لباس های تنش و محتویات کیف دستیش رو داشت. جا گذاشتن چمدونش دیونه اش می کرد ولی از اونجایی که به مهمان خانه محلی واینت بیش از چهارصد دلار برای سه شب بدهکار بود، کاری در موردش نمی تونست بکنه. به محض اینکه کاری پیدا می کرد، صورت حسابش رو همراه با سودش بهشون پرداخت می کرد، هیچ ایده ای نداشت که اون کار چی می تونه باشه، یه کار موقتی و با حقوق خوب تا وقتی می فهمید بعدش باید چیکار کنه.

زنی که در حال هول دادن یه کالسکه بود، ایستاد و به بیوک قهوه ایش که از اگزوزش دود خارج می شد، خیره شد. دود و سر و صدای اگزوز باعث می شد که بیوکش ماشین مناسبی

برای فرار نباشه، سعی کرد توی صندلی پایین تر بره. همونطور که به حاشیه ی شهر نزدیک می شد از کنار دادگاه سنگ آهکی و کتابخونه عمومی حصارکشی شده، گذشت. بالاخره تابلوی انتهای شهر رو دید.

"شما دارید واینت، تگزاس رو ترک می کنید".

"شهردار تئودور بودین"

بعد از برخورد افتضاحشون توی پارکینگ کلیسا دیگه تد رو ندیده بود و حالا دیگه مجبور هم نبود ببیندش. مگ حاضر بود شرط ببنده زن های شهر صف بستن تا جای لوسی رو بگیرن.

صدای آژیری پشت سرش بلند شد. چشمه اش روی آینه دید عقب نشست و چراغ قرمز چشمک زن ماشین گشت پلیس رو دید. انگشته اش دور فرمون گره خورد، ماشین رو کنار جاده کشید و دعا کرد به خاطر اگزوز پر سر و صداش باشه و خودش رو لعنت کرد که قبل از ترک لس آنجلس تعمیرش نکرده بود.

همونطور که منتظر بود تا دو افسر پلیس پلاک ماشینش رو چک کنند ته دلش پر از دلهره شد. بالاخره افسر پشت فرمون پیاده شد و به آرومی به طرفش اومد، شکم بزرگش روی

کمر بندش آویزون شده بود. پوستش قرمز بود. دماغ بزرگی داشت و موهای مثل سیم ظرفشویی از زیر کلاهش بیرون اومده بود.

مگ شیشه رو پایین داد و لبخند زد:

"سلام افسر".

خدایا خواهش می کنم یه کاری کن به خاطر اگزوز خرابم باشه نه به خاطر فرار از دادن صورت حسابم. قبل از اینکه افسر پلیس چیزی بگه مدارکش رو بهش داد و گفت:

"مشکلی پیش اومده؟"

افسر پلیس نگاهی به گواهینامه اش کرد و بعد نگاهی به کلاهش انداخت. فکر کرد بهش بگه این کلاه رو قبلا جینجر راجرز پوشیده ولی به نظر نمی اومد افسر به فیلم های قدیمی علاقه ای داشته باشه. گفت:

"خانوم، به ما گزارش دادن شما بدون پرداخت صورت حسابتون مهمان خانه رو ترک کردین".

دلش ریخت:

"من؟ مسخره است."

از گوشه ی چشم حرکتی رو توی آینه ی بغلش دید، افسر پلیس دوم تصمیم گرفته بود بهشون ملحق بشه. فقط این یکی افسر پلیس به جای یونیفرم، جین و تیشرت مشکی پوشیده بود. و اون...

مگ با دقت بیشتری به آینه خیره شد. نه!!!!!!

کفش های مرد توی سنگریزه ها فرو رفت. سایه ای روی بغل ماشین افتاد. نگاهش رو بالا آورد و متوجه شد به چشم های کهربایی بی احساس "تد بودین" خیره شده.

"سلام مگ"

فصل چهارم

"تد!"

سعی کرد طوری رفتار کنه که انگار تد کسیه که خیلی دلش می خواسته ببیندش، نه بدترین کابوسش.

"به نیروی پلیس ملحق شدی؟"

تد آرنجشش رو روی سقف ماشین گذاشت. همونطور که ظاهرش رو نگاه می کرد، مگ متوجه شد که اون هم از کلاشه خوشش نیومده، یا شاید هم کلا از هر چیزی که به اون مربوط می شد خوشش نمی اومد.

"با هم گشت می زنیم. یهو برنامه ام برای دو هفته آینده خالی شده."

"آه"

"خوب، شنیدم بدون پرداخت صورت حسابت از مهمان خانه فرار کردی!!"

"من؟ نه. اشتباه شده. من... فقط داشتم یه دوری این اطراف میزدم. روز قشنگیه. فرار؟ نه. چمدونم پیششونه. چطور می تونم فرار کنم؟"

"فکر کنم با سوار ماشین شدن و رفتن !!!"

تد جوری که انگار اون پلیسه پرسید:

"کجا داری می ری؟"

"هیچ جا. دور می زدم. وقتی توی یه جای جدید هستم دوست دارم این کارو بکنم."

"بهتره قبل از اینکه بری بگردی صورت حسابتو پرداخت کنی."

"کاملاً حق با توه. اصلاً حواسم نبود. فوراً ترتیبش رو میدم."

فقط مشکل اینجا بود که نمی توانست این کارو بکنه.

یه ماشین به سرعت از کنارشون گذشت و به سمت شهر رفت، و قطره ی عرق دیگه ای بین سینه های مگ لغزید. باید ترحم یه نفر رو جلب می کرد و انتخاب کردنش خیلی طول نکشید. گفت:

"جناب افسر می شه خصوصی باهاتون صحبت کنم؟"

تد شونه ای بالا انداخت و به سمت انتهای ماشین رفت. افسر پلیس سینه اش رو خاروند، مگ لب پایش رو بین دندوناش گرفت و صداشو پایین آورد:

"ببینید، چیزه... من یه اشتباه احمقانه کردم. به خاطر سفرهای زیادی که داشتم، ایمیل رو چک نکردم و باعث شده یه مشکل کوچولو با کارت های اعتباریم پیدا کنم. باید از مهمان خانه بخوام صورت حسابم رو برام بفرستند. فکر نمی کنم مشکلی پیش بیاد".

از خجالت سرخ شد و صداش طوری گرفت که کلمات به سختی از دهنش خارج شدند:

"مطمئنم می دونید پدر و مادر من کی هستند".

"بله خانوم، می دونم".

افسر پلیس سرش رو که روی یه گردن کوتاه و کلفت قرار داشت، عقب برد و گفت:

"تد، به نظر میاد یه گدای ولگرد اینجا داریم".

گدای ولگرد؟ مگ از ماشین بیرون پرید و گفت:

"یه دقیقه صبر کنید! من..."

"سر جاتون بمونید خانوم".

دست افسر به طرف اسلحه ی روی کمرش رفت. تد پاشو روی سپر عقب ماشینِ مگ گذاشت و با علاقه تماشا کرد.

مگ به سمت افسر چرخید و گفت:

"اینکه از مهمان خانه بخوام صورت حساب رو برام ایمیل کنن معنیش این نیست که من یه گدای ولگردم!!!!"

افسر پلیس با عصبانیت غرید:

"شنیدی چی گفتم خانوم؟ برگرد توی ماشین".

قبل از اینکه مگ وقت کنه تکون بخوره، تد دوباره نزدیکشون شد و گفت:

"همکاری نمی کنه شلدون، فکر کنم مجبوری بازداشتش کنی."

"بازداشتم کنه؟"

تد چهره ی ناراحتی به خودش گرفته بود که باعث شد مگ فکر کنه اون تمایلات سادیستی (۱) داره. مگ فوراً برگشت توی ماشین. تد کنار رفت و گفت:

"شلدون نظرت چیه خانوم کورانادا رو تا مهمان خانه اسکورت کنیم تا کارِ ناتمومش رو تموم کنه؟"

"البته."

افسر پلیس به چند متر پایین تر توی جاده اشاره کرد:

"اونجا دور بزید، خانوم. ما درست پشت سرتون هستیم."

ده دقیقه بعد، مگ یه بار دیگه داشت به میز پذیرش مهمان خانه محلی واینت نزدیک می شد ولی این بار تد بودین داشت کنارش راه می رفت، در حالی که افسر پلیس جلوی در ایستاده بود و با بی سیم روی یقش صحبت می کرد.

مسئول پذیرش بلوند زیبا به محض دیدن تد بلند شد ایستاد. لبهاش به لبخند پهنی باز شد. حتی به نظر می رسید موهاش هم برق می زنند. همزمان با نگرانی ابروهاش به هم گره خورد و گفت:

"سلام تد، حالت چطوره؟"

"خوبم کایلا. تو چطوری؟"

تد وقتی لبخند می زد چونه اش رو کمی پایین می داد. مگ توی مهمانی شام تمرین دیده بود که به لوسی اینطوری لبخند زده بود. خیلی پایین نمی آورد شاید فقط دو یا سه سانت. در حدی که لبخندش رو به نمادی از زندگی پاک و شرافتمندانه اش تبدیل کنه. حالا داشت دقیقا همون لبخندی رو که به لوسی زده بود، به مسئول پذیرش مهمان خانه ی محلی واینت، می زد. این حرکت برای قلب شکسته اش زیادی بود.

کایلا گفت:

"شکایتی نیست. ما برات دعا می کردیم."

تد اصلاً شبیه کسی که نیازمند دعا باشه نبود، اما سری تکون داد و گفت:

"ممنونم."

کایلا سرشو کج کرد تا موهای بلوند براقش روی یکی از شونه هاش بریزه و گفت:

"چرا این آخر هفته برای شام به من و بابا توی باشگاه ملحق نمی شی؟ می دونی که همیشه چقدر با هم بهتون خوش می گذره."

"شاید این کارو کردم."

چند دقیقه در مورد بابا، هوا و مسئولیت های شهرداری تد صحبت کردند. کایلا تمام مهارت هاشو رو کرد، با موهای بازی کرد، پلک هاشو با عشوه بهم زد، سعی کرد مثل تایرا بنکس (۲) با چشمهایش لبخند بزنه، در کل هر کاری تونست انجام داد. گفت:

"ما هممون داشتیم در مورد تماسی که دیروز داشتی حرف می زدیم. همه فکر می کردند حتماً "اسپینسر اسکپیجک" مارو فراموش کرده. باورمون نمی شه واینت به روزهای خوبش برگشته. ولی من همیشه گفتم تو از پس مشکلات برمیای."

"از حُسن اعتمادت ممنونم. ولی هنوز راه درازی تا بستن قرارداد مونده. یادته که جمعه ی گذشته، اسپینس هدفش سن آنتونیو بود."

"تنها کسی که می تونه نظر اسپینسر رو عوض کنه تا توی واینت مجموعه اش رو بسازه، فقط تویی. ما به این موقعیت های شغلی نیاز داریم."

"می دونم."

وقتی تد توجهش رو به مگ برگردوند، امید مگ به اینکه مکالمه شون رو ادامه بدن، خیلی زود به باد رفت. تد گفت:

"من متوجه شدم که خانوم کورانادا به شما بدهکارن. به نظر می رسه فکر می کنه، می تونه حلش کنه."

"اوه، امیدوارم."

به نظر نمی رسید مسئول پذیرش همچین امیدی داشته باشه. سرخی صورت مگ به سینه اش رسید. زبونشو روی لب های خشکش کشید و گفت:

"شاید من بتونم... با مدیر اینجا صحبت کنم."

تد مردد به نظر میومد. گفت:

"فکر نمی کنم ایده ی خوبی باشه."

کایلا گفت:

"باید این کارو بکنه. من فقط امروز دارم اینجا بهشون کمک می کنم. این موضوع خیلی فراتر از حد مسئولیت های منه."

تد لبخند زد:

"اوه، مهم نیست. می تونیم یکم سرگرم بشیم. برو بیارش."

افسر عصبانی از همون کنار در شروع به حرف زدن کرد:

"تد، توی جاده ی قبرستون تصادف شده، تو می تونی مشکل اینجارو حل کنی؟"

"البته شلدون. کسی آسیب دیده؟"

"فکر نمی کنم."

سری به سمت مگ تکون داد و اضافه کرد:

"وقتی کارت تموم شد، بیرش ایستگاه پلیس."

"همین کارو می کنم."

بیرش ایستگاه پلیس؟ واقعا می خواستند دستگیرش کنند؟

افسر پلیس رفت و تد خیلی راحت به میز پذیرش تکیه داد، انگار پادشاه این دنیا است .
مگ حلقه ی دستش رو دور کیفش محکم کرد و گفت:

"منظورت چی بود که حرف زدن من با مدیر ایده ی خوبی نیست؟"

تد نگاهی به لابی کوچیک و راحت انداخت و به نظر رسید از چیزی که می بیند
راضیه، گفت:

"از تو خوشش نمیاد".

"ولی من هیچ وقت ندیدمش!"

"اوه خیلی خوب هم دیدیش. و طبق چیزی که من شنیدم، ملاقات خوبی هم نبوده. می گن که
از طرز فکر ت در مورد واینت و همینطور من... خوشش نمیاد".

دری پشت میز باز شد و زنی با موهای قرمز و کت و دامن کشاف فیروزه ای ظاهر شد.

بیردی کیتل بود.

همونطور که صاحب مهمان خانه به طرفشون می اومد تد گفت:

"بعداز ظهر بخیر بیردی".

موهای کوتاه آتشینش در مقابل رنگ خنثی دیوارهای بژ پس زمینه می درخشیدن. "امروز خیلی خوب به نظر میای".

"اوه، تد..."

به نظر می رسید بیردی آماده ی گریه کردنه، گفت:

"من واقعا به خاطر جشن عروسی متاسفم. حتی نمی دونم چی باید بگم".

بیشتر مردها از اینکه براشون دلسوزی بشه وحشت دارن ولی تد حتی ذره ای خجالت زده به نظر نمی رسید، جواب داد:

"از این اتفاقا پیش میاد. ممنون از نگرانیت".

با سر به مگ اشاره کرد:

"شلدون، خانوم کورانادا رو توی بزرگراه متوقف کرد، در واقع در حال فرار. ولی توی جاده ی قبرستون تصادف شده، برای همین از من خواست این مشکل رو حل کنم. البته انگار کسی آسیب ندیده".

"توی اون جاده خیلی تصادف داریم. دختر جینی موریس رو یادته؟ باید اون پیچ رو با بولدوزر صاف کنیم".

"اگه بتونیم خیلی خوب می شه ولی خودت خوب می دونی که اوضاع بودجه مون در چه وضعیتیته".

"وقتی قرارداد مجموعه ی گلف رو برامون ببندی، اوضاع خیلی بهتر می شه. اینقدر هیجانزده ام که به سختی می تونم خودمو کنترل کنم. کسایی که می خوان گلف بازی کنن ولی نمی خوان پول اتاق های مجموعه رو بدن، باعث رونق گرفتن مهمان خانه می شن. علاوه بر این من

بالاخره می تونم چایخونه و کتابفروشی جفت اینجارو که همیشه دلم می خواست، راه اندازی کنم. دارم فکر می کنم اسمش رو بزارم، 'بنوش و ورق بزن'."

"فکر خوبی به نظر میاد. اما هنوز خیلی مونده تا قرارداد مجموعه امضا بشه."

"می شه تد. تو حتما این کارو می کنی. ما بدجور به این موقعیت های شغلی نیاز داریم."

تد سر تکون داد جوری که انگار خیلی اعتماد به نفس داره. بیردی بالاخره چشمهای گنجشکیش رو به سمت مگ چرخوند. پلکهایش رو سایه ی مسی خیلی روشنی پوشونده بود و نگاهش خیلی خصمانه تر از برخوردشون توی دستشویی به نظر می رسید: "شنیدم قبل از اینکه بری، تصفیه نکردی."

از پشت میز بیرون اومد:

"شاید هتل های لس آنجلس اجازه بدن مهمون هاشون مجانی اونجا بمونن ولی ما توی واینت این اندازه سطح بالا نیستیم."

مگ گفت:

"اشتباه شده. واقعا احمقانه است. من فکر کردم که خانواده ی جوریک قراره صورت حساب رو پرداخت کنند، منظورم اینه که، من فکر کردم... من..."

مگ فقط داشت کاری می کرد که بی لیاقت تر به نظر برسه.

بیردی دستهاشو روی سینه به هم گره زد و گفت:

"چطور می خوای صورت حسابت رو پرداخت کنی خانوم کورانادا؟"

مگ به خودش یادآوری کرد که بعد از امروز دیگه هیچ وقت مجبور نیست تد بودین رو ببینه و جواب داد:

"من... من متوجه شدم که شما خانوم خیلی خوش لباسی هستین. توی چمدونم یه جفت گوشواره ی فوق العاده از سلسله ی سونگ دارم. منحصر به فرد هستن. توی شانگهای خریدمشون. ارزششون خیلی بیشتر از چهار صد دلار."

حداقل اگه حرفهای کالسکه چی رو باور می کرد، که حالا به نفعاش بود باور کنه. پرسید:

"دوست دارین با هم یه معامله ی پایاپای بکنیم؟"

"من علاقه ای به پوشیدن چیزهای کهنه ی دیگران ندارم. فکر کنم این بیشتر عادتِ لس آنجلسی ها باشه."

پس گزینه ی کلاه فرانسویِ جینجر راجرز کلا حذف می شه. مگ دوباره تلاش کرد:

"اینها واقعا کهنه نیستند، گوشواره های آنتیک ارزشمندی هستند."

"می تونی صورت حسابتو پرداخت کنی با نه، خانوم کوراناذا؟"

مگ سعی کرد جوابی پیدا کنه ولی نتونست.

تد گفت:

"فکر می کنم جواب سوالت رو گرفتی بیردی."

بعد به تلفن روی میز اشاره کرد:

"کسی هست که بتونی باهاش تماس بگیری؟ دوست ندارم مجبور شم ببرمت ایستگاه پلیس."

مگ حتی یه لحظه حرفشو باور نکرد. اون از هیچی بیشتر از این لذت نمی برد که خودش مگ رو توقیف کنه. احتمالا حتی داوطلب می شد که بازرسی بدنیش هم بکنه، خم شو خانوم کورانا!!!!

مگ لرزید و تد همون لبخند آرومش رو زد، انگار که ذهن مگ رو می خوند.

بیردی اولین نشونه های شور و شوق خودشو نشون داد:

"من یه فکری دارم. خیلی خوشحال می شم که در مورد این موضوع با پدرت حرف بزنم. و موقعیتت رو توضیح بدم."

مگ با خودش فکر کرد: مطمئنم همینطوره. جوتب داد:

"متأسفانه پدرم الان در دسترس نیست."

تد گفت:

"شاید خانوم کورانادا بتونه به جاش براتون کار کنه. شنیدم که یه خدمتکار نیاز دارین؟"

بیردی گفت:

"خدمتکار؟ اوه، اون برای تمیز کردن اتاق های هتل زیادی سطح بالاست."

مگ به سختی آب دهنش رو قورت داد:

"من... خوشحال می شم کمکتون کنم."

تد گفت:

"بهتره خوب فکرهاتو بکنی. چقدر بهش می دی بیردی؟ ساعتی هفت تا هفت و نیم دلار؟ وقتی عمو "سَم" سهمش رو برداره. اگر یه شیفت کامل کار کنه، می شه چند هفته کار. شک دارم خانوم کورانادا بتونه این همه مدت تمیز کردن دستشویی هارو تحمل کنه!!"

مگ گفت:

"تو نمی دونی خانوم کورانادا چه چیزهایی رو می تونه تحمل کنه".

مگ سعی کرد خیلی محکم تر از چیزی که حس می کرد به نظر بیاد:

"من توی استرالیا همراه گله ی گاو کوچ کردم و توی نیپال توی دامنه ی آنپورنا پیاده راه رفتم".

البته فقط ده مایل با این حال...

بیردی ابروهای باریکش رو بالا داد و نگاهی با تدرد و بدل کرد که انگار هر دو متوجه منظور پنهانش شدند، بیردی گفت:

"خوب...من به یه خدمتکار نیاز دارم. ولی اگه فکر می کنی می تونی با از زیر کار در رفتن پول صورت حسابت رو بدی، کاملاً سوپرایز می شی".

"اصلاً همچین فکری نکردم".

"خیلی خوب پس، کارتو بکن و من هم ازت شکایت نمی کنم. ولی اگه سعی کنی فرار کنی، سر از زندان شهر واینت درمیاری".

تد گفت:

"عادلانه است. کاش تمام مشکلات در آرامش حل بشه. در اون صورت دنیا جای بهتری می شد، اینطور نیست؟"

بیردی گفت:

"حتماً همینطوره".

دوباره به سمت مگ چرخید و به در پشت میز پذیرش اشاره کرد:

"می برمت تا با مسئول خدمتکارهامون "آرلیس هوور" آشنا بشی".

تد گفت:

"آرلیس هوور؟؟ لعنتی، فراموشش کرده بودم".

بیردی گفت:

"وقتی مسئولیت اینجارو به عهده گرفتم، اون اینجا بود. چطور تونستی فراموشش کنی؟"

تد به دسته کلید از توی جیب شلوارش درآورد:

"نمی دونم. فکر می کنم یکی از اون آدم هاییه که سعی می کنم از ذهنم بیرونش کنم".

بیردی زیر لب غر زد:

"کاملاً موافقم".

و با این حرفهای بدجنسانه، بیردی، مگ رو از لابی به درون دنیای خدمتکاری هدایت کرد.

فصل پنجم

اما تراولر خانه ی مزرعه ای سنگ آهکی کرم رنگ رو که اون و کنی به همراه سه بچشون توش زندگی می کردند، دوست داشت. توی چراگاه اون طرفِ بلوط های ویرجینیایی اسب ها با رضایت چرا می کردند و یه مرغ مُقَلَد از جایی روی نرده های سفید تازه رنگ شده، آواز می خوند. به زودی هلو های توی باغ آماده چیدن می شدند.

به جز یه نفر همه ی اعضای کمیته ی بازسازی کتابخانه عمومی واینت برای جلسه بعد از ظهر شنبه شون دور استخر جمع شده بودند. کنی بچه ها رو به شهر برده بود تا کمیته بدون مزاحمت کارشون رو انجام بدن هرچند اما از روی تجربه طولانی مدت می دونست تا وقتی همه ی اعضا که رده سنیشون از سی و دو تا سن خودش که چهل بود، بحثشون رو در مورد تمام اتفاق هایی که افتاده رو تموم نکنن، هیچ کاری انجام نمی شه.

"من سالهاست دارم برای کالج "هالی" پس انداز می کنم و حالا اون می گه که نمی خواد بره کالج".

بیردی کیتل دستی به کت و دامن جدیدِ مارکِ تامی باهاما با خطوط توری مُوربش کشید تا کمرش رو بپوشونه. دخترش چند هفته پیش با نمرات عالی از دبیرستان واینت فارغ التحصیل شده بود. بیردی نمی تونست اصرار هالی، برای رفتن به کالج عمومی شهر توی پاییز رو به جای دانشگاه تگزاس قبول کنه، درست همونطور که نمی تونست رسیدن تولد چهل سالگیش رو بپذیره!

"امیدوار بودم تو بتونی سر عقل بیاریش بانو اما".

به اما به عنوان تنها بچه ی ارل پنجمِ مرحوم "وود بورن"، عنوان افتخاریِ «بانو» رو داده بودند ولی هیچوقت ازش استفاده نکرده بود. اما این باعث نشده بود که تمام مردم واینت، به جز بچه هاش و فرانچسکا، اونو بانو صدا نکنن، هر چند بار هم که ازشون درخواست کرده بود این کار رو نکنند، فایده نداشت. حتی شوهرش هم بانو صداش می کرد. البته مگر اینکه توی تختخواب بودن که در اون صورت...

اما سعی کرد توی خیالات شهوانی غرق نشه. اون یه معلم بازنشسته و یکی از اعضای قدیمی هیأت آموزش و پرورش، مدیر فرهنگی شهر و رئیس دوستان کتابخانه عمومی واینت بود بنابراین به سؤالات در مورد بچه های دیگران عادت داشت.

"هالی خیلی باهوشه بیردی. باید بهش اعتماد کنی."

بیردی یکی از شیرینی های لیمویی که پاتریک، خانه دار قدیمی خانواده تراولر برای گروه آورده بود، خورد.

"نمی دونم هوشش رو از کجا آورده، چون مطمئنم از من یا پدر سابقش به ارث نبرده". شلبی تراولر که هم دوست اما و هم توی سی و هفت سالگی مادرشوهر خیلی جوون اما بود یه کلاه آفتابی سبک روی موهای کوتاه بلوند مدل انجمن خیریه ی بانوان قدیمش گذاشت.

"نیمه ی پر لیوان رو ببین. اون می خواد توی خونه زندگی کنه. من بی صبرانه منتظر فرار از دست مامانم بودم".

"این موضوع هیچ ربطی به من نداره".

بیردی خرده های شیرینی روی کت و دامنش رو پاک کرد.

"اگه "کایل بسکام" به جای کالج عمومی منطقه ای می رفت دانشگاه تگزاس هالی الان چمدوناش رو برای رفتن به "آستین" بسته بود. کایل حتی نمی دونه هالی زنده است. نمی تونم تحمل کنم یکی دیگه از زن های خانواده کیتل به خاطر یه مرد آینده ی خودش رو دور بندازه. سعی کردم از تد بخوام باهاش حرف بزنه، می دونید که چقدر به تد احترام می گذاره، ولی اون گفت هالی اونقدر بزرگ شده تا برای خودش تصمیم بگیره، که البته اینطور نیست."

همونطور که "کایلا گاروین" با عجله وارد خونه شد بهش نگاه کردند ، سوتین لباس شنای دو تیکه اش با سخاوت سینه های تزریقیش رو که پدرش چند سال پیش به امید تور کردن تد برای ملحق شدن به خانواده گاروین براش خریده بود به نمایش گذاشته بود.

"ببخشید دیر کردم. جنس جدید برای مغازه رسیده بود."

دماغشو چین انداخت تا نارضايتیش رو از فروشگاه دست دومی که به طور نیمه وقت و برای سر گرم کردن خودش اداره می کرد نشون بده، ولی وقتی دید "توری" نیومده ،چهره اش از هم باز شد. با اینکه توری دوست صمیمیش بود ولی کایلا دوست نداشت دور و بر کسایی باشه که اندامشون به اندازه خودش خوبه، مخصوصا وقتی لباس شنا تنش.

امروز، کایلا موهای بلوندش رو بالا برده بود و به طور منظمی روی سرش گره زده بود و یه پارچه توری سفید دور باسنش گره زده بود. مثل همیشه آرایش کاملی داشت و گردنبند ستاره ای سنگ کاری شده ی الماس جدیدی پوشیده بود. روی نیمکت کنارِ اما نشست:

"قسم می خورم اگه یه زن دیگه سعی کنه یه پلیورِ کریسمسِ پیرزنونه رو بهم بفروشه، مغازه دست دوم فروشی رو می بندم و میام برای تو کار می کنم بیردی".

بیردی پاهای کک و مکیش رو از توی آفتاب کنار کشید:

"بازم ممنون که هفته ی پیش بهم کمک کردی. توی این ماه این دومین باره که "مری آلیس" مرخصیِ مریضی می گیره. با اینکه این کارو نیاز دارم ولی خوشحالم خبرنگارها بالاخره شهرو ترک کردن. عین یه دسته کلاغ بودند، توی کارهامون سرک می کشیدن و شهرمونو مسخره می کردند. همه جا تد رو دنبال می کردند".

کایلا برق لب مارک مک مورد علاقه اش رو روی لبهاش کشید:

"من باید ازت تشکر کنم که اجازه دادی اون روز کمکت کنم. ای کاش همتون اونجا بودین وقتی خانوم هالیوودی برای پرداخت صورت حسابش به دست و پا افتاده بود، جووری گفت می دونی من کی هستم؟ انگار من باید براش تعظیم کنم".

"زوئی دَنیلز" یه لباس شنای یه تیکه ی قهوه ای کمی تیره تر از رنگ پوستش پوشیده بود. چون معتقد بود خانوم های افریقایی_امریکایی باید به اندازه ی خواهرهای روشن پوستشون در مقابل آفتاب سوختگی مراقب پوستشون باشن، زیر یکی از چترهای راه راه نشسته بود. گفت:

"از تمام آدم هایی که تا حالا دیدم، پر مُدعاتره".

زوئی و کایلا سی و دو ساله و جونتترین اعضای گروه بودند. با وجود تفاوت هاشون، که یکی ملکه ی زیبایی عاشقِ مد و اون یکی مدیرِ جوونِ مدرسه ی ابتدایی سیبل چَندلر بود، از بچگی دوستهای صمیمی بودند. قد زوئی به سختی به صد و پنجاه و سه می رسید، لاغر بود با موهای کوتاه، رنگ طبیعی، چشمهای عسلی درشت و اخلاق استرسی که به خاطر بزرگ شدن کلاس ها و قطع شدن بودجه، بیشتر هم شده بود.

کایلا دستی روی دستبند رنگی که به نظر می رسید گلوله های خمیر بازی خشک شده ازش آویزونه، کشید و گفت:

"حتی دیدن اون دختر هم ناراحت می کنه، کی می شه از اینجا بره. طفلکی تد!!"

شَلَبی تراولر روی پاهاش ضد افتاب مالید و گفت:

"تد در مورد اتفاقی که افتاد خیلی شجاعانه رفتار کرد. همین بیشتر قلب من رو می شکنه".

تد برای همشون خاص بود. بیردی دوستش داشت و از وقتی شَلَبی با پدرِ کَنی، "وارن" ازدواج کرده بود، تد باهاشون در ارتباط بود. کایلا و زوئی هردوشون عاشق تد شده بودند، که یه امتحان جدی برای دوستیشون بود. تمام چیزی که کایلا این روزها می تونست بگه این بود که اون شش ماه بهترین روزهای زندگیش بودند. زوئی فقط آه می کشید و ناراحت می شد به خاطر همین دیگه در موردش حرف نمی زدند.

"شاید به خاطر حسادت این کارو کرده".

زوئی برگه ی مطالعات اجتماعی در مدرسه ی ابتدایی رو که از کیفش بیرون افتاده بود، برگردوند سر جاش و ادامه داد:

"یا نمی خواسته لوسی صاحب تد بشه یا با یه نگاه به تد عاشقش شده و اونو برای خودش خواسته".

"ما زن هایی رو می شناسیم که بیش از حد عاشق تد بودند".

شلبی نه به زوئی نگاه کرد و نه به کایلا ولی نیازی هم به این کار نبود، ادامه داد:

"من خیلی دوست دارم بدونم اون به لوسی چی گفت که راضیش کرد عروسی رو به هم بزنه".

کایلا با گردنبند ستاره ایش بازی کرد و گفت:

"همتون می دونید تد چطوریه. با همه مهربونه. ولی با خانوم "من بچه هالیوودیم!" اینطور نیست".

کایلا به خودش لرزید و اضافه کرد:

"کی فکرش رو می کرد تد بودین یه روی تاریک هم داشته باشه!!"

زوئی یکی دیگه از آه های تلخش رو کشید و گفت:

"این فقط باعث می شه جذاب تر به نظر بیاد".

بیردی پوزخندی زد:

"دخترِ جیک کورانادا داره دستشویی های منو می سابه"...

اما کلاه آفتابیِ حصیری روشنش رو روی سرش گذاشت و گفت:

"برام سخته بفهمم چرا پدر و مادرش کمکش نمی کنند!"

کایلا با قاطعیت گفت:

"از ارث محرومش کردن، و فهمیدنِ دلیلش هم سخت نیست، مگ کورانادا معتاده!"

زوئی گفت:

"ما از این موضوع مطمئن نیستیم".

کایلا جواب داد:

"تو همیشه دلت می خواد در مورد همه خوب فکر کنی. ولی این کاملاً واضحه. من شرط می بندم خانوادش به این نتیجه رسیدن که به اندازه کافی تحملش کردن".

این دقیقاً از اون شایعاتی بود که اما ازش متنفر بود. با اینکه می دونست داره وقتش رو هدر میده گفت:

"بهترین کار اینه که شایعاتی رو که نمی تونیم ثابت کنیم، اصلاً شروع نکنیم".

کایلا بالای بیکینیش رو مرتب کرد و گفت:

"بیردی مطمئن شو کشوی پول هات درش محکم قفل شده باشه. معتادها همه چیزو می دزدن".

بیردی با خونسردی گفت:

"من نگران چیزی نیستم. آریس هوور حواسش بهش هست."

شَلَبی صلیبی کشید و همه زیر خنده زدن.

"شاید شانس بیاری و آریس توی مجموعه ی گلف جدید کاری پیدا کنه."

اما به شوخی این حرف رو زد ولی سکوت برقرار شد و هر کدوم به اینکه زمین و مجموعه ی گلف پیشنهاد شده چطور می تونه زندگیشون رو بهتر کنه، فکر کردند. بیردی می تونست چایخونه و کتابفروشیش رو راه بندازه، کایلا می تونست بوتیک مُد لوکسی که آرزوش رو داشت باز کنه و سیستم مدرسه می تونست سود اضافه ای که زوئی خواهانش بود رو بدست بیاره.

اما نگاهی با شَلَبی رد و بدل کرد. مادر شوهر جوونش دیگه مجبور نبود بینه شوهرش با استرس و فشار تنها کارفرمای بزرگ شهری که بیکارهای زیادی داشت بودن، دست و پنج نرم می کنه. و برای خودِ اما... صرف نظر از اینکه چه اتفاقی برای مجموعه ی گلف می افتاد، اون و کِنِی به اندازه ی کافی پول داشتند که راحت زندگی کنند ولی خیلی از کسانی که براشون مهم بودند، اینطور نبودند و رفاه شهرشون براشون خیلی مهم بود.

با این حال اما اعتقادی به غصه خوردن نداشت و شاداب گفت:

"چه با مجموعه ی گلف، چه بدون اون، ما باید در مورد اینکه چطور پول تعمیر کتابخونه رو بدست بیاریم و راهش بنداریم، صحبت کنیم. حتی با چک بیمه هنوز خیلی کمتر از اونچه که نیاز داریم، پول جمع کردیم."

کایلا گره موهاشو دوباره بست:

"متنفرم از اینکه دوباره شیرینی فروشی راه بندازیم. من و زوئی تو دوران مدرسه به اندازه ی کافی این کارو کردیم."

شلبی گفت:

"یا یه حراج خاموش."

زوئی با مگس کش، مگسی رو پروند و گفت:

"یا کارواش و لاتاری."

بیردی گفت:

"ما به یه چیز بزرگ نیاز داریم. چیزی که توجه همه رو جلب کنه."

اونها یه ساعت دیگه هم حرف زدند ولی هیچ کس نتونست نظری درباره ی اینکه اون کار چی می تونه باشه، بده.

آرلیس هوور با انگشت کوتاه و چاقش به وانی که مگ تازه برای دومین بار تمیز کرده بود، اشاره کرد:

"به این می گی تمیز، خانوم بازیگر؟ من بهش نمی گم تمیز."

مگ دیگه خودشو اذیت نکرد که بگه اون بازیگر نیست. آرلیس اینو خیلی خوب می دونست. دقیقا به همین دلیل هی تکرارش می کرد.

آرلیس موهای رنگ شده ی مشکی و اندام پیر و خیلی چاقی داشت. اون با یه حس بی عدالتی دائمی زندگی می کرد، مطمئن بود که فقط بدشانسی اونو از ثروت، زیبایی و فرصت جدا کرده. وقتی کار می کرد برنامه های مزخرف رادیو رو گوش می داد، برنامه هایی که ثابت می کرد هیلاری کلینتون یه بار گوشت یه نوزاد تازه متولد شده رو خورده و سرویس رسانه ی عمومی

به وسیله ی ستاره های سینماییِ جناح چپ سرمایه گذاری شده تا کنترل دنیا رو به همجنس گراها بده. طوریکه انگار واقعا این رو می خوان.

آرلیس خیلی بدجنس بود در حدی که مگ فکر می کرد حتی بیردی هم کمی ارزش می ترسه، هر چند آرلیس تمام سعیش رو می کرد که تا وقتی بیردی دوروبرشه انگیزه های روانی خودشو کنترل کنه. ولی آرلیس با کار کشیدن از خدمتکار ها توی پول بیردی صرفه جویی می کرد به همین دلیل بیردی اصلا کاریش نداشت.

"دومینگا، بیا اینجا و یه نگاهی به این وان بنداز. شما تو مکزیک به این می گید تمیز؟"

دومینگا یه مهاجر غیرقانونی بود که جرات نداشت با آرلیس مخالفت کنه، سری تکون داد و گفت:

"نه، خیلی کثیفه."

مگ از آرلیس هوور بیشتر از هرکس دیگه ای متنفر بود البته به استثنای تد بودین.

چقدر به خدمتکارها ت میدی، بیردی؟ ساعتی، هفت، هفت و نیم دلار؟

نه. همونطور که مطمئنا تد هم می دونست بیردی بهشون ساعتی ده و نیم می داد ، همه به جز مگ!

کمرش درد می کرد، زانوهایش می لرزیدن، یه آینه ی شکسته انگشت شستش رو بریده بود و گرسنه اش بود. توی هفته ی گذشته با قرص های نعنائی و مافین های پس مونده ی صبحانه ی مهمان خانه که "کارلوس" تعمیر کار مهمان خانه یواشکی بهش می داد، زندگی کرده بود. ولی این صرفه جویی ها اشتباهی که شب اول با گرفتن اتاق توی یه متل ارزون مرتکب شده بود رو جبران نمی کرد، وقتی صبح روز بعد بیدار شده بود متوجه شده بود که حتی متل های کوچیک هم هزینه دارن و صد دلار توی کیفش یه شبه تبدیل شده بود به پنجاه دلار، از اون موقع شب ها توی ماشینش کنار معدن شن می خوابید و منتظر می موند تا وقتی که آرلیس کارش رو تموم کنه بعد یواشکی می رفت توی یکی از اتاق های خالی و دوش می گرفت.

زندگی تاسف آوری بود، اما هنوز با کسی تماس نگرفته بود. سعی نکرده بود دوباره با دیلن تماس بگیره یا به کلی زنگ بزنه. با جورجی، ساشا و اپریل هم تماس نگرفته بود. از همه مهمتر وقتی پدر و مادرش تماس گرفته بودند چیزی در مورد شرایطش بهشون نگفته بود. هر بار که یه توالی گرفته شده رو باز می کرد یا یه گلوله مو از توی راه آب در می آورد اینو به خودش یادآوری می کرد که دو هفته ی دیگه از اینجا می رفت. بعدش چی؟ هیچ ایده ای نداشت.

با نزدیک شدن به مراسم گردهمایی خانوادگیِ بزرگ، آریس فقط می‌تونست چند دقیقه برای شکنجه دادن مگ وقت بذاره.

"قبل از اینکه ملافه‌ها رو عوض کنی، تشک رو برعکس کن خانوم بازیگر و می‌خوام تمام درهای کشویی این طبقه شسته بشن. نباید حتی جای یه اثر انگشت روشن ببینم."

مگ با ملایمت گفت:

"می‌ترسی اف بی آی بفهمه اثر انگشت توئه؟ اصلاً برای چی دنبالتن؟"

آریس هر بار که مگ جوابش رو می‌داد، عصبی می‌شد و گونه‌های خط‌خطیش از هجوم عصبانیت منفجر می‌شد. گفت:

"تنها کاری که باید بکنم اینه که یه کلمه به بیردی بگم و بعد اون میندازت پشت میله‌های زندون."

شاید، ولی چون مهمان‌خانه آخر هفته پر می‌شد، به خاطر کمبود خدمتکار آریس نمی‌تونست الان اونو از دست بده. با این حال بهتر بود زیاده روی نکنه.

وقتی مگ بالاخره تنها شد، با اشتیاق به وانِ براق نگاه کرد. شب گذشته، آریس تا دیر وقت مونده بود تا موجودی ها رو چک کنه، به همین دلیل مگ نتونسته بود دوش بگیره و چون مهمان خانه رزرو شده بود، شرایطِ امشب هم خوب به نظر نمی رسید. اون به خودش یادآوری کرد که قبلا هم چندین روز رو توی جاده های گل آلود گذرونده، بدون فکر کردن به لوله کشی آب داخلی. اما اون روزها، مربوط به سفرهای تفریحیش بودند نه زندگی واقعی. هرچند حالا که به عقب نگاه می کرد به نظر می رسید، زندگی واقعی فقط تفریح کردن بوده.

درگیرِ برعکس کردن تشک بود که حس کرد کسی پشت سرشه. خودش رو آماده ی به درگیری دیگه با آریس کرد ولی به جاش تد بو دین رو جلوی در دید. شونه اش رو به چهارچوب در تکیه داده بود و مچ یکی از پاهاشو روی اون یکی گذاشته بود، کاملاً ریلکس طوری که انگار توی قلمروی حکومتی خودش. عرق لباس خدمتکاریِ پلی استرِ سبز نعنائیش رو به پوستش چسبونده بود، پیشونیِ خیس از عرقش رو روی بازوش کشید.

"روز خوش شانسی منه. دیداری از طرف برگزیده ی خدا. جدیداً هیچ جذامی رو شفا ندادی؟"

"سرم با ماهی ها و قرص های نون) ۱ (شلوغ بوده".

تد حتی لبخند هم نزد. حرومزاده!! این هفته چند بار موقع وصل کردن پرده یا تمیز کردن شیشه ی پنجره ها با یکی از محصولات سمی که مهمان خانه اصرار داشت از شون استفاده کنه، تد رو بیرون دیده بود.

معلوم شد که دفتر شهرداری توی همون ساختمون اداره پلیسه. امروز صبح توی یک از پنجره های طبقه ی دوم ایستاده بود و دیده بود که تد ترافیک شلوغ رو متوقف کرده بود تا به یه خانوم پیر کمک کنه از خیابون رد بشه. مگ همینطور متوجه شد که زن های جوون زیادی از در کناری که مستقیما به دفتر شهرداری منتهی می شد وارد می شن. شاید به خاطر مسائل کاری و به احتمال زیاد به بهانه های احمقانه و برای وقت گذرونی.

تد با سر به تشک اشاره کرد و گفت:

"انگار برای این کار به کمک احتیاج داری؟"

مگ خسته بود و تشک سنگین، غرورش رو کنار گذاشت و گفت:

"ممنون می شم."

تد به پشت سرش توی راهرو نگاهی انداخت و گفت:

"نه، کسی رو نمیبینم".

اجازه داده بود تد گولش بزنه، با تمام توانش شونه اش رو زیر گوشه ی پایین تشک فرو برد و بلندش کرد در همون حال زیر لب غرید:

"چی می خوای؟"

"اومدم چکت کنم. یکی از وظایف من به عنوان شهردار اینه که مطمئن بشم گداهای ولگرد شهر مزاحم شهروند های بی گناه نمیشن".

مگ شونه اش رو بیشتر زیر تشک فرو برد و با بدترین چیزی که می تونست تلافی کرد:

"لوسی تمام این مدت بهم پیام می داد. ولی تا حالا هیچ حرفی از تو نزده".

البته کلا حرف زیادی نزده بود فقط اینکه حالش خوبه و دلش نمی خواد حرف بزنه. مگ با تقلا تشک رو بالاتر داد.

تد گفت:

"بهش بگو برایش بهترین ها رو آرزو می کنم."

اینقدر عادی این حرف رو زد که انگار داره در مورد دختر عمویِ دورش حرف می زنه.

"اصلا برات مهم نیست اون کجاست، نه؟"

مگ چند سانت دیگه تشک رو بلند کرد و ادامه داد:

"اینکه حالش خوبه یا نه؟ ممکن بود تروریست ها دزدیده باشنش!"

مگ تعجب کرد که آدمی مثل خودش که معمولا خوب و مهربونه چطور می تونه یهو اینقدر بدجنس بشه.

تد جواب داد:

"مطمئنم در اون صورت حداقل یه نفر در موردش چیزی می گفت."

مگ تلاش کرد نفس بگیره و گفت:

"به نظر می رسه اون مغز فوق العاده بزرگت فراموش کرده که من مسئول فرار لوسی نیستم، چرا منو کردی کیسه بوکس شخصی خودت؟"

تد پاهاش رو از روی هم برداشت و جواب داد:

"باید عصبانیت بی حد و اندازه ام رو روی یه نفر خالی کنم."

"خیلی رقت انگیزی."

مگ در حالی که این کلمات به سختی از دهنش خارج می شد، تعادلش رو از دست داد و روی فنر مارپیچ تختخواب افتاد. و تشک هم محکم افتاد روش.

هوای خنک روی پشت رون های لختش لغزید. دامن یونیفرمش بالای باسنش جمع شده بود و منظره ی نامحدودی از شورت زرد روشنش و احتمالا اثرهایی که روی باسنش تتو کرده بود رو به تد نشون می داد. حتما خدا با تبدیل کردنش به یه تشک طبی به خاطر بی ادبانه حرف زدنش با کامل ترین مخلوقش، تنبیهش کرده بود . صدای خفه ی تد رو شنید:

"اون زیر حالت خوبه؟"

تشک تگون نخورد.

مگ با پیچ و تاب خوردن سعی کرد خودش رو آزاد کنه و هیچ کمکی نخواست، دامنش تا کمر بالا رفت. تصویر شورت زرد و تتوی اثردها رو از ذهنش بیرون کرد، قسم خورد نذاره تد ببینه که یه تشک شکستش داده. در حالیکه نفس نفس میزد، انگشتهای پاش روی فرش جمع شدند و با یه خم شدن نهایی، وزن سنگین رو هول داد روی زمین.

تد سوت آرومی زد و گفت:

"لعنتی، خیلی سنگین بود."

مگ ایستاد و دامنش رو پایین کشید و گفت:

"از کجا می دونی؟"

نگاهش به آرومی روی پاهای مگ لغزید و لبخند زد:

"برآورد تجربی".

مگ گوشه ی تشک را گرفت و یه جورایی موفق شد به اندازه ی کافی قدرتش رو جمع کنه تا این چیز وحشتناک رو بچرخونه و بکشوندش روی تخت.

تد گفت:

"آفرین".

یه تیکه مو رو از جلوی چشمش عقب داد و گفت:

"تو یه روانیِ سنگدلِ کینه ای هستی".

"چه خشن!"

"من تنها آدم توی دنیا هستم که درونِ تدِ مقدس رو می بینم؟"

"تقریبا".

"یه نگاه به خودت بنداز. تا کمتر از دو هفته پیش لوسی عشق زندگیت بود. حالا الان به نظر می یاد حتی به سختی اسمشو به یاد میاری."

مگ با لگد تشک رو چند سانت جلو فرستاد.

"زمان همه چیزو حل می کنه."

"یازده روز؟"

تد شونه ای بالا انداخت و برای چک کردن اتصال اینترنت رفت اون طرف اتاق.

مگ پایکوبان پشت سرش رفت و گفت:

"اینقدر تلافی اتفاقی که افتاده رو سر من در نیار. تقصیر من نبود که لوسی فرار کرد".

کاملاً حقیقت نداشت ولی نزدیک به حقیقت بود.

تد برای بررسی اتصال کابل چمباتمه زد و گفت:

"قبل از اینکه تو بیای همه چیز خوب بود".

"تو فقط فکر می کردی همه چیز خوبه".

تد سوکت رو دوباره وصل کرد و روی پا ایستاد:

"من فکر می کنم، به دلایلی که فقط خودت می دونی، هر چند من ایده ی خوبی دارم که اون دلایل چی هستند، مغز یه زن فوق العاده رو شتسشو دادی که اشتباهی رو مرتکب بشه که تا آخر عمر باید باهاش زندگی کنه".

"اشتباه نبود، لوسی لیاقتش بیشتر از اون چیزیه که تو می خواستی بهش بدی".

تد همونطور که به طرف در می رفت گفت:

"تو اصلاً نمی دونی من چی می خواستم بهش بدم".

"مطمئناً علاقه ی نامحدودت نبود".

"سعی نکن وانمود کنی می دونی داری راجع به چی حرف می زنی".

مگ پشت سرش گفت:

"اگر تو اونجوری که لوسی لیاقتش رو داره دوستش داشتی هرکاری می تونستی می کردی تا پیداش کنی و راضیش کنی برگرده. و من هیچ قصد و نیت پنهانی نداشتم. تنها چیزی که برای من مهمه خوشحالی لوسیه".

گام های تد آهسته شد و برگشت:

"هر دومون می دونیم این کاملاً حقیقت نداره".

طوری که نگاهش کرد باعث شد حس کنه تد چیزی رو در موردش می دونه که خودش نمی دونه. دستهایش کنارش مشت شدند:

"تو فکر می کنی حسودیم شده بود؟ سعی داری اینو بگی؟ که من شروع به کار شکنی کردم؟ من عیب و ایرادهای زیادی دارم ولی هیچوقت زندگی دوستانم رو خراب نمی کنم، هرگز".

"پس چرا زندگی لوسی رو خراب کردی؟"

حمله مرگبار ناجوانمردانه تد، موجی از عصبانیت درونش ایجاد کرد:

"برو بیرون".

تد خودش داشت می رفت ولی نه قبل از اینکه آخرین تیر خودش رو رها کنه:

"ازدهای خوشگلی بود."

وقتی شیفتش تموم شد، تمام اتاق های مهمان خانه پر شده بودند و این یعنی امکان نداره بتونه یواشکی بره دوش بگیره. کارلوس یواشکی یه مافین بهش داده بود، تنها وعده ی غذایش در طول روز. علاوه بر کارلوس تنها شخص دیگه ای که به نظر می رسید ارزش متنفر نیست دختر هجده ساله ی بیردی کیتل، "هالی" بود که جای تعجب داشت چون گفته بود دستیار شخصی تده. اما مگ خیلی زود متوجه شد که فقط گاهی براش کارهای کوچیکی انجام میده.

هالی یه کار تابستونی توی باشگاه شهر داشت به خاطر همین مگ زیاد نمی دیدش ولی گاهی اوقات میومد توی اتاقی که مگ در حال تمیز کردنش بود. یه روز بعد از ظهر در حالی که به مگ کمک می کرد ملافه ی تمیزی رو روی تخت بکشه، گفت:

"من می دونم لوسی دوستته. اون با همه خیلی خوب بود اما به نظر نمی رسید بتونه توی واینت خوشحال باشه."

هالی شباهت خیلی کمی به مادرش داشت، چند سانت بلند تر بود، با صورت کشیده و موهای قهوه ای روشن لخت، لباسای خیلی کوتاه می پوشید و آرایشش خیلی بیشتر از چیزی بود که صورت ظریفش نیاز داشت. مگ از مکالمه ای که بین بیردی و دخترش شنیده بود فهمیده بود

که دختر هجده ساله اش به تازگی وارد دنیای تیپ های آنچنانی شده. مگ همونطور که یه روکش جدید روی بالش می کشید، گفت:

"لوسی خیلی سازگاره".

"با این حال به نظر من بیشتر شبیه دخترای شهر های بزرگ بود و با اینکه تد وقتی مشاوره داره خیلی سفر می کنه اما این جا محل زندگیشه".

مگ از اینکه می دید یه نفر دیگه هم توی این شهر شک های اونو داشته، واقعا ممنون بود اما این باعث نمی شد دل نگرانی در حال افزایشش از بین بره. وقتی اون روز عصر مهمان خانه رو ترک کرد، کثیف و گرسنه بود. اون توی یه بیوک پوسیده زندگی می کرد که هر شب توی یه قطعه زمین خالی کوچیک کنار معدن شن شهر جایی که دعا می کرد هیچ کس پیداش نکنه، پارکش می کرد. با وجود شکم خالی، بدنش سنگین بود و همونطور که به ماشینی که تبدیل به خورش شده بود، نزدیک می شد، قدم هاش آهسته شدند. چیزی درست به نظر نمی رسید. با دقت بیشتری نگاه کرد!!

قسمت پشتی ماشینش از سمت راننده پایین رفته بود. تایش پنچر شده بود.

بدون حرکت ایستاده بود و سعی می کرد این فاجعه ی آخر رو درک کنه. تنها چیزی که براش مونده بود، ماشینش بود. قبلا وقتی ماشینش پنچر می شد خیلی راحت با یه نفر تماس می گرفت و پول می داد تا عوضش کنن اما حالا کمتر از بیست دلار براش مونده بود. و حتی اگه می فهمید چطور خودش عوضش کنه، نمی دونست زاپاس باد داره یا نه. البته اگر زاپاسی وجود داشته باشه.

با بغض توی گلویش، صندوق رو باز کرد و فرش کهنه ای رو که لکه ی روغن و خاک و خدا می دونه چه چیز دیگه ای روش بود بالا کشید! تایر زاپاس رو پیدا کرد ولی پنچر بود. مجبور بود با تایر پنچر تا نزدیکترین ایستگاه خدماتی شهر بروونه و دعا کنه توی مسیر به تیوپش آسیبی نرسه.

صاحب گاراژ، درست مثل بقیه ی مردم شهر می دونست اون کیه. اون یه جمله ی کنایه آمیز در مورد اینکه اینجا فقط یه گاراژ کوچیک دهاتیه گفت و بعد شروع کرد به تعریف یه داستان بی ربط در مورد اینکه تد بودین مقدس به تنهایی آشپزخانه ی خیریه ی () شهر و از بسته شدن نجات داده. وقتی آروم شد برای عوض کردن تایر پنچر، پیشاپیش بیست دلار خواست.

"من فقط نوزده دلار دارم".

"رد کن پیاد".

مگ کیف پولش رو خالی کرد و در حالی که تعمیرکار تایر رو عوض می کرد توی ایستگاه خدماتی قدم زد. حالا تنها چیزی که براش مونده بود سکه هایی بود که ته کیف پولش جمع شده بودند. همونطور که به دستگاه اسنک فروشی پر از خوراکی که دیگه نمیتونست ازش چیزی بخره خیره شده بود، ماشین پیکاپ فورِ قدیمیِ تد بودین جلوی یکی از پمپ ها ایستاد. مگ دیده بود که تد توی شهر این ماشین رو میرونه و یادش اومد که لوسی گفته بود با یه سری از اختراعاتش ماشین رو تغییر داده ولی هنوز هم به نظرش اسقاطی میومد.

زنی با موهای بلند مشکی روی صندلی مسافر نشسته بود. وقتی تد پیاده شد، زن دستش رو بالا آورد و با حرکتی به نرمیِ یه بالرین موهاشو از روی صورتش کنار زد. مگ یادش اومد که اونو توی مهمونیِ شامِ تمرین دیده، اما آدم های زیادی تو مهمونی بودند به خاطر همین به هم معرفی نشده بودند.

وقتی باک پر شد، تد برگشت توی ماشین. زن دستش رو دور گردنش حلقه کرد. تد سرش رو به سمتش خم کرد و همدیگه رو بوسیدن. مگ با نفرت نگاهشون کرد. احساس گناه لوسی برای شکستن قلب تد، بیخود بود.

به نظر نمی رسید ماشینش بنزین زیادی مصرف کنه، شاید به خاطر سلول سوخت هیدروژنی که لوسی در موردش حرف زده بود. معمولاً مگ از همچنین چیزهایی خوشش میومد اما حالا تنها چیزی که براش مهم بود، شمرْدَنِ پول خوردهای ته کیفش بود. یه دلار و شش سنت.

همونطور که از ایستگاه خدماتی فاصله می گرفت، بالاخره حقیقتی رو که نمی خواست باهاش رو به رو بشه رو پذیرفت. "به ته خط رسیده بود." گرسنه و کثیف بود و تنها خونه ای که داشت بنزینش تقریباً داشت تموم می شد. از بین تمام دوستاش "جورجی یورک شپرد" از همه ساده تر بود. جورجی خستگی ناپذیر که از بچگی روی پای خودش ایستاده بود.

جورجی، منم. من بی هدف و سرکش هستم و تو باید کمکم کنی چون خودم نمی تونم از پس زندگیم بریام!!!

ماشینی از کنارش گذشت و به سمت شهر رفت. نمی تونست خودشو راضی کنه که وانمود کنه این یه سفر ماجراجویانه ی جدید و برگرده به معدن شن و شب رو اونجا بگذرونه. البته قبلاً هم توی جاهای تاریک و ترسناک خوابیده بود ولی فقط چند روز و همیشه همراه یه راهنمای مهربون که همون اطراف بود و البته یه هتل چهار ستاره که در پایان سفر انتظارش رو می کشید. این یه جورایی بی خانمانی بود.

دلش پدرش رو می خواست که بغلش کنه و بهش بگه همه چیز درست می شه. مادرش رو می خواست که موهاش رو نوازش کنه و قول بده هیچ هیولایی توی کمد قایم نشده .
دلش می خواست توی اتاق خواب قدیمیش توی خونه ای که همیشه توش احساس بی قراری می کرد، دراز بکشه و بخوابه.

اما با اینکه پدر و مادرش خیلی دوستش داشتند، هیچ وقت بهش احترام نگذاشته بودند. دیلن و کلی و داییش میشل هم همینطور. و به محض اینکه برای پول با جورجی تماس بگیره اون هم به جمعشون اضافه می شه.

اشک هاش سرازیر شدند. اشک های درشت و غم انگیز به خاطر نفرت از مگ کورانادای گرسنه و بی خانمان که با تمام مزیت های ممکن به دنیا اومده بود و هنوز نتونسته بود برای خوش کسی بشه. توی پارکینگ خرابِ یه بار بسته کنار کشید. باید همین الان با جورجی تماس می گرفت، قبل از اینکه پدرش یادش بیاد هنوز داره پول قبضِ تلفن مگ رو پرداخت می کنه و قطعش کنه.

شصتش رو روی دکمه ها کشید و سعی کرد بفهمه چطور لوسی داره زندگیش رو اداره می کنه. لوسی هم خونه نرفته بود. اون داشت چکار می کرد که مگ نفهمیده بود چطور باید انجامش بده؟

زنگ کلیسا ساعت شش رو اعلام کرد و اونو به یاد کلیسایی انداخت که تد به عنوان هدیه ی عروسی به لوسی داده بود. یه وانت پیکاپ که سگی عقبش بسته شده بود از کنارش گذشت. گوشی تلفن از بین انگشتهاش لغزید. کلیسای لوسی خالی بود!!

یادش بود وقتی رفته بودن اونجا از کنار باشگاه محلی عبور کرده بودن، چون لوسی بهش اشاره کرده بود. از کوچه و خیابون های زیادی گذشته بودن ولی واینت جاده های فرعی زیادی داشت. لوسی از کدومشون رفته بود؟

دو ساعت بعد وقتی دیگه می خواست بی خیالش بشه، چیزی رو که دنبالش می گشت پیدا کرد.

فصل ششم

کلیسای چوبی قدیمی در انتهای یه کوچه ی خاکی روی یه بلندی قرار داشت. نور چراغ های جلوی ماشینش، روی برج سفید و کوتاه بالای درهای مرکزی افتاده بود. توی تاریکی نمی توانست قبرستونِ بزرگِ سمت راست رو ببینه ولی یادش بود که اونجا قرار داره. همینطور یادش بود که لوسی یه کلید مخفی از جایی نزدیک پایین پله ها برداشته بود. نور چراغ های ماشین رو روی قسمت جلویی ساختمون پاشید و با دستهایش شروع به گشتن بین سنگ ها و

بوته ها کرد. سنگ ریزه ها توی زانوهاش فرو می رفتند و انگشت هاش زخمی شدند ولی هیچ نشونه ای از کلید پیدا نکرد. شکستن یه پنجره بی احترامی به مقدسات به نظر می رسید ولی اون باید می رفت داخل.

تابش چراغ ها سایه ی مگ رو به طور ترسناکی روی نمای چوبی ساده منعکس کرده بود. وقتی داشت به سمت ماشینش بر می گشت یه قورباغه ی سنگی که با بی تجربگی تراشیده شده بود رو زیر یه بوته دید. وقتی بلندش کرد کلید رو زیرش پیدا کرد. برای امنیت بیشتر کلید رو ته جیبش گذاشت و ماشینش رو پارک کرد، چمدونش رو برداشت و پنج پله ی چوبی رو بالا رفت.

طبق گفته ی لوسی، توی دهه ی شصت، لوتران ها این کلیسای کوچیک محلی رو رها کرده بودند. یه جفت پنجره ی هلالی کنار درِ دو لنگه ی جلو قرار داشت. کلید به راحتی توی قفل چرخید. داخلش بوی نا می داد و هوا به خاطر گرمای طول روز گرم بود. دفعه ی قبل که اینجا اومده بود نور خورشید همه جارو روشن کرده بود ولی حالا تاریکی اونو به یاد تمام فیلم های ترسناکی که تا حالا دیده بود، انداخت. با دست روی دیوار به دنبال کلید برق گشت، امیدوار بود برق وصل باشه. به طور جادویی دو لامپ دیواری سفید

روشن شدند. از ترس اینکه کسی بیینه نمی تونست زیاد روشن نگهشون داره، فقط در حدی که به اطراف نگاهی بنداره. چمدونش رو پایین گذاشت و درو پشت سرش قفل کرد.

نیمکت ها جمع شده بودند و همین یه فضای خالی به جا گذاشته بود که صداری منعکس می کرد. پدران روحانی بنیان گذار اینجا اعتقادی به دکوراسیون نداشتند. برای این لوتران های سختگیر پنجره های رنگی، طاق بلند یا ستون های سنگی مفهومی نداشت. سالن باریک بود، کمتر از نه متر با کف چوبی و یه جفت پنکه ی سقفی که از حلقه های فلزی ساده ای توی سقف آویزون بودند و پنج پنجره ی افقی بالای هر دیوار .

پلکانی با شیب تند که به اتاق مخصوص گروه گر کلیسا منتهی می شد، در قسمت پشتی قرار داشت و تنها دکور خاص کلیسا بود.

لوسی گفته بود که تد وقتی خونه اش در حال ساخت بود، چند ماه اینجا زندگی کرده اما هر اسباب و اثاثیه ای که آورده بوده اینجا، الان خبری ازشون نبود. فقط یه مبل راحتی زشت که محتویات داخلش از گوشه ی روکش قهوه ایش معلوم بود باقی مونده بود، همراه با یه تشک ژاپنی مشکی که توی اتاق گروه گر قرار داشت. لوسی قصد داشت با مبل های راحتی، میزهای رنگی و نقاشی های سنتی دکورش کنه. ولی تنها چیزی که الان برای مگ مهم بود، وجود آب بود.

همونطور که به سمت در کوچیکی که سمت راست محراب سابق کلیسا قرار داشت، می رفت کتونی هاش روی کف چوبی صدا می دادند. پشت در یه اتاق به عمق سه متر قرار داشت که هم به عنوان آشپزخونه و هم انبار استفاده می شد. یه یخچال قدیمی خاموش از اون هایی که گوشه هاشون هلالی بود، کنار یه پنجره ی کوچک قرار داشت. همینطور یه اجاق چهار شعله ی قدیمی، یه کابینت فلزی و یه سینک چینی. کنار در پشتی یه در دیگه قرار داشت که به یه

حمام با روشویی پایه دار و اتاقک شیشه ای دوش که مدرن تر از بقیه ی کلیسا بود منتهی می شد. مگ به شیرهای آبِ چینیِ ایکس شکل نگاه کرد و به آرومی و با امیدواری یکی از دستگیره ها رو چرخوند.

آب تازه از لوله بیرون ریخت. یه چیز خیلی ابتدایی و در عین حال خیلی لوکس.

براش مهم نبود که آب گرم نداره. ظرف چند دقیقه، چمدونش رو آورد، لباس هاش رو درآورد، شامپو و صابونی رو که از مهمان خانه کش رفته بود رو برداشت و وارد حمام شد. وقتی آب سرد روی سرش ریخت، نفسش بند اومد. دیگه همیشه قدر حموم رو می دونست.

بعد از اینکه خودش رو خشک کرد، پارچه ی ابریشمی رو که توی مهمونی شام تمرین پوشیده بود زیر بازوهاش پیچوند. تازه یه جعبه ی باز نشده ی بیسکویت تُرد و شش کنسرو سوپ گوجه توی کابینت فلزی پیدا کرده بود که تلفن همراهش زنگ خورد. برش داشت و صدای آشنایی شنید:

"مگ؟"

کنسرو سوپ رو کنار گذاشت:

"لوسی؟ عزیزم حالت خوبه؟"

تقریباً دو هفته از شبی که لوسی فرار کرده بود می گذشت و همون شب آخرین باری بود که با هم حرف زده بودند.

"خوبم."

مگ گفت:

"چرا داری پیچ پیچ می کنی؟"

"چون..."

مکثی کرد و بعد ادامه داد:

"اگه...من...الان با یه مرد دیگه بخوابم می شم یه هرزه؟ مثلاً تا ده دقیقه دیگه؟"

مگ صاف تر ایستاد و گفت:

"نمی دونم، شاید!"

"خودمم همین فکر و کردم."

"ازش خوشش میاد؟"

"یه جورایی آره. شبیه تد بودین نیست ولی..."

"پس حتماً باید باهاش بخوابی!"

مگ محکم تر از اون چیزی که قصد داشت حرف زده بود اما لوسی متوجه نشد.

"من می خوام ولی..."

"هرزه باش لوس، برات خوبه."

"فکر می کنم اگه واقعاً می خواستم کسی نظرم رو عوض کنه باید با یه نفر دیگه تماس می گرفتم."

"پس همین خودش خیلی چیزا رو بهت می فهمونه!"

"حق با توئه."

مگ شنید که صدای آبِ توی پس زمینه قطع شد.

لوسی با عجله گفت:

"من باید برم. هر وقت بتونم باهات تماس می گیرم، دوست دارم."

قطع کرد. لوسی خسته ولی در عین حال هیجان زده به نظر می رسید. مگ درحالیکه یه کاسه سوپ رو تموم می کرد به تماسشون فکر کرد. شاید در نهایت همه چیز خوب تموم بشه، حداقل برای لوسی.

با آهی ماهیتابه رو شست بعد لباس های کثیفش رو با مقداری مایه ظرفشویی که زیر سینک بین مقداری فضله ی موش قرار داشت شست. هر روز صبح باید از ترس اینکه شاید تد به اینجا سر بزنه آثار حضورش رو پاک می کرد، وسایلش رو جمع می کرد و می گذاشت توی ماشینش. ولی حداقل در حال حاضر غذا، پناهگاه و آب داشت. برای خودش یکم زمان خریده بود.

چند هفته ی آینده بدترین روزهای زندگیش بودند، همانطور که آرلیس روزهایش رو به شدت تیره و تار کرده بود، مگ رویای برگشتن به لس آنجلس رو می دید. اما حتی اگه می تونست برگرده هم هیچ جایی برای موندن نداشت. نه پیش پدر مادرش که سخنرانی عاشقانشون تو مغزش حک شده بود، نه پیش دوست هاش که همشون خانواده داشتند و فقط برای یه شب می تونست پیششون بمونه نه برای یه مدت طولانی.

وقتی بیردی با بی میلی بهش اطلاع داده بود که بالاخره بدهیشو صاف کرده، مگ هیچ احساسی جز ناامیدی نداشت. اون نمی تونست کار توی مهمان خانه رو تا وقتی که یه منبع درآمد دیگه پیدا کنه رها کنه. و تا وقتی کلیسای لوسی تنها پناهگاهش بود نمی تونست از اینجا بره. باید یه کار دیگه پیدا می کرد، یه کار توی واینت. ترجیحاً یه کاری که انعام توش باشه.

برای پیش خدمتی توی کلوپ رقص "روست ابوت" که به عنوان محل گردهمایی شهر عمل می کرد درخواست داده بود و صاحبش گفته بود:

"تو عروسیِ تد رو خراب کردی و سعی کردی سر بیردی کلاه بذاری. چرا من باید استخدامت کنم؟"

بی خیال روست ابوت شد!!

توی چند روز آینده به تمام رستوران ها و بار های شهر سر زد ولی هیچ کدوم استخدام نداشتن یا حداقل اونو استخدام نمی کردن. ذخیره ی غذایش تموم شده بود. هر بار سه گالن بنزین می خرید و به زودی باید پد بهداشتی می خرید. به پول نقد نیاز داشت و خیلی هم زود بهش نیاز داشت.

همونطور که یه گلوله ی موی چنـدش آور دیگه رو از توی راه آب وان درمیاورد، در مورد تعداد دفعاتی که فراموش کرده بود به خدمتکاری که اتاق های هتل رو براش تمیز می کرد، انعام بده فکر کرد. تا حالا کل پولی که به عنوان انعام گرفته بود فقط بیست و هشت دلار بود. می تونست بیشتر از این باشه ولی آریس توانایی عجیبی توی شناسایی مهمونایی داشت که احتمال دست و دلباز بودنشون بیشتر بود و مطمئن می شد که خودش اتاق هاشونو چک کنه. آخر هفته ی آینده ممکن بود پر سود باشه اگه مگ می فهمید چطور زرنگی کنه.

ساقدوش سابق تد، کنی تراولر، میزبان یه مسابقه ی تفریحی گلف برای دوستانش بود که از سراسر کشور داشتند میومدند و قرار بود توی مهمان خانه بمونن. مگ شاید به خاطر اینکه

این ورزش منابع طبیعی رو از بین می برد، با نگاهی تحقیرآمیز بهش نگاه می کرد ولی باید از طریق طرفدارهاش پول درمیاورد. تمام روز پنج شنبه به این فکر کرده بود که چطور می تونه از آخر هفته استفاده کنه. تا عصر نقشه ای داشت که شامل صرف هزینه بود، که البته به سختی می تونست از پشش بریاد ولی خودشو مجبور کرد بعد از کار یه سر به خواروبار فروشی بزنه و بیست دلار از حقوقِ ناچیزش رو به عنوان سرمایه ای برای آینده صرف کنه.

روز بعد تا وقتی بازیکن های گلف از گردش عصرشون برگشتن صبر کرد. وقتی آریس حواسش نبود چند تا حوله برداشت و دم در اتاقهاشون رفت. لبخند پهنی برای مرد مو خاکستری که درو باز کرد روی صورتش نشوند و گفت:

"بعد از ظهر بخیر آقای ساموئلز. فکر کردم شاید به حوله ی جدید نیاز داشته باشید. بیرون هوا خیلی گرمه."

یکی از شکلات هایی که شب قبل خریده بود رو روی حوله گذاشت و ادامه داد:

"امیدوارم گردش بهتون خوش گذشته باشه، ولی براتون یه مقدار شیرینی آوردم که اگه خوش نگذشته سر حالتون بیاره. به عنوان خوش آمدگویی."

"ممنونم عزیزم. خیلی با ملاحظه ای."

آقای ساموئلز گیره ی پولش رو درآورد و یه پنج دلاری بیرون کشید.

اون شب وقتی مهمان خانه رو رو ترک کرد، چهل دلار پول جمع کرده بود. خیلی به خودش افتخار می کرد، انگار که یه میلیون دلار پول جمع کرده. ولی اگه قصد داشت نقشه اش رو شنبه بعداز ظهر دوباره تکرار کنه، به یه کلک جدید نیاز داشت و این نیازمند یه هزینه ی کوچیک دیگه بود.

شنبه بعداز ظهر وقتی آقای ساموئلز درو باز کرد گفت:

"لعنتی. سالهاست از اینا نخوردم."

بزرگترین و دلبرانه ترین لبخندش رو زد و حوله های تازه رو همراه یکی از کریسپ های برنجی بسته بندی شده ای که شب قبل تا بعد از نیمه شب بیدار مونده و درستشون کرده بود، بهش داد. بیسکویت می تونسست بهتر باشه ولی مهارت های آشپزیش محدود بودند. گفت:

"خونگیه. فقط ای کاش یه آبجوی خنک هم کنارش بود. ما واقعا از اقامت شما اینجا ممنونیم."

این بار بهش ده دلار داد.

آرلیس به کم شدن تعداد حوله ها مشکوک شده بود، دو بار نزدیک بود گیرش بندازه ولی مگ موفق شده بود گولش بزنه. همونطور که به سوییت طبقه ی سوم که به اسم "دکستر اوکانر" ثبت شده بود نزدیک می شد جیب یونیفرمش تقریبا پر شده بود. دیروز وقتی اومده بود آقای اوکانر بیرون بود اما امروز یه زن فوق العاده زیبا پیچیده توی یکی از حوله های سفید مهمان خانه درو باز کرد. حتی با اینکه تازه از حمام بیرون اومده بود و صورتش بدون آرایش بود و تارهای موی تیره اش به گردنش چسبیده بودند، بی نقص بود. بلند و لاغر با چشم های سبزِ جسور و گوشواره های الماسِ میخیِ خیلی بزرگ توی گوشش. نه خودش شبیه دِکستر (ا) (به نظر می رسید و نه مردی که از روی شونه ی زن چشمش بهش افتاده بود.

تد بودین بدون کفش روی صندلی راحتی اتاق نشسته بود و یه آبجو توی دستش بود. چیزی به ذهن مگ خطور کرد و فهمید این زن مو مشکی همونیه که چند هفته پیش تد توی پمپ بنزین بوسیده بودش.

"اوه، حوله ی اضافه".

وقتی حوله هارو گرفت حلقه ی ازدواجِ پر زرق و برقِ الماسش برق زد. گفت:

"و یه کریسپ برنجیِ خونگی!!!! تدی نگاه کن! آخرین باری که کریسپ برنجیِ خونگی خوردی کی بوده؟"

تدی جواب داد:

"یادم نمیاد."

زن حوله هارو زیر بازوش گذاشت و بسته ی پلاستیکی رو باز کرد و گفت:

"من عاشقِ این چیزهام. تد می شه یه ده دلاری بهش بدی؟"

تد تکون نخورد و گفت:

"ده دلاری هام تموم شدن. کلا هیچ پولی برام نمونده."

"صبر کن."

زن برگشت تا احتمالا کیف پولش رو بیاره ولی یهو چرخید:

"خدای من!!!!"

حوله هارو انداخت.

"تو همونی هستی که عروسی رو بهم زد!!توی این یونیفرم نشناختمت".

تد از صندلی جدا شد و به در نزدیک شد و گفت:

"داری محصولات پخته شده رو بدون مجوز می فروشی،مگ؟این سرپیچیِ مستقیم از قوانینِ شهره".

"اینا هدیه هستند آقای شهردار".

"بیردی و آرلیس در مورد این هدیه ها می دونند؟"

زن مو مشکی جلوی تد ایستاد و گفت:

"مهم نیست".

چشمهای سبزش از هیجان می درخشیدند:

"عروسی خراب کن!! باورم نمی شه. بیا تو. چند تا سوال ازت دارم".

درو کاملاً باز کرد و بازوی مگ رو کشید و ادامه داد:

"می خوام بشنوم دقیقاً چرا فکر کردی اون دختره، اسمش چی بود؟! برای تد مناسب نبود؟؟"

مگ بالاخره به جز هالی کیتل یکی رو دید که به خاطر کاری که کرده بود ازش متنفر نبود. البته عجیب نبود که این شخص معشوقه ی احتمالاً متاهلِ تد بود.

تد او مد جلوی زن و دستش رو از بازوی مگ جدا کرد و گفت:

"بهتره برگردی سر کارت، مگ. من حتماً به بیردی می گم که تو چقدر داری زحمت می کشی!!"

مگ دندون هاشو روی هم سایید ولی حرف تد تموم نشده بود، ادامه داد:

"دفعه ی بعد که با لوسی حرف زدی حتما بهش بگو چقدر دلم براش تنگ شده".

و با حرکت آرام انگشتش گره شُل جلوی حوله ی زن رو باز کرد به سمت خودش کشیدش و محکم بوسیدش.

چند لحظه بعد در توی صورت مگ بسته شد.

مگ از دورویی متنفر بود و اینکه همه ی مردم شهر تد رو نمادِ شایستگی و نجابت می دونستن در حالیکه اون داشت با یک زن متاهل می خوابید دیونش می کرد. مطمئن بود وقتی با لوسی نامزد بوده هم بهش خیانت می کرده.

اون روز عصر جلوی کلیسا ایستاد و روندِ پر زحمت برگردوندنِ وسایلش به داخل رو شروع کرد، چمدونش، حوله ها، غذا، ملافه هایی که از مهمان خانه قرض گرفته بود و قصد داشت به محض اینکه بتونه، پششون بده. دیگه دوست نداشت حتی یه ثانیه ی دیگه به تد بودین فکر کنه. بهتر بود روی چیزهای مثبت تمرکز می کرد. با تشکر از بازیکن

های گلف، برای بنزین، پد بهداشتی و یه مقدار خواروبار پول داشت. دستاورد بزرگی نبود ولی اونقدری بود که تماسِ تحقیرآمیز با دوستهایش رو عقب بندازه.

اما آرامشش کوتاه مدت بود. روز یکشنبه، عصر روز بعد وقتی می خواست محل کارشو ترک کنه فهمید که یکی از بازیکن های گلف البته لازم به کاراگاه بازی نبود که بفهمه کدومشون!! در مورد خدمتکاری که برای انعام اینور اونور میره شکایت کرده بود. بیردی، مگ رو صدا کرد توی دفترش و با رضایت تمام فوراً اخراجش کرد.

کمیته ی بازسازی کتابخونه توی اتاق نشیمنِ خونه ی بیردی نشسته بودن و از موهیتوی آناناس معروفش لذت می بردند.

"هالی دوباره از دستم عصبانیه".

میزبانسون به صندلی راحتی ساده ای با نیم قرن قدمت که به تازگی روکشش رو با کتان وانیلی عوض کرده بود تکیه داد. پارچه ای که توی خونه ی اِما یه روز هم دوام نیاورد.

"از این همه چیز به خاطر اینکه مگ کورانادا رو اخراج کردم. می گه مگ نمی تونه کار دیگه ای پیدا کنه. من به خدمتکارهام دستمزد خیلی خوبی می دم و خانوم هالیوودی نباید درخواست انعام می کرد".

زن ها نگاهی با هم رد و بدل کردند. همشون می دونستند بپردی ساعتی سه دلار کمتر از بقیه به مگ می داده چیزی که هیچ وقت به نظر اما کار درستی نیومده بود. هر چند ایده اش مال تد بود.

زوئی با صدف پاستایی صورتی که از گیره ای که به یقه ی بلوز سفید بدون آستینش وصل کرده بود افتاده بود، بازی کرد و گفت:

"هالی همیشه دل رحم بوده. شرط می بندم مگ ارزش سواستفاده کرده".

بپردی گفت:

"به نظرم بیشتر خنگه. می دونم همتون متوجه شدید که جدیدا چطور لباس می پوشه و ممنونم که هیچ کدومتون چیزی در موردش نگفتین. فکر می کنه اگه سینه هاشو بیرون بندازه باعث می شه کایل بسکام بهش توجه کنه".

زوئی گفت:

"وقتی کلاس ششم رو درس می دادم، کایل شاگردم بود. و بذار بهت بگم هالی برای این پسر زیادی باهوشه".

بیردی با انگشتهاش روی دسته ی صندلی ضرب گرفت و گفت:

"سعی کن اینو بهش بفهمونی".

کایلا برق لبش رو پایین گذاشت و موهیتوش رو برداشت و گفت:

"هالی در یه مورد حق داره. هیچ کس تو این شهر مگ کورانادا رو استخدام نمی کنه .

چون در اون صورت دیگه نمی تونن به چهره تد بودین نگاه کنن!"

اما هیچ وقت آزار دادن دیگران رو دوست نداشت و کینه جویی مردم شهر در برابر مگ داشت ناراحتش می کرد، ولی در عین حال نمی تونست مگ رو به خاطر نقشش توی ناراحتی یکی از آدم های محبوبش ببخشه.

شلبی یه قسمت از موهای بلوند کوتاهش رو پشت گوش زد و به کفش های بالرین جلو باز جدیدش نگاه کرد و گفت:

"من اخیرا خیلی در مورد تد فکر کردم."

کایلا اخمی کرد و دستی به گردن بند ستاره ای الماسش کشید و گفت:

"هممون همینطور بودیم."

زوئی شروع به جویدن لب پایش کرد و تایید کرد:

"خیلی زیاد هم فکر کردیم."

وضعیت مجرد جدیدِ تدِ به بار دیگه امیدوارشون کرده بود. اما امیدوار بود که هردوشون این حقیقت رو که تد هیچ وقت به هیچ کدومشون دل نمی بنده رو بپذیرن. کایلا خیلی پر خرج بود و زوئی فقط تحسین تد رو برمی انگيخت نه عشقش رو. وقتش بود مکالمه رو به موضوعی که ازش اجتناب می کردند برگردونه، چطور قراره بقیه ی پول تعمیر کتابخونه رو جمع کنن؟ منابع عادی پولدار شهر که شاملِ اما و شوهرش کنی می شد هنوز از ضربه ای که توی رکود اقتصادی اخیر به وضعیتشون وارد شده بود بهبود پیدا نکرده بودن و تازه عضو نیم دو جین موسسه ی خیریه ی محلی مهم دیگه هم بودند که واقعا نیازمند کمک بودند.

اما پرسید:

"کسی ایده ی جدیدی برای جمع آوری پول نداره؟"

شلبی انگشت اشاره اش رو به دندان جلوش زد و گفت:

"شاید من داشته باشم".

بیردی غرید:

"شیرینی فروشی نه. دفعه قبل چهار نفر به خاطر پای نارگیلیِ "مولی داج" مسموم شدند".

اما با اینکه دوست نداشت توی منفی بافیهاشون شرکت کنه ولی نتونست جلوی خودشو بگیره و اضافه کرد:

"مسابقه ی لحاف دوزی هم یه آبروریزی وحشتناک بود".

کایلا گفت:

"کی دلش می خواد هر بار که وارد اتاق خوابش می شه یه سنجاب مرده رو ببینه که بهش خیره شده؟"

زوئی اعلام کرد:

"اون یه بچه گربه بود نه سنجاب مرده."

کایلا جواب داد:

"به نظر من کاملا شبیه یه سنجاب مرده بود."

شلبی متفکر گفت :

"نه شیرینی فروشی، نه مسابقه ی لحاف دوزی. یه چیز دیگه. یه چیز...بزرگتر و جالبتر."

همه با کنجکاوی نگاهش کردند ولی شلبی سری تگون داد :

"باید اول خوب در موردش فکر کنم".

می دونستند هر چقدر هم تلاش کنند، نمی تونن ازش حرف بکشند.

هیچ کس مگ رو استخدام نمی کرد. حتی توی متل ده واحدی حاشیه ی شهر. مدیر لپ قرمز متل بهش گفته بود:

"می دونی چند تا مجوز گرفتیم تا اینجارو باز نگه داریم؟ نمی خوام تد بو دین رو عصبانی کنم، نه تا وقتی شهرداره. البته حتی اگه شهردار هم نبود..."

به خاطر همین مگ از جایی به سراغ جای بعدی می رفت، ماشین پر مصرفش مثل یه کارگر ساختمونی که توی یه بعداز ظهر تابستونی آب می خوره، بنزین مصرف می کرد. روز پنجم وقتی به معاون تازه استخدام شده ی باشگاه محلی "ویندمیل کریک" اون طرف میز خیره

شده بود ناامیدیش خیلی زیاد شده بود. به محض اینکه این مصاحبه هم به نتیجه نرسه باید آخرین ذره ی غرورش رو کنار می گذاشت و با جورجی تماس می گرفت.

معاون از اون مردهای پرحرف، لاغر با عینک و ریشی صاف و مرتب بود که همونطور که توضیح می داد با وجود وضعیت نامطلوب باشگاه و نیمه خصوصی بودنش و اینکه نسبت به محل کار سابقش خیلی سطح پایین تره ولی ویندمیل کریک خونه ی دالاس بودین و کنی تراولر دو تا از بزرگترین اسطوره های دنیای گلف حرفه ایه. انگار مگ اینو نمی دونست. ویندمیل کریک همچین خونه ی تد بودین و دوستهای صمیمیش بود و مگ اگه توی روزنامه ی هفتگی واینت نمی خوند که معاون تازه استخدام شده ی باشگاه قبلا توی یه باشگاه گلف در "ویکو" کار می کرده و این به این معنی بود که اون توی این شهر غریبه است هیچ وقت بنزین هدر نمی داد که بیاد اینجا. شاید اون هنوز نمی دونست مگ "وُلدمورت" (۱) واینته. فوراً باهاش تماس گرفته بود و در کمال تعجب برای مصاحبه ی امروز بعداز ظهر وقت گرفته بود.

معاون گفت :

"ساعت کاریت از هشت تا پنجه، دوشنبه ها هم تعطیلی".

مگ اینقدر به رد شدن عادت کرده بود که حواسش پرت بود. نمی دونست راجع به چکاری داره حرف می زنه یا اصلا کارو بهش پیشنهاد داده یا نه، گفت:

"این...عالمیه. هشت تا پنج عالمیه".

"حقوقش زیاد نیست ولی اگه کارت رو درست انجام بدی انعام خوبی گیرت میاد. مخصوصا اخر هفته ها".

انعام!!!

"قبول می کنم".

معاون نگاهی به رزومه ی خیالی مگ انداخت و بعد لباسی که از بین لباس های محدودش انتخاب کرده بود، دامن گل گلی نخی، تاپ سفید، کمر بند سیاه نگین دار، صندل های گلا دیاتوری و گوشواره های سلسله ی سونگش رو از نظر گذروند، و با شک گفت:

"مطمئنم؟ روندن ماشین نوشیدنی کار مهمی به حساب نمیاد".

مگ جلوی خودشو گرفت که نگه اون هم کارمند مهمی نیست و گفت:

"برای من عالیه".

درموندگی باعث شده بود خیلی راحت اعتقاداتش در مورد اینکه زمین های گلف باعث نابودی محیط زیست می شن رو کنار بگذاره .

وقتی معاون به طرف فروشگاه خوراکی ها راهنمایش می کرد تا با سرپرستش آشنا بشه، مگ به سختی می تونست باور کنه که بالاخره کار پیدا کرده. معاون بینیش رو بالا کشید و گفت:

" زمین های خصوصی ماشین نوشیدنی ندارند. ولی به نظر می رسه اعضای اینجا نمی تونن برای نوشیدن آبجوی بعدیشون صبر کنن".

مگ کنار اسب ها بزرگ شده بود و اصلا نمی دونست صبر کردن چیه. اهمیتی هم نداد . اون الان یه شغل داشت.

وقتی رسید خونه ماشینش رو پشت انباری قدیمی که توی بوته ها و درخت های اونطرف حصار سنگی دور قبرستون پیدا کرده بود، پارک کرد. سقفش خیلی وقت پیش از بین رفته بود و درخت مو، کاکتوس و علف های خشک اطراف دیوارهای ریخته رشد کرده بودند. وقتی چمدونش رو از توی صندوق بیرون کشید حلقه موی روی پیشونی عرق کرده اش رو با فوت

کنار زد. حداقل تونسته بود ذخیره ی کوچیک خوراکی هاش رو پشتِ یه سری از وسایل برقیِ رها شده ی اشپزخونه پنهان کنه اما با این وجود جمع کردن و دوباره باز کردنِ مداوم وسایلش داشت خسته اش می کرد. همونطور که وسایلش رو بین قبرها می کشید، رویای کولر و جایی برای موندن که مجبور نباشه هر صبح آثار حضورش رو ازش پاک کنه رو می دید.

نزدیک جولای بود و کلیسا گرم تر از قبل شده بود. وقتی پنکه های سقفی رو روشن کرد ذرات گرد و غبار به هوا بلند شدند. هیچ کاری نمی کردند به جز چرخوندن هوا، ولی مگ نمی تونست ریسک کنه و پنجره ها رو باز کنه، همونطور که سعی کرده بود بعد از تاریک شدن هوا لامپ ها رو روشن نکنه. همین باعث شده بود هیچ کاری برای انجام دادن نداشته باشه و دقیقاً ساعتی که قبلاً بیرون می رفت حالا بخوابه.

لباسهاشو درآورد، فقط تاپ و شورت تنش بود، دمپایی هاش رو پوشید و از در پشتی بیرون رفت. همونطور که بین قبرها راه می رفت به اسم های روی سنگ ها نگاه می کرد، دیتزل، میوسبیچ، ارنست. سختی هایی که باهاشون مواجهه شده بود در مقایسه با سختی هایی که این آلمانی های خیرِ وقتی خانواده و آشنایانشون رو رها کرده بودند تا توی این کشور ستیزه جو خونه بسازند کشیده بودند، هیچی نبود.

بیشه ی انبوهی پشت قبرستون قرار داشت. و اونطرفش یه نهر پهن که از رودخانه ی پدرنیلز تغذیه می شد یه برکه ی شنای دنج ایجاد کرده بود که مگ بعد از اومدن به کلیسا

پیداش کرده بود. وسط برکه عمیق بود و آب تمیزی داشت، مگ هر بعدازظهر اینجا میومد تا خودشو خنک کنه. وقتی شیرجه زد با این افکار ناراحت کننده که به محض اینکه طرفدارهای تد بودین ببیننش، سعی می کنن کاری کنن که اخراج بشه، دست به گریبان بود. باید مطمئن می شد دلیلی بیشتر از نفرت اصلیشون بهشون نمی داد. چی به سر زندگیش اومده بود که بزرگترین آرزوش این بود که کارِ روندن ماشین نوشیدنی رو از دست نده؟

اون شب اتاقک مخصوص گروه کر به شدت گرم بود و روی تشک ناهموار غلط می زد باید صبح زود می رفت باشگاه و سعی کرد خودشو وادار به خوابیدن کنه اما وقتی بالاخره چرتش برد، صدایی از خواب پروندش. چند ثانیه طول کشید تا متوجه بشه صدای باز شدن درهای پایینه.

وقتی لامپ ها روشن شد، روی رختخواب نشست. ساعت سفریش نیمه شب رو نشون می داد و قلبش به شدت توی سینه می کوبید. مگ آمادگی اینو داشت که در طول روز وقتی اینجا نیست تد پیداش بشه ولی انتظار یه ملاقات شبانه رو نداشت. سعی کرد به یاد پیاره چیزی رو توی سالن اصلی جا گذاشته یا نه. از رختخواب بیرون اومد و از روی نرده های اتاقک نگاه دزدانه ای به پایین انداخت.

مردی که تد بودین نبود وسط جایگاه مقدس قدیمی ایستاده بود. هر چند تقریباً هم قد بودند ولی موهای این مرد تیره تر بودند، تقریباً مشکی و چند پوند هم چاق تر بود. کنی تراولر اسطوره ی گلف و ساقدوشِ تد بودین بود. مگ، اون و همسر بریتانیاییش اما رو توی مهمونی شام تمرین دیده بود.

وقتی صدای تایرهای یه ماشین دیگه رو شنید قلبش سریعتر شروع به تپیدن کرد .
سرش رو کمی بالاتر برد ولی نتونست اثری از لباس یا کفش به جا مونده ای ببینه. چند لحظه
بعد وقتی اون شخص وارد شد، کنی گفت :

"یه نفر درو باز گذاشته".

صدای مردونه ی آشنایی جواب داد:

"حتما لوسی دفعه ی آخری که اینجا بوده فراموش کرده درو ببنده".

کمتر از یه ماه از عروسی بی سرانجامش گذشته بود ولی اسم لوسی رو بی هیچ
احساسی به زبون آورد.

باز هم چند سانت سرشو بالا برد. تد به وسط سالن رسید و جلوی جایی که قبلا محراب کلیسا
بود ایستاد. به جای خرقة و صندل، شلوار جین و تیشرت پوشیده بود ولی مگ هنوز هم تقریبا
منتظر بود که دستهاشو بالا بیاره و شروع به حرف زدن با خدای بزرگ بکنه.

کنی توی اوایل دهه ی چهل سالگیش بود، قد بلند، خوش اندام و مثل تد فوق العاده خوش تیپ بود. قطعا واینت مردهای جذاب خیلی زیادی داشت. کنی آجویی که تد بهش داد رو گرفت و به سمت انتهای سالن رفت و کنار دیوار بین پنجره ی دوم و سوم نشست. در حالی که در آجور رو باز می کرد، گفت:

"چرا این شهر اینجوریه که برای یه گفتگوی خصوصی باید پنهانی قرار بزاریم؟"

تد با آجوش کنارش نشست و جواب داد:

"این بیشتر به خاطر زنِ فضولِ خودته نه مردم شهر."

"بانو اما دوست داره بدونه چه خبره."

جوری که کنی اسم همسرش رو به زبون آورد خیلی چیزها در مورد احساسش نسبت بهش بیان می کرد. ادامه داد:

"از بعد از عروسی بهم گیر داده تا وقت مفیدِ بیشتری باهات بگذرونم. فکر می کنه تو به تسکینِ دوستات نیاز داری و از این دست مزخرفات."

تد جرعه ای از آبجوش نوشید و گفت:

"بانو امای تو همینه... ازش نپرسیدی منظورش از وقت مفید چیه؟"

"از شنیدن جوابش می ترسم."

"تعجبی نداره، این روزها به کلوپ های کتاب خیلی علاقه داره."

"نباید اونو به عنوان مدیر فرهنگی شهر انتخاب می کردی. می دونی که چقدر اینطور چیزهارو جدی می گیره."

"باید دوباره باردارش کنی. وقتی بارداره زیاد انرژی نداره."

"سه تا بچه کافیه. مخصوصا بچه های ما."

یه بار دیگه حس غرور و افتخار از بین کلماتش کاملاً حس می شد.

چند دقیقه توی سکوت آبجو نوشیدن. مگ به خودش اجازه داد که یکم امیدوار بشه. تا وقتی که نَرَن قسمت پشتی که لباسهاش پخش بودند، این ماجرا می تونست بی دردسر تموم شه.

کنی گفت:

"فکر می کنی این دفعه زمین رو بخره؟"

"گفتنش سخته. اسپنسر اسکپیچک غیرقابل پیش بینیّه. شش هفته پیش بهمون گفت تصمیم گرفته حتما توی سن آنتوان مجموعه رو بسازه، حالا دوباره اینجاست."

مگ مکالمات زیادی در این مورد شنیده بود که بفهمه اسپنسر اسکپیچک صاحب شرکت "وایس روی" شرکت غول پیکر تجهیزات لوله کشیه و مردیه که همه برای ساختن یه مجتمع مسکونی و زمین گلف لوکس که می تونست توریست ها و بازنشسته هارو جذب کنه و شهر رو از رکود اقتصادی نجات بده، روش حساب باز کرده بودند. احتمالا تنها صنعت مناسب واینت، یه شرکت الکترونیک بود که بخشی ازش مال پدر کنی، وارن تراولر بود. اما یه شرکت برای تقویت اقتصاد محلی کافی نبود و شهر به شغل و منبع درآمد جدید نیاز داشت.

تد گفت:

"فردا باید کاری کنیم به اسپنس خوش بگذره. بهش نشون بدیم اگه واینت رو انتخاب کنه، آینده اش چطور می شه. برای صحبت در مورد مسائل کاری تا شب صبر می کنم، باید انگیزه های مالیاتی رو مطرح کنیم و بهش یادآوری کنیم که چقدر روی خرید اون زمین سود می کنه. خودت که واردی".

"اگه فقط توی ویندمیل کریک زمین کافی داشتیم که با بولدوزر صاف کنیم و مجتمع رو اونجا بسازیم خیلی خوب می شد".

طوری که کنی در موردش حرف میزد، نشون می داد موضوعیه که قبلا خیلی در موردش حرف زدن.

تد قوطی آبجوش رو با صدای آرومی کنار گذاشت و جواب داد:

"مطمئنا ساختنش خیلی ارزون تر می شد. "توری" می خواست فردا باهامون بازی کنه به خاطر همین بهش گفتم اگر نزدیک باشگاه ببینمش می گم دستگیرش کنن".

"این حرف جلوشو نمی گیره. و پیدا شدن سر و کله ی خواهرم آخرین چیزیه که نیاز داریم. اسپنس می دونه، نمی تونه مارو شکست بده ولی از اینکه از یه زن شکست بخوره متنفره و بازی چهار نفره ی توری تقریبا اندازه ی بازی من خوبه".

"دکس قراره به شِ لبی بگه که توری رو از اینجا دور کنه".

مگ با خودش فکر کرد که دکس مخففِ دکستره؟ اسمی که آشیونه ی عشقِ تد به اسمش ثبت شده بود.

تد به دیوار تکیه داد:

"به محض اینکه متوجه نقشه ی توری برای پُر کردنه جای خالیِ نفرِ چهارم شدم با بابا تماس گرفتم تا از نیویورک برگرده".

"این قطعا اعتماد به نفس اسپنس رو بالا می بره. بازی با دالاس بودینِ بزرگ !!!"

مگ ردی از ناراحتی توی لحنِ کنی حس کرد که احتمالا تد هم متوجه شد .

"مثل دخترا رفتار نکن. تو هم تقریبا به اندازه ی بابا معروفی".

لبخند تد از بین رفت و دستهایش بین زانوهایی خم شده اش آویزون کرد و گفا :

"اگه موفق نشیم، شهر خیلی بیشتر از چیزی که دلم می خواد در موردش فکر کنم، تحت فشار قرار می گیره".

"وقتشه بزاری مردم بدونن شرایط چقدر جدیه".

"خودشون می دونن. اما فعلا نمی خوام کسی چیزی به زبون بیاره".

باز هم چند دقیقه سکوت برقرار شد و دو مرد آبجوهاشون رو تموم کردند. بالاخره کنی بلند شد تا بره:

"تقصیر تو نیست تد. قبل از اینکه اجازه بدی به عنوان شهردار انتخابت کنن اوضاع داغون بود".

"می دونم".

"تو معجزه گر نیستی. فقط می تونی تمام تلاشتو بکنی".

تد غرغر کرد:

"خیلی وقته با بانو اما ازدواج کردی. درست مثل اون حرف می زنی، احتمالاً دفعه ی بعد دعوت می کنی عضو کلوپ کتابتون بشم".

دو مرد در حالی که بهم تیکه می انداختند از کلیسا خارج شدند. صداهاشون محو شد . صدای موتور یه ماشین بلند شد. مگ روی پاشنه ی پاهاش نشست و نفسش رو رها کرد.

و بعد متوجه شد چراغ ها هنوز روشن هستند.

در دوباره باز شد، صدای قدم هایی روی کف چوبی بلند شد. به پایین نگاه کرد. تد وسط سالن ایستاده بود، انگشتهای شصتش رو توی جیبهای عقب شلوار جینش فرو برده بود و به جایی که قبلاً محراب قرار داشت خیره شده بود ولی این بار شونه هاش کمی خم شده بودند و منظره ی نادری از مرد بی دفاعی که زیر ظاهرِ خونسردش قرار داشت به نمایش گذاشته بود.

لحظه ای به سرعت گذشت. تد به سمت دری که به آشپزخونه منتهی می شد رفت . شکم مگ از وحشت سفت شد. یه لحظه بعد، صدای فحش خیلی بلند و عصبانی ای شنید.

مگ سرش رو پایین آورد و صورتش رو بین دستهای پنهان کرد. صدای قدم های عصبانی توی کلیسا پیچید. شاید اگر ساکت می موند...

"مگ!!"

فصل هفتم

مگ به سرعت به طرف تشک رفت و درحالی که خودشو برای نبرد آماده می کرد داد زد:

"من دارم سعی می کنم این بالا بخوابم، چه خبرته؟"

تد طوری با عصبانیت بالا رفت که پله ها زیر پاهاش به لرزه درآومدن، گفت:

"داری اینجا چه غلطی می کنی؟"

مگ روی لبه ی تشک نشست و سعی کرد طوری به نظر بیاد که انگار تازه از خواب بیدار شده. جواب داد:

"مسلمما خواب نیستم. چت شده؟ نصف شبی اومدی اینجا...در ضمن نباید توی کلیسا فحش بدی."

"چند وقته اینجایی؟"

در حالیکه بدنش رو می کشید، خمیازه ای کشید و سعی کرد خونسرد به نظر برسه اگر به جای شورت با نماد دزدان دریایی و تی شرت، چیز جذاب تری تنش بود، شرایط بهتر بود. گفت:

"مجبوری اینقدر بلند داد بزنی؟ داری مزاحم همسایه ها می شی و تازه همشون مرده هستند."

"چند وقته؟"

"مطمئن نیستم. بعضی از سنگ قبرها تاریخشون مال ۱۴۸۱."

"دارم در مورد تو حرف میزنم."

"اوه. مدتی می شه که اینجام. فکر کردی این مدت کجا می موندم؟"

"اصلا بهش فکر نکردم و می دونی چرا؟ چون اصلا برام مهم نبود! می خوام که از اینجا بری."

"حرفت رو باور دارم ولی اینجا کلیسای لوسی و اون بهم گفته تا هر وقت که بخوام می تونم اینجا بمونم".

حداقل اگر مگ از لوسی می پرسید همین رو می گفت.

"کاملاً در اشتباهی. اینجا کلیسای منه و فردا اول وقت از اینجا میری و دیگه هم بر نمی گردی".

"یه دقیقه صبر کن. تو این کلیسا رو به لوسی دادی".

"هدیه ی عروسی بود. عروسی کنسل شد پس هدیه ای هم در کار نیست".

"فکر نمی کنم توی دادگاه این موضوع مهم باشه".

"قرارداد قانونی در کار نبود".

"تو آدمی هستی که سر حرفش می مونه یا نه؟ راستش دارم فکر می کنم اینطور نیستی".

ابروهای تد در هم گره خورد:

"اینجا کلیسای منه و تو بی اجازه واردش شدی".

"تو داری از دید خودت به قضیه نگاه می کنی. من هم از دید خودم. اینجا آمریکاست. ما به نظرات هم احترام می گذاریم".

"اشتباهه. اینجا تگزاسه و فقط نظر من مورد قبوله".

حرفش خیلی بیشتر از اونکه مگ بخواد قبول کنه حقیقت داشت.

"لوسی می خواد من اینجا بمونم، به همین دلیل من اینجا می مونم".

لوسی اگه می دونست حتما دلش می خواست مگ اینجا بمونه.

تد دستش رو روی نرده های اتاقک گذاشت و گفت:

"اولش اذیت کردنت سرگرم کننده بود، ولی بازی دیگه خسته کننده شده".

دست کرد توی جیبش و گیره پولش رو درآورد و ادامه داد:

"می خوام که فردا از این شهر بری. این پول ها باعث می شه سریعتر از اینجا بری".

پول ها رو بیرون کشید و گیره ی خالی رو برگردوند توی جیبش، پول ها رو بین انگشتاش گرفت تا مگ بتونه بشمردهشون. پنج تا صد دلار ی. مگ آب دهنش رو به سختی قورت داد و گفت:

"نباید این همه پول نقد با خودت حمل کنی".

"معمولا این کارو نمی کنم، ولی مالک یکی از املاک محلی بعد از بستن بانک اومده بود شهرداری و ته مونده ی یه حساب مالیاتی قدیمی رو پرداخت کرد. خوشحال نیستی که نتونستم این همه پولو بذارم تو دفتر؟"

پول ها رو روی تشک انداخت.

"وقتی مورد بخشش باباجونت قرار گرفتی، بهش بگو یه چک برام بنویسه".

به طرف پله ها برگشت.

مگ نمی تونست اجازه بده آخرین حرف رو اون بزنه. گفت:

"صحنه ای که شنبه توی مهمان خانه دیدم، جالب بود. تو تمام دوران نامزدیت به لوسی خیانت می کردی یا فقط بخشی ازش؟"

تد برگشت و چشماش روی مگ لغزید، عمدا نگاهش رو روی لوگوی شرکت چاپ هپی روی سینه هاش طولانی کرد و جواب داد:

"من تمام مدت به لوسی خیانت کردم. ولی نگران نباش! اون هیچ وقت به چیزی شک نکرد".

تد توی پله ها ناپدید شد و چند لحظه بعد کلیسا توی تاریکی فرو رفت و در کلیسا پشت سرش بسته شد.

صبح روز بعد مگ با چشمهای تار به طرف محل کارش می روند، پول ها مثل یه تونل رادیواکتیو توی جیبِ شورت تا زانوی خاکی رنگِ جدید و نفرت انگیزش می سوزوندنش. با پونصد دلار تد می تونست بالاخره به لس آنجلس برگرده، جایی که می تونست توی یه هتل ارزون بمونه تا وقتی کار پیدا کنه. و وقتی پدر و مادرش دیدن که اون می تونه برای چیزی سخت تلاش کنه، حتما دلشون نرم می شد و بهش کمک می کردن تا یه شروع تازه ی واقعی داشته باشه.

اما نه. به جای فرار با پولهای تد به سمتِ خارج شهر، اون می خواست اینجا بمونه تا یه کار بی سرانجام به عنوان راننده ی ماشینِ نوشیدنی باشگاه محلی شروع کنه.

حداقل یونیفرمش به اندازه ی پیراهنِ خدمتکاریِ پلی استرش بد نبود، هر چند با اختلاف کمی در رده ی دوم قرار می گرفت. بعد از مصاحبه اش معاون یه تیشرتِ یقه دارِ زرد با لوگوی سبزِ باشگاه محلی بهش داده بود. مجبور شده بود با پولِ ارزشمندِ انعامش یه شورت خاکی رنگ با سایز معمولی و همینطور یه جفت کتونی سفید و چند تا جوراب مچی زشت که حتی نمی تونست نگاهشون کنه بخره.

وقتی که پیچید توی پارکینگ باشگاه از لجبازی زیادِ خودش توی قبول نکردنِ پول تد و فرار عصبانی بود. اگر پول از طرف هرکس دیگه ای بود ممکن بود قبول کنه اما نمی تونست تحمل کنه که حتی یه پنی از اون بگیره. تصمیمش خیلی احمقانه بود چون می دونست اون به محض اینکه بفهمه مگ داره توی باشگاه کار می کنه تمام تلاشش رو می کنه تا اخراجش کنه. بیشتر از این نمی تونست حتی برای خودش وانمود کنه که می دونه داره چکار می کنه.

پارکینگ کارکنان توی ساعت هشت خالی تر از چیزی بود که انتظار داشت. همونطور که از ورودی کارکنان وارد باشگاه می شد، به خودش یادآوری کرد نباید بذاره تد و دوستاش اونو ببینن. به طرف دفتر معاون رفت ولی قفل بود و طبقه ی اصلی باشگاه خالی بود. برگشت بیرون. چند تا بازیکن گلف توی زمین بودند اما تنها کارمند توی دید فقط کارگری بود که داشت رُزها رو آب می داد. وقتی ازش پرسید بقیه کجا هستند به اسپانیایی چیزی در مورد اینکه بقیه مریض هستند گفت. و به سمت دری توی طبقه پایینی باشگاه اشاره کرد.

مغازه ی تجهیزات گلف مثل یه بار انگلیسی قدیمی با چوب تیره، لوازم برنجی و فرش پُرز کوتاه شطرنجی آبی و سبز دکور شده بود. اهرام باشگاه های گلف بین قفسه های مرتب چیده شده ی لباس و کفش گلف و کلاه آفتاب گیر با لوگوی باشگاه قرار داشت، مغازه خالی بود فقط یه مرد مرتب پشت پیشخوان بود که داشت با عصبانیت دکمه های گوشیش رو فشار می داد. وقتی مگ نزدیکتر شد، تونست تگ اسمش رو بخونه. "مارک". قدش از مگ کوتاه تر بود، تقریباً بیست و پنج ساله به نظر می رسید با اندامی لاغر، موهای قهوه ای روشن مرتب و دندون های زیبا داشت و بر خلاف مگ توی تی شرت یقه دارش با لوگوی باشگاه محلی خیلی راحت به نظر می رسید.

وقتی مگ خودشو معرفی کرد، نگاهش رو از گوشیش بالا آورد و گفت:

"روز خیلی بدی رو برای شروع کار اینجا انتخاب کردی. خواهش می کنم بگو که قبلا به عنوان گدی (۱) کار کردی یا حداقل گلف بازی کردی."

"نه، من قراره راننده ی ماشین نوشیدنی باشم."

"بله، می دونم. ولی قبلا به عنوان گدی کار کردی، درسته؟"

"فیلم "گدی شک" رو دیدم. به حساب میاد؟"

مارک اصلا حس شوخ طبعی نداشت. گفت:

"بین، من وقت برای هدر دادن ندارم. یه مسابقه ی چهار نفری خیلی مهم تا چند دقیقه ی دیگه قرار اینجا برگزار بشه."

مگ بعد از شنیدنِ مکالمه ی دیشب نیازی نبود خیلی فکر بکنه تا بفهمه اعضای این مسابقه ی چهار نفری کیا هستند.

"من تازه فهمیدم به جز یکی از گدی ها، بقیه مسموم شدند. آشپزخونه دیروز برای ناهارِ کارکنان سالاد کلمِ فاسد بهشون داده. و مطمئن باش یه نفر قراره به خاطر این موضوع کارش رو از دست بده".

مگ مسیر این مکالمه رو دوست نداشت. اصلا دوست نداشت!!

مارک در حالی که از پشت پیشخون بیرون میومد گفت:

"من قراره گدیِ مهمانِ خیلی ویژه مون باشم. لنی یکی از باغبون های ثابتمون که از سالاد کلم متنفره الان توی راهه. اما باز هم یه گدی کم دارم و وقت هم ندارم که یه نفر دیگه رو پیدا کنم".

مگ آب دهنش رو فرو داد و گفت:

"اون مردی که داره کنار میله ی پرچم رُزهارو آب میده..."

مارک، مگ رو به طرف دری در قسمت پشتیِ مغازه چرخوند و گفت:

"انگلیسی حرف نمیزنه".

"حتما کس دیگه ای از کارکنان هست که سالادِ کلم نخورده باشه".

"آره، مسئولِ بار که مچ پاش شکسته و جنی مسئولِ صدور صورت حساب که هشتاد سالشه".

همونطور که درو باز کرد و به داخل اشاره کرد، مگ حس کرد داره سبک، سنگینش می کنه.

"به نظر نمی رسه توی حملِ یه کیف برای هجده حفره مشکلی داشته باشی".

"اما من هیچ وقت گلف بازی نکردم و هیچی در موردش نمی دونم. حتی برای این بازی ارزشی قائل نیستم. کلی درخت به خاطرش قطع شدن و آفت گُش هایی هم که استفاده می کنن باعث سرطان می شن. حضورِ من فاجعه به بار میاره".

خیلی بیشتر از چیزی که بتونه تصور کنه! تا چند دقیقه ی پیش، داشت فکر می کرد باید از جلوی چشم تد بودین دور بمونه و حالا این ماجرا!!!!

"من راهنمایت می کنم. مشکلی پیش نیاد، خیلی بیشتر از روندن ماشین نوشیدنی می تونی پول در بیاری. حقوق یه کدی تازه کار بیست و پنج دلار و همه ی این آقایون خیلی خوب انعام میدن. حداقل چهل دلار بیشتر در میاری."

درو برای مگ باز نگه داشت و گفت:

"اینجا اتاق کدی هاست."

فضای بهم ریخته یه کاناپه ی فرورفته و تعدادی صندلی فلزی تاشو داشت. یه تابلوی اعلانات با علامت قمار ممنوع که بالا ی یه میز تاشو که یه سری کارت و مهره های بازی پوکر روش پخش بود. تلویزیون رو روشن کرد و دی وی دی از توی قفسه درآورد.

"این ویدیوی آموزشی که ما توی برنامه ی کدی های جوان به بچه ها نشون می دیم . تا وقتی برگردم نگاهی کن. یادت باشه نزدیک بازیکنتم بمونی ولی نه در حدی که حواسش رو پرت کنی. چشمتم به توپ باشه، چوب هاش هم باید تمیز باشن. تمام مدت یه حوله همراهت باشه. چمن هایی که توی فروی (۱) گنده می شن و جای ضربه ی توپ ها رو روی چمن مرتب کن، منو ببین، و اصلا حرف نزن!!! مگر اینکه یکی از بازیکن ها باهات حرف بزنه."

"من نمی تونم ساکت باشم."

"بهتره امروز باشی، مخصوصا در مورد نظریاتت درباره ی زمین های گلف".

مارک جلوی در ایستاد و اضافه کرد:

"و هیچ وقت اعضای باشگاه رو با چیزی جز "آقا" یا "قربان" صدا نکن. به هیچ وجه از اسم کوچیک استفاده نکن، هرگز".

وقتی مارک غیبتش زد خودشو روی کاناپه ی فرورفته پرت کرد. ویدیوی آموزشی شروع شد. امکان نداشت تد بودین رو آقا صدا کنه. حتی به قیمت تمام انعام های دنیا.

نیم ساعت بعد با یه روپوش سبزِ تازیر باسنِ تهوع آور که روی تیشرت یقه دارش پوشیده بود بیرون مغازه ی تجهیزات گلف ایستاده بود، تمام سعیش رو کرد که با قایم شدن پشت مارک خودش رو نامرئی کنه ولی از اون جایی که حداقل پنج سانت از مارک بلندتر بود فایده ای نداشت. خوشبختانه چهارنفری که در حال نزدیک شدن بودن اینقدر توی بحثشون درباره ی صبحانه ای که تازه تموم کرده بودند و شامی که قصد داشتند اون شب بخورن غرق بودند که توجهی به اون نکردن.

به استثنای مردی که که مگ حدس می زد اسپنسر اسکپیچک باشه بقیه رو که شامل تد، پدرش دالی و کنی تراولر بودن رو می شناخت. و به جز اسپنسر اسکپیچک به یاد نمیآورد تا حالا این همه کمال رو به جا دیده باشه حتی روی فرش قرمز. هیچ کدوم از این سه خدای گلف نشانی از کاشت مو، کفی افزایش قد یا ذره ای برنزه کننده نداشتند. این ها مرد های تگزاسی بودند. بلند، چهارشونه، با اراده و تنومند، مردهای مردانه ای که هیچ وقت چیزی در مورد مرطوب کننده های مردانه، وکس سینه یا پرداخت بیش از بیست دلار برای کوتاهی مو نشنیدن. اونها نمونه ی واقعی قهرمان های آمریکایی اولیه بودند که به جای وینچستر با چوب های گلف تمدن ساختن.

تد و پدرش به جز قد و هیکلشون خیلی شباهت دیگه ای به هم نداشتند. تد چشمهای کهربایی داشت درحالیکه دالی چشمهای آبی درخشان که حتی گذر سال ها کم نورشون نکرده بود، تد شونه های زاویه دار تری داشت در حالیکه شونه های دالی کمی افتاده تر بودند. لب های دالی درشت تر از پسرش بود حتی کمی زنونه بودند و نیمرخش ملایم تر بود اما هردوشون فوق العاده خوش قیافه بودند و با گام های راحت و رفتار مطمئن هیچ کس نمی تونست در پدر و پسر بودنشون شک کنه.

یه مرد مو خاکستری با موهای دم اسبی، چشمهای ریز و دماغ پهن از اتاقی که فهمیده بود اتاق کیف هاست بیرون اومد. اون فقط می تونست اسکیت کوپر باشه مردی که مارک گفته بود بهترین دوست و گدی همیشگی دالی بودینه.

همونطور که مارک به سمت گروه قدم بر می داشت مگ سرشو پایین انداخت روی یه زانو نشست و وانمود کرد داره بند کفشش رو می بنده. شنید که مارک گفت:

"صبح به خیر آقایون".

"آقای اسکپیچک من امروز کدی شما هستم قربان. شنیدم بازیکن خوبی هستید و خیلی مشتاقم بازی کردنتون رو تماشا کنم".

دقیقا تا همین لحظه به این فکر نکرده بود که مارک کدوم بازیکن رو به اون اختصاص میده.

لنی همون کدی که از سالاد کلم متنفر بود بیرون اومد. کوتاه بود با پوست آفتاب سوخته و دندون های خراب. یکی از کیف های خیلی بزرگ گلف کنار قفسه ی کیف ها رو برداشت انداخت روی شونه اش طوریکه انگار یه کت تابستونه

است و به سمت کنی تراولر رفت.

این یعنی...اون باید کدی تد باشه. با زندگی در حال سقوط آزادش انتظار چی رو می تونست داشته باشه؟

تد هنوز اونو ندیده بود، شروع به بستن دوباره ی بند کتونی هاش کرد. مارک گفت:

"آقای بودین شما امروز به کدی جدید دارین..."

مگ مصمم شد و ترسناکترین نقش پدرش به عنوان کالیبرسگ شکاری رو به یاد آورد.

مارک گفت:

"می دونم که مگ کارش رو خوب انجام میده."

تد کاملاً خشکش زد. کنی با علاقه و دالی با خصومت آشکاری مگ رو نگاه کردن. مگ
چونه اش رو بالا داد، شونه هاش رو صاف کرد و با نگاه سگ شکاری به چشمهای کهربایی
یخ زده ی تد بودین نگاه کرد.

یه ماهیچه در گوشه ی فک تد تکون خورد:

"مگ."

مگ متوجه شد که تا وقتی اسپنسر اسکیپچک نزدیکشون باشه تد نمی تونست چیزی که می خواست رو بگه. سری تگون داد و لبخند زد اما حتی یه "سلام" ساده هم نگفت، هیچ چیزی که مجبورش کنه اونو "آقا" صدا کنه نگفت.

در عوض به سمت قفسه رفت و کیف باقی مونده رو برداشت.

کیف دقیقا همون اندازه که به نظر می رسید سنگین بود و مگ کمی تلو تلو خورد. در حالیکه که بند پهنش رو روی شونه اش به زحمت بلند می کرد سعی کرد بفهمه چطور قراره این کیفو پنج مایل توی زمین گلف تپه ای زیر آفتاب سوزانِ تگزاس بکشونه. باید بر می گشت کالج لیسانسش رو تموم می کرد و بعد مدرک حقوق می گرفت. یا یه مدرک توی حسابداری. اما نمی خواست وکیل یا حسابدار بشه. می خواست یه زن پولدار با حساب بانکی نامحدود باشه که بهش اجازه بده به تمام دنیا سفر کنه، آدم های جالبی رو ببینه، صنایع دستی محلی بخره و یه معشوق پیدا کنه که دیوونه یا عوضی نباشه.

گروه شروع به حرکت به سمت محوطه ی تمرین کردن تا خودشونو گرم کنند. تد سعی کرد عقب بمونه تا بتونه تیکه ی تازه ای به مگ بندازه اما نتونست از دست مهمون افتخاریش در بره، مگ با عجله پشت سرشون می رفت و به خاطر وزن سنگین کیف به نفس نفس افتاده بود.

مارک کنارش اومد و به آرومی گفت:

"وقتی برسیم به محوطه تد احتمالاً چوب گلف مخصوص بازی روی ماسه رو می خواد بعد چوب شماره نه، شماره ی هفت و شاید شماره سه و در آخر چوب درایور، یادت بمونه وقتی کارش تموم شد تمیزشون کنی. و حواست باشه روکش های جدیدش رو گم نکنی."

تمام این دستورالعمل ها داشتن با هم قاطی می شدند. اسکیت کوپر، کدی دالی، نگاهی بهش کرد و با چشمهای ریزش بررسیش کرد، زیر کلاه لبه دارش، موی دم اسبی خاکستریش تا زیر شونه اش افتاده بود و پوستش مگ رو یاد چرمی که زیر آفتاب خشک شده می انداخت.

وقتی به محوطه ی تمرین رسیدند کیف تد رو زمین گذاشت و چوبی با علامت S بیرون کشید. وقتی تد از دستش کشیدش نزدیک بود دستش رو بشکنه. مرد ها شروع به گرم کردن روی تی) ۱(کردن. و مگ بالاخره فرصت کرد نگاهی به اسپنسر اسکیپجک، غول تجهیزات لوله کشی بندازه. توی ده ی پنجاه سالگیش قرار داشت، چهره ای لاغر شبیه جانی گش) ۲(داشت و

کمرش قطور شده بود ولی هنوز شکم نزده بود با اینکه کاملاً اصلاح کرده بود ولی فکش سایه ای از یه ریش پر پشت داشت. یه کلاه حصیری پانامایی با نواری پوست ماری روی موهای سیاه و کمی خاکستری پرپشتش قرار داشت. سنگ سیاه روی انگشتر نقره ای توی انگشت کوچکش می درخشید. و یه کرنومتر دور مچ پر موش بود. صدای کلفت و بلندی داشت و رفتاری که منعکس کننده ی اعتماد به نفس قویش و برانگیزنده ی احترام همه بود.

اسپنسر همونطور که دستکش های گلفش رو می پوشید گفت:

"هفته ی گذشته با چند تا از بچه های تور پیل بازی کردم. تمام هزینه ها رو خودشون پرداخت کردند، خیلی هم خوب بازی می کردند".

تد گفت:

"متأسفانه ما نمی تونیم با پیل رقابت کنیم. ولی تمام سیمونو می کنیم که بهت خوش بگذره".

مرد ها شروع به زدن ضربه های تمرینیشون کردند. اسکیچک به نظر مگ شبیه بازیکن های حرفه ای بود ولی مگ معتقد بود اصلا قابل مقایسه با دو بازیکن حرفه ای و تد که بارها شنیده بود برنده ی گلف آماتور آمریکا بود، نبود. مگ روی یکی از نیمکت های چوبی نشست تا تماشا کنه.

مارک با صدای آرومی گفت:

"پاشو. کدی ها هیچ وقت نمی شینن".

البته که نه. با عقل جور در می اومد.

وقتی بالاخره محوطه رو ترک کردند، کدی ها پشت سر بازیکن ها که در حال بحث در مورد بازیشون بودند راه می رفتند. مگ از حرفهاشون فهمیده بود که اونها قراره یه بازی گروهی به اسم "بهترین توپ" انجام بدن که تد و دالی

در مقابل کنی و اسپنسر اسکپیجک بازی می کردند. در انتهای هر حفره هر بازیکنی که پایین ترین امتیاز رو برای اون حفره گرفته باشه یه امتیاز برای تیمش به دست میاره، تیمی که در آخر بازی بیشترین امتیاز رو داشته باشه، برنده می شه.

کنی گفت:

"نظرتون چیه روی بیست دلار شرط ببندیم که بازی جذاب تر بشه؟"

اسکپیجک جواب داد:

"خدای من، من و رفقام هر شنبه سر هزار دلار شرط می بندیم."

دالی آهسته گفت:

"این برخلاف مذهبمونه. ما باپتیست)۳(هستیم."

حرفش عجیب بود، چون عروسیِ تد توی کلیسای پروتستان بود و کنی تراولر هم کاتولیک بود. وقتی به اول زمین چمن رسیدن، تد به طرفش اومد دستشو دراز کرد و با چشمهای زهرآگین گفت:

"دِرایور)۴(!"

مگ جواب داد:

"از وقتی شانزده سالم بوده دِرایورم. تو چی؟"

از کنار مگ گذشت روکشی رو کشید و یکی از بلندترین چوب هارو بیرون آورد.

اسکیپجک اول از همه توپش رو روی تی گذاشت. مارک زمزمه کرد بقیه ی بازیکن ها باید در کل هفت ضربه بهش آوانس بدن تا بازی عادلانه باشه. ضربه اش تحسین برانگیز به نظر می رسید ولی هیچ کس چیزی نگفت پس حتما اینطور نبوده. نفر بعد کنی بود، و بعد تد.

حتی مگ هم می تونست قدرت و زیباییِ ضربه ی ماهرانه ی تد رو ببینه اما وقتی نوبت به حرکت اصلی رسید یه مشکلی پیش اومد. درست لحظه ای که به نقطه ی ضربه نزدیک شد تعادلش رو از دست داد و توپ رو به سمت چپ فرستاد. همه برگشتند و به مگ نگاه کردند. تد لبخند عیسی گونه اش رو زد ولی آتش جهنم توی چشمهایش می سوخت. گفت:

"مگ، اگه می شه..."

"مگه چیکار کردم؟"

مارک فوراً اونو کنار کشید و توضیح داد که موقع ضربه زدن بازیکن اگه چند تا چوب گلف بهم برخورد کنن و صدا بدن همچین تاثیر بزرگی داره. انگار که این کار یه جنایت بزرگ علیه بشریت به حساب میومد اما آلوده کردن رودخانه ها و خراب کردن تالاب ها اهمیتی نداشت.

بعد از اون تد تمام تلاشش رو کرد که تنها گیرش بندازه ولی تا حفره ی سوم وقتی یه ضربه ی بد اونو توی دامِ شنیِ داخلِ فروی که بهش می گفتن بانکه، انداخت تونسته بود از دستش فرار کنه. تمام ماجراهای امروز از حملِ کیفش گرفته تا اینکه بهش گفتن باید "آقا" صداش کنه، که البته تا الان تونسته بود از زیرش در بره باعث شدن که مگ اول حمله کنه.

"اگه تو کاری نمی کردی که من از مهمان خانه اخراج بشم هیچ کدوم از این اتفاقا نمیفتاد."

تد جرات اینو داشت که عصبانی به نظر بیاد:

"من باعث اخراجت نشدم. لَری اسْتَلَمَن بود. چون دو روز پشت سر هم از خواب بیدارش کرده بودی."

"پونصد دلاری که بهم دادی توی جیبِ بالایِ کیفته. البته انتظار دارم یه مقدارش رو به عنوان یه انعام خوب بهم بدی."

تد فکش رو روی هم فشرد:

"می دونی امروز چقدر مهمه؟"

"دیشب داشتم مکالمه تون رو گوش می دادم، یادته؟ بنابراین می دونم به چه قیمتی و دقیقا چقدر می خوای امروز مهمان مهمت رو تحت تاثیر قرار بدی."

"و با این حال اینجایی."

"بله، خوب این فاجعه ایه که نمی تونی به خاطرش منو سرزنش کنی. هر چند می بینم که قصدش رو داری".

"نمی دونم چطور تونستی گدی بشی ولی اگه برای یه دقیقه هم فکر کردی..." "گوش کن تئودور!!"

دستش رو روی لبه ی کیف گذاشت:

"من مجبور به این کار شدم. من از گلف متنفرم و اصلا نمی دونم دارم چیکار می کنم . اصلا!!!!!!، فهمیدی؟ بنابراین پیشنهاد می کنم تمام سعیت رو بکنی که منو بیشتر از اینی که هستم عصبی نکنی".

یک قدم عقب رفت و ادامه داد:

"حالا دیگه حرف نزن و اون توپ لعنتی رو بزن. و ممنون می شم این دفعه مستقیم بزنی که من مجبور نشم همه جای این زمین رو دنبال راه پیام".

تد نگاه فوق العاده عصبانی ای بهش انداخت که هیچ سنخیتی با آوازه ی تقدسش نداشت و چوبی از کیفش بیرون کشید که ثابت کرد خودش کاملاً می تونه از پسِ تجهیزاتش بریاد. گفت:

"به محض اینکه این ماجرا تموم بشه، من و تو باید سنگهامونو با هم وا بکنیم."

ضربه ی محکم و عصبانی به توپ زد که شن هارو به هوا فرستاد. توپ ده یارد جلوتر روی چمن بالا و پایین رفت، از یه سرایشی به طرف میله ی پرچم بالا رفت، روی لبه ی حفره چرخید و افتاد داخل.

مگ گفت:

"فوق العاده بود. نمی دونستم اینقد مربی گلف خوبی هستم."

تد چوب گلف رو پرت کرد جلوی پای مگ و همونطور که بقیه ی بازیکن ها از اون طرف زمین بهش تبریک می گفتند از مگ دور شد.

لهجه ی تگزاسیِ اسکیپچک واقعی نبود چون اهل ایندیانا بود ولی دوست داشت خودش رو جزئی از اونها بدونه. گفت:

"چطوره یکم از شانستو به منم بدی تد؟"

توی حفره ی بعدی مگ نزدیکترین کدی به پرچم بود. وقتی تد ضربه ی آرومش رو زد مارک با سر به طور نامحسوسی بهش اشاره کرد. مگ درسش رو یاد گرفته بود که یهو تکون نخوره به خاطر همین با اینکه همه شروع به داد زدن کردن اون صبر کرد تا توپ تد به پرچم خورد و افتاد داخل بعد میله ی پرچم رو از توی حفره درآورد.

دالی ناله ای کرد. کنی خندید. تد سرشو پایین انداخت، اسپنسر اسکیپچک با صدای بلندی گفت:

"انگار گدیت از توی حفره دَرِت آورد، تد."

مگ فراموش کرد که علاوه بر با کفایت، شاداب و مطیع باید ساکت هم باشه و گفت:

"باز چیکار کردم؟"

مارک از پیشونی تا لوگوی تی شرتش رنگش پریده بود. گفت:

"من واقعا متاسفم آقای بودین".

بعد باصبر و حوصله ی وحشتناکی خطاب به مگ گفت:

"مگ تو نباید بذاری توپ به میله ی پرچم بخوره. این خطاست".

مگ گفت:

"بازیکن به خاطر اشتباه کدی مجازات می شه؟ احمقانه است. توپ که به هر حال افتاده داخل".

اسکیپجک با خوشحالی گفت:

"ناراحت نشو عزیزم. ممکن بود برای هر کسی پیش بیاد".

اسکیپجک به خاطر آوانسی که بهش داده بودند یه ضربه ی اضافی داشت، بعد از اینکه بقیه ضربه هاشون رو بیرون زدند سعی نکرد جلوی خوشحالش رو بگیره، زد روی شونه ی کنی و گفت:

"به نظر می رسه ضربه ی من یه حفره ی دیگه رو برد. منو یاد وقتی انداخت که توی "سایپرس پوینت" با "بیل مورای" (۱) و "ری رومانو" (۲) بازی کردم. اگه بخوام در مورد شخصیتهاشون بگم..."

حالا تد و دالی یه حفره عقب بودند اما تد قیافه ی عادی و خوبی به خودش گرفته بود که البته جای تعجب نداشت. گفت:

"خوب توی حفره ی بعدی جبران می کنیم".

نگاه پنهانی که تد به مگ انداخته بود حاوی پیامی بود که فهمیدنش سخت نبود.

بیست دقیقه بعد وقتی یه بار دیگه مگ با زیر پا گذاشتن یه قانونِ مسخره ی دیگه تد رو از بازی تو اون حفره حذف کرد زیر لب غر زد:

"بازیِ مسخره ایه".

سعی کرده بود کدیِ خوبی باشه و توپِ تد رو برداشته بود تا خاک و گلِ روش رو پاک کنه و فهمیده بود تا وقتی که توپِ رویِ چمنه و علامت گذاری شده است اجازه نداره این کارو بکنه. اصلا با عقل جور درنمیومد.

دالی گفت:

"خوبه که حفره ی یک و دو رو زدی پسر. امروز خیلی بدشانسی میاری".

مگ دلیلی برای نپذیرفتنِ حقیقتِ نداشت و گفت:

"دلیلِ بدشانسیش منم".

مارک نگاه هشدار دهنده ای به خاطر شکستنِ قانونِ ممنوعیتِ حرف زدن و همینطور نگفتنِ "آقا" به دالی، بهش انداخت. اما اسپنسر اسکیپجک خندید و گفت:

"حداقل صادق. می تونم بگم بیشتر از خیلی از زن ها".

نوبتِ تد بود که نگاهِ هشدار دهنده ای بهش بندازه، این یکی به خاطر این بود که مانع از گفتنِ چیزی در جوابِ حرفِ احمقانه ی اسپنسر در تحقیرِ جنس زن بشه. از اینکه تد ذهنش رو می خوند خوشش نمیومد و از اسپنسر اسکیپجک هم که تازه به دوران رسیده و لاف زن بود واقعا خوشش نمیومد.

"دفعه ی قبل که توی وگاس بودم توی یکی از سالن های خصوصی "مایکل جُردَن" (۱) رو دیدم..."

حفره ی هفتم رو بدونِ شکستنِ هیچ قانونی رد کرد ولی شونه هاش درد می کردند، کتونی های جدیدش یه تاول روی انگشت کوچیکش ایجاد کرده بودند، گرما هم داشت کلافه اش می کرد و هنوز یازده تا حفره ی دیگه باقی مونده بود. اینکه مجبور بشی یه کیف شانزده کیلوییِ چوبِ گلف رو برای یه قهرمانِ گلفِ صد و هشتاد و هشت سانتی متری که خودش کاملاً قادر به انجام این کار بود حمل کنی به نظرش خیلی مضحک بود. اگه این مردهای سالم و تنومند اینقدر تنبل بودند که نمی تونستن چوبهاشونو خودشون حمل کنند چرا سوار ماشین های گلف نمی شدند؟ کلا فلسفه ی شغلِ کدی گری با عقل جور در نمیومد. به جز...

مارک با تکیه بر تحسین کننده ای گفت:

"ضربه ی خوبی بود آقای اسکپیچک. واقعا عالی ضربه زدین".

لنی گفت:

"عالی بود آقای تراولر."

اسکیت کوپر به پدر تد گفت:

"این ضربه رو فوق العاده زد."

همونطور که به تعریف و تمجیدهای گدی ها از بازیکن ها گوش می داد به این نتیجه رسید. اینها همش به خاطر عقدۀ های خودشونه. اینکه تشویق کننده ی شخصیِ خودت رو داشته باشی. تصمیم گرفت فرضیه اش رو امتحان کنه. توی تی بعدی وقتی تد ضربه اش رو زد با صدای بلندی گفت:

"واو!! درایو خوبی بود. واقعا دور زدیش. خیلی دور. تاتاتاتاتات.....اون پایین".

مردها برگشتند و بهش خیره شدند. مکث طولانی بوجود اومد. بالاخره کُنی به حرف اومد:

"ای کاش منم می تونستم اینطوری ضربه بزنم".

دوباره یه مکث طولانی ایجاد شد بعد ادامه داد:

"دوووور".

مگ قسم خورد حتی یه کلمه ی دیگه حرف نزنه و اگر اسپنسر اسکیپچک اینقدر دوست
نداشت حرف بزنه شاید سر قسمش می موند.

"توجه کن خانوم مگ، می خوام از یه توصیه ی کوچیکی که فیل مایکلسون^۲ (بهم کرده
استفاده کنم و این توپ رو درست بندازم کنار میله ی پرچم".

تد درست مثل هر بار که اسپنسر با مگ حرف زده بود خشکش زد. انتظار داشت مگ
خرابکاری کنه و اگر فقط شادی و رفاه تد مطرح بود قطعاً مگ این کارو می کرد.

مگ داشت با یه دو راهی غیر ممکن مواجه می شد. آخرین چیزی که سیاره نیاز داشت یه زمین گلف دیگه بود که منابع طبیعی‌ش رو از بین ببره اما حتی برای اون هم واضح بود که شهر تحت فشار بود. هر شماره ی روزنامه محلی گزارش می داد که یه تجارت کوچیک دیگه بسته شده یا یه خیریه ی تحت فشار دیگه قادر نیست درخواست های افزایش یافته رو برآورده کنه. و مگ چطور می تونست دیگران رو قضاوت کنه وقتی زندگی خودش به هر چیزی شباهت داشت به جز زندگی سبز. نمونه اش ماشین پر مصرفش! الان هرکاری که می کرد دورویی به حساب می اومد بنابراین غریزه اش رو دنبال کرد، چند تا اصول و قواعد دیگه اش رو زیر پا گذاشت و نقش یه سرباز خوب رو برای شهری که ازش متنفر بود بازی کرد.

"تماشای ضربه های شما واقعا لذت بخشه آقای اسکپیچک".

"نه، در مقایسه با این آقایون من هیچم".

مگ گفت:

"ولی اونها همیشه گلف بازی می کنند. شما یه شغل واقعی دارید".

فکر کرد شنید که کنی تراولر نفسش رو با صدا بیرون داد.

اسکیپجک خندید و بهش گفت ای کاش مگ کدی اون بود هرچند هیچی درباره ی گلف نمی دونه و به هفت ضربه ی دیگه نیاز داره تا اشتباهات مگ رو جبران کنه. وقتی بین حفره ی نهم و دهم توی ساختمون باشگاه توقف کردند بازی مساوی بود، چهار حفره برای تد و دالی، چهار تا برای کنی و اسپنسر، یه حفره هم مساوی شده بود .

استراحت کوتاهی کرد،البته چیزی که آرزوش رو داشت نبود ولی در حدی بود که صورتش رو با آب خنک بشوره و تاول پاش رو ببندد. مارک اونو کنار کشید و به خاطر زیادی صمیمی شدن با اعضا،سر و صدا کردن توی زمین،نزدیک نایستادن به بازیکنش و بد نگاه کردن به تد سرزنشش کرد.

"تد بودین بهترین آدم باشگاست. نمی دونم مشکلِت چیه. اون با همه ی کارکنان با احترام رفتار می کنه و انعام های خیلی خوبی میده".

مگ یجورایی شک داشت قضیه ی انعام برای اون هم صدق کنه.

همونطور که مارک رفت تا به کنی ملحق بشه،مگ با نفرت به کیفِ آبیِ بزرگ تد نزدیک شد. روکش های طلایی چوب ها با دوخت روی کیف ست شده بودن. فقط دو تا روکش اونجا بود، احتمالا یکیشونو گم کرده بود. تد اومد پشت سرش به روکش گم شده و بعد به مگ اخم کرد:

"داری زیادی با اسکیچک صمیمی می شی. بکش کنار."

نقش سربازِ خوب رو بازی کردن بی فایده بود. مگ صداش رو پایین نگه داشت:

"من توی هالیوود بزرگ شدم به خاطر همین مردهای خودشیفته رو خیلی بهتر از تو می فهمم."

"این چیزیه که خودت فکر می کنی."

کلاه لبه داری که دستش بود رو روی سر مگ گذاشت و گفت:

"یه کلاه لعنتی بذار سرت. ما اینجا آفتاب واقعی داریم مثل اون آفتاب ضعیفی که توی کالیفرنیا بهش عادت داری نیست."

توی حفره ی نهم مگ برای اینکه دیدِ بهتری به تد بده چند تا علف هرز رو چید و باعث شد تد و پدرش یه حفره ی دیگه رو از دست بدن. با این حال حتی با وجود سه حفره ای که مگ ازشون گرفته بود و ضربه های خیلی دور و پرتِ تد موقعی که خیلی سعی کرده بود نشون نده چقدر از دست مگ عصبانیه، هنوز خیلی رقابتی عمل می کردن. دالی گفت:

"امروز داری بازیِ عجیبی انجام میدی پسر. کمی هوش و استعداد همراه با مقداری دیونگیِ فوق العاده. سالهاست ندیدم اینقدر خوب یا اینقدر بد بازی کنی!!"

کنی از گوشه ی زمین ضربه ای زد و گفت:

"دلشکستگی همچین بلایی سر آدم میاره. باعث می شه آدم یکم دیونه شه".

توپش چند سانت دورتر از حفره ایستاد و ادامه داد:

"بعلاوه ی حقارتِ اینکه همه ی مردم شهر پشت سرش دارن براش دلسوزی می کنند".

اسکیت، تنها کدی که اجازه داشت با بازیکن ها صمیمی باشه چند تا آشغالی که روی چمن افتاده بودن رو کنار انداخت. دالی رفت سمت توپ و گفت:

"من سعی کردم بهش نشون بدم که چطور یه زن رو نگه داره ولی این بچه توجه نکرد".

به نظر می رسید این مرد ها از تحریک نقاط ضعف همدیگه لذت می برن. حتی پدرِ تد.

شاید به امتحان مردونگی! یا همچنین چیزی بود. آگه دوستهای خودش اینجوری بهم تیکه می انداختند در نهایت یکیشون اشکش درمیومد. اما تد فقط لبخند ریلکسش رو زد، صبر کرد نوبتش بشه و ضربه اش رو از فاصله ی چند متری زد.

همونطور که روی چمن ها راه می رفتند، کنی تراولر به دلیلی که مگ نتونست بفهمه تصمیم گرفت به اسپنسر اسکیپچک بگه پدر و مادر مگ کی هستند. چشمهای اسکیپچک چراغونی شدند.

"جیک کورانادا پدرته؟ واقعا جالب شد. من فکر کردم داری به خاطر پول به عنوان کدی کار می کنی."

نگاهش بین تد و مگ چرخید و پرسید:

"شما دو تا الان به زوج هستین؟"

مگ گفت:

"نه".

تد به راحتی گفت:

"متأسفانه نه. همونطور که ممکنه حدس بزنی من هنوز دارم سعی می کنم نامزدی ناموفقم رو فراموش کنم".

کنی اشاره کرد:

"من فکر نمی کنم وقتی آدمو توی محراب کلیسا قال بذارند بهش بگن نامزدی ناموفق بیشتر بهش میگن فاجعه".

چرا تد اینقدر نگران بود که مگ امروز باعث آبروریزیش بشه درحالیکه دوستهای خودش داشتن همین کارو میکردن؟ اما به نظر می رسید اسکیپچک داره خیلی بهش خوش می گذره و مگ متوجه شد این گپ و گفت های بینشون باعث شده اسکیپچک فکر کنه یکی از اونهاست. کنی و دالی با روش های احمقانه ی جنوبی خودشون این مرد رو خوب شناخته بودن.

بعد از افشا شدن پدر و مادر معروفش اسکیپچک دست از سرش بر نمی داشت. پرسید:

"خوب، بزرگ شدن با پدری مثل جیک کورانادا چطور بود؟"

مگ هزاران بار این سوال رو شنیده بود و هنوز هم به نظرش توهین آمیز میومد که مردم مادرش رو که به اندازه ی پدرش موفق بود به حساب نمی آوردن. جواب همیشگیش رو داد:

"هردوی والدینم برای من فقط ماما و بابا هستند."

تد بالاخره متوجه شد مگ ممکنه براش سودی داشته باشه. گفت:

"مادر مگ هم معروفه. یه آژانس استعدادیابی بزرگ داره اما قبل از اون یه مدل و بازیگر معروف بوده."

مادرش دقیقا توی یه فیلم بازی کرده بود "کسوفِ صبح یکشنبه" که همونجا هم با پدر مگ آشنا شده بود.

اسپنسر با صدای بلندی گفت:

"یه دقیقه صبر کن، لعنتی... وقتی جوون بودم، پوستر مادرت رو روی در حمام داشتم".

یه جمله ی دیگه که مگ میلیون ها بار شنیده بود. گفت:

"می تونم تصورش کنم".

تد یکی دیگه از نگاهاش رو بهش انداخت.

تا نزدیک شدن به حفره ی هفدهم اسکپیچک دست از حرف زدن در مورد پدر و مادر معروفش برنداشت. به لطف چند تا ضربه ی بد، کنی و اسکپیچک یه حفره عقب افتاده بودند و اسکپیچک خوشحال نبود و وقتی کنی قبل از ضربه زدن یه تماس از همسرش دریافت کرد و فهمید که اون، موقع باغبونی دستش رو بریده و رفته دکتر تا دستش رو بخیه بزنه اسکپیچک ناراحت تر هم شد. از پایان مکالمشون مشخص بود که جراحتش کوچیک بوده و همسرش به هیچ وجه نمیخواه که اون بازی رو رها کنه ولی از اون موقع به بعد حواس کنی پرت بود.

مگ می تونست ببینه اسکپیچک چقدر دلش می خواد برنده بشه و اینکه تد و دالی حتی برای آینده ی شهر هم به ذهنشون نرسیده که کنار بکشن. دالی کاملاً خوب بازی کرده بود و بازی متغیرِ تد حالا کاملاً از بین رفته بود. مگ داشت احساس می کرد که حتی از اینکه سه حفره ای که مگ باعث از دست رفتنشون شده بود رو جبران کنه لذت می بره.

اسکیپجک به مارک برای دیر دادنِ چوب بهش غر زد. داشت احساس می کرد که بردش داره ازش دور میشه و شانس پز دادن در مورد اینکه اون و کنی تراولر، تونستن تد و دالی بودین رو توی خونشون شکست بدن رو داره از دست میدن. حتی دست از عصبی کردن مگ برداشته بود.

تنها کاری که تیم بودین باید می کردن این بود که چند تا ضربه رو خراب کنن و اسپنسر اسکیپجک رو سر حال می آوردن برای مذاکرات بعدی، اما به نظر می رسید متوجه این موضوع نیستند.

نمی تونست درک کنه. اونها باید به جای اینکه طوری بازی کنن که انگار فقط نتیجه ی بازی براشون مهمه به فکر غرور زیاد مهمونشون می بودن. احتمالا فکر می کردند شوخی کردن با همدیگه و اینکه بذارن اسکیپجک فکر کنه جزئی از اونهاست کافیه. اما اسکیپجک آدم بد اخم و زود رنجی بود. تد اگر می خواست که اون حاضر به قبول بشه، اون و پدرش باید این بازی رو می باختن در عوض اونها داشتن سخت تر تلاش می کردند تا برتریشون رو حفظ کنن.

خوشبختانه توی حفره ی هفدهم کنی به خودش اومد و یه ضربه ی بیست و پنج فوتی زد که بازی رو مساوی کرد.

مگ از برقِ مصممِ توی چشمهای تد توی حفره ی آخر خوشش نیومد. وقتی تد آماده شد، حالتش رو ثابت کرد و چوبش رو حرکت داد... درست همون لحظه مگ به طور تصادفی، عمدا کیفِ چوبهای گلف تد رو انداخت...

فصل هشتم

چوبها با صدای بلندی روی زمین افتادن. هر هفت مردی که توی زمین ایستاده بودند برگشتن و بهش خیره شدند. سعی کرد شرمنده به نظر بیاد:

"وای لعنتی، اشتباه بزرگی کردم."

تد ضربه اش با فاصله ی خیلی زیادی به سمت چپ رفته بود و اسکپیچک لبخند زد:

"خانوم مگ من واقعا خوشحالم که تو کدی من نیستی."

مگ کتونیش رو روی زمین کشید:

"من واقعا متاسفم."

البته که نبود.

و تد در جواب اشتباه بزرگش چکار کرد؟ برای اینکه بهش یادآوری کرده بود امروز چه چیزی از همه مهمتره ازش تشکر کرد؟ یا برعکس، می رفت سراغ مگ و یکی از چوبهاشو دور گردن مگ فشار می داد درست همونطوری که می دونست دلش می خواد؟ اوه، نه، آقای همه چیز تمام برای هرکدومِ اینا زیادی خونسرد بود، در عوض یکی از لبخندهای ریلکسش رو زد و با گام های آرام برگشت کنار مگ و خودشو مرتب کرد و گفت:

"خودتو ناراحت نکن مگ تو فقط بازی رو جالب تر کردی."

اون بهترین دروغگویی بود که مگ تا حالا شناخته بود اما حتی اگه بقیه نمی تونستن ببینن مگ می دونست اون عصبانیه.

همشون به سمت فروی رفتند. چهره ی اسکیپچک قرمز شده بود پیراهن گلفش به سینه ی کبوتریش چسبیده بود. مگ حالا بازی رو به اندازه ی کافی می فهمید که بدونه چه اتفاقی باید بیفته. به خاطر آوانسش، اسکیپچک توی این حفره یه ضربه ی اضافی داشت بنابراین اگا همه مساوی می شدن اسکیپچک این حفره رو برای تیمش برنده می شد. اما اگر دالی یا تد این حفره و ببرن اسکیپچک هم باید ببره چیزی که احتمالش کم به نظر می رسید. در غیر این صورت بازی با یه مساویِ نارضایت بخش تموم می شد.

با تشکر از دخالت های اون، تد نسبت به همه از میله ی پرچم دورتر بود بنابراین اون باید ضربه ی اول رو می زد. از اونجایی که هیچکس نزدیک نبود تا صداشون رو بشنوه مگ می تونست بهش بگه دقیقا به چی فکر می کنه:

"بذار اون ببره احمق! نمی تونی ببینی چقدر این بازی براش مهمه؟"

تد به جای گوش دادن به مگ، یا چوب آهنی شماره ی چهار بیرون کشید و توی حالتی که حتی مگ هم می دونست یه پوزیشنِ عالیهِ ایستاد. مگ زیر لب گفت:

"احمق، اگر تو ضربه ی خوبی بزنی یعنی داری تضمین می کنی که مهمونت نمی تونه ببره. واقعا فکر می کنی این بهترین راه برای سر حال آوردنش برای مذاکراتِ نفرت انگیز تونه؟"

تد چوبش رو به سمتش پرت کرد و جواب داد:

"من می دونم چطور باید بازی کنم مگ، اسکیپجک هم همینطور. اون بچه نیست."

و حرکت کرد.

دالی، کنی و اسکیپجک اخمو ضربه ی سومشون رو زدند. اما تد فقط دو تا ضربه داشت. عقلش رو از دست داده بود. احتمالا باختنِ یه مسابقه برای کسانی که توی کلیسا ی جامعِ گلف عبادت می کردند یه گناه نابخشودنی به حساب می اومد.

مگ زودتر به توپِ تد رسید. توپ روی یه بوته ی بزرگ که به طور شیمیایی پرورش داده شده بود قرار داشت و موقعیت رو برای زدن یه ضربه ی عالی فراهم کرده بوده. مگ کیفش رو پایین گذاشت یه بار دیگه به اصول و قواعدش فکر کرد بعد با تمام قدرت با کتونیش روی توپ فشار داد.

وقتی شنید که تد پشت سرش داره میاد با ناراحتی سرش رو تکون داد.

"خیلی بد شد. به نظر می رسه توپت افتاده توی یه چاله".

"چاله؟"

تد، مگ رو کنار زد و دید که توپش عمیقا توی علف ها فرو رفته. مگ همونطور که عقب می رفت اسکیت کوپر رو دید که توی حاشیه ی زمین ایستاده و با چشمهای ریز و چروکش داره نگاهش می کنه. تد به توپ نگاه کرد:

"چه اتفاقی...؟"

اسکیت گفت:

"کارِ یه جونوره".

با این حرف بهش فهموند دقیقا دیده مگ چکار کرده.

"جونور؟ هیچ جونوری..."

تد به سمت مگ چرخید:

نگو که کار تو بوده؟"

مگ گفت:

"می تونی بعدا ازم تشکر کنی".

اسکیپجک از اونطرف زمین گفت:

"مشکلی پیش اومده؟"

اسکیت جواب داد:

"تد توی دردرس افتاده".

تد از دو تا از ضربه هاش استفاده کرد تا از چاله ای که مگ اونو انداخته بود توش بیرون بیاد.

ضربه ی آخرش رو هم به خوبی زد ولی نه به اندازه ی کافی خوب. کنی و اسکیپجک بازی رو بردند. به نظر می رسید کنی بیشتر نگران رفتن پیش زنشه تا لذت بردن از پیروزی اما اسپنسر تمام مسیر تا باشگاه رو با صدای بلند خندید:

"بازی خوبی بود. خیلی بد شد که آخرش باختین تد. بدشانسی آوردین".

بعد در حالیکه داشت چند تا اسکناس در می آورد تا به مارک انعام بده گفت:

"کارت خوب بود امروز. می تونی همیشه کدی من باشی".

"ممنونم آقا. باعث افتخارم بود".

کمی چند تا بیست دلاری به لنی داد، باهاش دست داد و رفت خونه. تد دست کرد توی جیبش و انعامی کف دستِ مگ گذاشت و انگشتهاشو دورش حلقه کرد و گفت:

"ناراحت نباش مگ. تمام تلاشت رو کردی".

مگ یادش رفته بود که با یه قدیس سر و کار داره:

"ممنون"

اسپنسر اسکیپچک اومد پشت سرش دستش رو روی کمر مگ گذاشت و نوازشش کرد . خیلی چندش آور بود.

"خانوم مگ، تد و دوستاش امشب برای شام منو دعوت کردند. باعث افتخارمه اگر تو همراهم باشی."

"خدای من، دوست دارم ولی..."

تد گفت:

"البته که دوست داره. مگه نه مگ؟"

"در حالت عادی بله، ولی الان..."

"خجالت نکش. ساعت هفت میایم دنبالت. خونه ی فعلی مگ پیداکردنش سخته برای همین ما میریم دنبالش."

به مگ نگاه کرد و آتش توی نگاهش پیامش واضح بود، که اگه همکاری نکنه باید دنبال یه خونه ی دیگه بگرده. مگ آب دهنش رو فرو داد و گفت:

"لباس غیر رسمی؟"

تد گفت:

"واقعا غیر رسمی".

وقتی مردها رفتند به بدی های اینکه مجبور شده پارتنرِ یه مرد خودشیفته ی لاف زن باشه که هم سن پدرشه فکر کرد. این خودش به اندازه ی کافی بد بود اما بدتر از اون این بود که تد تمام حرکاتش رو زیر نظر داشت.

شونه های دردناکش رو مالید بعد انگشتهای جمع شده اش رو باز کرد تا انعامی رو که برای حمل یه کیف شانزده کیلوییِ چوبِ گلفِ توی سرایشی ها و سر بالایی ها به مدت چهار ساعت و نیم زیر آفتاب تگزاس دریافت کرده بود رو ببینه.

یه دونه یه دلاری داشت بهش نگاه می کرد.

تابلوهای نئونی آبخو، شاخ های گوزن و یادبود های ورزشی، بار مربعیِ چوبی که وسط روستِ ابوت قرار داشت رو تزئین کرده بودند. یه سری غرفه کنار دو تا از دیوار های کلوپ رقص و میز بیلارد و بازی های ویدیویی کنار دیوار دیگه قرار داشتند. آخر هفته ها، یه

گروه محلی اجرا می کردند اما حالا صدای "توبی کیت" از یه گرامافون نزدیک پیستِ رقصِ کوچیک پخش می شد.

مگ تنها زن سر میز بود که باعث شده بود حس کنه یکی از این دخترهاییه که توی کلپ های مردونه کار می کنه. با این حال مگ خوشحال بود که همسرانِ دالی و کنی اونجا نیستند چون هردو ازش متنفر بودند. اون بین اسپنسر و کنی نشسته بود تد اون طرف میز دقیقاً رو به روش همراه پدرش و کدی با وفایِ دالی اسکیت کوپر نشسته بود.

همونطور که اسکیتچک یه بشقابِ بزرگِ گوشت دنده رو تموم می کرد، تد گفت:

"روست ابوت این اطراف یه جای قدیمی و سنتیه. صحنه های تاریخی، خوب، بد و زشتِ زیادی رو تو خودش دیده".

اسکیت گفت:

"من زشتهاش رو یادمه. مثل زمانی که دالی و فرانسی توی پارکینگ با هم مشاجره کردند. بیشتر از سی سال پیش اتفاق افتاد خیلی قبل تر از اینکه ازدواج کنند ولی مردم هنوز هم در موردش حرف می زنند".

"درسته".

تد گفت:

"نمی تونم بهتون بگم چند بار این داستانو شنیدم. مامانم یادش رفته بود که نصف بابامه و سعی کرده بود اونو بکشه".

اسکیت گفت:

"لعنتی نزدیک بود موفق بشه. اون شب مثل یه گربه ی وحشی شده بود. من و همسر سابق دالی به سختی تونستیم از هم جداشون کنیم".

دالی گفت:

"دقیقا اینطوری هم که اینا می گن نیست".

کدی بعد از اینکه حال همسرش رو پرسید گوشیش رو گذاشت توی جیبش و گفت:

"دقیقا همینطوری بوده".

دالی غرغر کرد:

"تو از کجا می دونی! تو اون موقع یه بچه بودی و حتی اونجا هم نبودى. بعلاوه تو خودت هم توی پارکینگ روست ابوت ماجرا داشتی. مثلا اون شبی که بانو اما از دستت ناراحت شد و ماشینت رو دزدید و مجبور شدی توی بزرگراه دنبالش بدوی".

کنی گفت:

"خیلی طول نکشید تا بهش برسم. زنم راننده ی خوبی نبود".

تد گفت:

"هنوزم نیست. از تمام راننده های شهر آروم تر می رونه. همین هفته ی قبل توی جاده ی معدن سنگ ترافیک راه انداخته بود. مردم باهام تماس گرفتن و شکایت کردن".

کنی شونه ای بالا انداخت و گفت:

"هر چقدر هم که تلاش کنیم نمی‌تونیم راضیش کنیم که محدودیت‌های سرعتی که تعیین شده فقط به توصیه‌ی مودبانه هستند."

تمام عصر به همین صورت گذشته بود هر پنج تاشون با روش‌های خودشون اسکیپ‌جک رو سرگرم کردند در حالی که اسکیپ‌جکی که از مگ خواسته بود اسپنس صداش کنه، توی ترکیبی از سرگرمی و ردِ ضعیفی از غرور غرق بود. از اینکه مورد توجه این مرد‌های معروف باشه خوشش می‌اومد. از اینکه می‌دونست چیزی داره که اون‌ها می‌خوانش، چیزی که اون قدرتش رو داره که ازشون دریغ کنه لذت می‌برد. دستمالش رو روی دهنش کشید تا سس باریکیو رو از روش پاک کنه. تد به صندلیش تکیه داد و مثل همیشه ریلکس گفت:

"خیلی از تشریفات مانع ما نمی‌شه. مردم این اطراف خیلی از خط قرمزها براشون مفهومی نداره اگر بخوایم کاری رو بکنیم انجام می‌دیم."

اسپنس به مگ لبخند زد:

"فکر می‌کنم قراره به اعلامیه‌ی سیاسی بشنوم."

مدت زمان زیادی گذشته بود. مگ شدیداً خسته بود دلش می‌خواست توی اتاقکش لم بده و بخوابه. بعد از کدی‌گری افتضاحش بقیه‌ی روز رو روی چرخ نوشیدنی کار کرده بود. متأسفانه سرپرستش به بچه‌ی معتاد با حداقل توانایی برقراری ارتباط بود و نمی‌دونست که کارمند سابقش چطور نوشیدنی‌ها رو مرتب می‌کرده. مگ از کجا باید می‌دونست که خانوم

های گلفر باشگاه معتاده چای سردِ رژی می آریزونا هستند و اگه توی حفره ی چهاردهم براشون آماده نباشه عصبانی میشن با این حال به اندازه ی تموم کردن آبجوی بادلایت بد نبود. توی یه مورد عجیب گلفر های مردِ چاق باشگاه توهم اینو داشتن که چون لایت به معنی سبکِ پس می تونن دو برابر بنوشن. شکم هاشون باید بهشون می فهموند که طرز فکرشون می تونه اشتباه باشه اما ظاهرا اینطور نبود.

تعجب برانگیزترین بخش امروز این بود که با وجود همه ی این مسائل اصلا از این کار بدش نمی اومد باید از کار توی یه باشگاه محلی بدش می اومد ولی بیرون بودن رو دوست داشت حتی اگه اجازه نداشت اونطور که دلش می خواذ تمام زمین گلف رو با ماشینش بگرده و مجبور بود توی حفره ی پنجم یا چهاردم پارک کنه. اینکه اخراج نشده بود هم مزید بر علت بود.

اسپنس سعی کرد از بالای تاپی که با یه تیکه از پارچه ی ابریشمی که توی مهمونیِ شام تمرین پوشیده بود درست کرده بود و حالا با شلوار جین پوشیده بود، نگاه دزدکی بهش بندازه. تمام عصر لمسش کرده بود. استخون روی مچش رو لمس کرده بود شونه و کمرش رو نوازش کرده بود، به بهانه ی کنجکاوی در مورد گوشواره هاش لاله ی گوشش رو لمس کرده بود، تد تمام لمس ها را دیده بود و برای اولین بار از وقتی همدیگرو دیده بودند خوشحال بود که مگ اونجاست. اسپنس خیلی بهش نزدیک شد و گفت:

"من سر یه دوراهی موندم، خانوم مگ."

مگ خودشو به سمت کنی کنار کشید، کاری که تمامِ عصر در حالِ انجامش بود طوری که دیگه کم مونده بود روی پای کنی بشینه. به نظر می رسید کنی توجهی نمی کنه اینقدر به لاس زدنهای زن ها عادت داشت که دیگه به این چیزها اهمیتی نمی داد. ولی تد متوجه بود و ارزش می خواست سر جاش بمونه، درست همونجایی که اسکپیچک بتونه دستمالیش کنه. از اونجایی که لبخند راحتش هیچ وقت تغییر نمی کرد مگ نمی دونست از کجا منظورشو می فهمه اما می فهمید و دفعه ی بعد که تنها گیرش بیاره قصد داشت بهش بگه به رزومه ی بزرگ و تاثیر گزارش "جاکش" رو هم اضافه کنه.

اسپنس با انگشتهای مگ بازی کرد و گفت:

"من دارم دو تا زمینِ خوب رو بررسی می کنم یکیش توی حاشیه ی سن آنتوان، شهری که بسترِ فعالیت تجاریه و اون یکی وسطِ ناکجا آباده."

تد از موش و گربه بازی متنفر بود. مگ اینو می دونست چون تد روی صندلیش به عقب تکیه داد تا جایی که یه مرد می تونست آروم باشه گفت:

"زیباترین بخش ناکجا آباد که کسی تا حالا ندیده."

و جایی که اونها می خواستن با ساختنِ یه هتل، مجتمع مسکونی، زمینِ گلف و چمن شیمیایی
پرورش یافته، نابودش کنن.

کنی با گوشیش ور رفت و گفت:

"یادت نره که یه زمین پهناوره، که بیست مایل با شهر فاصله داره".

اسپنس گفت:

"ولی چیز دیگه ای برای ارائه نداره. نه بوتیک های لوکس برای خانوم ها، نه کلوپ شبانه یا
سالن غذاخوری خوب".

اسکیت فکش رو خاروند، ناخونهایش روی ته ریشِ خاکستریش صدا داد. گفت:

"من اینو یه عیب نمی دونم. این یعنی مردم پولِ بیشتری توی مجموعه ی تو خرج می کنن".

تد گفت:

"مردم میان واینِت تا با فرهنگ و آداب و رسوم شهرهای کوچیکِ آمریکا آشنا بشن. مثلاً روست ابوت. اینجا یه جایِ بکره بدون هیچ تغییری، با شاخ گاوهایِ خیلی بزرگ که از دیوار آویزون شدن. هممون می دونیم پولدارها چقد به اصالت اهمیت میدن".

یه طرز فکر جالب برای یه میلیونر. مگ یهو متوجه شد که همه ی آدم های دورِ میز به شدت پولدار هستن به جز اون. حتی اسکیت کوپر هم حتما از اون همه پولِ انعامی که از کدی بودن برای دالی درآورده بود چند میلیونی پس انداز داشت.

اسپنس دستش رو دورِ مچِ مگ حلقه کرد و گفت:

"بیا برقصیم خانوم مگ، باید شام رو هضم کنم".

مگ نمی خواست باهاش برقصه، و به بهانه ی برداشتنِ دستمال دستش رو از دستِ اسپنس بیرون کشید و گفت:

"نمی فهمم چرا اینقدر دوست داری که یه مجموعه ی گلف بسازی! تو الان رئیسِ یه شرکتِ بزرگ هستی، چرا می خوای زندگیتو پیچیده تر کنی؟"

"بعضی چیزها توی سرنوشت یه مرد هستن".

شبهه یکی از دیالوگهای پدرش توی یکی از بدترین فیلم هاش به نظر می رسید. اسپنس پرسید:

"تا حالا اسم 'هَرِب کوهلر' رو شنیدی؟"

"فکر نمی کنم".

"کمپانی کوهلر. شرکت تجهیزات لوله کشی. بزرگترین رقیب من".

مگ به لوله کشی و تجهیزات حمام توجه زیادی نداشت. ولی با این حال اسم کوهلر رو شنیده بود، سرشو تکون داد.

"هَرِب صاحب باشگاه آمریکایی توی کوهلره "ویسکانسینه" همراه چهار تا از بهترین زمین های گلف "میدوست". هر یک از اتاق های باشگاه آمریکایی با جدیدترین لوازم لوله کشی مجهز شده. حتی یه موزه ی لوله کشی داره. هر سال جز برترین هاست".

"هَرِب کوه لَر مرد مهمیه".

تد بدون دورویی این حرف رو زد که مگ نزدیک بود چشمهاشو توی کاسه براش
بچرخونه.

یعنی مگ تنها کسی بود که درون تد رو می دید؟

"اون واقعا توی دنیای گلف خودش رو به یه اسطوره تبدیل کرده".

و اسپنسر اسکپیجک می خواست از رقیبش بهتر باشه. برای همین ساختن این مجموعه اینقدر
براش مهم بود.

دالی گفت:

"خیلی بده که هرب مجموعه اش رو جایی نساخته که بشه تمام طول سال توش بازی کرد.
ویسکانسین ایالتِ خیلی سردیه".

اسکپیجک گفت:

"به همین دلیل من اینقدر باهوش بودم که تگزاس رو انتخاب کنم. وقتی بچه بودم خیلی از ایندیانا می اومدم اینجا تا خانواده ی مادرم رو ببینم، همیشه توی ایالتِ تک ستاره احساس راحتی می کردم. بیشتر تگزاسی بودم تا ایندیانیایی."

بعد توجهش رو برگردوند به مگ و گفت:

"هر جا که بسازمش به پدرت بگو هر وقت که بخواد به عنوان مهمان ویژه ی من ازش پذیرایی میشه، خودت هم همینطور."

پدر ورزشکارش هنوز بسکتبال رو دوست داشت و به لطف مادرش حالا برای تفریح اسب سواری می کرد اما نمی تونست تصور کنه پدرش گلف بازی کنه. گفت:

"حتما این کار رو می کنم."

امروز تماس تلفنی جداگانه ای با پدر و مادرش داشت اما به جای اینکه التماسشون کنه براش پول بفرستن بهشون گفته بود یه کار خیلی خوب توی یه باشگاه محلیِ مهمِ تگزاس پیدا کرده. هرچند بهشون نگفته بود که اون هماهنگ کننده ی فعالیت هاست اما وقتی مادرش خودش این نتیجه گیری رو کرده بود و گفته بود چقدر عالیه که مگ بالاخره یه خروجی مفید برای خلاقیت ذاتیش پیدا کرده از اشتباه درش نیاورده بود. پدرش فقط خوشحال بود که اون الان یه شغل داره.

مگ نمی تونسٹ بیشتر از این ساکت بمونه:

"هیچ کدومتون تا حالا به این فکر کردین که با اون زمین کاری نداشته باشین؟ منظورم اینه که دنیا واقعا به یه زمین گلف دیگه نیاز داره که منابع طبیعیمون رو از بین ببره؟" اخم تد تقریبا نامحسوس بود. جواب داد:

"فضاهای سبز تفریحی مردم رو سالم نگه می دارن".

قبل از اینکه مگ بتونه در مورد گلفرها و بادلایت حرف بزنه، اسپنس گفت:

"دقیقا درسته، همین طوره. من و تد خیلی در این باره حرف زدیم".

صندلیش رو عقب داد و ادامه داد:

"بیا خانوم مگ. از این آهنگ خوشم میاد".

شاید اسپنس بازوی مگ رو گرفته بود ولی مگ می تونست قسم بخوره دست نامرئی تد رو حس کرد که به سمت پیست رقص هولش میده.

اسپنس رقص خوبی بود و آهنگ ریتم تندی داشت بخاطر همین همه چیز خوب شروع شد. اما وقتی یه آهنگ آروم شروع شد اسپنس مگ رو نزدیک کشید، سگک کمر بندش به مگ فشار آورد و البته یه چیز ناخوشایند تر هم گفت:

"نمی دونم چه اتفاقی افتاده که باعث شده شرایط سختی رو بگذرونی."

بینیش رو روی گوش مگ کشید و ادامه داد:

"اما به نظر می رسه به کسی نیاز داری تا مراقبت باشه تا وقتی که دوباره روی پای خودت بایستی."

مگ امیدوار بود منظورش اون چیزی نباشه که فکر می کنه ولی شاهدهی که زیر سگک کمر بندش قرار داشت نشون می داد منظورش همونه.

باز هم ادامه داد:

"قصد ندارم چیزی بگم که ناراحتت کنه. فقط دوتایی می تونیم یکم با هم وقت بگذرونیم."

مگ عمدا پا گذاشت روی پاش و گفت:

"وای باید بشینم. امروز پام چند تا تاول زده."

اسپنس هیچ چاره ای نداشت جز اینکه دنبالش برگرده به سمت میز. زیر لب گله کرد:

"نمی تونه هم پای من برقصه".

شهردار پاچه خوار گفت:

"مطمئنم خیلی ها نمی تونن".

اسپنس صندلیش رو نزدیکتر کشید و دستش رو دور شونه مگ انداخت و گفت:

"من یه فکر خوب دارم خانوم مگ. بیا امشب بریم وگاس. تو هم همینطور تد. با یکی از دوست دخترهات تماس بگیر و با ما بیا، من با خلبانم تماس می گیرم."

اینقدر از موافقت مگ و تد مطمئن بود که دستش به سمت گوشیش دراز شد و از اونجایی که هیچکدوم از آقایون سر میز هیچ کاری نکردند تا منصرفش کنن، متوجه شد که خودش تنهاست.

"متاسفم اسپنس. من فردا باید برم سر کار."

اسپنس به تد چشمکی زد و گفت:

"این یه باشگاه محلی که داری براش کار می کنی مطمئنم تد می تونه با رئیس حرف بزنه تا چند روز بهت مرخصی بده. چی فکر می کنی تد؟"

دالی گفت:

"اگه تد نتونه، من می تونم."

مگ رو انداخت تو دهن شیر.

کنی اضافه کرد:

"بذارید من این کارو بکنم. خوشحال می شم باهاش تماس بگیرم".

تد از بالای گردن بلندش بهش نگاه کرد و چیزی نگفت. مگ بهش خیره شد اینقدر عصبانی بود که پوستش داشت می سوخت. اخیرا با خیلی چیزها کنار اومده بود ولی با این یکی نمی تونست کنار بیاد. گفت:

"مسئله اینه..."

حرفهاشو جوید:

"من از لحاظ احساسی کاملا آزاد نیستم".

اسپنس پرسید:

"چطور؟"

"خوب...یکم پیچیده است."

داشت حالت تهوع بهش دست می داد. چرا زندگی دکمه ی توقف نداشت؟ الان بیشتر از هر چیزی بهش نیاز داشت چون بدون فرصت برای فکر کردن در موردش می خواست اولین چیزی که به ذهنش می رسه رو بگه،احمقانه ترین چیز ولی...خوب دکمه ی توقفی در کار نبود. گفت:

"من و تد."

بطری آبجوی تد به دندوناش برخورد کرد. اسپنس گیج به نظر می رسید.

"امروز صبح گفتین شما دو تا با هم نیستید."

مگ لبهاشو مجبور به لبخند زدن کرد و گفت:

"نیستیم. فعلا!!!! ولی من امیدوارم "

کلمات مثل یه استخون تو گلوش گیر کردند. همین الان تمامِ باورهایِ مردمِ درموردِ انگیزه اش برای بهم زدنِ عروسی رو تایید کرده بود. ولی کنی توی صندلیش لم داد، نگاهش بیشتر پر از تفریح به نظر می رسید تا سرزنش و گفت:

"تد همیشه این کارو با زنها می کنه. هیچ کدومون نفهمیدیم چطور این کارو می کنه."

پدرِ تد، نگاه خاصی به مگ انداخت و گفت:

"من هم نمی فهمم. اون ساده ترین بچه ایه که تا حالا دیدم."

تد با لبخندِ تنبلی کلماتش رو بیان کرد:

"همچین اتفاقی نمیفته مگ!"

"زمان مشخص می کنه."

مگ حالا که می دید چقدر تد رو عصبانی کرده، با وجود پیامدهای بزرگش بحث رو داغ کرد:

"من سابقه ی بدی توی عاشقِ بدترین آدم های ممکن شدن دارم."

برای لحظه ای گذاشت حرفش رو هضم کنند بعد ادامه داد:

"منظورم این نیست که تد عالی نیست. یکم زیادی عالیه ولی...جذاییت همیشه منطقی نیست."

ابروهای پرپشتِ تیره ی اسپنس تو هم گره خورد:

"همین ماه گذشته نبود که تد داشت با دخترِ رئیس جمهور ازدواج می کرد؟"

مگ گفت:

"آخر ماه می بود. و لوسی بهترین دوست منه. همونطور که مطمئنم توی رسانه ها دیدین
افتضاح بزرگی بود."

تد با لبخندِ راحت و بی تغییرش تماشاش می کرد، یه عصبِ میکروسکوپی در گوشه ی
چشمش تکنون می خورد. مگ داشت از کارش لذت می برد. ادامه داد:

"و لوسی هیچ وقت زنِ مناسبی براش نبود. به لطفِ من تد الان اینو می دونه و راستش اگه من اینجوری عاشقش نمی شدم تشکرش از من خجالت آور می شد."

صدای تد به سختی فولاد بود:

"تشکر؟"

به جهنم. دستی توی هوا تگون داد و با تمام توانایی پدر بازیگر و نمایش نامه نویسش شروع به شاخ و برگ دادن به داستان کرد:

"می تونم ادای خجالتی بودن رو دریارم و وانمود کنم اصلااا عاشقش نشدم، ولی هیچ وقت اهل بازی کردن نبودم. من رو بازی می کنم. توی دراز مدت بهتر جواب میده."

کنی به طور واضحی با لذت و تفریح گفت:

"صداقت ویژگی قابل تحسینیّه."

"می دونم همتون دارین به چی فکر می کنین. اینکه به این سرعت نمی تونم عاشقش شده باشم، مهم نیست دیگراں چی می گن من اون عروسی رو بهم نزدن ولی..."

نگاه عاشقانه ای به تد انداخت:

"این دفعه برای من فرق داره. خیلی فرق داره."

نتونست جلوی خودشو بگیره و پیاز داغشو زیاد نکنه:

"و... با توجه به ملاقاتِ دیرِ وقتِ دیشبِ تد..."

پدر تد گفت:

"شما دو تا دیشب آخر وقت همدیگرو دیدین؟"

مگ لبخندِ رویاییِ ساختگی زد:

"خیلی رمانتیکه مگه نه؟ نیمه شب، توی اتاقک..."

تد روی پا ایستاد:

"بیا برقصیم".

مگ سرشو کج کرد قیافه ی فوق العاده ناراحتی به خودش گرفت و گفت:

"پاهام تاول زده".

تد با لطافت گفت:

"یه رقص آروم. می تونی رو پاهای من وایسی".

قبل از اینکه بتونه راه فراری پیدا کنه، تد بازوشو گرفت و به سمت پیست رقص شلوغ کشوندش. چرخوندش مقابل خودش، یه قدم تا خفگی فاصله داشت. حداقل تد کمر بند نپوشیده بود بنابراین مجبور نبود سگک کمر بندش... یا هر چیز دیگه ای که بهش فشار بیاره رو تحمل کنه.

تد گفت:

"هر بار که فکر می‌کنم نمی‌تونم دردرس بیشتری به وجود بیاری، سوپرایزم می‌کنی."
مگ جواب داد:

"چکار باید می‌کردم؟ باهاش برم وگاس؟ از کی تا حالا "جاکشی" هم جزو وظایف
شده؟"

"کار به اونجا ها نمی‌کشید. فقط باید باهاش خوب رفتار می‌کردی."

"چرا باید این کارو می‌کردم؟ من از این شهر متنفرم، یادته؟ و برام مهم نیست که مجموعه
ی گلف احمقانه تون ساخته می‌شه یا نه، اصلا دلم نمی‌خواد ساخته بشه."

"پس چرا تا حالا همکاری کردی؟"

"چون خودمو فروختم تا شکمو سیر نگه دارم."

"تنها دلیلش اینه؟"

"نمیدونم... به نظرم رسید این کار درستیه. خدا میدونه چرا!! برخلاف نظر مردم من اون هرزه ی بدجنسی که ازم ساختن نیستم. اما این به این معنی نیست که حاضرم به خاطر شما تبدیل بشم به یک هرزه".

"من هیچوقت نگفتم تو بدجنسی".

تد انقدر جرات داشت که ناراحت به نظر بیاد.

مگ با حرص گفت:

"می دونی که فقط به خاطر پدرم از من خوشش میاد. اون یه مرد حقیرِ با یه حسِ خود برتر بینی زیاد. بودن کنار آدم های معروف حتی یه شخص کمکی مثل من، باعث می شه احساس کنه مهمه. اگه به خاطر پدر و مادر م نبود، حاضر نبود نگام کنه".

"خیلی در موردش مطمئن نیستم".

"بی خیال تد. من از اون هایی که می تونن معشوقه ی خوشگل و احمق یه آدم پولدار باشن نیستم".

"درسته".

دنیا یی از دلسوزی صدای تد رو نرم کرده بود:

"خوشگل های احمق معمولا خوش قلبن و بودن کنارشون خوشاینده".

"مطمئنم خیلی باتجربه ای ممکنه توی زمین گلف خدا باشی ولی یه رقصنده ی افتضاحی. بذار من رقص رو هدایت کنم".

تد یه قدم از ریتم رقص عقب موند بعد با تعجب به مگ نگاه کرد انگار که بالاخره متعجبش کرده هر چند مگ نمی دونست چرا و حمله اش رو دوباره شروع کرد:

"من یه ایده ای دارم. چرا تو و معشوقه ات با اسپنس نمیرین و گاس؟ مطمئنم شما دو تا می تونید کاری کنید که خیلی بهش خوش بگذره".

"این موضوع واقعا رفته رو اعصاب نه؟"

"اینکه به لوسی خیانت کردی؟ اوه آره. لوسی الان احساس گناه می کنه. و حتی یه لحظه هم فکر نکن که به محض اینکه فرصت یه مکالمه ی طولانی داشته باشیم جزئیاتِ کثیف کاری های فوق برنامه ات رو بهش نگم".

"شک دارم حرفتو باور کنه".

"نمی فهمم اصلا چرا ازش خواستگاری کردی؟"

تد گفت:

"مجرد بودن داشت جلوی پیشرفتم رو می گرفت. من آماده بودم که به مرحله ی بعدی زندگیم وارد بشم و برای این کار به یه همسر نیاز داشتم. یه ادم فوق العاده. دختر رئیس جمهور گزینه ی خیلی مناسبی بود".

"اصلا هیچوقت دوستش داشتی؟ حتی یه ذره؟"

"دیوونه ای؟ همه چیز از همون اول ساختگی بود".

یه چیزی بهش می گفت تد داره چیزی رو پنهان می کنه ولی ذهن خوانی که تمام شب در حال انجامش بود کمکش نکرد و گفت:

حتما تد بودن سخته. در ظاهر آقای همه چیز تموم ولی در باطن آقای بدجنس".

"خیلی هم سخت نیست. بقیه ی دنیا به اندازه ی تو باهوش و فهمیده نیستند".

لبخند ریلکسش به مگ منتقل شد و حسی کوچیک، تقریبا نامحسوس، اونقدر کوچیک که به سختی قابل توجه بود، اما با این حال بود، روی اعصابش تاثیر گذاشت، روی همشون نه، فقط چندتاشون، اونهایی که جایی پایین نافش قرار داشتند.

تد گفت:

"لعنتی".

دقیقا حسی که مگ داشت رو بیان کرد.

مگ سرشو چرخوند و چیزی را که توجه تد رو جلب کرده بود رو دید، معشوقه ی مو مشکی زیباش داشت مستقیم به سمت اسپنس می رفت.

تد، مگ رو رها کرد و به آرومی سمت میز رفت، قدم های آرومش اونقدر محکم بودند که مگ تعجب کرد چطور جای پاش رو زمین نمی موند. تد درست موقعی که معشوقه اش دستش رو به سمت مهمانشون دراز کرد کنار میز ایستاد.

"سلام. توری تراولر اوکانر هستم."

فصل نهم

توری تراولر اوکانر؟ مگ مکالمه ای که اون شب بین تد و کنی صورت گرفت رو به یاد آورد. معشوقه ی متاهل تد خواهر کنی بود؟
لهجه ی آروم و کشیده ی توری خیلی روون بود. گفت:

"شنیدم امروز حسابی گل کاشتی اسپنس. اشکالی نداره اسپنس صدات کنم؟ باید مردی که این آقایون رو شکست داده می دیدم."

برای لحظه ای اسپنس شوکه به نظر می رسید. راحت می شد فهمید چطور توری با چهره ی بی نقص، حرکت موهای سیاهش و پاهای کشیده اش که با شلوار جین فوق العاده گرونی

قالب گرفته شده بودن می تونست دیگرانو شوکه بکنه. سه حلقه ی نقره ای از یقه ی باز تاپش آویزون بود و الماس خیلی بزرگی توی دست چپش چشمک می زد، دوتای دیگه، تقریبا در همون سایز، روی گوشه اش بودند.

کنی بهش اخم کرد. حالا که کنار هم می دیدشون قیافه های خیلی خوبشون نشون می داد که خواهر و برادر هستند.

"چرا تو خونه نموندی و از خواهرزاده هام مراقبت کنی؟"

"چون بالاخره خوابیدن. البته با چند آلپرازولام) ۱ (که توی کیک ریختم ولی خوب...هیولاه."

کنی گفت:

"دلشون برای پدرشون تنگ شده. تنها چیز با ثبات توی زندگیشونه."

توری خندید:

"فردا برمی گرده."

سقلمه ای به برادرش زد و گفت:

"تازه با بانو اما حرف زدم. بهم گفت دستش خوبه و اگه یه بار دیگه باهاش تماس بگیری امشب از سکس خبری نیست."

بعد گونه ی تد رو بوسید و گفت:

"سلام آقای شهردار. خبر رسیده امروز خیلی بد بازی کردی."

برادرش گفت:

"به جز یه سوراخ و چند تا ضربه، بدترین بازی بود که تا حالا ازش دیدم."
توری اطراف رو نگاه کرد تا یه جای خالی برای نشستن پیدا کنه ولی صندلی خالی ندید.
روی رون راست تد نشست و گفت:

"عجیبه، معمولا خیلی ثابت قدمی."

تد با تمام صداقتش گفت:

"از اسپنس ترسیده بودم. اون بهترین بازیکنِ همراه با آوانسیه که تا حالا باهاش بازی کردم".

کنی توی سندلیش کج شد و گفت:

"اتفاق های جالب زیادی امروز اینجا رخ داده توری. مگ داشت در مورد عشق یک طرفه اش به تد برای اسپنس حرف میزد. کی فکرشو می کرد نه؟"

چشمهای توری از تعجب باز شد، منتظر و مشتاق شد. همون موقع مگ فهمید. اونها عاشق هم نبودند حتی با وجود اینکه توری مثل یه پلنگ آدم خوارِ زیبا روی رون تد نشسته بود و دستش رو دور شونه اش انداخته بود.

نمی دونست دقیقا چه رابطه ای باهم دارند و یا چرا توی سوئیتِ محلی مهمان خانه در حالیکه توری فقط یه حوله تنش بود با هم بودند، یا چرا اون شب توی ماشین تد رو بوسید. با وجود تمام شواهدی که خلافتش رو نشون می داد و با وجود حرفهای خودِ تد، مگ با قاطعیت می

دونست که این دو نفر با هم رابطه نداشتند، توری جرعه ای از آبجوی تد خورد و توجهش رو به مگ داد و گفت:

"من هیچوقت از شنیدن داستان های زنونه خسته نمیشم. مخصوصا اونایی که در مورد مردهاست. قسم می خورم اگه مجبور نبودم دنبال بچه هام بدوم هر روز به رمان عاشقونه می خوندم. الان لو دادی؟ به تد گفتمی چه احساسی داری؟"

مگ سعی کرد صادق به نظر بیاد و گفت:

"من به صداقت اعتقاد دارم."

کنی گفت:

"اون مطمئننه تد هم کم کم عاشقش میشه."

توری بدون گرفتن نگاهش از مگ آبجوی تد رو بهش برگردوند و جواب داد:

"من اعتماد به نفست رو تحسین می کنم."

مگ دستهایش رو به دو طرف دراز کرد و گفت:

"چرا نباید عاشقم بشه؟ منو ببین!"

مگ انتظارِ پوزخند داشت ولی توری گفت:

"جالبه".

تد آجوش رو از دسترس توری دور کرد و جواب داد:

"اصلا هم جالب نیست".

توری نگاهی به گوشواره های سلسله ی سونگ مگ انداخت بعد گفت:

"به احتمال زیاد هنوز در مورد نقشه ی جدیدِ نامادریم برای جمعِ آوریِ پولِ تعمیرِ کتابخونه چیزی نشنیدی".

تد گفت:

"شلبی در مورد هیچ برنامه ای با من حرف نزده".

توری با دست اشاره کرد که ساکت شه و ادامه داد:

"مطمئنم به زودی یه نفر در موردش بهت میگه. کمیته هنوز جزئیات نقشه رو تکمیل نکرده".

تد به کنی نگاه کرد و پرسید:

"بانو اما چیزی در این مورد چیزی بهت گفته؟"

"حتی یه کلمه".

توری زنِ مصممی بود و اجازه نمی داد برای مدتِ طولانی حواسش رو پرت کنند و گفت:

"صداقت تازگی داره مگ. دقیقا کی فهمیدی عاشق تد شدی؟ قبل از اینکه لوسی قالش بذاره
یا بعدش؟"

تد با ملایمت گفت:

"بسه!"

توری بینی خوش تراشش رو بالا گرفت و جواب داد:

"با تو حرف نمی زدم. وقتی بحث زن ها می شه تو همیشه جالب ترین قسمت هاش رو نمی
گی."

مگ گفت:

"بعد از اینکه لوسی رفت."

بعد با دقت بیشتری اضافه کرد:

"در حال حاضر چیز بیشتری برای گفتن ندارم. من فعلا امیدوارم...بتونم با مشکلات تد کنار بیام."

توری گفت:

"بهم بگو اون مشکلات چی هستند؟ تد همه چیز تمومه".

نفس تندی از بین لبهای براقش خارج شد و اضافه کرد:

"اوه خدای من تدی...اون موضوع که نیست نه؟ تو که گفتی ویاگرا)۲(کمکت کرده!"

بعد به سمت اسپنس خم شد،و با زمزمه ی ساختگی گفت:

"تد خیلی وقته داره شجاعانه با مشکل عدم نعوظ مبارزه می کنه!"

آبجو پرید توی گلوی اسکیت. کنی زد زیر خنده. دالی تکونی خورد و اسپنس اخم کرد. اسپنس مطمئن نبود توری داره حقیقت رو می گه یا شوخی می کنه و از اینکه حس کنه از موضوع بی خبره خوشش نمیومد. مگ برای اولین بار لحظه ای دلش براش سوخت،نه برای

اسپنس، برای تد که مثل همیشه آروم به نظر می رسید، هر چند مطمئناً آروم نبود. مگ با حالت اغراق آمیزی چشمهایش رو تو کاسه چرخوند و گفت:

"توری داره شوخی می کنه اسپنس. واقعا، واقعا داره شوخی می کنه".

و بعد با احساس گناه ساختگی اضافه کرد:

"حداقل بر اساس چیزهایی که در مورد تد شنیدم!"

"خیلی خوب بسه".

تد جوری از روی صندلی بلند شد که نزدیک بود توری رو بندازه، مچش رو گرفت و گفت:

"بیا بریم برقصیم".

توری جواب داد:

"اگه می خواستم برقصم از برادرم می خواستم باهام برقصه. کسی که بتونه برقصه!!"

تد گفت:

"اونقدر ا هم بد نمی رقصم".

"به اندازه ی کافی بد هستی".

کنی رو به اسپنس گفت:

"خواهرم تنها زن توی واینته یا شاید هم کل دنیا که حقیقت رو در مورد اینکه تد توی رقصیدن هیچ مهارتی نداره، بهش گفته. بقیه زن ها فقط براش عشوه میان و وانمود می کنن که اون "جاستین تیمبرلیک". خیلی خنده داره".

تد قبل از اینکه برگرده و توری رو به سمت پیست بکشونه نگاهش برای لحظه ای با مگ گره خورد.

اسپنس نگاهشون کرد و گفت:

"خواهرت زن عجیبیه."

"کاملاً موافقم."

"اون و تد واقعا با هم صمیمی به نظر میان."

کنی گفت:

"توری از وقتی تد بچه بود بهترین دوستِ مونش بوده. قسم می خورم اون تنها زنِ زیر شصت سالیه که هیچ وقت عاشقِ تد نبوده."

"شوهرش با این دوستی مشکلی نداره؟"

"دکس؟"

کنی لبخند زد:

"نه. دکس کاملاً از خودش مطمئنه."

به نظر می‌رسید تد بیشتر داره سخنانی می‌کنه تا رقصیدن و وقتی که اون و توری برگشتن سر میز به صندلی خالی آورد و اونو تا جایی که می‌تونست دور از اسپنس نشوند. البته این باعث نشد که توری از مزیت‌های واینت به عنوان یه محل عالی برای ساختن زمین گلف حرف نزنه و سعی کنه بفهمه اسپنس چقدر ارزش داره، اونو به مهمونی روز دوشنبه، چهارم جولای نامادریش، دعوت کرد و مجبورش کرد شنبه عصر یه بازی گلف باهاش داشته باشه.

به نظر می‌رسید تد داره زجر می‌کشه و فوری اعلام کرد اون و کنی هم بهشون ملحق میشن. توری نگاهی به مگ انداخت و برق بدجنسانه‌ی توی نگاهش توضیح داد که چرا تد می‌خواسته اونو از اسکپیچک دور نگه داره.

"قراره که مگ دوباره کدی تو باشه، درسته؟"

تد و مگ هر دو همزمان گفتند:

"نه!"

اما کنی به دلایل نامعلومی تصمیم گرفته بود که این فکر خوبیه و همراه با اسپنس گفته بودن که بازی بدون مگ خوش نمی گذره، فاجعه ی دیگه ای در راه بود، وقتی اسپنس رفت دستشویی، مکالمه هوشیارانه تر شد. توری به تد گفت:

"من نمی تونم بفهمم. آدم ها ی اسپنس بهار گذشته گفتن که اون واینت رو حذف کرده و تصمیم گرفته توی سن آنتوان زمین گلفش رو بسازه. بعد یه ماه پیش بدون هیچ هشدار ی دوباره پیداش شد و گفت واینت توی لیستش هست. دوست دارم بدونم چی شد که نظرش عوض شد."

تد گفت:

"مردم سن آنتوان هم به اندازه ی ما تعجب کردن. فکر می کردن دیگه قرارداد رو بستن."

توری برای یه نفر اون طرف سالن دست تکون داد و گفت:

"خیلی براشون بد شد. ولی ما بیشتر از اونها به این زمین گلف نیاز داریم."

وقتی موقع رفتن رسید دالی اصرار کرد تا اسپنس رو به مهمان خانه برسونه به همین دلیل مگ با تد توی بنزش تنها شد. مگ تا وقتی به بزرگراه رسیدن صبر کرد و بعد سکوت رو شکست:

"تو با خواهر کنی رابطه نداری."

"بهتره اینو بهش بگم."

"و هیچوقت هم به لوسی خیانت نکردی."

"هر جور دلت میخواد فکر کن."

"و" ...

به حلقه ی راحت دستهای تد دور فرمون ماشین نگاه کرد و با خودش فکر کرد که آیا هیچوقت چیزی این مخلوق جذاب رو عصبی می کنه؟

"اگه همکاری مداوم منو با اسپنس می خوای، که البته بهت اطمینان میدم می خوای، باید با هم به تفاهم برسیم."

"کی گفته من به همکاری تو نیاز دارم؟"

"اوه، خیلی خوب هم نیاز داری."

مگ انگشتهاشو بین موهایش کشید و گفت:

"خیلی جالبه که اسپنس اینقدر تحت تاثیر پدرم و همینطور منه، نه؟ با اینکه مادر من یه زن قدرتمند توی صنعت و نیازی به گفتن نیست که یکی از زیباترین زنهای دنیاست و این توهین بهش به حساب میاد ولی اسپنس گفت که پوسترش رو روی دیوار اتاقش داشته و به هر دلیل مزخرفی فعلا از من خوشش اومده. این یعنی اینکه من از یه مسئولیت به یه سرمایه تبدیل شدم و تو، دوست من، باید یکم بیشتر تلاش کنی تا رضایتمو جلب کنی، به عنوان مثال انعام خسیسانه ات!!! اسپنس امروز صد دلار به مارک داد."

"مارک باعث نشد اسپنس سه تا حفره رو از دست بده و نمی دونم چند تا ضربه ی بد بزنه ولی باشه فردا بهت یه صد دلاری میدم. برای هر حفره ای که باعث بشی از دست بدم پنجاه دلار ارزش کم میشه."

"ده دلار کم کن تا معامله مون بشه. در اِزاش من عاشقِ الماس و گل رز نیستم ولی یه حسابِ باز توی خوار و بار فروشی بدون تشکر نمی مونه."

تد یکی از نگاه های مقدسش رو بهش انداخت و گفت:

"فکر می کردم خیلی مغرور تر از اینی که پول منو قبول کنی."

"قبول کردن بله. به دست آوردنش؟ البته که نه."

"اسپنس اگه احمق بود به اینجا نمی رسید. شک دارم داستانِ مسخره ی عشق یه طرفه ات به من رو باور کرده باشه."

"بهتره باور کنه چون اجازه نمیدم اون مرد دوباره دستمالیم کنه حتی به قیمت تمام زمین های گلف توی دنیا و توئه جذاب بهانه ی منی."

تد یکی از ابروهاشو بالا داد و پیچید توی کوچه ی باریک و تاریکی که به خونه ی موقت مگ منتهی می شد.

"شاید باید در موردش تجدید نظر کنی. مردِ خوش قیافه ایه و پولداره. در حقیقت می تونه جواب دعاهاش باشه."

"اگه می خواستم یه برچسبِ قیمت روی قسمت های زنونه ام بذارم یه خریدار اشتها آورتر پیدا می کردم."

تد از این جواب خوشش اومد و وقتی جلوی کلیسا ایستاد هنوز داشت لبخند میزد. مگ درو باز کرد تا پیاده بشه. تد دستش رو پشت صندلی مگ گذاشت و نگاهی بهش انداخت که مگ نتونست کاملاً درک کنه و گفت:

"با توجه به شدت علاقه ات به من فکر می کنم دعوت باشم داخل، نه؟"

این حرف باعث شد نوک سینه های مگ برجسته بشه. چشمهای کهرباییش اکسیر شخصیش که ترکیبی از توجه کامل، درک مطلق، قدردانی عمیق و بخشش تمام گناهانش بود رو نشون میداد.

تد داشت سر به سرش می گذاشت.

مگ آه غم انگیزی کشید و گفت:

"باید اول با جذابیت بی نهایت کنار بیام تا بتونم به این فکر کنم که روی شهوت انگیزم رو بهت نشون بدم یا نه".

"چقدر شهوت انگیز؟"

"خیلی زیاد، بیش از حد معمول".

از ماشین پیاده شد.

"شب بخیر تئودور. خوب بخوابی".

با تابش نور چراغ های ماشین تد از پله ها به سمت در کلیسا بالا رفت. وقتی بالا رسید کلید رو توی قفل چرخوند و داخل شد. کلیسا تو خودش غرقش کرد. تاریک ، خالی ، تنها.

روز بعد رو بدون اخراج شدن روی ماشین نوشیدنی گذروند چیزی که به نظرش یه دستاورد بزرگ بود چون نتونسته بود خودش رو کنترل کنه و به چند تا از گلفرها یادآوری کرده بود که قوطی های نوشیدنیشون رو به جای سطل آشغال توی سطل زباله های بازیافتی بندازن. "بروس گاروین" پدر دوست بیردی، کایلا، به طور خاصی رفتارش خصمانه بود و مگ فکر می کرد به لطف توجه اسپنسر اسکیپچک می تونه به کارش ادامه بده و همچنین عمیقا از اینکه

خبر ابراز علاقه ی دروغیش به تد پخش نشده ممنون بود. احتمالا شاهد های دیشب تصمیم گرفته بودن ساکت بمونن، یه معجزه توی یه شهر کوچیک.

وقتی رفت توی مغازه ی اسنک فروشی تا یخ تازه بگیره و روی نوشیدنی های توی ماشین بریزه با دختر بیردی، هالی، سلام و احوالپرسی کرد، هالی تیشرت یقه دارش رو تنگ کرده یا با مال کس دیگه ای عوض کرده بود چون خط سینه هاش کاملا مشخص بود. هالی گفت:

"آقای کالینز امروز بازی می کنه و اون عاشق گاتوریده، حواست باشه خیلی ازشون داشته باشی".

"ممنون از راهنمایی".

مگ به شیشه های آبنبات اشاره کرد و گفت:

"اشکال نداره چند تا از اینا بردارم؟ میذارمشون روی یخ ها بینم فروش میرن یا نه".

"فکر خوبیه. اگه تد رو دیدی بهش میگی من باید باهاش حرف بزنم؟"

مگ واقعا امیدوار بود تد رو نبینه.

هالی گفت:

"گوشیش رو خاموش کرده، قراره امروز براش خرید مواد غذایی انجام بدم."

"خرید مواد غذاییش رو تو انجام میدی؟"

"کارهای کوچیکی براش انجام میدم. بسته های پستی رو براش پست می کنم. کارهایی که خودش وقت انجام دادنش رو نداره."

هالی چند تا هات داگ رو از روی بخار پز برداشت و ادامه داد:

"فکر کنم بهت گفته بودم دستیارِ شخصیش هستم."

"درسته، گفتمی."

مگ تعجبش رو سرکوب کرد. اون دور و بر دستیارهای شخصی بزرگ شده بود و می دونست اونها کارهایی خیلی بیشتر از این انجام می دادند.

عصر وقتی رسید خونه پنجره هارو باز کرد خوشحال بود که دیگه نیازی به پنهان کاری نیست بعد توی نهر شنای کوتاهی کرد. بعد از اون چهار زانو روی زمین نشست و یه سری بدلیجات بی صاحب که با اجازه از صندوق گمشده های باشگاه برداشته بود رو چک کرد. کار کردن با جواهرات و بدلیجات رو دوست داشت و توی چند روز گذشته درخشش یه ایده ی جدید درگیرش کرده بود. انبردست دم باریک قدیمی ای که توی یکی از کشوهای آشپزخونه پیدا کرده بود رو برداشت و شروع به تیکه تیکه کردن یه دستبند ارزون قیمت که چیزهایی ازش آویزون بود، کرد.

ماشینی بیرون کلیسا ایستاد و چند لحظه بعد تد در حالی که توی شلوار آبی و تیشرت اسپرت توسی چروکش، شلخته و در عین حال فوق العاده جذاب به نظر می رسید داخل شد.

مگ گفت:

"تا حالا چیزی در مورد در زدن شنیدی؟"

"تا حالا چیزی در مورد بی اجازه وارد ملک کسی شدن شنیدی؟"

یقه ی بازِ تیشرتش گودیِ آفتاب سوخته ی زیرِ گلوش رو نشون می داد. مگ برای لحظه ای طولانی بهش خیره شد بعد به حلقه ی وصل شده به گیره ی دستبند ضربه ای زد و گفت:

"امروز یه پیام از لوسی داشتم".

"برام مهم نیست".

تد جلوتر اومد و با خودش عطرِ تهوع آورِ بهترین بودن رو آورد.

"هنوز بهم نمی گه چیکار داره می کنه یا کجاست".

انبردستِ دم باریک لیز خورد، وقتی ضربه ی محکمی به انگشتش وارد شد، از درد قیافش تو هم رفت و ادامه داد:

"تنها چیزی که میگه اینه که هیچ تروریستی دستگیرش نکرده و نباید نگران باشم".

"تکرار می کنم، برام مهم نیست".

مگ انگشتش رو مکید و گفت:

"آره درسته، هر چند دلیل اهمیت ندادن با بقیه ی دامادهایی که قالشون گذاشتن فرق داره! غرورت جریحه دار شده ولی به نظر نمی رسه قلبت کوچکتَرین آسیبی دیده باشه چه برسه به اینکه شکسته باشه."

"تو هیچی در مورد قلب من نمی دونی."

نیاز به اینکه تد رو آزار بده رهانش نمی کرد و همونطور که یه بار دیگه نگاهش رو از یقه ی باز نفرت انگیزِ تیشرت تد می گرفت چیز جالبی رو که از هالی شنیده بود به یاد آورد و گفت:

"فکر نمی کنی برای مردی به سن تو یکم خجالت آور باشه که هنوز با پدر و مادرش زندگی کنه؟"

"من با پدر و مادرم زندگی نمی کنم."

"خیلی نزدیکشونی. توی همون ملک خونه داری."

"ملک بزرگیه و اونها دوست دارن من نزدیکشون باشم".

برعکس پدر و مادر خودش، که از خونه بیرونش کرده بودند. گفت:

"چقد خوب. ماما جونت شبا میاد تو تخت می خوابوندت؟"

"نه تا وقتی که خودم نخوام. در ضمن تو توی موقعیتی نیستی که از این تیکه ها به من بندازی".

"درسته! ولی من با پدر و مادرم زندگی نمی کنم".

از اینکه تد بالای سرش ایستاده بود خوشش نمیومد به همین دلیل از روی زمین بلند شد و به طرف تنها چیزی که داشت، یعنی همون صندلی با روکش قهوه ای زشتی که تد جا گذاشته بود، رفت و پرسید:

"چی می خوای؟"

"هیچی! فقط دارم ریلکس می کنم."

تد به سمت یکی از پنجره ها رفت و انگشتش رو روی قسمتی از قابش کشید.

مگ روی دسته ی صندلی نشست و گفت:

"واقعا زندگی سختی داری!!! تو اصلا کار می کنی؟ منظورم به جز شغلِ کذاییِ شهرداریه!!"

به نظر می رسید سوالش برای تد سرگرم کننده است، جواب داد:

"البته که کار می کنم. من یه میز کار دارم و یه مداد تراش و کلی چیزِ دیگه".

"کجا؟"

"یه جای مخفی!"

"تا زن هارو از خودت دور نگه داری؟"

"تا همه ی آدم هارو از خودم دور نگه دارم."

مگ به جمله ی تد فکر کرد و گفت:

"می دونم یه جور سیستمِ نرم افزاریِ خارق العاده اختراع کردی که یه عالمه پول برات به همراه داشته ولی چیزِ زیادی در موردش نشنیدم. چه شغلی داری؟"

"یه شغل پُر سود و موفق".

سرش رو کمی کج کرد و با حالت پوزش خواهانه ای به مگ گفت:

"ببخشید. "موفق" برای تو یه لغتِ غریبه است، معنیش رو نمی فهمی".

"حرفت خیلی بدجنسانه بود".

تد لبخند زد و به سقف نگاه کرد و گفت:

"باورم همیشه اینجا اینقدر گرمه، تازه الان اول جولایه. تصور اینکه چقدر قراره گرم تر بشه سخته."

سرشو تکون داد، حالت چهره اش به اندازه ی یه فرشته ی مقدس بی ریا بود. ادامه داد:

"می خواستم برای لوسی کولر نصب کنم ولی الان خوشحالم که این کارو نکردم. اضافه کردن اون همه فلور کربن به جو باعث می شد از ناراحتی خوابت نبره. آبخو نداری؟"

مگ با اخم نگاهش کرد و گفت:

"من به سختی می تونم از پس خرید شیر برای صبحانه بر پیام."

تد اشاره کرد:

"داری بدون اجاره اینجا زندگی می کنی. حداقل کاری که می تونی بکنی اینه که چند تا آبخو برای مهمان تو یخچال نگه داری."

"تو مهمان نیستی مزاحمی. چی میخوای؟"

"اینجا مال منه یادته؟ لازم نیست که حتما چیزی بخوام."

با نوک کفش کهنه ولی خیلی گرونش به بدلیجاتی که روی زمین بودن اشاره کرد:

"اینا چیه؟"

مگ زانو زد و شروع به جمع کردنشون کرد و جواب داد:

"یه سری بدلیجات".

"امیدوارم پول زیادی براشون نپرداخته باشی. هر چند علف باید به دهن بزی شیرین باشه".

مگ نگاهش رو بالا آورد و گفت:

"اینجا آدرس پستی داره؟"

"البته که داره. برای چی میخوای بدونی؟"

"می خوام بدونم کجا دارم زندگی می کنم، همین."

می خواست بگه یه سری وسیله که توی کمد خنثون قرار داشت براش بفرستن. یه تیکه کاغذ پیدا کرد و آدرسی که تد بهش داد رو نوشت. با سر به جلوی کلیسا اشاره کرد:

"حالا که اینجایی میشه آب گرم کن رو روشن کنی؟ از دوش سرد گرفتن خسته شدم."

"کاملاً درکت می کنم."

مگ لبخندی زد:

"احيانا هنوز داری از تاثيرات سه ماه مهلت سکس نداشتنی که لوسی ازت خواسته بود رنج می بری؟"

"لعنتی، شما زنها خیلی از اینجور چیزها خوشتون میاد."

"من بهش گفتم کار احمقانه ایه."

آرزو می کرد اینقدر بدجنس بود که بهش خبر می داد لوسی الان یه معشوق داره.

تد گفت:

"بالاخره تو یه موضوع باهم موافقیم."

"با این حال..."

باز هم سرگرم جمع کردن بدلیجات شد و ادامه داد:

"همه می دونن تو اگه اراده کنی می تونی هر زن احمقی که بخوای رو توی واینت داشته باشی.

نمی فهمم دقیقا مشکلِت توی پیدا کردن یه پارتنر برای سکس چیه؟"

تد جوری نگاهش کرد که انگار اون هم همین الان به کلپ احمق ها پیوسته.

مگ گفت:

"درسته. اینجا واینته و تو تد بودین هستی. اگه با یکیشون بخوابی باید با بقیشون هم بخوابی."

تد لبخند زد.

مگ قصد داشت عصبیش کنه نه اینکه سرگرمش کنه و ضربه ی دیگه ای زد:

"خیلی بد شد که در مورد تو و توری اشتباه کردم. یه رابطه ی پنهانی با یه زن متاهل می تونست دقیقا به خوبی ازدواج با لوسی مشکل رو حل کنه."

"منظورت از این حرف چیه؟"

مگ پاهاش رو کشید و روی دست هاش به عقب تکیه داد و گفت:

"در اون صورت خبری از مزخرفات احساسی مثل عشق واقعی و علاقه ی خالصانه نبود."

تد برای لحظه ای بهش خیره شد، چشموهای پلنگیش نفوذناپذیر بودند، گفت:

"تو فکر می کنی بین من و لوسی علاقه ای وجود نداشت؟"

"قصد توهین ندارم، خیلی خوب، حرفم یکم توهین آمیزه ولی من واقعا شک دارم تو اصلا چیزی به اسم علاقه و عشق توی وجودت داشته باشی."

هر آدم معمولی بهش برمی خورد ولی یه قدیس، نه. تد کمی متفکر به نظر می رسید، گفت:

"بذار یه چیزی رو روشن کنم. الان یه آدمی مثل تو که به همه چیز گند زده داره منو آنالیز می کنه؟"

"یه دیدگاه تازه است."

تد سری تکون داد، متفکر. و بعد حرکتی که هیچ شباهتی به تد بودین نداشت انجام داد. پلکهایش رو پایین آورد و نگاه بدجنسانه ای روی اندامش لغزوند. از نوک سرش شروع کرد و نگاهش رو روی بدنش پایین کشید و در همین حین روی بعضی نقاط نگاهش رو کش می داد، دهنش، سینه هاش و بالای ران هاش، نگاهش جریان کوچیک سوزانی از شهوت درون مگ به جا گذاشت.

وحشت زیادِ مقاوم نبودن در مقابلش مگ رو وادار به حرکت کرد، از روی زمین بلند شد و گفت:

"تلاشتو هدر نده آقای B ، مگر اینکه بخوای هزینه اش رو حساب کنی؟"

"هزینه اش رو حساب کنم؟"

"خودت می دونی. بعد از اینکه تموم شد باید یه بسته ی بزرگ بیست دلاری بذاری روی میز آرایش. ای وای...من که میز آرایش ندارم!! اوه، خوب این ایده هم خود به خود حذف شد."

بالاخره موفق شده بود تد رو عصبی کنه. تد به طرف اتاق پشتی رفت، که یا آب گرم کن رو روشن کنه یا همه جا رو به آتیش بکشه. مگ واقعا امیدوار بود اولی رو انجام بده . کمی بعد صدای بسته شدن در پشتی رو و چند دقیقه بعد از اون صدای دور شدن ماشینش رو شنید. مگ به طور عصبی ای مایوس شد.

روز بعد مسابقه ی چهار نفره شروع شد. تد و توری در مقابل کنی و اسپنس.

اسپنس به مگ گفت:

"من مجبور شدم دیروز برم آستن و هر بار به خانوم زیبارو دیدم به تو فکر کردم."

"اوه چرا؟"

تد سقلمه ی خیالی بهش زد. اسپنس سرش رو عقب داد و خندید و گفت:

"تو خیلی خاصی خانوم مگ. میدونی منو یاد کی میندازی؟"

"امیدوارم یادِ جوونی های جولیا رابرتز بندازمت."

"منو یاد خودم میندازی."

اسپنس کلاه پاناماش رو دوباره روی سرش گذاشت و ادامه داد:

"من توی زندگیم با چالش های زیادی مواجه شدم ولی همیشه از پششون براومدم."

تد زد روی کمر مگ و گفت:

"دقیقا مگ ما هم همینطوره".

وقتی به حفره ی سوم رسیدن مگ داشت از شدت گرما از حال می رفت ولی باز هم از اینکه توی فضای باز بود خوشحال بود. خودشو مجبور کرد روی کدی خوبی بودن تمرکز کنه و هر بار که اسپنس زیادی بهش نزدیک می شد نگاه های عاشقانه ای به تد می انداخت.

وقتی از بقیه فاصله گرفتند تد گفت:

"میشه بس کنی!!"

"برای تو چه فرقی داره؟"

تد غر غر کرد:

"نگاه هات اعصاب خورد کنه،همین. انگار که توی یه دنیای موازی گیر افتادم".

"تو که باید به نگاه های عاشقانه عادت داشته باشی!"

"نه از طرف تو!!"

خیلی زود معلوم شد که توری یه ورزشکارِ شدیداً اهل رقابتِ ولی توی نیمه ی دوم بازی یهو شروع به خراب کردنِ ضربه های نزدیک حفره ها کرد. اما تد اصلاً آرامشش رو از دست نداد. و وقتی با مگ تنها شد تایید کرد که فکر می کنه توری عمداً داره این کارو می کنه و غر زد:

"اون همش یه ضربه ی یه متری بود! بعد توری زدش به لبه ی حفره!!! اسپنس ممکنه چند هفته اینجا بمونه. هر کی فکر کرده میذارم تمامِ بازی هارو ببره اشتباه کرده". "دقیقا به همین دلیل توری اون حفره رو از دست داد".

حداقل به جز مگ یه نفر دیگه هم عقده های اسپنس رو درک می کرد. مگ با نگاهی به اطراف به دنبال روکش جدیدی که به نظر می رسید گمش کرده گشت و گفت:

"روی هدفِ بزرگت تمرکز کن آقای شهردار. اگه قصد داری با این پروژه محیط زیست محلی رو خراب کنی باید بیشتر مثل توری عمل کنی و برای خوشحال کردن اسپنس بیشتر تلاش کنی."

تد تیکه ی مگ رو ندیده گرفت:

"بین کی داره راجع به خوشحال کردن اسپنس حرف می زنه! اگه یکم باهاش بهتر باشی به جایی برنمی خوره!! قسم می خورم یه دعوای عمومی باهات راه بندازم تا بفهمه دقیقا تا چه اندازه عشقت به من یه طرفه است."

تد ضربه ی بلندی زد، چوب رو به سمت مگ پرت کرد و رفت.

به لطفِ توری، اسپنس و کنی با یه حفره برتری برنده شدن. بعد از اون مگ به سمت رختکن خانومها رفت که کارکنان حق استفاده ازش رو نداشتن ولی چون با تعداد زیادی از محصولات بهداشتی که متاسفانه خودش نداشت مجهز بود ازش استفاده کرد. همونطور که صورتِ داغ و سورانش رو با آب سرد می شست توری کنارِ روشویی بهش ملحق شد. به نظر می رسید برخلاف مگ گرما توری رو اذیت نکرده چون فقط کلاه آفتاب گیرش رو درآورد تا موهای دم اسبیش رو دوباره ببنده بعد نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن بشه کسی اینجا نیست و پرسید:

"واقعا چه رابطه ای بین تو و تد هست؟"

"منظورت چیه؟ مگه شایعات رو نشنیدی که من لوسی رو فراری دادم تا خودم تد رو به دست بیارم؟"

"من باهوشتر از چیزیم که به نظر میاد. و تو هم زنی نیستی که عاشقِ مردی بشه که ارزش متنفره".

"فکر نمی کنم به اندازه ی قبلا ازم متنفر باشه. الان بیشتر یه دوست نداشتنِ معمولیه".

توری موهاشو تکون داد، بعد دوباره جمعشون کرد و گفت:

"جالبه".

مگ لیفی از توی قفسه کنار روشویی برداشت و زیر آب سرد گرفت و گفت:

"به نظر نمی رسه تو هم از من متنفر باشی؟ چرا؟ همه ی مردم شهر از من متنفرن".

"من دلایل خودمو دارم".

توری کش مو رو دوباره دور موهاش بست.

"که البته معنیش این نیست که اگه واقعا فکر می کردم تو یه تهدید برای تد هستی
چشماتو از کاسه در نمی آوردم!"

"من عروسیشو بهم زدم، یادته؟"

توری به طور نامفهومی شونه هاشو بالا انداخت.

مگ با دقت نگاهش کرد ولی توری چیز دیگه ای نگفت. مگ لیف خنک رو پشت
گردنش کشید:

"حالا که داریم با هم درد و دل می کنیم کنجاوم بدونم شوهرت چه احساسی بهش
دست میدی اگه بفهمه تو توی اتاق هتل عملا لخت با تد بودی؟"

"اوه دكس با لخت بودنم مشكلى نداشت چون تازه از حموم بيرون اومده بودم ولى از اينكه تد اونطورى منو بوسيده بود خوشش نيومد حتى با اينكه براش توضيح دادم من يه تماشاچى بى گناه بودم!"

وارد نزديكترين دستشويى شد و همچنان به حرف زدنش ادامه داد:

"دكس عصبانى شد و به تد اعلام كرد كه دور بوسيدن من يه خط قرمز بكشه. من به دكس گفتم اى كاش اين خط رو جاي ديگه اى مى كشيد چون با اينكه شك دارم اون بوسه بهترين تلاش تد بوده باشه ولى يه جورايى باحال بود. بعد دكس به من گفت كه تمام چيزهاى باحالى كه بتونم از پسنشون بريام رو خودش بهم نشون ميده كه اگه شوهر منو مى شناختى اين حرفش باعث خنده ات مى شد ولى دكس عصبانى بود چون چند هفته قبل من گولش زدم تا پيش دخترها بمونه درحاليكه خودم با تد رفتم تا جى پى اس جديدى كه براى ماشينش ساخته بود رو تست كنه. دكس مى خواست خودش براى تست جى پى اس با تد بره."

حتما همون شبى بود كه مگ با هم ديده بودشون. مگ داشت يكم زيادى در مورد دكستر اوكانر كنجكاو مى شد، پرسيد:

"پس شوهرت مى دونست كه تو با تد توى اتاق مهمان خانه تنها بودى؟"

ضد آفتاب رو برداشت و ادامه داد:

"باید شوهر خیلی فهمیده ای داشته باشی."

صدای سیفون توالت اومد، توری گفت:

"منظورت از تنها چیه؟ اتاقِ ما بود، دکس توی حموم بود. تد اومده بود یه سری بهمون بزنه."

"اتاقتون؟ فکر کردم توی واینیت زندگی می کنی."

از دستشویی بیرون اومد و با کمی افسوس به مگ نگاه کرد و گفت:

"ما بچه داریم مگ! بچه!! دو تا دختر کوچولوی فوق العاده که با تمام وجود دوستشون دارم اما اونها کاملاً به من رفتن که یعنی من و دکس هر چند ماه یه بار سعی می کنیم از دستشون فرار کنیم تا با هم تنها باشیم."

دستهاشو شست و ادامه داد:

"گاهی اوقات به آخر هفته ی طولانی می ریم دالاس یا نیواورلئانز. اما معمولاً به شب توی مهمان خانه می مونیم".

مگ سوال های بیشتری داشت اما باید چوبهای تد رو کنار می گذاشت و انعامش رو می گرفت.

تد رو کنار مغازه ی تجهیزات گلف در حال صحبت با کنی پیدا کرد. وقتی مگ نزدیک شد تد دست کرد توی جیبش. مگ نفسش رو حبس کرد. درسته دو تا روکش باقیمونده اش رو هم گم کرده بود ولی باعث نشده بود حتی به حفره رو از دست بده و اگه اون خسیس...

"بیا مگ".

یه صد دلاری!!

مگ زمزمه کرد:

"وااا. فکر کردم باید به میز آرایش بخرم تا بتونم همچین پولی دریارم".

تد گفت:

"بهش عادت نکن. روزهای کدی بودند برای من به پایان رسیده".

درست همون موقع اسپنس همراه با یه زن جوان که پیراهن مشکی رسمی بدون آستین و ست مروارید پوشیده بود و یه کیف سبز مارک بیرکین دستش بود از مغازه بیرون اومد، بلند بود و اندام پری داشت ولی نمی شد گفت چاقه، اجزای صورتش قوی بودند، صورتی کشیده با ابروهای تیره ی مرتب، یه بینی برجسته و لبهای درشت شهوت انگیز. هایلایت ظریفی، قهوای تیره ی موهاشو روشن کرده بود که توی لایه های صاف و بلند دور صورتش رو پوشونده بودن. هرچند به نظر می رسید توی اواخر دهه ی بیست سالگیش باشه ولی ترکیبی از اعتماد به نفس یه زن مسن و جذابیت یه زن جوان رو داشت.

اسکیپچک دستش رو دور زن انداخت و گفت:

"تد تو قبلا سانی رو دیدی ولی فکر نمی کنم بقیتون دختر زیبا ی منو بشناسید".

سانی با سرزندگی با همه دست داد و اسم ها رو تکرار کرد تا توی ذهنش به یاد بسپاره، با کنی شروع کرد بعد توری، مگ رو ارزیابی کرد و وقتی به تد رسید مکث کرد:

"از اینکه دوباره می بینمت خیلی خوشحالم تد."

جوری تد رو نگاه کرد که انگار یه تیکه گوشت اسبه که برای جایزه گذاشتن این کارش به مگ برخورد .

"منم همینطور سانی".

اسپنس بازوی دخترش رو فشرد و گفت:

"توری ما رو به یه مهمونی کوچیک برای چهارم جولای دعوت کرده. فرصتِ خوییه تا آدم های محلیِ بیشتری رو ببینیم".

سانی به تد لبخند زد و گفت:

"به نظر عالی میاد".

اسپنس پرسید:

"می خوام پیام دنبالت مگ؟ توری تو رو هم دعوت کرده. من و سانی خوشحال می شیم سرِ راه بیایم دنبالت".

مگ قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت و جواب داد:

"متاسفم من باید برم سر کار".

تد محکم زد روی کمر مگ، بیش از حد محکم و گفت:

"ای کاش تمام کارکنان باشگاه اینقدر متعهد بودند".

انگشت شستش رو زیر تیغه ی شونه ی مگ کشید و یکی از اون نقاطِ فشارِ مرگباری که فقط آدمکش ها در موردش میدونن رو پیدا کرد و ادامه داد:

"خوشبختانه مهمونی شلبی تا عصر شروع نمی شه. می تونی به محض اینکه کارت تموم شد بیای".

مگ لبخند ضعیفی زد بعد به این نتیجه رسید که یه وعده غذای مجانی، ارضای کنجکاویش در مورد سانی اسکپیچک و فرصتی برای اذیت کردنِ تد، بهتراز گذروندن یه شب دیگه توی تنهاییه. گفت:

"خیلی خوب. ولی با ماشین خودم میام."

تمام مدت سانی به سختی می تونست چشم از تد برداره، گفت:

"تد تو واقعا یه خدمتگذار واقعی برای مردم هستی."

"تمام تلاشم رو می کنم که باشم."

سانی وقتی لبخند زد دندونهاش بزرگ و عالی بودند. گفت:

"فکر می کنم حداقل کاری که می تونم بکنم اینه که توی مزایده شرکت کنم."

تد سرش رو کج کرد:

"بخشید؟"

سانی گفت:

"مزایده! من حتما توش شرکت می کنم."

"متوجه منظورت نمی شم سانی!"

سانی کیفِ مارکِ پیرکینش رو باز کرد و یه آگهیِ قرمزِ روشن بیرون آورد و گفت:

"بعد از اینکه یه سر به شهر زدم اینو زیر برف پاک کنِ ماشینِ اجاره ایم پیدا کردم".
تد به آگهی خیره شد. شاید تصور مگ بود ولی به نظرش رسید تد تکون خورد.

کنی، توری و اسپنس نزدیکتر شدن تا از روی شونه ی تد آگهی رو بخونن. اسپنس نگاه متفکری به مگ انداخت. کنی سرشو تکون داد و گفت:

"این ایده ی بزرگِ شلیبه. شنیدم که در موردش با بانو E حرف می زد ولی اصلا فکرش رو نمی کردم تا این حد زیاده روی کنند."

توری جیغی کشید:

"من حتما شرکت می کنم. برام مهم نیست دکس چی می گه".

کنی یکی از ابروهای تیره اش رو بالا داد:

"بانو E قطعاً شرکت نمی کنه".

خواهرش جواب داد:

"این چیزیه که تو فکر می کنی".

بعد آگهی رو به طرف مگ گرفت:

"یه نگاه بهش بنداز. خیلی بد که تو فقیری".

آگهی خیلی ساده و با حروف پررنگ مشکی چاپ شده بود:

برنده ی یک هفته با تد بودین باشید!!

برای گذروندن یک هفته ی رمانتیک در سانفرانسیسکو به پسرِ محبوبِ مجردِ واینِت ملحق بشین.

گردش و غذاخوری های خوب.

گردشِ رمانتیکِ شبانه با کشتیِ تفریحی.

و خیلی چیزهای دیگه ...

خانوم ها قیمت پیشنهادیِ خودتون رو ارائه بدید.

حداقلِ پیشنهاد صد دلار!!

متاهل!! مجرد!! پیر!! جوون!!

همه پذیرفته می شوند.

این آخر هفته می تونه به اندازه ای که شما می خواهید دوستانه (یا خیلی صمیمی) باشه.

www.weekendwithted.com

تمام درآمد حاصل از این مزایده به نفع پروژه ی بازسازی کتابخانه واینت می باشد.

تد آگهی رو از دست مگ قاپید، نگاهش کرد و بعد توی مشتش مچاله اش کرد:

"احمقانه ترین و ابلهانه ترین چیز ممکن..."

مگ زد روی شونه اش و زمزمه کرد:

"اگه جای تو بودم یه میز آرایش می خریدم!!!"

توری سرش رو عقب داد و زد زیر خنده:

"من عاشق این شهرم!"

فصل دهم

مگ توی مسیرِ برگشت به خونه از کنارِ مغازه ی دست دوم فروشیِ شهر رد شد. عاشق مغازه های لباس های دست دوم و قدیمی بود و تصمیم گرفت بایسته .یکی دیگه از آگهی های قرمز توی ویتترین آویزون بود و تبلیغ مسابقه ی یک هفته با تد بودین رو می کرد. در چوبی سنگین و دمه ی مغازه رو باز کرد. دکورِ زردِ روشن مثل بیشتر مغازه های دست دوم فروشی کمی بوی نا میداد ولی اجناس خیلی مرتب چیده شده بودند با میزهای قدیمی و صندوق هایی که هم به عنوان فضایی برای نمایش اجناس و هم برای جدا کردن قسمت های مختلف ازشون استفاده شده بود. مگ فروشنده رو شناخت. دوستِ بیردی، کایلا، همون دخترِ بلوندی که روزی که مگ تحقیر شده بود پشت میز پذیرش بود.

پیراهنِ حلقه ایِ صورتی و توسی با طرح ارتشیِ کایلا قطعا دست دوم نبود. کفش های پاشنه بلند و دستبندِ لعابیِ مشکیِ منگوله داریِ ضمیمه ی لباسش بودند. با اینکه تقریباً وقت بستن مغازه بود ولی آرایشش تکون نخورده بود، خط چشم، گونه های برجسته شده، لبهای قهوه ای براق، تجسمِ شخصیتِ یه ملکه ی زیباییِ تگزاسی بود. کایلا وانمود نکرد مگ رو نمی شناسه و

مثل بقیه ی مردم احمق شهر هیچ توجهی به ادب و نزاکت نداشت. همونطور که از قفسه ی بدلیجات فاصله می گرفت، گفت:

"شنیدم اسپنسر اسکیپچک ازت خوشش اومده".

"ولی من ازش خوشم نمیاد".

نگاه سرسری به اجناس یه سری لباس ورزشی دانش آموزی زشت، کت و دامن های رنگارنگ مخصوص کلیسا و پلیورهایی با عکس کدو تنبل و شخصیت های کارتونی رو نشونش داد که هیچ سنخیتی با این موجود شیک و با سلیقه نداشتند.

کایلا گفت:

"این به این معنی نیست که نمی تونی باهاش خوب باشی".

"من باهاش خوبم".

کایلا یکی از دستهاشو روی کمرش گذاشت و گفت:

"هیچ می دونی این زمین گلف چند تا شغل برای مردم شهر به همراه داره؟ یا چه بیزینس های جدیدی رو ایجاد می کنه؟"

لازم نبود مگ راجع به اکوسیستمی که این زمین نابود می کرد حرفی بزنه، گفت:

"مطمئنا خیلی!"

کایلا کمربندی که از یکی از قفسه ها افتاده بود رو برداشت و گفت:

"می دونم که مردم اینجا برات فرش قرمز پهن نکردن و تحویل نگرفتن اما مطمئنم همه ازت ممنون میشن اگه از این موضوع به عنوان بهانه ای برای خراب کردن ما جلوی اسپنسر اسکیپجک استفاده نکنی. بعضی چیزها مهمتر از این هستند که آدم بخواد به خاطر کینه ی خودش خرابشون کنه."

"حرفهات یادم می مونه."

درست موقعی که مگ چرخید تا بره چیزی چشمش رو گرفت، یه پیراهن مردانه ی توسی همراه با نیم تنه و شورت کوتاه ست و کمر بند گره ای از جنس شورت. یکی از بهترین مد

های تابستونه ی دهه پنجاه بود، به سمتش رفت تا با دقت بیشتری بررسیش کنه وقتی برچسب رو پیدا کرد چیزی که دید رو نمی تونست باور کنه و گفت: "این مارک زک پوسنه".

"خودم می دونم".

برچسب قیمت لباس رو چک کرد. چهل دلار؟ برای یه لباس سه تیکه ی مارک زک پوسن؟ در حال حاضر چهل دلار نداشت که خرج کنه، نه حتی با انعام تد، با این حال قیمت خیلی مناسبی بود. نزدیکش یه پیراهن مد روز با بالا تنه ی خیلی تنگ سبز و صورتی که به زیبایی دوخته شده بود آویزون بود، نوی اون حداقل دویست دلار بود اما حالا قیمتش صد دلار بود. اسم دایش روی برچسب بود میشل سوگر، بقیه ی لباس های روی رگال رو چک کرد و یه پیراهن چسبون سبز زیتونی ابریشمی با طرح سر یه زن مادیلانی، یه کت اریگامی فوق العاده با شلوار نوک مدادی تنگ و یه دامن کوتاه سیاه و سفید مارک میومیو. یه کت سرخابی دخترانه با قلابدوزی های گل رز از رگال بیرون کشید با یه تیشرت و شلوار جین و کفش آل استار ساق بلند تصورش کرد.

"خیلی زیباست".

مگ پلیوری رو سر جاش گذاشت و دستی روی کتِ نارسیسو رودریگز کشید. کایلا با موزی گری نگاهش کرد و گفت:

"بیشتر زن ها اندام پوشیدن این لباس ها رو ندارن. باید واقعا قد بلند و لاغر باشی". ممنون مامان! مگ یه حساب و کتاب سریع توی ذهنش کرد و ده دقیقه بعد با دامن کوتاه و پیراهن تنگِ مادیلیانی از مغازه بیرون اومد.

روز بعد یکشنبه بود. بیشترِ کارکنانِ ناهارِ سریعی توی اتاق کدی ها یا یه گوشه ی آشپزخونه خوردند اما مگ هیچ کدوم از این جاها رو دوست نداشت. در عوض با ساندویچِ بادوم زمینی که اون روز صبح درست کرده بود به سمت استخر رفت. همونطور که از کنار ایوان غذاخوری گذشت اسپنس، سانی و تد رو دید که سر یکی از میزهایی که زیر سایه ی چتر قرار داشت نشسته بودند. سانی دستش رو روی بازوی تد گذاشته بود و به نظر می رسید تد از اینکه دستش رو اونجا نگه داره کاملا راضیه. تد داشت حرف میزد و اسپنس با دقت گوش می داد. هیچ کدوم متوجه مگ نشدند.

استخر با حضور خانواده هایی که داشتن از تعطیلاتِ طولانیِ آخر هفته لذت می بردن شلوغ بود. با درک وضعیتِ شغلیِ سطحِ پایینش جایی روی چمن های اطرافِ مغازه ی خوراکی فروشی و دور از اعضای باشگاه پیدا کرد. وقتی چهار زانو روی زمین نشست هالی درحالی که یه لیوان نوشیدنی با لوگوی سبز باشگاه محلی دستش بود اومد سراغش و گفت:

"برات نوشابه آوردم."

"ممنون."

هالی موهاشو از حالتِ دم اسبی که لازمه ی شغلش بود آزاد کرد و کنار مگ نشست .
تمام دکمه های تیشرت یقه دارش رو باز کرده بود ولی باز هم از روی سینه تنگ بود.

"آقای کلِمنت و پسرهای ساعت یک بازی دارن. نوشیدنی دکتر پیر و بادلایت می
خورن."

"متوجه شدم."

مگ هر روز صبح به امید اینکه با به یاد سپردن اسم ها، چهره ها و نوع نوشیدنی که
ترجیح میدن انعامش رو افزایش بده ساعت بازی ها رو چک می کرد.

خوش آمد گویی گرمی دریافت نکرده بود اما هیچکس به جز پدرِ کایلا، بروس، چیزی در
مورد خلاص شدن از شرش نگفته بود، چیزی که نه به خاطر کیفیت خدماتش بلکه به خاطر
علاقه ی اسپنسر اسکیپچک فعلا اتفاق نیفتاده بود.

هالی نگاهی به گردنبند کوتاهی که داخل یقه ی باز تیشرت زشت مگ قرار داشت، انداخت و گفت:

"تو بهترین جواهرات رو داری."

"ممنون. دیشب درستش کردم."

اون از تیکه های بدلیجاتی که جدا کرده بود یه گردنبند کوچیک خاص درست کرده بود. مرواریدِ صدفیِ یه ساعتِ هلوکیتی شکسته، چند تا مهره ی شیشه ای صورتی کوچولو که از یه لنگه گوشواره جدا کرده بود و یه ماهی نقره ای که به نظر می رسید قسمتی از یه دم سوییچی بوده باشه. با کمی چسب و سیم یه چیزِ جالب ساخته بود که روی بندی مشکی که کوتاه کرده بود، عالی به نظر می رسید.

هالی گفت:

"تو خیلی خلاقی."

"من عاشق جواهراتم. خریدنشون، ساختنشون، پوشیدنشون. وقتی سفر می کنم هنرمندهای محلی رو پیدا می کنم و کارکردنشون رو نگاه می کنم. خیلی چیزها ازشون یاد گرفتم."

فورا بند رو از دور گردنش باز کرد و گفت:

"بیا حالشو ببر."

"میدیش من؟"

"البته چرا که نه؟"

گردنبند رو دور گردن هالی بست. جذابیت خاصش باعث شد چهره ی بیش از حد آرایش شده هالی کمتر به چشم بیاد.

"خیلی قشنگه ممنون."

این هدیه کمی از کم حرفی ذاتی هالی کم کرد و درحالیکه مگ غذا می خورد اون درباره ی رفتن به کالج عمومی محلی تو پاییز حرف زد.

"مامانم میخواد من برم دانشگاه تگزاس. واقعا داره اذیتم می کنه ولی من نمیرم."

مگ گفت:

"تعجب می کنم که نمی خوامی بری به شهر بزرگ".

"اینجا بد نیست. زوئی و کایلا همیشه درباره ی اینکه چقدر دلشون می خواد برن آستِن یا سن آنتوان حرف میزنن ولی هیچوقت کاری در این مورد نمی کنن".

جرعه ای از نوشابه اش خورد و گفت:

"همه میگن آقای اسکپیچک از تو خیلی خوشش اومده".

"اون از روابط من با آدم های معروف خوشش اومده و واقعا هم سِمِجه. فقط بین خودمون نمونه من سعی کردم با گفتن اینکه عاشق تد شدم کاری کنم دست از سرم برداره".

چشمهای بزرگ هالی بزرگتر شدن، پرسید:

"تو عاشق تد هستی؟"

"خدای من نه. عقلمو که از دست ندادم. این بهترین چیزی بود که توی یه فرصت کم به ذهنم رسید."

هالی چند تا علف از کنار مچ پاش رو چید. بالاخره گفت:

"تا حالا عاشق شدی؟"

"چند بار فکر کردم عاشق شدم ولی اینطور نبود. تو چطور؟"

"یه مدت از یه پسری که باهاش فارغ التحصیل شده بودم خوشم می اومد. کایل بسکام. اون هم سال آینده به کالج عمومی محلی میره."

نگاهی به ساعت روی دیوار مغازه انداخت و گفت:

"باید برگردم سرکارم ممنون بابت گردنبند."

مگ ساندویچش رو تموم کرد سوار یه ماشین خالی گلف شد و برگشت به حفرة ی چهاردهم.

تا ساعت چهار زمین گلف خیلی خلوت شده بود و هیچ کاری به جز فکر کردن به شکست هاش برای انجام دادن نداشت.

وقتی ماشینش رو جلوی کلیسا نگه داشت یه ماشین ناآشنا رو پارک شده کنار پله ها دید. وقتی بیرون اومد سانی اسکپیچک از سمت قبرستونِ اون طرف ساختمون بیرون اومد. لباس زردش که موقع نهار تنش بود رو با شورت و تاپ سفیدی عوض کرده بود و یه عینک آفتابی قرمز آلبالویی روی چشمهاش بود، پرسید:

"از اینکه تنها اینجا زندگی کنی نمی ترسی؟"

مگ سرشو به سمت قبرستون کج کرد و جواب داد:

"اونها کاملا بی آزارن هرچند چند تا از اون سنگ قبر های سیاه مو به تنم سیخ میکنن."

سانی نزدیکتر اومد با یه ریتم پر پیچ و خم حرکت می کرد که روی باسنِ گرد و سینه های درشتش تاکید می کرد. از اون دسته زن هایی نبود که نگران باشه لباس های سایز کوچیک

اندازش نشن و مگ از این خوشش میومد. از چیزی که خوشش نمیومد برخورد پر ادعا و تهاجمیش بود که نشان میداد اون هرکسی رو جرأت کنه باهاش مخالفت کنه از سر راه برمیداره .

سانی گفت:

"پیشنهادِ یه آبجوی خنک رو رد نمی کنم. دو ساعتِ گذشته رو با پدرم و تد گذروندم. رفته بودیم دیدنِ زمینی که اسپنس داره در مورد خریدش فکر می کنه".

"آبجو ندارم ولی آیس تی دارم".

سانی آدمی نبود که با کمتر از چیزی که واقعا می خواد قانع بشه و پیشنهادش رو رد کرد. از اونجایی که مگ برای رفتن به شنا بی قرار بود تصمیم گرفت روند این ماجرا رو سرعت ببخشه، پرسید:

"چکار می تونم برات بکنم؟"

هر چند می دونست...سانی می خواست بهش هشدار بده که از تد فاصله بگیره.

سانی یه لحظه ی طولانی برای جواب دادن صبر کرد و گفت:

"سبک لباس پوشیدن برای مهمونی فردا چیه؟ فکر کردم تو حتما میدونی."

بهانه‌ی مسخره‌ای بود. مگ روی پله‌ها نشست و جواب داد:

"اینجا تگزاسه. خانوما خیلی به خودشون میرسن."

سانی توجهی نکرد و گفت:

"چطور دخترِ جیک کورانادا سر از همچین شهر دهاتی درآورده؟"

مگ دلایل خوبی برای مسخره کردن این شهر دهاتی داشت ولی سانی فقط داشت قیافه

می اومد. جواب داد:

"می خواستم یکم از لس آنجلس دور باشم."

سانی گفت:

"تغییرِ بزرگِیه".

"گاهی اوقات ما به تغییر نیاز داریم. فکر می‌کنم بهمون اجازه میده یه جور جدیدی به زندگیمون نگاه کنیم".

حالا تبدیل شده بود به یه فیلسوف عاقل؟

"هیچی در مورد زندگی من نیست که بخوام عوضش کنم".

سانی عینک قرمز روشنش رو روی سرش گذاشت که باعث شد دسته هاش لایه های بلند موی قهوه ای تیره رو از صورتش کنار بزنه و شباهتش به اسپنس رو بیشتر نشون بده. هر دوشون بینی برجسته ی شبیه بهم، لبهای درشت و اعتماد به نفس بالا داشتند.

"همه چیز رو همونجوری که هست دوست دارم. من عضو هیأت ریسه ی شرکت پدرم هستم. محصولاتشو طراحی می‌کنم، زندگی عالی ایه".

"جالبه".

با اینکه مگ نپرسیده بود خودش اضافه کرد:

"لیسانس مهندسی مکانیک و ام بی ای دارم."

"خوبه."

مگ به مدرکی که نداشت فکر کرد.

سانی روی پله ای بالاتر از مگ نشست و گفت

"به نظر می رسه از وقتی اومدی اینجا شهرو بهم ریختی."

"شهر کوچیکیه. راحت میشه بهمش ریخت."

سانی کثیفی روی مچ پاش رو که احتمالا موقع گشتن توی زمین ایجاد شده بود رو پاک کرد و گفت:

"پدرم در موردت زیاد حرف میزنه. اون از بودن با زن های جوون لذت می بره."

بالاخره رسیده بود به دلیل ملاقات امروزش و مگ خیلی خوشحال بود.

سانی ادامه داد:

"اونها هم از بودن با پدرم لذت می برن. اون موفق و خوش مشربه و دوست داره خوش بگذرونه. دائما در مورد تو حرف میزنه به خاطر همین می دونم توجهش رو جلب کردی. من برای هردوتون خوشحالم."

"واقعا؟"

مگ انتظار این حرفو نداشت، اون یه هم پیمان می خواست نه یه واسطه ی برقراری رابطه. با باز کردن بند کتونی هاش کمی وقت خرید :

"فکر کنم سوپرایز شدم. تو نگران... زن های تیغ زن نیستی؟ حتما شنیدی که من بی پولم."

سانی شونه ای بالا انداخت .

"پدرم مرد بزرگیه می تونه از خودش مراقبت کنه. این حقیقت که تو براش یه چالش هستی تو رو براش جذاب تر هم کرده."

آخرین چیزی که مگ می خواست این بود که فریبنده باشه. کتونی هاش رو درآورد، جورابهاشو بیرون کشید و با احتیاط گفت:

"من واقعا از مردهای مسن خوشم نیاد."

"شاید باید یکیشونو امتحان کنی."

سانی از روی پله بلند شد و روی پله ی مگ ایستاد و ادامه داد:

"می خوام باهات رو راست باشم. پدرم تقریباً ده ساله که از مادرم جدا شده. تمام زندگیش سخت کار کرده و حقشه که از زندگیش لذت ببره. پس نگران اینکه من سر راهتون قرار بگیرم نباش. من هیچ مشکلی با اینکه شما دو تا با هم خوش بگذرونید ندارم و کی میدونه این رابطه به کجا ممکنه ختم بشه؟ اون هیچ وقت برای زن هایی که باهاشون قرار میذاره خسیس نبوده."

"ولی..."

"فردا توی مهمونی می بینمت."

کارش تموم شده بود به سمت ماشین اجاره ایش رفت. وقتی رفت مگ قطعات پازل رو کنار هم چید. واضح بود که سانی درمورد ابراز علاقه ی مگ به تد شنیده بود و از این موضوع خوشش نمیومد، می خواست مگ رو با پدرش مشغول کنه تا میدون رو برای بدست آوردن قدیس جذاب برای خودش خالی کنه. اگه حقیقت رو می دونست وقتش رو تلف نمی کرد.

مگ برای پیدا کردن عمارت موریش، جایی که شلبی و وارن تراولر زندگی می کردن، مشکلی نداشت. طبق شایعات، کنی و توری وقتی پدرشون با زنی سی سال کوچیکتر از خودش که دوست توری توی انجمن خیریه بود ازدواج کرد اصلا راضی نبودند. حتی تولد یه برادر ناتنی هم آرومشون نکرده بود ولی یازده سال از اون موقع گذشته بود، کنی و توری هر دو ازدواج کرده بودن و به نظر می رسید همه همدیگرو بخشیدن .

یه حوض موزاییکی بزرگ جلوی خونه ای قرار داشت که از گچ قرمز با سقف سفالی کنگره ای دقیقا به شکل خونه های توی داستان هزار و یک شب ساخته شده بود. یکی از پیشخدمت ها اجازه داد از در چوبی حکاکی شده با پنجره های هلالی بالاش داخل بشه. دکور انگلیسی برای خونه ای با معماری موریش برجسته عجیب بود اما چیت گلدار، نقاشی های شکار و اسباب و اثاثیه ی هیل وایتی که شلبی تراولر انتخاب کرده بود یه جورایی به خونه میومد .

دری با تزئینات موزائیکی به تراسی با دیوارهای بلند گچی قرمز، نیمکت های دراز با روکش طلایی و میزهای کاشی که سطل های برنجی ای که گل های آبی، قرمز و سفید از شون بیرون ریخته بود و با پرچم های کوچیک آمریکا تکمیل شده بودن باز می شد .
درخت های سایه دار و سیستم خنک کننده توی گرمای آخر وقت بعد از ظهر مهمان هارو خنک نگه داشته بودن .

مگ، بیردی کیتل و کایلا رو کنار هم دید، همراه با بهترین دوست کایلا، زوئی دنیلز، مدیر مدرسه ی ابتدایی محلی. چند تا از کارکنان باشگاه محلی داشتن توی پذیرایی کمک می کردن و مگ برای هالی که داشت یه سینی پیش غذا رو می چرخوند دست تگون داد .
کنی تراولر کنار زنی جذاب با موهای عسلی و گونه های عروسکی ایستاده بود. مگ از مهمونی شام تمرین اونو یادش بود، همسرش اما بود.

مگ توی رختکن بانوان دوش گرفته بود، یه مقدار مواد مخصوص مو به موهای سرکشش مالیده بود، رژلب زده بود و آرایش چشم انجام داده بود، بعد پیراهن چسبون سبز زیتونی که از مغازه دست دوم فروشی خریده بود رو پوشیده بود. به خاطر تصویر سر یه زن مادیلیانی جلوش، دیگه نیازی به گردنبند نداشت، اما نتونسته بود جلوی وسوسه ی وصل کردن چند دیسک پلاستیکی بنفش یکی دو سانتی به هرکدوم از گوشواره های سلسله ی سونگش مقاومت کنه. کنار هم قرار گرفتن مهیج چیزهای قدیمی و جدید همراه با تصویر مادیلیانی ترکیبی از بی سلیقگی و با سلیقگی بوجود آورده بود.

سرها به سمتش چرخیدن ولی شک داشت به خاطر گوشواره های زیبایش باشه. اون انتظارِ خصومت از طرف زنه‌ارو داشت ولی انتظار نگاه های مات و متحیری که بعضی هاشون با دیدن پیراهنش با هم رد و بدل می کردن رو نداشت. لباس مناسبی بود و بهش خیلی میومد پس اهمیتی نداد.

"می تونم چیزی براتون بیارم بنوشین؟"

مگ برگشت و مرد بلند و لاغری توی اوایل دهه ی چهل سالگی، با موهای قهوه ای لخت و کمی نامرتب و چشمهای خاکستری درشتی که از پشت لنزِ قاب سیمیِ عینکش مشخص بودند، دید.

اونو یادِ یه استاد ادبیات دانشگاه انداخت. مگ پرسید:

"آرسنیک؟"

"فکر نمی کنم نیازی بهش باشه".

"حتما همینطوره که می گید".

"من دکستر اوکانر هستم."

"نه ، نیستی"!!!!

کلمات قبل از اینکه بتونه جلوشونو بگیره از دهنش بیرون اومدن ولی نمی تونست باور کنه این مردِ با قیافه ی بچه درسخون ها، شوهر توری تراولر اوکانرِ فریبنده باشه. این حتما ناجورترین ازدواج قرن بود.

دکستر لبخند زد:

"معلومه که همسر رو دیدی."

مگ آب دهنش رو فرو داد:

"آه...من فقط..."

یه ابروشو بالا داد:

"توری، توریه و من... مثل اون نیستم؟"

"خوب من منظورم... فکر می کنم اینکه شبیهش نیستی می تونه خوب باشه
درسته؟ بسته به اینکه چطور به موضوع نگاه کنی!"

مگ ناخواسته به همسرش توهین کرده بود. مرد با لبخند صبوری روی صورتش منتظر بود.

"منظورم این نیست که توری فوق العاده نیست..."

من منی کرد و ادامه داد:

"در حقیقت توری تنها آدمِ خوبیه که توی این شهر دیدم اما اون خیلی..."

مگ فقط داشت بیشتر خودشو غرق می کرد و بالاخره تسلیم شد:

"لعنتی. متاسفم. من اهلِ لس آنجلسم به خاطر همین ادب ندارم، مگ کوراناها هستم
،همونطور که احتمالا می دونید! و از همسرتون خوشم میاد."

تفریحش از معذب بودنِ مگِ بیشترِ قدرشناسانه بود تا از روی بدجنسی. گفت:

"منم همینطور".

درست همون لحظه توری بهشون ملحق شد. به طور شگفت انگیزی توی یه تاپ چینی
 قلابدوزی شده ی بی آستین و دامن کوتاه آبی درباری که پاهای برنزه و کشیده اش رو
 نشون میداد، زیبا شده بود. چطور یه بمب متحرک مثل این می تونه با مردی با اخلاق آروم و
 مبادی آداب ازدواج کنه؟

توری دستشو دور بازوی شوهرش حلقه کرد و گفت:

"بین دکس. حالا که مگ رو ملاقات کردی می تونی ببینی که اون هرزه ی بدجنسی که همه
 ازش ساختن نیست. حداقل من فکر نمی کنم باشه".

دکس لبخندِ با حوصله ای به همسرش و بعد لبخندِ دلسوزانه ای به مگ زد و گفت:

"باید توری رو ببخشی. هرچیزی که به ذهنش بیاد به زبون میاره. کاریش نمی تونه بکنه. بیش از حد لوس بار اومده."

توری خندید و با چنان علاقه ای به شوهرِ روشنفکرش نگاه کرد که مگ بغض تعجب برانگیزی رو توی گلویش حس کرد و گفت:

"نمی فهمم چرا فکر می کنی این یه مشکله دکس."

دکس دستش رو نوازش کرد و گفت:

"می دونم متوجه نمیشی."

مگ متوجه شد اولین تصورش از دکستر اوکانر به عنوان یه مردِ خنگِ ساده لوح ممکنه درست نباشه. رفتار آرومی داشت ولی احمق نبود.

توری بازوی شوهرش رو رها کرد و مچ مگ رو گرفت و گفت:

"داره حوصله ام سر میره. وقتشه به چند نفر معرفت کنم. اینجوری همه چیز باحال میشه."

"من واقعا فکر نمی کنم..."

ولی توری داشت اونو به سمتِ همسرِ کنی تراولر می کشوند که یه پیراهنِ نارنجیِ شاد با حاشیه ای از گلبرگ در پایینش پوشیده بود. رنگِ گرمِ لباسش قهوه ایِ چشمها و موهاش رو پر جلوه تر کرده بود.

توری گفت:

"بانو اما فکر نمی کنم به طور رسمی با مگ کورانادا آشنا شده باشی."

و بعد رو به مگ ادامه داد:

"درست همونطور که می دونی...یکی از نزدیکترین دوستهای بانو اما، مادرِ تد، فرانچسکاست. البته دوستِ منم هست ولی من روشنفکترم. بانو اما هم مثل بقیه ازت خیلی متنفره."

همسرِ کنی به رک بودنِ توری اهمیتی نداد و گفت:

"تو خیلی فرانچسکا رو ناراحت کردی."

با لهجه ی بریتانیایی محکم و در عین حال آرومی ادامه داد:

"من تمام ماجرا رو نمی دونم با این حال کلمه ی "نفرت" خیلی لغت قوی ایه ولی توری خیلی خوشش میاد همه چیزو دراماتیک کنه."

توری لبخند شادی به مگ زد:

"از حرف زدنش خوشت نمیاد؟ بانو اما در مورد عدالت خیلی سختگیره."

مگ به این نتیجه رسید که وقتشه با این زن های رک گو مثل خودشون رو رفتار کنه و گفت:

"بانو اما اگه عادل بودن نسبت به من خیلی براتون سخته بهتون اجازه میدم اصول و قواعدتون رو زیر پا بزارید."

اما حتی پلک هم نزد و گفت:

"فقط اما. من هیچ عنوانی ندارم همونطور که بقیه هم خیلی خوب می دونن این فقط یه عنوان افتخاریه".

توری نگاه با حوصله ای بهش انداخت و گفت:

"بذار یه چیزی بهت بگم اگه پدر من مثل پدر تو، ارل پنجم وودبورن بود حتی خودم هم خودمو بانو صدا می کردم".

"مطمئنم همینطوری که می گی!"

اما به سمت مگ برگشت و گفت:

"شنیدم که آقای اسکپیچک ازت خوشش اومده. می شه پیرسم آیا قصد داری از این موضوع علیه ما استفاده کنی؟"

مگ گفت:

"اوه شرایط خیلی وسوسه انگیزیه".

تد همراه با اسپنس و سانی وارد ایوان شد. یه شورتِ قهوه‌ای خسته‌کننده و تیشرتِ سفید به همون اندازه خسته‌کننده‌ای با لوگوی تبلیغاتیِ چَمبرِ روی سینه‌اش پوشیده بود. مثل همیشه پرتویی از نورِ خورشید همون لحظه رو انتخاب کرده بود تا از بین درختها بگذره و روی سرِ تد بتابه طوری که انگار زیرِ یه رشته چراغ چشمک زن ایستاده. خیلی خجالت آورده.

هالی شغلش به عنوانِ دستیارِ شخصیِ تد رو خیلی جدی گرفته بود. پیرمردی که دستش رو برای برداشتنِ یه نوشیدنی از توی سینیِ توی دستِ هالی دراز کرده بود رها کرد و با عجله به طرفِ تد اومد تا بهش خدمت کنه.

اما گفت:

"اوه خدای من. تد اومد. بهتره برم کنارِ استخرِ یه سر به بچه‌ها بزنم."

توری گفت:

"شلبی سه تا غریقِ نجات استخدام کرده. تو نمی‌خوای با تد رو به رو بشی!!"

اما نفس عمیقی کشید:

"مزایده برای گذروندنِ یه آخر هفته با تد کاملاً ایده‌ی شلبی بود ولی می‌دونی که اون منو سرزنش می‌کنه."

"تو رئیسِ کمیته‌ی کتابخونه‌ای."

"من قصد داشتم اول با خودش حرف بزنم. باور کن نمی‌دونستم که اونها اینقدر زود آگهی رو پخش کردن."

توری گفت:

"شنیدم قیمت‌های پیشنهادی تا سه هزار دلار بالا رفته."

اما کمی گیج جواب داد:

"سه هزار و چهارصد دلار!! بیشتر از اون چیزی که می تونستیم توی چندین مراسم شیرینی فروشی دربیاریم. تازه کایلا دیشب با وب سایت مشکل پیدا کرده بود و گرنه تا حالا بیشتر هم شده بود".

توری بینیش رو چین انداخت:

"احتمالا بهتره چیزی درمورد وب سایت به تد نگی. خیلی روش حساسه".

اما لب برجسته ی پایینش رو به دندون گرفت و بعد رهانش کرد:

"ما هممون از تد سواستفاده می کنیم. براش مهم نیست".

مگ گفت:

"براش مهمه. نمی دونم چرا تحملتون می کنه!!"

توری دستی تگون داد:

"تو یه غریبه ای. باید این اطراف زندگی کنی تا بفهمی."

توری به سانی اسکپیچک اون طرف سالن نگاه کرد جذاب و سکسی توی شلوار سفید و بلوز آبی با یقه ی کلیدی که مقدار هیجان انگیزی از خط سینه اش رو نشون میداد و گفت:

"سانی داره تد رو می کُشه. اونجا رو ببینین. داره سینه هاشو می ماله به بازوی تد."

اما گفت:

"به نظر می رسه تد داره لذت می بره."

واقعا؟ با رفتار تد کی می تونست احساسِ واقعیش رو بفهمه؟ فقط سی و دو سالش بود و نه تنها داشت وزن سینه های سانی اسکپیچک رو روی بازوش تحمل می کرد بلکه بار مسئولیت تمام شهر و هم به دوش می کشید.

تد جمعیت رو بررسی کرد و بلافاصله مگ رو پیدا کرد. مگ حس کرد چراغهای چشمک زنِ درونیش شروع به چشمک زدن کردن.

توری موهای بلندش رو از روی گردنش کنار زد:

"خودتو توی دردسر انداختی مگ. اسپنس داره خودشو می گُشه تا دستش بهت برسه. هم زمان دخترش داره عشقت رو تحریک می کنه. شرایط سختیه."

و بعد برای اینکه اما هم در جریان باشه گفت:

"مگ به اسپنس گفته عاشق تدیه".

ابروهای ظریف اما گره خوردن :

"کی نیست؟ بهتره برم باهاش حرف بزنم".

ولی تد، اسکپیچک و دخترش رو به سمت شبلی تراولر چرخوند و خودش به سمت همسر کنی اومد. با این حال اول با تکون آروم سر به مگ اشاره کرد.

مگ گفت:

"چیه؟"

تد نگاهی به توری و اما انداخت:

"کسی می خواد بهش بگه؟"

توری موهاشو کنار زد:

"من نه."

اما گفت:

"منم نه."

تد شونه ای بالا انداخت و قبل از اینکه مگ بتونه پرسه راجع به چی دارن حرف میزنن با

چشمهای پلنگیش میخش کرد:

"اسپنس می خواد ببینتت و بهتره همکاری کنی. بهش لبخند بزن و درباره ی امپراطوری تجهیزات لوله کشیش ارزش سؤال بپرس. عاشق سیستمِ توالت جدیدش موضوع خوییه برای بحث".

وقتی مگ یه ابروشو بالا داد، اون چرخید سمتِ اما:

"و تو..."

"می دونم و خیلی خیلی متاسفم. من واقعا قصد داشتم اول در موردش با خودت حرف بزنم".

توری با یه ناخن مانیکور شده روی شونه تد زد و گفت:

"حق اعتراض نداری. قیمت‌های پیشنهادی تا سه هزار و چهارصد دلار بالا رفته. خودت بچه نداری نمی تونی تصور کنی چقدر کتابخونه برای بچه های کوچولوی دوست داشتنی شهرمون مهمه که هر شب تا وقتی خوابشون بیره گریه می کنن چون کتاب جدید ندارن".

تد گول نخورد:

"هزینه های این آخر هفته تمام این سه هزار و چهارصد دلارو از بین می بره. کسی حساب و کتاب کرده؟"

اما گفت:

"اوه ما حساب همه چیزو کردیم. یکی از دوستهای کنی داوطلب شده که جت خصوصیش رو در اختیارمون بگذاره همین هزینه ی پرواز به سانفرانسیسکو رو از دوشمون بر میداره. و آشنایهای مادرت تخفیف های عالی برای هتل و رستوران بهمون میدن. البته وقتی بهش بگیم که بهش نیاز داریم."

"من روی کمکش نمی تونم حساب کنم."

"برعکس. از این ایده خیلی خوشش میاد...البته بعد از اینکه بهش بگم که این موضوع چطوری ذهنت رو از..."

همونطور که اما دنبال کلمه مناسب می گشت مگ به کمکش اومد و گفت:

"تحقیر ملی؟ حقارت عمومی؟اینکه مثل یک آدم منفور به نظر اومده؟"

توری اعتراض کرد:

"با توجه به اینکه مسئول این اتفاق تو بودی حرفهات عادلانه نیست!!"

مگ گفت:

"من نبودم که ولش کردم. چرا شما ها نمی خواین اینو تو کله ی پوکتون فرو کنید؟"

منتظر جوابِ همیشگی بود که همه چیز تا وقتی اون بیاد خوب بوده. که اون از فشارهای عصبیِ لوسی به عنوان عروسِ سواستفاده کرده. که حسادت کرده و تد رو برای خودش خواسته. ولی در عوض تد با حرکت دست ساکتش کرد و رویِ اما تمرکز کرد و گفت:

"تو باید عاقل تر از این حرفها باشی که این مزایده ی احمقانه رو راه بندازی."

"اینطوری بهم نگاه نکن. می دونی وقتی اخم می کنی چقدر ناراحت میشم. باید شلبی رو سرزنش کنی."

اما به دنبال مادرشوهرش نگاهی به اطراف ایوان انداخت:

"که به نظر می رسه غیبت زده. ترسو!!"

توری سقلمه ای به تد زد:

"اوه اوه...جدیدترین پیروزیت داره با پدرش میاد این طرف."

مگ می تونست قسم بخوره احم تد رو دید درحالیکه چیزی که واقعا دید این بود که تد یکی از لبخندهای همیشگی خسته کننده اش رو زد. اما قبل از اینکه اسکیپچک بتونه بهش برسه صدای جیغی توی سر و صدای مهمونی بلند شد:

"اوه خدای من."

همه ساکت شدند و برگشتند تا منبع صدا رو پیدا کنند. کایلا به صفحه ی کوچیکِ گوشِ قرمز متالیکش خیره شده بود در حالی که زوئی روی نوک پاش ایستاده بود تا از روی شونه ی کایلا به صفحه ی گوشیش نگاه کنه. وقتی سرشو بالا آورد یه حلقه مو از بین موهای جمع شده اش پایین افتاد و گفت:

"یه نفر آخرین قیمتِ پیشنهادی رو هزار دلار بالا برد."

لبهای قرمزِ سانیِ اسکیپِ جک به لبخندِ رضایت بخشی باز شد و مگ دید که گوشیش رو توی جیبِ بلوزش گذاشت.

توری غرغر کرد:

"لعنتی! قیمتِ بالاتر از این دادن ضربه ی بزرگی به درآمدِ می زنه!"

کایلا با صدای بلندِ ناراحتی زوئی رو پشت سر جا گذاشت و با عجله از بین جمعیت به سمت پدرش رفت:

"بابا!!!"

همین امروز صبح مگ یه نوشابه ی پرتقالی به بروس گاروین داده بود و در عوض هیچ انعامی دریافت نکرده بود. کایلا بازوی پدرش رو گرفت و گفتگوی عصبانی ای باهاش شروع کرد.

لبخندِ ریلکسِ تد لرزید.

مگ زمزمه کرد:

"نیمه ی پر لیوانو ببین. بچه های کوچولوی عزیزِ واینِت دارن به اینکه با کتابِ جدیدِ جان گریشام) ۱ (توی تخت لم بدن نزدیکتر میشن".

تد ندیده گرفتش و رو به توری گفت:

"بگو که توی مزایده شرکت نکردی!!"

"البته که شرکت می کنم! فکر می کنی شانسِ گذروندنِ یه آخر هفته توی سانفرانسیسکو و دوری از بچه هامو از دست میدم؟ ولی دکس هم باید باهامون بیاد!!"

بازوی داغی دورِ کمرِ مگ حلقه شد همراه با بوی حال بهم زنِ یک عطرِ تند:

"تو هنوز نوشیدنی نداری خانوم مگ! بذار ترتیبش رو بدیم".

پادشاه لوله کشی شبیه جانی کش توی سال ۱۸۸۱ به نظر می رسید. تارهای نقره ای بین موهای پرپشت مشکیش برق می زدند و ساعت گرونش بین موهای روی مچش می درخشید. با اینکه بیشتر مردها شورت پوشیده بودند اون یه شلوار مشکی و یه تیشرت مارک دار پوشیده بود که کمی از موهای سینه اش از یقه ی بازش مشخص بود .
همونطور که مگ رو از بقیه دور می کرد دستش رو روی کمرش کشید و گفت:

"امروز شبیه ستاره های سینما به نظر می رسی. لباس زیباییه. تا حالا تام کروز رو دیدی؟"

"تا حالا افتخارش رو نداشتم".

حرفش دروغ بود ولی اجازه نمی داد توی دام بحثی در مورد تک تک ستاره هایی که دیده گرفتار بشه. مگ از گوشه ی چشمش دید که سانی لبخند بی پرواش رو به روی تد پاشید و تد هم لبخندش رو پاسخ داد. بخشی از مکالمه شون حواسش رو پرت کرد:

تد گفت:

"... و با نرم افزارم جوامع صرفه جویی در برق رو بهبود می بخشن. تعادل بار پویا".

جوری که سانی روی لبش زبون کشید باعث شد جوابش مثل یه ناله ی سکسی نرم به نظر بیاد:

"بهینه سازی زیرساخت های موجود. هوشمندانه است تد!"

خیلی زود یه گروه چهار نفره شدند. مگ متوجه شد سانی یه پک کامله، سکسی، باهوش، موفق!! پدرش به وضوح عاشقش بود و در حد حال بهم زنی از موفقیت های دخترش حرف زد، از نمرات امتحان GRE (تا جایزه های طراحی ای که برای شرکت برنده شده بود. تد اونهارو به همه معرفی کرد که در کمال تعجب خیلی سرگرم کننده بود. چون حتی بیردی، کایلا و زوئی مجبور بودن در مقابل اسکپیچک با مگ مودب باشن. اون هیچوقت توی زندگیش این همه چاپلوسی و چرب زبونی رو ندیده بود حتی توی هالیوود!!

بیردی گفت:

"واینِت رازِ پنهانِ تگزاسه. اینجا واقعا بهشته".

پدرِ کایلا گفت:

"فقط با راه رفتن تو خیابون می تونی دالی بودین یا کنی تراولر رو بینی".

زوئی گفت:

"هیچ جایی مناظر مارو نداره. مردم واینِت می دونن چیکار کنن که غریبه ها احساس خوشحالی کنن".

مگ می تونست در موردِ آخری باهاشون بحث کنه ولی دستی که متعلق به اسپنس نبود نیشگونِ هشدار دهنده ای از آرنجش گرفت.

وقتی باریکیو سرو شد سانی داشت با تد مثل یه دوست پسرِ قدیمی رفتار می کرد:

"باید بیای ایندیاناپولیس)۲(نه بابا؟ عاشقش می شی. ارزونترین شهرِ میدوسته".

آقای شهردار با تحسین جواب داد:

"این چیزیه که منم در مورد ایندیاناپولیس شنیدم".

"سانی درست می گه".

اسپنس نگاه با محبتی به دخترش انداخت و ادامه داد:

"فکر می کنم من و سانی تمام مردم شهر و می شناسیم".

کایلا به سمتشون اومد تا هم با تد لاس بزنه و هم اعلام کنه که قیمت پیشنهادی پونصد دلار دیگه بالا رفته. از اونجایی که از این موضوع خوشحال به نظر می رسید مگ فکر می کرد که مسئول این قضیه "بابا" باشه. به نظر نمی رسید سانی به خاطر بالا رفتن قیمت یا به خاطر جذابیت خیره کننده ی کایلا احساس خطر کرده باشه.

وقتی زوئی بهشون ملحق شد تد اونو به اسکیپجک ها معرفی کرد. هر چند رفتارش به اندازه ی کایلا تابلو نبود ولی نگاهش به تد جای هیچ شکی در مورد حسش به تد نمی گذاشت. مگ می خواست به هردوشون بگه که خودشونو کنترل کنن. واضح بود که تد از هر دو خوشش میاد ولی احساسش فقط در همین حد بود. با این حال براشون متاسف بود. تد با همه ی زن ها البته به جز مگ مثل موجوداتی بی نهایت خواستنی برخورد می کرد بنابراین تعجبی نداشت که اونها همچنان امیدوار بمونن.

سانی حوصله اش سر رفته بود، گفت:

"شنیدم اینجا یه استخر زیبا دارن. می شه نشونم بدی تد؟"

تد گفت:

"فکر خوبی. مگ هم می خواست استخر ببینه. با هم بریم."

اگه متوجه هدف اصلی تد نشده بود به خاطر اینکه اونو با اسپنس تنها نگذاشته بود ارزش تشکر می کرد. ولی تد نمی خواست با سانی تنها باشه.

همه با هم به سمت استخر رفتند. مگ میزبانشون، پدر کنی، وارن تراولر رو دید که ورژن پیرتر و درشت تری از پسرش بود. همسرش شلبی شبیه یه آدم خنگ به نظر میومد، برداشتی که مگ می دونست توی واینِت می تونه گمراه کننده باشه و خیلی زود فهمید که شلبی تراولر رئیس هیات مدیره ی مدرسه ی بریتانیایی که قبلا اما تراولر مدیرش بوده هست.

شلبی به تد گفت:

"قبل از اینکه شروع کنی سر من داد بزنی بهتره بدونی "مارگو لدبتر" یه فیلم برات ساخته و فرستادش برای برنامه ی "مجرد" ۳). گفتم شاید بخوای برای مراسم اهدای رُز تمرین کنی."

تد به خودش لرزید مثل آتیش گرفتنِ یه رشته ترقه، مگ به طرفش خم شد و زمزمه کرد:

"تو واقعا باید از این شهر بری!"

ماهیچه ی کوچیکی که مگ داشت بیشتر و بیشتر باهاش آشنا می شد گوشه ی فک تد شروع به تگون خوردن کرد ولی لبخند زد و وانمود کرد حرف مگ رو نشنیده.

فصل یازدهم

کنارِ استخر مگ، توری رو تماشا کرد که دو تا ملکه ی زیباییِ آینده رو توی حوله های ساحلی پیچوند بوسه های شادی که روی دماغ هاشون نشوند گواه این بود که وقتی در موردِ بچه هاش شکایت می کرد فقط حرفِ بیخود میزنه. همزمان کنی داشت بین دعوایِ دو پسر بچه با موهای به تیرگیِ موهایِ خودش داوری می کرد در همین حین دختر بچه ای با موهایِ قهوه ای طلاییِ مادرش قایقِ پلاستیکی که سرش دعوا بود رو از پشت سرشون دزدید و دوید توی استخر.

بالاخره مگ تونسته بود به بهانه ی دستشویی رفتن از شون جدا بشه ولی وقتی بیرون اومد اسپنس رو با یه لیوان تازه ی شراب توی راهرو دید. گفت:

"یادم بود که شرابِ انگورِ سفید می خوری."

بعد سرش رو داخل دستشویی برد و گفت:

"توالتش کوهلره. ولی شیرآلاتش مالِ منه. نیکلِ صیقل یافته. بخشی از خطِ چستِ رفیلد."
"اونها...دوست داشتنی هستند."

"سانی طراحی‌شون کرده. این دختر خیلی با استعدادده."

"به نظر می رسه خیلی موفقه."

مگ سعی کرد از کنارش بگذره ولی اون مرد درشتی بود و راهو بسته بود. دستش روی کمر مگ نشست:

"من باید برای چند روز برگردم ایندیانا. بعدش باید یه سفر کوتاه برم لندن برای بازدید از یه شرکت کابینت سازی، می دونم سرِ کاری ولی..."

چشمکی زد و ادامه داد:

"چطوره من چند روز برات مرخصی بگیرم تا با من بیای؟"

داشت حالت تهوع بهش دست میداد، جواب داد:

"اسپنس تو مردِ فوق العاده ای هستی..."

یه مردِ فوق العاده با یه تیکه گوشتِ کبابی بینِ دندون های جلوش.

"واقعا باعثِ افتخارمه، ولی..."

سعی کرد شیفته به نظر بیاد:

"من عاشقِ تد هستم!!"

اسپنس لبخندِ با حوصله ای بهش زد:

"مگ عزیزم دنبالِ مردی رفتن که علاقه ای بهت نداره فقط غرورت رو می شکنه. بهتره الان با حقیقت رو به رو بشی چون هر چه دیرتر به خودت بیای برات سخت تر میشه."

مگ نمی خواست به این راحتی تسلیم بشه، گفت:

"من واقعا مطمئن نیستم که تد به من علاقه ای نداشته باشه."

اسپنس دستشو روی شونه اش گذاشت و فشار داد:

"تو تد و سانی رو با هم دیدی. با جرقه هایی که داره بینشون زده میشه حتی یه آدمِ کم بینا هم می تونه بفهمه اونها برای هم ساخته شدند."

اون اشتباه می کرد. تنها جرقه ی واقعی فقط از طرف سانی بود و بقیه اش از طرف ماشینِ افسونگریِ آقای بودین بود. اون نمی تونست بگه تد دقیقا چه نوع زنی نیاز داره ولی دخترِ

اسپنس اون زن نبود همونطور که لوسی هم نبود. با این حال اون چی می دونست؟ شاید سانی با مدرک بالا و ذهن مهندسیش براش گزینه ی مناسبی بود.

اسپنس گفت:

"می دونم اون تازه نامزدیش بهم خورده. ولی سانی باهوشه آروم آروم پیش میره. تد همین الان هم طوری باهاش رفتار می کنه انگار اون تنها زن روی زمینه".

معلومه که اسپنس متوجه نشده که تد با همه ی زن ها اینطور رفتار می کنه.

ادامه داد:

"بودنِ تد و سانی با هم".

خندید:

"این موضوع واقعا معامله ی اینجا رو حتمی می کنه".

مگ درست همون موقع جواب سوالی که همه ی مردم شهر داشتن می پرسیدن رو فهمید:

چرا اسپنس نظرش درباره ی واینت عوض شد؟

بهار گذشته اسپنس به نفع سن آنتونیو، واینت رو رد کرده بود ولی کمتر از یه ماه قبل دوباره پیداش شد و اعلام کرد که یه بار دیگه واینت توی لیستشه و حالا مگ می دونست به خاطر سانی بوده، دخترش اولین بار وقتی تد با لوسی نامزد بوده اونو دیده .
ولی الان نامزد نداشت و این همون چیزی بود که سانی می خواست اسپنس می تونست تمام تلاشش رو بکنه که سانی چیزی که می خواد رو بدست بیاره .

مگ گفت:

"در مورد سیستم جدید توالیت برام بگو. واقعا دوست دارم بیشتر در موردش بدونم."

اسپنس با اشتیاق شروع به توصیف توالتی که به طور اتوماتیک باسن مصرف کننده رو می شوره کرد و این به سرعت به موضوع مورد علاقه ی بعدیش یعنی زندگی مگ در هالیوود منتهی شد:

"اون همه خونه ی آدم های معروف رفتی... مطمئنم سرویس بهداشتی های عالی ای توشون دیدی!"

"من بیشتر توی کنتیکت بزرگ شدم و وقت زیادی رو هم صرف سفر کردن کردم".

این حرفش مانع نشد که درمورد شناختن ستاره های مورد علاقه اش که لیستی شامل کامرون دیاز، بردپیت، جورج کلونی و به طور باورنکردنی توری اسپلینگ می شد ازش سوال نپرسه.

به محض اینکه هوا تاریک شد آتیش بازی شروع شد. درحالیکه مهمون ها توی چمن های پشت خونه جمع شده بودند پیتر تروالر یازده ساله پسر شلبی و وارن با دوستهایش دور حیات می دوید و بچه های خواب آلود کوچیکتر روی حوله های خیلی بزرگ ساحلی کنار پدر و مادرشون لم داده بودند. یکی از دخترهای توری انگشتهاشو توی موهای مادرش گره زده بود. سه بچه ی کنی و اما بین پدر و مادرشون دراز کشیده بودند، کوچیکترینشون خودشو زیر بازوی پدرش جا داده بود.

مگ، اسپنس، تد و سانی روی پتویی که شلبی آورده بود نشسته بودند. اسپنس خیلی نزدیک نشسته بود و مگ کم کم افتاد روی چمن ها. تد وزنشو روی آرنج هاش انداخته بود و به سانی که داشت اجزای شیمیایی که برای ساختن رنگ های خاص آتیش بازی استفاده شده بودن رو می شمرد گوش می داد، به نظر می رسید تد مجذوب حرفهایش شده ولی مگ فکر می کرد که

حواسش جای دیگه ایه. وقتی اولین موشک توی آسمون منفجر شد مهمون ها تشویق کردند. اسپنس یکی از دستهای داغِ پر از موش رو روی

دست مگ گذاشت. هوای مرطوبِ شب، بوی زننده ی عطرش رو تیزتر کرده بود و همونطور که موشک به هوا شلیک شد سنگ سیاه روی انگشترِ توی انگشتِ کوچیک اسپنس مثل چشم شیطان بهش چشمک زد.

عطر... گرما... شراب زیاد... زمزمه کرد:

"ببخشید"

خودش رو کنار کشید و از بین پتوها و حوله های ساحلی به سمت درهای فرانسوی که به نشیمنِ بزرگ باز می شدن رفت. دکورِ انگلیسیِ دنج با کاناپه های گرم و راحت و صندلی های راحتی. میزهای عسلی پر از مجله و عکس های خانوادگی با قاب نقره ای و قفسه های کتاب که هواپیماهای کوچیک، تخته نرد و یه سری کامل از کتابهای هری پاتر رو به نمایش می گذاشتن.

در پشت سرش باز شد. اسپنس دنبالش اومده بود و معده اش به هم پیچید. خسته و عصبی بود و نمی تونست بیشتر از این تحمل کنه. گفت:

"من عاشق تد بودینم. شدیداً عاشقشم".

"روش عجیبی برای نشون دادن عشقت داری".

لعنتی! اسپنس نبود. چرخید و تد رو ایستاده توی درهای فرانسوی دید، اندام بلند کاملاً عالیش در مقابل تاریکی شب سایه انداخته بود. موشکی توی آسمون منفجر شد و یه ستاره ی طلایی پشت سر تد ایجاد کرد. اینقدر این اتفاق قابل پیش بینی بود که دلش می خواست جیغ بزنه. گفت:

"دست از سرم بردار".

"علاقه ی شدیدت به من باعث شده بد اخلاق به نظر بیای".

همونطور که تد از در فاصله می گرفت ستاره ی طلایی توی یه آبشار هوایی محو شد. گفت:

"فقط می خواستم ببینم حالت خوبه یا نه. یکم رنگ پریده به نظر میای".

"به خاطر بوی ادکلن شدید و اون گوشت گاوه. تو می خوای از دست سانی فرار کنی!!"

"نمی دونم چرا این حرفو میزنی. اون دختر واقعا باهوشیه. جذاب هم هست."

"و برای تو واقعا عالیه فقط تو ازش خوشت نمیاد البته تو نفرتت نسبت به هیچکس رو قبول نمی کنی به جز من. با این حال اگه بتونی عاشقش بشی اون زمینِ گلفِ افتضاحی که می خوای رو توی کوتاه ترین زمان می سازی. اسپنس خودش بهم گفت یه رابطه بین تو و سانی معامله رو جوش میده. به خاطر همین برگشته به واینت."

نگاه عصبانی به تد انداخت و ادامه داد:

"همونطور که مطمئنم خودت تا حالا فهمیدی!"

تد خودشو برای انکار کردن اذیت نکرد:

"واینت به زمین گلف نیاز داره و من به خاطر اینکه هرکاری می تونم می کنم تا این اتفاق بیفته معذرت خواهی نمی کنم. هیچ کس تو این شهر نیست که ازش سود نبره."

"پس می خوامی باهاش ازدواج کنی!! شادی یه نفر در برابر رفاه مردم چه اهمیتی داره؟"

"ما خیلی کم همدیگرو می شناسیم."

"نگران نباش. سانی زنی که دنبال چیزی که می خواد میره."

تد تیغه ی دماغش رو مالید و گفت:

"اون فقط داره یکم خوش می گذرونه."

"برعکس! تو تد بودینِ منحصر به فردی و فقط نگاه بهت باعث می شه زنها..."

"خفه شو."

کلمات تندی که به آرومی بیان شدن.

"فقط خفه شو، می شه؟"

تد به اندازه ی مگ خسته به نظر می رسید. مگ خودشو روی روکشِ گلدارِ کاناپه انداخت. آرنج هاشو روی زانوهاش گذاشت و چونه اش رو به دستهایش تکیه داد و گفت:

"از این شهر متنفرم".

"شاید. ولی از چالشی که برات ایجاد کرده خوشت میاد".

مگ سرشو بلند کرد:

"چالش؟ من دارم توی یه کلیسای گرم بدون اسباب و اثاثیه می خوابم و به گلفرهای نازپرورده ای که حتی زحمت بازیافت قوطی آبجوی خودشون رو نمی کشن بادلایت می فروشم. اوه آره من عاشق این چالشم".

به نظر می رسید چشمهایش درون مگ رو می بیند. گفت:

"این فقط باعث می شه برات جالب تر بشه اینطور نیست؟ بالاخره فرصت اینو داری که خودتو امتحان کنی".

"بالاخره؟"

از روی کانپه بلند شد:

"من توی رودخونه مکونگ) ۱ (قایقرانی کردم و رفتم غواصی با کوسه های سفید بزرگ
توی کیپ تون) ۲(. در مورد امتحان با من حرف نزن".

"اونها امتحان نبودند. برات تفریح بودند. ولی اتفاقی که داره اینجا توی واینت میفته فرق داره.
تو بالاخره داری می بینی بدون پول مامان و بابات چی هستی. می تونی توی جایی که تنها
کسی که تحت تاثیر اسم فامیلت قرار گرفته، اسپنس اسکیپجکه و حقیقت رو بخوایم بگیم
هیچکس ازت خوشش نمیاد دووم بیاری؟"

"توری یه جورایی از من خوشش میاد همینطور هالی کیتل!"

جوری که تد داشت نگاهش می کرد باعث می شد ناراحت بشه به خاطر همین رفت سمت
قفسه ی کتاب و وانمود کرد داره عنوان هاشونو بررسی می کنه.

تد اومد پشت سرش ایستاد و گفت:

"نگاه کردن بهت جالبه! مگ کوراناذا می تونه فقط با عقل و هوشش دوام بیاره؟ این یه چالش واقعی برای توئه، نه؟"

کاملا درست نمی گفت ولی کاملاً هم اشتباه نمی کرد. جواب داد:

"تو چی می دونی؟ تو برای آمریکایی ها نمونه ی بارز تمامِ موفقیت های ممکنیه. توسط پدر و مادر پولدار و با تمام مزایا بزرگ شدی. تو هم باید به اندازه ی من لوس بار میومدی ولی اینطور نشدی."

"تو لوس نیستی مگ. اینقدر این حرفو در مورد خودت نزن."

یه بار دیگه تد متعجبش کرده بود. به ردیفی از کتاب های مرجع خیره شد و گفت:

"تو چی می دونی؟ تو هیچ وقت تو زندگیت گند نزدی!"

"اشتباه می کنی. وقتی بچه بودم مجسمه ی آزادی رو خراب کردم."

مگ انگشت شستش رو روی بدنه ی یه دیکشنری کشید و گفت:

"حتما با مائریک خط خطیش کردی،چه مسئله ی بزرگی!!!!"

"اوه بدتر از این بود. رفتم توی تاجش یه شیشه رو شکستم و یه بنر "سلاح هسته ای ممنوع" ازش آویزون کردم".

مگ اینقدر از شنیدنش شوکه شد که چرخید تا باهاش رو در رو بشه و گفت:

"لوسی هیچ وقت در مورد این موضوع چیزی بهم نگفت".

"واقعا؟"

سرشو کج کرد برای همین مگ نمی تونست کاملا به چشمه‌هاش نگاه کنه:

"فکر می کنم چون هیچ وقت در موردش حرف نزدیم".

"چطور در مورد موضوعی به این مهمی حرف نزدین؟"

تد شونه بالا انداخت:

"ذهنمون درگیر چیزهای دیگه ای بود."

"این تجربه حتما مقداری آسیب روحی بهت رسونده."

حالت چهره تد آرام شد و لبخند زد:

"بدترین و بهترین لحظه ی دوران کودکیم بود."

"چطور می تونه بهترین باشه؟ حتما گرفتنت!!"

"اوه آره"

تد به منظره ی انگلیسی که بالای شومینه آویزون بود خیره شد و ادامه داد: "من تا وقتی نه سالم بود پدرم رو ندیده بودم، داستانش طولانیه و وقتی همدیگرو دیدیم رابطمون خوب پیش نرفت. اون از یه بچه چیز دیگه ای انتظار داشت و من انتظار یه پدر متفاوت تر رو داشتم. هردومون خیلی ناراحت بودیم. تا اون روز توی مجسمه آزادی".

"چه اتفاقی افتاد؟"

تد دوباره لبخند زد:

"فهمیدم که می تونم روش حساب کنم. این اتفاق زندگی هردومون رو تغییر داد و از اون موقع به بعد رابطمون دیگه مثل سابق نبود".

شاید تأثیر شراب بود یا اینکه هر دو از یه روز طولانی و سر و کله زدن با اسپنس و سانی خسته بودند. مگ تنها چیزی که می دونست این بود که یه لحظه به چشمهای هم خیره شده بودن و بعد بدون هیچ دلیل قابل درکی هر دو به سمت هم حرکت کردن و بدن هاشون همدیگرو لمس کرد. مگ چونه اش رو کج کرد و تد سرش رو پایین آورد پلک های تد بسته شدن و شروع به بوسیدن هم کردند.

مگ اینقدر شوکه شده بود که ناخودآگاه دستهایش بالا رفت و به آرنج تد برخورد کرد، ولی دست و پا چلفتی بودنش، مانع هیچ کدومشون نشد. تد صورتش رو بین دستهایش گرفت و سر مگ رو توی زاویه ی صحیح کج کرد. مگ بیش از حد کنجکاو بود و بیش از اندازه تحریک شده بود که کنار بکشه.

تد مزه ی خوبی می داد مثل آبجو و آدامس بادکنکی. انگشت شست تد روی نقطه ی حساسِ لاله ی گوشش لغزید درحالیکه دست دیگه اش بین موهای مگ فرو رفت. در اینکه مگ داشت یکی از بهترین بوسه های عمرش رو دریافت می کرد شکی وجود نداشت. نه خیلی خشن نه خیلی لطیف، آروم و عالی. البته که اون تد بودین بود و عالی . اون همه چیزو بدون عیب و نقص انجام میداد.

مگ یادش نمیومد کی دستهایش دور شونه های تد حلقه کرده ولی اونجا بودند و همونطور که زبونِ ترغیب کننده تد با زبونش بازی می کرد حس کرد داره ذوب میشه.

تد اول خودشو کنار کشید پلک های مگ لرزیدن و به بالا نگاه کرد، نگاه شوکه ای رو دید که دقیقا منعکس کننده ی نگاه خودش بود. یه اتفاقی افتاده بود، یه چیز غیرمنتظره و هیچ کدومشون به خاطرش خوشحال نبودن، تد به آرومی رهانش کرد.

مگ صدایی شنید. تد خودشو مرتب کرد. عقلشون برگشته بود سر جاش. مگ یه تیکه از موهاشو پشت گوشش زد و برگشت. سانی اسکیپجک رو ایستاده توی درهای فرانسوی دید که دستش روی گلوش بود. اعتماد به نفس همیشگی سانی از بین رفته بود، مگ نمی دونست این بوسه به همون اندازه که برای اون غیرارادی بود برای تد هم بود یا اینکه اون تمام مدت می دونست که سانی اونجا ایستاده و این بوسه رو شروع کرده بود تا اونو از خودش دلسرد کنه در هر صورت تد الان پشیمون بود چیزی که به اندازه ی لرزشِ زانوهای مگ واضح بود. تد خسته بود برای اولین بار سپرِ دفاعیشو کنار گذاشته بود و می دونست گند بزرگی زده.

سانی سعی کرد به خودش مسلط بشه، گفت:

"یکی از معذب کننده ترین لحظه های زندگی!!!"

اگه سانی به خاطر این صحنه از اینجا بره مطمئنا مردم واینِت مگ رو سرزنش می کردن و مگ بدون این موضوع هم به اندازه ی کافی مشکل داشت. همونطور که به تد نگاه می کرد قیافه ی یه دخترِ مضطرب رو به خودش گرفت و گفت:

"متاسفم تد. می دونم نمی تونم دائما اینجوری خودمو بهت تحمیل کنم. می فهمم این کارم چقدر باعث ناراحتیت می شه. ولی تو... خیلی... به طور وحشتناکی جذابی."

یکی از ابروهای تیره تد بالا رفت

مگ به سانی نگاه کرد، به نگاه دوستانه و ادامه داد:

"زیادی مشروب خوردم. قسم می خورم دیگه این اتفاق نمیفته."

و بعد، چون اون آدم بود نه مثل تد به قدیس، گفت:

"تد الان به خاطر اتفاقی که بین اون و لوسی افتاده خیلی آسیب پذیره همینطور خیلی مهربون و درمونده. من از این موضوع سو استفاده کردم!"

تد خیلی محکم گفت:

"من آسیب پذیر یا درمونده نیستم!"

مگ انگشت اشاره اش رو روی لب های تد فشرد:

"یه زخم باز داری!"

با وقارِ یه خانوم شجاع که از یه عشقِ یه طرفه رنج می بره از کنارِ سانی گذشت و به سمتِ ایوان رفت، کیفش رو برداشت و به جایی که در حال حاضر خونه اش بود رفت.

تازه صورتش رو شسته بود و تیشرتِ مارکِ هپی رو روی سرش می کشید که صدای ماشینی رو از بیرون شنید. ممکن بود یه قاتلِ سریالیِ تگزاسی پیدااش شده باشه ولی اون سرِ سانی اسکپیجک شرط می بست! خیلی ریلکس، پیراهنِ مادیلیانی رو توی کمدِ مخصوصِ لباس های گروه کر آویزون کرد بعد از درِ کنارِ محراب به سمتِ قسمتِ اصلیِ کلیسا رفت.

در مورد سانی اشتباه کرده بود!!!

تد گفت:

"هدیه ی مهمونیت رو فراموش کردی."

از هجومِ اشتیاقِ بی پروایی که از دیدنِ تد توی قسمتِ پشتیِ محراب درحالیکه یه راکت چوبی پَدلِ بال (با پرچم آمریکا رو بالا گرفته بود خوشش نمیومد.

"شلبی یه سبد یویو با نقش پرچم آمریکا هم داشت ولی فکر کردم تو از پَدِلِ بال بیشتر خوشت میاد. یا شاید هم من فکر کردم تو به این احتیاج داری!"

تد راکت رو محکم روی دستش کوبید.

هرچند تیشرت شرکتِ هَ پی تا روی باسنش بود ولی زیرش فقط یه شورت لامبادای عاجی رنگ پوشیده بود. اون به لباس های بیشتری نیاز داشت مثل زره زنجیری و کمر بند پاکدامنی!

تو با راکت چند تا ضربه به توپ پلاستیکی زد و به سمت جلو اومد چشماش کاملاً روی اندام مگ می چرخید. گفت:

"ممنون که در مورد سانی بهم کمک کردی هرچند می تونستم بدون توضیحاتِ تو هم مشکلو حل کنم."

مگ به راکت و بعد به تد نگاه کرد و جواب داد:

"خودت بحثو پیش کشیدی! تو نباید منو می بوسیدی."

ابروهای تد با عصبانیتِ ساختگی تو هم گره خوردن:

"در مورد چی داری حرف میزنی؟ تو بودی که منو بوسیدی."

"من نبودم! تو بودی که آویزون من شدی."

"مگه به خواب بینی!!!"

ضربه ی محکم تری به راکت زد. مگ سرش رو کج کرد:

"اگه با اون راکت یه پنجره رو بشکنی گزارشت رو به صاحبخونه ام میدم."

تد توپ رو گرفت نگاهش رو به اونچه که از پایین تنه مگ می تونست ببینه دوخت و انگشت شستش رو روی راکت کشید و گفت:

"همین الان عجیب ترین فکر ممکن به ذهنم رسید."

پنکه های سقفی موهای تد رو به هم ریختن. یه بار دیگه راکت رو به کف دستش کوبید و گفت:

"فکرمو بهت می گم ولی فقط باعث می شه عصبانی بشی".

سکس توی هوای بینشون جریان داشت، به اندازه ی آتیش بازی های امشب قابلیت انفجار داشت. صرف نظر از اینکه کی بوسه رو شروع کرده بود چیزی به طور قابل برگشتی بینشون تغییر کرده بود و هردوشون اینو می دونستن.

مگ از بازی کردن خسته شده بود. هرچند هیچی براش غیرقابل قبول تر از این نبود که تبدیل بشه به یکی دیگه از فتوحات جنسیِ تد بودین ولی فکر اینکه تد بودین تبدیل به یکی از فتوحات جنسیِ خودش بشه قابل تأمل بود.

"تو می تونی توی این شهر هر زنی رو که بخوای داشته باشی. حتی شاید توی کل ایالت! دست از سر من بردار!!!"

"چرا؟"

"منظورت چیه چرا؟ چون از وقتی اومدم اینجا باهام بد رفتاری کردی".

"اشتباه می کنی. من توی مراسمِ شامِ تمرینِ کاملاً باهات خوب رفتار کردم. تا وقتی لوسی فرار کرد باهات بد رفتاری نکردم!"

"که البته تقصیر من نبود، قبول کن."

"نمی خوام. چون ممکنه مجبور بشم خودمو سرزنش کنم و کی همچین چیزی دلش می خواد؟"

"خودتو سرزنش می کنی! هر چند اگه بخوایم عادل باشیم لوسی باید خیلی زودتر از اینکه ماجرا تا این حد پیش بره این موضوع رو می فهمید."

تد چند تا ضربه به راکت زد و پرسید:

"دیگه توی لیستِ شکایتت چی هست؟"

"مجبورم کردی برای بیردی کیتل کار کنم."

راکت رو انداخت روی صندلی قهوه ای انگار که وسوسه ی استفاده ازش داشت خیلی قوی می شد که نمی تونست در مقابلش مقاومت کنه و گفت:

"این کار باعث شد نری زندون اینطور نیست؟"

"و کاری کردی که کمتر از بقیه ی خدمه حقوق بگیرم."

خودشو به خنگی زد:

"اینو یادم نمیاد!"

همه ی بی عدالتی هارو به یادش آورد:

"اون روز تو ی مهمان خانه وقتی داشتم تمیز کاری می کردم تو توی در ایستادی و منی رو که در حال تلاش برای برعکس کردن تشک تقریبا داشتم خودمو به کشتن می دادم تماشا کردی."

تد لبخند زد:

"باید اعتراف کنم که سرگرم کننده بود."

"بعد از اینکه کیف چوبهاتو توی هیجده حفره حمل کردم بهم یه دلار دادی."

باید اینو مطرح می کرد چون هنوز کینه اشو به دل داشت.

"سه تا حفره رو ازم گرفتی و فکر نکن متوجه نشدم تمام روکش های جدیدم گم شدند."
تد بالا رفت.

مگ به سانی نگاه کرد، یه نگاه دوستانه و ادامه داد:

"زیادی مشروب خوردم. قسم می خورم دیگه این اتفاق نمیفته."

و بعد، چون اون آدم بود نه مثل تد یه قدیس، گفت:

"تد الان به خاطر اتفاقی که بین اون و لوسی افتاده خیلی آسیب پذیره همینطور خیلی مهربون و درمونده. من از این موضوع سو استفاده کردم!"

تد خیلی محکم گفت:

"من آسیب پذیر یا درمونده نیستم!"

مگ انگشت اشاره اش رو روی لب های تد فشرد:

"یه زخم باز داری!"

با وقارِ یه خانوم شجاع که از یه عشقِ یه طرفه رنج می بره از کنارِ سانی گذشت و به سمتِ ایوان رفت، کیفش رو برداشت و به جایی که در حال حاضر خونه اش بود رفت.

تازه صورتش رو شسته بود و تیشرتِ مارکِ هپی رو روی سرش می کشید که صدای ماشینی رو از بیرون شنید. ممکن بود یه قاتلِ سریالیِ تگزاسی پیداش شده باشه ولی اون سرِ سانی اسکپیچک شرط می بست! خیلی ریلکس، پیراهنِ مادیلیانی رو توی کمدِ مخصوصِ لباس های گروه کر آویزون کرد بعد از درِ کنارِ محراب به سمتِ قسمتِ اصلیِ کلیسا رفت.

در مورد سانی اشتباه کرده بود!!!

تد گفت:

"هدیه ی مهمونیت رو فراموش کردی."

از هجومِ اشتیاقِ بی پروایی که از دیدنِ تد توی قسمتِ پشتیِ محرابِ درحالیکه یه راکت چوبی پَدَلِ بال) ۱ (با پرچمِ آمریکا رو بالا گرفته بود خوشش نمیومد.

"شلبی یه سبد یویو با نقشِ پرچمِ آمریکا هم داشت ولی فکر کردم تو از پَدَلِ بال بیشتر خوشت میاد. یا شاید هم من فکر کردم تو به این احتیاج داری!"

تد راکت رو محکم روی دستش کوبید.

هرچند تیشرتِ شرکتِ هپی تا روی باسنش بود ولی زیرش فقط یه شورت لامبادای عاجی رنگ پوشیده بود. اون به لباس های بیشتری نیاز داشت مثل زره زنجیری و کمربند پاکدامنی!

تو با راکت چند تا ضربه به توپ پلاستیکی زد و به سمت جلو اومد چشماش کاملاً روی اندام مگ می چرخید. گفت:

"ممنون که در مورد سانی بهم کمک کردی هرچند می‌تونستم بدون توضیحاتِ تو هم مشکلو حل کنم."

مگ به راکت و بعد به تد نگاه کرد و جواب داد:

"خودت بحثو پیش کشیدی! تو نباید منو می‌بوسیدی."

ابروهای تد با عصبانیتِ ساختگیِ تو هم گره خوردن:

"در مورد چی داری حرف میزنی؟ تو بودی که منو بوسیدی."

"من نبودم! تو بودی که آویزون من شدی."

"مگه به خواب بینی!!!"

ضربه‌ی محکم‌تری به راکت زد. مگ سرش رو کج کرد:

"آگه با اون راکت یه پنجره رو بشکنی گزارشت رو به صاحبخونه ام میدم".

تد توپ رو گرفت نگاهش رو به اونچه که از پایین تنه مگ می تونست ببینه دوخت و انگشت شستش رو روی راکت کشید و گفت:

"همین الان عجیب ترین فکر ممکن به ذهنم رسید".

پنکه های سقفی موهای تد رو به هم ریختن. یه بار دیگه راکت رو به کف دستش کوبید و گفت:

"فکرمو بهت می گم ولی فقط باعث می شه عصبانی بشی".

سکس توی هوای بینشون جریان داشت، به اندازه ی آتیش بازی های امشب قابلیت انفجار داشت. صرف نظر از اینکه کی بوسه رو شروع کرده بود چیزی به طور قابل برگشتی بینشون تغییر کرده بود و هردوشون اینو می دونستن.

مگ از بازی کردن خسته شده بود. هرچند هیچی براش غیرقابل قبول تر از این نبود که تبدیل بشه به یکی دیگه از فتوحات جنسیِ تد بودین ولی فکر اینکه تد بودین تبدیل به یکی از فتوحات جنسیِ خودش بشه قابل تأمل بود.

"تو می تونی توی این شهر هر زنی رو که بخوای داشته باشی. حتی شاید توی کل ایالت! دست از سر من بردار!!!"

"چرا؟"

"منظورت چیه چرا؟ چون از وقتی اومدم اینجا باهام بد رفتاری کردی."

"اشتباه می کنی. من توی مراسمِ شامِ تمرین کاملاً باهات خوب رفتار کردم. تا وقتی لوسی فرار کرد باهات بد رفتاری نکردم!"

"که البته تقصیر من نبود، قبول کن."

"نمی خوام. چون ممکنه مجبور بشم خودمو سرزنش کنم و کی همچین چیزی دلش می خواد؟"

"خودتو سرزنش می کنی! هر چند اگه بخوایم عادل باشیم لوسی باید خیلی زودتر از اینکه
ماجرا تا این حد پیش بره این موضوع رو می فهمید."

تد چند تا ضربه به راکت زد و پرسید:

"دیگه توی لیست شکایت چی هست؟"

"مجبورم کردی برای بیردی کیتل کار کنم."

راکت رو انداخت روی صندلی قهوه ای انگار که وسوسه ی استفاده ازش داشت خیلی قوی
می شد که نمی تونست در مقابلش مقاومت کنه و گفت:

"این کار باعث شد نری زندون اینطور نیست؟"

"و کاری کردی که کمتر از بقیه ی خدمه حقوق بگیرم."

خودشو به خنگی زد:

"اینو یادم نمیاد!"

همه ی بی عدالتی هارو به یادش آورد:

"اون روز توی مهمان خانه وقتی داشتم تمیز کاری می کردم تو توی در ایستادی و منی رو که در حال تلاش برای برعکس کردن تشک تقریباً داشتم خودمو به کشتن می دادم تماشا کردی."

تد لبخند زد:

"باید اعتراف کنم که سرگرم کننده بود."

"بعد از اینکه کیف چوبهاتو توی هیجده حفره حمل کردم بهم یه دلار دادی."

باید اینو مطرح می کرد چون هنوز کینه اشو به دل داشت.

"سه تا حفره رو ازم گرفتی و فکر نکن متوجه نشدم تمام روکش های جدیدم گم شدند."

"تو نامزد بهترین دوستم بودی! و اگه این به اندازه ی کافی خوب نیست یادت نره که من اساسا ازت متنفرم".

تد با چشمهای قهوه ای طلایش با تمام قدرت جواب داد:

"تو اساسا از من خوست هم میاد. تقصیر تو نیست پیش میاد دیگه".

"می خوام کاری کنم که پیش نیاد".

صدای تد از ته گلوش بلند شد:

"چرا می خوای اینکارو بکنی وقتی هردومون خیلی آماده ایم که گام بعدی رو برداریم؟ البته من شدیداً پیشنهاد می کنم این کارو لُخت انجام بدیم".

مگ آب دهنشو فرو داد:

"مطمئنم تو اینطور دوست داری ولی من آمادگیشو ندارم".

خجالت اصلا به مگ نمیومد و به نظر میومد تد به خاطر اینکه سعی کرده بود خجالتی به نظر بیاد ازش ناامید شده، مگ دستهاشو بالا آورد و گفت:

"خیلی خوب اعتراف می کنم کنجکاوم. خیلی زیاد. هردومون می دونیم این کار به چی منتهی میشه: آبروریزی!!"

تد لبخند زد:

"یا تفریح و خوشگذرونی خیلی زیاد".

مگ از اینکه واقعا داشت به انجام دادن این کار فکر می کرد متنفر بود. گفت:

"من واقعا به اینکه این کارو بکنم فکر نمی کنم. ولی اگر فکر می کردم کلی شرط داشتم".

"مثلا؟"

"این فقط سکسه نه اسم عشقولانه ای در کاره، نه حرفهای صمیمانه ی آخر شبی، نه..."

از فکرش هم قیافش در هم فرو رفت و اضافه کرد:

"نه دوستی".

"ما الان هم یه جورایی با هم دوستیم".

"فقط تو ذهن پیچیده ی تو چون حتی فکر اینکه با تمام مردم روی سیاره زمین دوست نیستی رو نمی تونی تحمل کنی".

"نمی فهمم مشکلش چیه؟"

"مشکلش اینه که غیر ممکنه!!! اگه رابطمون بیشتر از این پیش بره هیچ وقت نمی تونی در موردش به کسی چیزی بگی. جدی میگم. واینت پایتخت شایعه ی دنیاست و من به اندازه ی کافی مشکل دارم. باید یواشکی قرار بگذاریم. توی جاهای عمومی باید همچنان وانمود کنی از من متنفری".

تد چشمهاشو باریک کرد و گفت:

"به راحتی می تونم این کارو بکنم".

"و حتی فکرشم نکن تا از من برای دلسرد کردنِ سانی اسکیپجک استفاده کنی." "در مورد این موضوع باید صحبت کنیم. این زن به شدت منو می ترسونه."

"اصلا هم نمی ترسوندت. فقط نمی خوای باهاش سر و کار داشته باشی."

"تموم شد؟"

"نه. اول باید با لوسی حرف بزنم."

این حرف تد رو متعجب کرد:

"چرا باید اینکارو بکنی؟"

"سوالیه که یه بار دیگه ثابت می کنه چقدر کم منو می شناسی."

تد دست کرد توی جیبش موبایلش رو بیرون آورد و به سمتش پرت کرد:

"تماس بگیر."

مگ پیش داد:

"از گوشی خودم استفاده می کنم."

تد گوشیشو توی جیبش گذاشت و منتظر موند .

مگ گفت:

"الان نه."

داشت زیادی عصبی و کلافه می شد.

تد گفت:

"همین الان!!! خودت گفתי این یه پیش شرطه".

باید تد رو مینداخت بیرون ولی بیش از حد می خواستش و تقدیرش این بود که در مورد مردها همیشه انتخاب های بدی انجام بده و به خاطر همین دوستهای دخترش همیشه خیلی مهم بودند. نگاه کثیفی به تد انداخت، بهترین حرکتی که برای حفظ ظاهر می تونست پیدا کنه و پا کوبان به سمت آشپزخونه رفت و درو پشت سرش به هم کوبید. همونطور که گوشیش رو برمی داشت با خودش گفت اگه لوسی جواب نداد اینو به عنوان یه نشونه در نظر می گیره.

ولی لوسی جواب داد:

"مگ؟ چه خبر؟"

مگ روی کف پوش اتاق نشست و کمرش رو به در یخچال تکیه داد:

"سلام لوس. امیدوارم بیدارت نکرده باشم."

و یه تیکه از چیزی که اون روز صبح یا شاید هم هفته گذشته ریخته بود رو با انگشت از کف پوش جدا کرد و بین انگشتهاش خوردش کرد. پرسید:

"خوب چه خبر؟"

"ساعت یک صبحه. فکر می کنی چه خبره؟"

"واقعاً؟ اینجا تازه نیمه شب شده ولی از اونجایی که من نمی دونم تو کجایی یکم سخته تفاوت زمانی رو بدونم."

وقتی لوسی آه کشید مگ از کج خلقیش پشیمون شد.

لوسی گفت:

"خیلی طول نمی کشه. من... به محض اینکه بتونم بهت میگم. الان همه چیز یکم... گیج کننده است. مشکلی پیش اومده؟ به نظر نگران میای؟"

"خیلی خوب، یه مشکلی پیش اومده."

هیچ راه آسونی برای بیانش وجود نداشت، ادامه داد:

"تو چی فکر می کنی..."

زانوهاشو محکم تر به سینه اش چسبوند و نفس عمیقی کشید:

"در مورد اینکه من با تد بخوابم چی فکر می کنی؟"

سکوتی طولانی ایجاد شد، لوسی پرسید:

"بخوابی؟ یعنی..."

"آره"

"با تد؟"

"نامزد سابقت".

"می دونم تد کیه. تو و تد... با هم هستین؟"

"نه!"

مگ زانوهایشو پایین آورد و ادامه داد:

"نه با هم نیستیم. اصلاً!! این فقط در مورد سکس و... بیخیال. من الان نمی تونم درست فکر کنم. اصلاً نباید باهات تماس می گرفتم. خدای من با خودم چی فکر کردم من؟ این خیانت به دوستیمونه. من نباید..."

"نه! نه، من خوشحالم که تماس گرفتی."

لوسی واقعا هیجان زده به نظر می رسید :

"اوه مگ، این عالیه. هر زنی باید عشق بازی با تد بودین رو تجربه کنه"!!!!

"اینو نمی دونم ولی..."

دوباره زانوهایشو بالا آورد:

"واقعا؟ از نظرت ایرادی نداری؟"

"داری شوخی می کنی؟"

لوسی تقریباً ذوق زده به نظر می رسید:

"می دونی هنوز چقدر احساس گناه می کنم؟ اگر اون با تو بخوابه... تو بهترین دوست منی. اون با بهترین دوست من می خوابه! این مثل گرفتنِ بخشش از پاپ می مونه!!!"

"لازم نیست اینقدر به خاطرش ناراحت باشی."

در باز شد. وقتی تد داخل شد مگ فوراً زانوهاشو پایین آورد. تد گفت:

"سلام منو به لوسی برسون."

مگ جواب داد:

"من پیام رسونِ تو نیستم."

لوسی پرسید:

"تد الان اونجاست؟"

مگ جواب داد:

"جوابت آره است."

"پس سلام منو بهش برسون."

صداش دوباره گرفته و پراز عذاب وجدان شد:

"و بگو که متاسفم."

مگ دستش رو جلوی گوشی گرفت و به تد نگاه کرد:

"میگه داره بهترین دوران زندگیش رو می گذرونه. و با هر مردی که سر راهش می بینم می خوابه و ول کرده تو بهترین کاری بوده که تا حالا انجام داده".

لوسی گفت:

"شنیدم چی گفتی و تد هم می دونه دروغ میگی. اون این چیزها رو می دونه".

تد کف دستش رو روی کابینت گذاشت و با نگاه برترش نگاهش کرد:

"دروغگو!"

مگ بهش اخم کرد:

"برو بیرون. داری عصیم می کنی".

لوسی هینی کشید:

"الان به تد بودین گفتمی عصیت می کنه؟"

"احتمالا!!"

لوسی بازدمش رو طولانی بیرون داد:

"وااا..."

شوکه به نظر می رسید:

"اصلا فکر نمی کردم همچین اتفاقی بیوفته."

مگ اخم کرد:

"چی رو فکر نمی کردی؟ داری در مورد چی حرف می زنی؟"

"هیچی. دوست دارم و لذت ببر."

مگ گوشیش رو بست:

"فکر کنم می تونیم با خیال راحت تصور کنیم که لوسی دیگه عذاب وجدان نداره".

"یعنی اینکه دعای خیرش رو بدرقه ی راهمون کرد؟"

"من!! دعای خیرش رو بدرقه ی راه من کرد".

تد با نگاهی متفکر گفت:

"واقعا دلم براش تنگ میشه. باهوش، بامزه، مهربون. هیچ وقت برام دردسر درست نکرد".

"خدای من واقعا متاسفم. می دونستم رابطتون خسته کننده بوده ولی نه در این حد".

تد لبخند زد و دستش رو به سمتش دراز کرد. مگ گذاشت تد بلندش کنه ولی تد به همین اکتفا نکرد. با یه حرکت نرم کشیدش سمت خودش و شروع به بوسیدنش کرد طوریکه نفسش رو بند آورد. به خاطر قدهاشون بدن هاشون به راحتی با هم مچ شدند اما این تنها چیزِ راحت در مورد این بوسه ی شهوت انگیزِ خشن بود.

تد بوی خیلی خوبی می داد، مزه ی خیلی خوبی داشت، احساس خیلی خوبِ قوی ای داشت. گرمای پوستش، حس عضله های محکمش و تاندون های سفتش. مگ خیلی وقت بود همچین حسی نداشت.

تد باسنش رو نگرفت یا دستش رو زیر تیشترش نفرستاد که اگه این کارو می کرد به سرعت می تونست با کلی پوست برهنه که فقط با یه شورتِ لامبادای عاجی رنگِ نازک به دو قسمت تقسیم شده بود مواجه بشه. در عوض روی دهان مگ تمرکز کرد. صورت و موهاشو نوازش می کرد، کاوش گرانه انگشتهاش رو بین موهای مگ لغزوند، لاله ی گوشش رو بین شسته‌های گرفت. انگار که نقشه ی تمام قسمت های تحریک کننده ی نامرئی بدن مگ رو حفظ کرده بود. خیلی مست کننده، هیجان انگیز و تحریک کننده بود.

لبهاشون از هم جدا شد. پیشونیش رو روی پیشونی مگ فشرد و به نرمی گفت:

"دوست دارم بریم خونه ی خودم ولی نمی تونم ریسک کنم که توی راه نظرت عوض بشه بنابراین باید اینجا اینکارو بکنیم."

لب پایین مگ رو گاز گرفت و ادامه داد:

"شک دارم اولین باری باشه که دو نفر توی اتاقکِ کُر سکس می کنند هر چند فکر می کردم بعد از فارغ التحصیل شدن از کالج دیگه هیچ وقت مجبور نیستم روی یه تشک ژاپنی به خاطر سکس خیس عرق بشم".

وقتی تد مچش رو گرفت و بیرون کشیدش سعی کرد نفس نفس زدنش رو کنترل کنه:

"وایسا!!"

مگ پاشنه ی پاهاش رو روی کف چوبی قدیمی کشید و گفت:

"قبل از اینکه حرف بزنیم حتی یک قدم دیگه هم سمت اون تشک برنمی داریم".

تد احمق نبود غرید ولی از حرکت ایستاد و گفت:

"من هیچ بیماری ای ندارم. بعد از لوسی با هیچ کس نبودم و از اونجایی که آخرین بار چهار ماه پیش بوده اگه یکم عجولم باید درک کنی".

"بعد از لوس با کسی نبودی؟ واقعا؟"

"کجای چهار ماه لعنتیو نمی فهمی؟"

تد با لجبازی نگاهش کرد انگار که منتظر یه دعوا بود، بعد اضافه کرد :

"من بدون کاندوم هیچ جا نمیرم. می تونی هر جور می خوای فکر کنی. من اینجوریم."

"همون قضیه ی تد بودین بودن و اینا!!!"

"همین که گفتم."

"چهار ماه،ها؟ برای من اینقدر طول نکشیده."

دروغ بود. رابطه ی فاجعه برانگیزش با دنیل راهنمای قایقرانی استرالیایی هشت ماه پیش تموم شده بود. اون هیچ وقت خودشو درگیر رابطه های یه شبه نمی کرد، چیزی که از حرفهای مادرش در مورد سکس یاد گرفته بود. متأسفانه اون حرفها مانع نشده بود که چند تا انتخاب بد انجام نده. خیلی از دوستهایش گفته بودن مگ عمدا مردهایی رو انتخاب می کنه که هیچ وقت بهش پایبند نمی موندن چون خودش هنوز آمادگی بزرگ شدن رو نداره.

مگ با غرور گفت:

"من هم هیچ بیماری ندارم و قرص ضد بارداری مصرف می کنم. البته این باعث نمی شه که یکی از اون کاندوم هایی که بدون شک به صورت جینی خریدی رو استفاده نکنی. از اونجایی که اینجا تگزاسه سرزمینی که مردم به ندرت اسلحه هاشون رو پنهان می کنن اگه حامله بشم یکی از اون اسلحه هارو پیدا می کنم و مغز تو داغون می کنم. دارم بهت هشدار میدم."

"خوبه. همه چیز حل شد."

مچ مگ رو گرفت و از پله های مارپیچی اتاقک بالا کشیدش البته نیازی هم به کشیدن نبود!!

وقتی رسیدن بالای پله ها مگ گفت:

"در ضمن من رابطه ی یه شبه برقرار نمی کنم. پس اینو شروع یه تعهد جنسی کوتاه مدت بدون".

تد تیشرتش رو درآورد و گفت:

"چه بهتر!!"

"و نباید بذاری از باشگاه اخراج بشم."

تد ایستاد:

"یه لحظه صبر کن! من می خوام کاری کنم که اخراجت نکن!!!"

مگ گفت:

"می دونم. ولی سکسِ بی دردسر رو بیشتر می خوام!!"

تد تیشرتش و انداخت:

"نکته ی خوبیه!!"

قبل از اینکه بدونه، هر دو روی تشکِ ناهموار بودند و تد داشت دوباره می بوسیدش. دستهای دورِ لپ های برهنه ی باسنش حلقه شدند و یکی از انگشتهای شستش زیرِ قسمتِ بالاییِ پارچه ی ابریشمی که روی شکافِ باسنش قرار داشت لغزید و گفت:

"من واقعا از سکس لذت می برم".

آلتش خیلی محکم به پای مگ فشار می آورد:

"اگه کاری کردم که ترسوندمت حتما بهم بگو".

خونی که معمولا به مغز مگ می رسید حالا توی بقیه ی قسمت های بدنش به جریان دراومده بود به خاطر همین نمی تونست تشخیص بده که داره سر به سرش میذاره یا نه، بهترین جوابی که تونست بده این بود:

"تو نگرانِ خودت باش".

تد برای یک لحظه ی داغِ طولانی با پارچه ی ابریشمی بازی کرد بعد انگشتِ شستش رو روی تتویِ اژدها کشید. هر چند مگ عاشقِ این فانتزی بود که یه مرد به آرومی لباسهاشو از

تنش دربیاره اما هیچ وقت کسی رو ندیده بود که به خوبی این کارو انجام بده و نمی خواست این فرصت رو به تد بده تا اولین نفر باشه. روی فضای باریک کنارِ تد نشست، روی پاشنه ی پاهاش به عقب تکیه داد و تیشرتش رو از سرش بیرون کشید.

توی دوره و زمونه ای که سینه ها همه پروتز شده بودند سینه های مگ خیلی خاص نبودند ولی تد جِتِلَمَن تر از اون بود که ایرادی بگیره. به سینه های مگ توجه کرد ولی حرکت زننده ای انجام نداد. در عوض انگشتهاشو دورِ قفسه ی سینه مگ حلقه کرد با استفاده از ماهیچه های فوق العاده ی شکمش خودشو بالا کشید و ردی آرام از بوسه روی قسمتِ زیرِ سینه مگ به جا گذاشت.

پوست مگ دون دون شد. وقتش بود که موضوع کمی جدی بشه. به جز شورتِ لامباداش چیزی تنش نبود ولی تد هنوز شورتِ خاکی رنگش همراه با چیزی که ممکن بود زیرش باشه تنش بود. کمرِ شورتش رو کشید تا بفهمه چیزی زیرش هست یا نه.

تد زمزمه کرد:

"فعلا نه".

مگ رو کنار خودش کشید و ادامه داد:

"اول بذار تورو گرم کنیم."

گرم کنیم؟؟؟؟ چیزی نمونه بود مگ آتیش بگیره!!

تد به پهلوی غلتید و تمام توجهش رو به بدنِ مگ داد. نگاهش رویِ گودیِ زیرِ
گلوش، منحنیِ سینه هاش، برجستگیِ نوکِ سینه هاش و تیکه پارچه‌یِ توریِ عاجیِ رنگِ زیرِ
شکمش، کش اومد. اما هیچ کدوم رو لمس نکرد. هیچ جاشو!!!

مگ کمرش رو قوس داد تا قبل از اینکه آتیش بگیره تد رو دعوت به لمسِ خودش کنه.
تد سرش رو به سمتِ سینه‌یِ مگ پایین آورد. مگ منتظر چشمه‌اشو بست ولی فقط فشارِ
دندون هاشو رویِ شونه اش احساس کرد. یعنی این مرد تا حالا چیزی در موردِ آناتومیِ
ساده‌یِ بدنِ زن نخونده؟؟؟

مدتی به همون صورت گذشت. تد نقاطِ حساسِ داخلِ آرنجش، نبضِ رویِ مچش و منحنیِ
پایینِ سینه هاش رو بررسی کرد. اما فقط منحنیِ پایینِ سینه اش!!! وقتی پوستِ نرمِ قسمتِ
داخلیِ رونش رو لمس کرد، مگ داشت از شدتِ خواستن به خودش می لرزید و از شکنجه‌یِ
تد خسته شده بود. ولی وقتی مگ غلت زد تا کنترل رو به دست بگیره تد وزنش رو تغییر
داد، بوسه هاش رو عمیق تر کرد و به جورایی به بار دیگه مگ تحت کنترل تد بود، چطور

مردی که چهار ماه رو بدون سکس گذرونده می تونه اینقدر خودش رو کنترل کنه؟ انگار انسان نیست، انگار که از مهارت های ابتکاریِ نبوغش برای خلقِ یه نوع آواتارِ (۱) سکس استفاده کرده.

آواتاری با بزرگترین آلت دنیا!!!

شکنجه ی فوق العاده تد ادامه پیدا کرد، هیچ کدوم از نوازشش هاش به جاهایی که مگ به شدت بهش نیاز داشت نمی رسیدن. مگ سعی کرد ناله نکنه ولی صدا ها خود به خود از دهنش خارج می شدند. این انتقامِ تد بود. می خواست با تحریک کردنش تا مرز کشتن ببردش .

وقتی تد دستش رو گرفت متوجه شد به طور ناخود آگاه دستش به سمتِ پایین تنه ی خودش پیش رفته.

تد گفت:

"متاسفم نمی تونم اجازه ی اینکارو بهت بدم".

"اجازه بدی؟"

مگبا قدرتی نشأت گرفته از شهوت از زیر تد بیرون اومد، یه پاشو روی باسن تد انداخت و کمر بند شورتش رو کشید.

"یا کارت رو انجام بده یا خفه شو."

تد مچ هاشو گرفت:

"این پای من می مونه تا وقتی خودم درش بیارم."

"چرا؟ می ترسی بهت بخندم؟"

موهای پر پشتش به خاطر حرکت انگشتهای مگ بینشون به هم ریخته بودن، لب پایش احتمالاً به خاطر اینکه مگ گازش گرفته بود یکم متورم بود، قیافه اش کمی نگران به نظر می رسید و گفت:

"نمی خواستم فعلاً این کارو بکنم ولی هیچ راهی برام نگذاشتی."

با به حرکت مگ رو کشوند زیر خودش و با بدنش به تشک میخس کرد. لبهاشو دورِ نوکِ سینه مگ حلقه کرد و مکشِ فوق العاده ای رو اجرا کرد که تا حدی دردناک بود. هم زمان به انگشتش رو زیر بندِ نازکِ توریِ بینِ پاهای مگ لغزوند و بعد درونش فرو کرد. مگ ناله ای کرد و پاشنه ی پاهاشو روی تشک بالا آورد و از هم فرو پاشید.

مگ همونطور که به خاطرِ اُرگاسمش با درموندگی دراز کشیده بود لبهای تد لاله ی گوشش رو لمس کرد و گفت:

"فکر می کردم کنترلِ بیشتری رو خودت داشته باشی. اما حدس میزنم تمام تلاشت رو کردی!!"

مگ به سختی متوجه کشیدنِ کمر بندِ نجابتِ توریش و بعد لغزیدنِ بدنِ تد روی بدنش شد. تد پاهاش رو گرفت و کاملاً از هم باز کرد. ته ریشش با قسمت داخلیِ رونهای مگ تماس پیدا کرد و بعد لبهاش اونو پوشوند.

دومین انفجارِ بزرگِ ارگاسم مگ رو فرا گرفت ولی حتی اون موقع هم تد واردِ بدنش نشد. در عوض شکنجه اش داد بعد آرومش کرد و دوباره از نو شکنجه اش رو شروع کرد. وقتی سومین ارگاسم مگ فرا رسید به عروسکِ جنسیِ تد تبدیل شده بود.

بالاخره تد لخت شد و وقتی وارد بدن مگ شد به آرومی این کارو کرد. بهش وقت داد تا بدنش اونو بپذیره و بهترین زاویه رو پیدا کنه، هیچ حرکتِ عجولانه ای انجام نمی داد. نه دستمالی کردن، نه خراشِ تصادفیِ انگشت یا برخوردِ آرنج. یه حرکتِ زاویه دارِ یکنواخت همراه با فشارِ محکم، به طورِ بی نظیری کنترل شده، طراحی شده برای انتقالِ حداکثرِ لذت. مگ هیچ وقت همچین چیزی رو تجربه نکرده بود. انگار که لذتِ مگ از همه چیز مهمتر بود. تد حتی داشت ارضا می شد و زنش رو کنترل کرد تا مگ مجبور به تحمل وزنش نباشه.

مگ خوابید. بیدار شدن و یه بارِ دیگه عشق بازی کردند و بعد باز هم یه بارِ دیگه این کارو کردند. نیمه های شب تد ملافه رو روش کشید، بوسه ای روی لبهاش زد و رفت.

مگ بلافاصله خوابش نگرفت. در عوض به حرفی که لوسی زده بود فکر کرد: "هر زنی باید عشق بازی با تد بودین رو تجربه کنه".

مگ شکی در این قضیه نداشت. تا حالا هیچکس به این خوبی و اینقدر بدون خودخواهی باهاش عشق بازی نکرده بود. انگار که اون تمام کتابهای راهنمای سکسی که تا حالا نوشته شده بود رو حفظ کرده، کاری که می دونست تد کاملاً توانایی انجامش رو داره. تعجبی نداشت که یه اسطوره بود. تد دقیقاً می دونست یه زن رو چطور به اوجِ لذتِ جنسی برسونه.

پس چرا مگ اینقدر مأیوس بود؟

فصل دوازدهم

روز بعد به خاطر تعطیلات باشگاه بسته بود به همین دلیل مگ لباس هاشو شست و بعد رفت توی قبرستون تا با چند ابزار زنگ زده که نزدیک خرابه های باقی مونده از انبار پیدا کرده بود علف های هرز رو کوتاه کنه. همونطور که چندتا از قدیمی ترین سنگ قبرهارو تمیز می کرد سعی کرد خیلی خودشو درگیر فکر کردن به تد نکنه و وقتی گوشیش زنگ خورد حتی تماسش رو جواب نداد، هرچند نتونست جلوی گوش دادن به پیام صوتیش مقاومت کنه. یه دعوت برای شام جمعه شب توی روست ابوت. از اونجایی که سانی و اسپنس بدون شک بخشی از مهمونی شامشون بودند باهاش تماس نگرفت.

باید می دونست دلسرد کردن تد آسون نیست. حدود ساعت سه تد ماشین آبی رنگش رو جلوی کلیسا پارک کرد. با توجه به اینکه زن های شهر موقع دیدن تد حسابی به خودشون می رسیدن، مگ از دستهای خاکی، پاهای برهنه و تیشرت چسبون مارک گوزن شاخدارش که از توی سطل آشغال رختکن خانوم ها پیدا کرده بود و بعد با جدا کردن آستین ها و بند دور یقه اش تغییرش داده بود خوشحال بود، در کل دقیقاً همونطوری که می خواست به نظر می رسید.

همونطور که تد از ماشینش پیاده می شد چند سهره ی نیلی که روی درختِ افرا نشسته بودن شروع به خوندنِ یه آواز شاد کردند. مگ با ناباوری سرشو تگون داد. تد یه کلاه بیس بال سرش بود و یکی دیگه از شورت های کهنه اش رو با یه تیشرتِ سبزِ به همون اندازه کهنه با مارک هاوایی که محو شده بود پوشیده بود.

چطور می تونست کاری کنه که حتی بُنْجُلِ ترین لباسهایی که می پوشه مثل یه چیز خیلی شیک به نظر بیان؟

خاطره ی دیشب به ذهنش هجوم آورد، تمام اون ناله های خجالت آورش و خواسته های تحقیرآمیزش. برای جبران خیلی تند شروع کرد:

"اگر قصد نداری لباسهاتو دریاری بیای کمک، می گُشمت".

"شما زنهای کالیفرنمایی خیلی خشن هستین".

بعد به قبرستون اشاره کرد:

"من ماهی یه بار یکی از خدمه ی تعمیراتو می فرستم تا اینجا رو تمیز کنه. لازم نیست تو این کارو بکنی".

"از اینکه توی فضای باز باشم خوشم میاد."

"به عنوان یه بچه هالیوودیِ لوس راههای عجیبی برای سرگرم کردن خودت داری."

"بهتر از اینور اونور بردنه چوبهای گلفِ توئه."

مگ کلاه بیس بالش رو درآورد و با پشت بازوی کثیفش عرقش رو از پیشونیش پاک کرد. تیکه ای از موهای نامرتبش افتاده بود توی چشمهایش و بقیه به پشت گردنش چسبیده بودن، باید موهاشو کوتاه می کرد ولی نمی خواست پولهاشو خرج کنه.

"من جمعه باهات نیام روست ابوت، زیادی اسکیچک ها رو تحمل کردم."

کلاشو دوباره روی سرش گذاشت و ادامه داد:

"بعلاوه هرچی کمتر توی جاهای عمومی با هم وقت بگذرونیم بهتره."

"من نگفتم اونا هم هستن".

"نگفتی هم که نیستن، بیش از حد هردوشونو تحمل کردم".

از شدت گرما بداخلاق شده بود و قصد داشت تد رو اذیت کنه:

"راستشو بگو تد. این جریان زمین گلف...واقعا می خوام بذاری اسکیپچک یه منطقه ی طبیعی دیگه رو خراب کنه تا احمق های بیشتری بتونن به یه توپ سفید ابلهانه ضربه بزنن؟ شما باشگاه محلی رو دارین، کافی نیست؟ می دونم برای اقتصاد محلی خیلی سود داره ولی فکر نمی کنی کسی مثل شهردار باید به تأثیر بلند مدتش فکر کنه؟"

"داری واقعا میری رو اعصابم".

"برعکس بقیه ی پاچه خوارهای دورت؟"

واقعا تد رو عصبانی کرده بود، برگشت سمت ماشینش. اما به جای اینکه با عصبانیت از اونجا بره درو باز کرد و گفت:

"سوار شو."

"لباسم برای گردش بیرون مناسب نیست."

"تنها کسی رو که قراره ببینی منم و البته نکته خوییه چون افتضاح به نظر میای و فکر می کنم بوی خیلی بدی هم بدی."

مگ خوشحال بود که متوجه ظاهرش شده پرسید:

"ماشینت کولر داره؟"

"بیا خودت ببین."

مگ قصد نداشت یه گردش مرموز رو رد کنه و بمونه اینجا علف های هرز رو بکنه. با این حال عمدا خیلی آروم به سمت ماشین رفت و وقتی سوار شد متوجه شد که داشبوردی در کار نیست چندتا کنترل عجیب غریب و چند تخته ی مدار توی جایی که قبلا محفظه ی دستکش بود قرار داشت. همونطور که پشت فرمون می نشست گفت:

"اگه نمی خوای برق بگیرت به اون سیمها دست زن".

همونطور که انتظار می رفت بهشون دست زد که باعث شد تد عصبانی بشه، گفت: "شاید داشتم حقیقت رو می گفتم! تو که مطمئن بودی راستشو نگفتم!!"

"من دوست دارم با ریسک زندگی کنم. این خصلتِ کالیفرنمایی هاست بعلاوه حقیقت اینجا یه لغت انعطاف پذیره".

وقتی تد درو بست، مگ یکی از ناخن های کثیفش رو به طرف یه سری دکمه نزدیک فرمون گرفت و پرسید:

"اینا چین؟"

"کنترل های سیستمِ خنک کننده ی خورشیدی که اونجوری که می خوام کار نمی کنه".

مگ غرغر کرد:

"عالیه. واقعا عالیه".

همونطور که تد از کلیسا دور میشد مگ صفحه ی کوچیک بین صندلی ها رو بررسی کرد:

"این چیه؟"

"نمونه ی اولیه ی یه سیستمِ GPS جدید. این هم درست کار نمی کنه پس دست از سر این هم بردار."

"چیزی تو این ماشین هست که کار کنه؟"

"من کاملاً از سوخت هیدروژنی جدیدم راضیم."

"سیستم خنک کننده ی خورشیدی، سیستم GPS، سلولهای سوخت هیدروژنی... تو واقعا برنده روبان آبی) ۱ (کسل کننده ترین آدم ایالت شدی."

"تو واقعا به آدم های مفید حسادت می کنی!"

"فقط چون من فانی هستم و بنابراین احساساتِ یه انسانِ عادی رو دارم. مهم نیست. تو اینو درک نمی کنی."

تد لبخند زد و پیچید توی بزرگراه.

تد حق داشت. سیستم خنک کننده ی خورشیدی خیلی خوب کار نمی کرد ولی در حدی بود که داخل ماشین رو خنک تر از دمای شدیدا گرم بیرون نگه داره، چند مایل بدونِ حرف زدن در مسیر رودخونه رانندگی کردند. یه تاکستان جاشو به یه مزرعه ی

اسطوخودوس داد. مگ سعی کرد به اینکه چطور تد اونو به جسمی احساساتی و نالان از شدتِ نیاز تبدیل کرده بود فکر نکنه.

پیچید توی یه جاده باریک با آسفالت داغون. از کنار چند زمین سنگلاخی گذشتند و یه سرایشی آهکی رو دور زدند، چشم انداز به یه تپه ی مسطحِ پهناورِ بدون درخت که به طور غیرطبیعی حدود ده طبقه بلند تر از اطرافش بود باز شد، تد ماشین رو خاموش کرد و پایین رفت.

مگ دنبالش رفت:

"این چیه؟ عجیب به نظر میاد!"

تد انگشتهای شستش رو توی جیبهای پشتش فرو کرد:

"باید پنج سال پیش می دیدیش، قبل از اینکه بیوشوننش."

تد به یه تابلوی زنگ زده که مگ متوجه اش نشده بود اشاره کرد. تابلو به صورت کج بین یه سری ستون فلزی خراب نزدیک چند تا تایر رها شده آویزون بود: "زمین جمع آوری زباله های جامد و نیمه جامد".

مگ به علف های هرز و خار و خاشاک نگاه کرد و پرسید:

"اینجا زباله دونی شهر بوده؟"

"این همون زمین طبیعی دست نخورده ایه که تو خیلی نگران از بین رفتنشی، در ضمن اینجا زباله دونی نیست، محل جمع آوری زباله است."

"هر دوش یکیه."

"اصلا."

تد به سخنرانی مختصر ولی تأثیر گذار در موردِ مرز بندی های فشرده ی خاکی، تشک های ژئوتکستایل، سیستم های جمع آوری مایعات تخلیه شده از خاک و سایر ویژگی هایی که زباله دونی های قدیمی رو از زمین های جمع آوری جدید متمایز می کنه ارائه داد. نباید جالب می بود و احتمالاً برای خیلی از آدم ها هم جالب نبود ولی این چیزی بود که قبل از اینکه سال دوم کالج رو رها کنه داشت درسش رو می خوند و براش جالب بود یا شاید هم فقط می خواست به این بهانه تغییرِ حالتِ چهره ی تد و موهای حلقه شده ی کنار لبه ی کلاه بیس بالش رو تماشا کنه.

تد به سمتِ فضای باز اشاره کرد و ادامه داد:

"برای چندین دهه بخش این زمین رو از شهر اجاره می کرد. بعد دو سال پیش ظرفیتِ زمین پر شد و باید برای همیشه بسته می شد. این باعث شد ما به منبعِ درآمدِ رو از دست بدیم و صد و پنجاه هکتار زمینِ بی ارزش و صد هکتار زمین واسطه ی دیگه روی دستمون بمونه. زمینِ بی ارزش اگه هنوز متوجه نشدی زمینیه که به دردِ هیچ کاری نمی خوره".

"به جز زمین گلف؟"

"یا پیست اسکی، که توی تگزاس مرکزی عملی نیست. اگه زمینِ گلف رو به درستی بسازه می تونه مزایایِ طبیعیِ زیادی رو به عنوان زیستگاهی برای حیات وحش ارائه بده. گیاهان بومی رو حفظ می کنه و باعث بهتر شدن هوا می شه حتی می تونه درجه حرارت رو پایین بپاره. زمین های گلف می تونن چیزی فراتر از دنبال کردن احمقانه یه توپ باشن."

مگ باید می دونست آدمی به باهوشیِ تد به همه ی این مسائل فکر می کنه و به خاطر اینکه اینقدر حق به جانب رفتار کرده بود کمی احساس حماقت می کرد.

تد به سمت چند تا لوله که از زمین خارج شده بودند اشاره کرد و ادامه داد:

"زمین های جمع آوری زباله متان خارج می کنن به همین دلیل باید تحت نظارت باشن ولی متان می تونه گرفته بشه و برای تولید برق مورد استفاده قرار بگیره که ما قصد همین کارو داریم."

مگ از زیر لبه ی کلاهش به تد خیره شد:

"همه چیز زیادی خوب به نظر می رسه."

"این زمینِ گلفِ آینده است مطمئناً از پس ساختن زمینی مثل "آگوست نشنال" برنمایم. زمین های گلفی مثل اون خیلی بزرگ هستن با چمن های فوق العاده پرورش یافته که حتی می شه خوردشون، آب بیرون کشیده شده ازشون رو تصفیه می کنن."

"اسپنس هیچ کدوم از این حرف ها رو باور کرده؟"

"بذار اینجوری بگم که وقتی شروع به تعیین ارزش تبلیغاتی ساختِ یه زمینِ گلف که واقعا از لحاظ محیط زیستی حیاتیه کردم، چیزی که باعث می شه احساس مهم بودن توی چیزی فراتر از دنیای گلف بهش دست بده، اون خیلی علاقه مند شد."

مگ باید اعتراف می کرد که استراتژیِ هوشمندانه ایه. مطرح شدن به عنوان یه پیشگام محیط زیستی می تونست عقده های بزرگ اسپنس رو ارضا کنه. گفت:

"ولی هیچ وقت نشنیدم اسپنس از این مسائل حرفی بزنه!"

"تو این مدت بیشتر سرگرم نگاه کردن به سینه هات بود که البته ارزش نگاه کردن رو دارند."

"جدی؟"

مگ به سپر ماشینش تکیه داد، لگنش کمی به سمت جلو اومده بود و شورتش روی استخون لگنش آویزون بود، خیلی خوشحال بود که می تونه کمی وقت برای فکر کردن در مورد چیزهای جدیدی که در مورد تد بودین فهمیده بود بخره.

"آره."

تد لبخند یه طرفه ای که تقریباً خالصانه به نظر می رسید زد.

مگ گفت:

"خیلی عرق کردم."

"برام مهم نیست."

"عالیه."

مگ می خواست اعتماد به نفس تد رو از بین ببره و همونطور که تد اونو لرزونده بود بدنشو به لرزه دربیاره به خاطر همین کلاهشو درآورد و پایین تیشرت خیلی تنگ پاره شدشو گرفت و از سرش بیرون کشید.

"من جواب رویاهای شهوانی توام پسرِ بزرگ، سکس بدون چرندیات احساسی ای که ازشون متنفری!"

تد به سوتینِ آبی سکسش که به خاطر خیسش به پوستش چسبیده بود نگاه کرد و جواب داد:

"کدوم مردی بدش میاد؟"

"ولی تو واقعا از روابط احساسی متنفری".

گذاشت تیشرتش روی زمین بیوفته و ادامه داد:

"تو از اون مردهایی هستی که احساسات برات در درجه ی دوم قرار دارند، البته نه اینکه از دیشب شکایتی داشته باشم. اصلا نه".

مگ به خودش گفت خفه شو. فقط خفه شو!

یکی از ابروهای تد بالا رفت و پرسید:

"پس چرا اینطور به نظر میاد؟"

"واقعا؟ ببخشید. تو تد بودینی!! شلوار تو دربیار."

"نه!"

مگ با دهن لَکِشِ حواس تد رو پرت کرده بود و واقعا از چی شکایت داشت؟

"تا حالا مردی رو ندیدم که اینقدر مشتاق درنیاوردن لباسش باشه. مشکلات چیه؟"

مردی که هیچ وقت حالتِ تدافعی نداشت حمله ی کلامیش رو شروع کرد و پرسید:

"با دیشب مشکلی داری که من ازش بی خبرم؟ راضی نبودی؟"

"چطور می توانم راضی نباشم؟ تو باید اطلاعاتی که در موردِ اندامِ زن ها میدونی رو به بقیه بفروشی. قسم می خورم حداقل سه بار منو با موشک فرستادی به ستاره ها". "شش بار!"

شمرده بود! تعجب نکرد. ولی مگ دیوونه بود وگرنه چرا باید به تنها مردی که تا به حال به لذت اون بیشتر از لذت خودش اهمیت داده بود توهین می کرد؟ باید به یه روانشناس مراجعه می کرد.

"شش بار؟"

مگ فوراً دستشو پشتش برد و سگکِ سوتنیش رو باز کرد. دستش رو جلوی سوتینش گرفته بود، گذاشت بندهاش از روی شونه هاش پایین بیفتن و ادامه داد:

"پس بهتره امروز زیاد بهم فشار نیاری."

شهوت به عصبانیت تد غلبه کرد و گفت:

"یا شاید باید یکم بیشتر برات وقت بذارم".

مگ نالید:

"اوه خدای من نه".

ولی مگ مهارت های عشق بازی افسانه ای تد رو به چالش کشیده بود، حالا به عزمِ راسخ توی صورت تد نشسته بود. تد با به گام بلند فاصله ی بینشون رو از بین برد. چند لحظه بعد سوتینش روی زمین و سینه هاش توی دستهای تد بودند. همونجا توی حاشیه ی زمین جمع آوری زباله با چندین دهه زباله ی تجزیه شده به سلولهای فشرده با بوی متان که توی هوا حس میشد و مایعات سمی که از لوله های زیر زمینی چکه می کرد تد بودین تمام هنرش رو به نمایش گذاشت.

حتی شکنجه های آروم دیشب نتونسته بود مگ رو برای عذاب های با دقت حساب شده ی امروز آماده کنه. خودش باید خوب می دونست نباید به اینکه دیشب کاملاً راضی نبوده اشاره می کرد چون حالا تد مصمم بود تا کاری کنه که مگ حرفشو پس بگیره. وقتی که خم شد تا شورت و لباس زیر مگ رو پایین بکشه ازدهای روی باسنش رو گاز گرفت. مگ رو خم کرد، چرخوندش، با انگشتهای ماهر و جستجوگرش ناز و نوازشش کرد. به بار دیگه

تحت کنترل تد بود. اگه مگ زمانی می خواست توی سکس با این مرد کنترل رو به دست بگیره باید از دستبند و غل و زنجیر استفاده می کرد.

در حالیکه آفتاب سوزان تگزاس رو سرشون می تابید لباسهای تد ناپدید شدن، عرق روی کمر تد راه پیدا کرده و اخم پیشونیش رو خط انداخته بود، خواسته ی ضروری بدن خودش رو ندیده گرفته بود تا توی تحریک کردن مگ نمره ی عالی بگیره. مگ دلش می خواست سرش داد بزنه که بی خیال بشه و لذت ببره ولی وقتی برای اینکار نداشت. تد در ماشینو باز کرد بدن بی حس مگ رو بلند کرد و روی صندلی گذاشت و پاهاشو از هم باز کرد. پاهای خودشو روی زمین نگه داشت از انگشتهاش به عنوان یه سلاح تهاجمی شیرین استفاده کرد تا با مگ بازی کنه و شکنجه اش بده. به طور طبیعی یه ارگاسم برای تد کافی نبود و وقتی مگ از هم فرو پاشید اونو از ماشین بیرون کشید و قسمت جلوی بدنش رو به ماشینش تکیه داد، همونطور که تد از پشت سر باهاش بازی می کرد بدنه ی داغ ماشین هم مثل یه محرک برای نوک سینه های تحریک شده اش عمل می کرد .

بالاخره چرخوندش و دوباره از اول شروع کرد.

وقتی تد وارد بدنش شد شمار ارگاسمهاش از دستش در رفته بود هرچند مطمئن بود تد فراموش نکرده. کمر مگ رو به بدنه ی ماشین تکیه داده بود و به راحتی نگهش داشته بود، مگ پاهاشو دور کمر تد حلقه کرده بود و باسنش روی کف دستهای تد قرار داشت.

مسلمانه نگه داشتن وزن مگ براش آسون نبود ولی تد هیچ نشونی از خستگی از خودش نشون نمی داد.

حتی وقتی گردنش رو کج کرد و صورتشو رو به آفتاب بالا گرفت و ارضا شد ضربه هاش عمیق و کنترل شده بودن و به فکر نهایت راحتی و آسایش مگ بود.

یه زن چه چیز بیشتری می تونه از یه پارتنر انتظار داشته باشه؟ تمام مسیر برگشت به خونه از خودش همین سؤال رو پرسید. تد بخشنده و خلاق و طبیعی بود. اندام عالی و بوی فوق العاده ای داشت. کاملاً همه چیز تموم بود، به جز حفره ی احساسی درونش!!

تد آماده شده بود با لوسی ازدواج کنه و بقیه ی عمرشو باهاش بگذرونه ولی به نظر نمی رسید رفتن لوسی حتی کوچکترین تأثیری روی زندگی روزمره اش گذاشته باشه. مگ اگه روزی از روی سرگرمی تصورِ یه آینده ی همیشگی با تد رو در سرش پروروند باید این موضوع رو به یاد می آورد.

تد وقتی توی کوچه ای که به کلیسا ختم می شد پیچید شروع به ور رفتن با یکی از کنترل های مرموز ماشین کرد. مگ فکر کرد اون منتظره به عنوان یه پارتنر سکس بهش نمره بده و چطور می تونست چیزی کمتر از نمره ی عالی بده؟ ناامیدی ماندگارش مشکل خودش بود نه تد. فقط یه هرزه ی عوضی مردی رو که همه چیز، تقریباً همه چیزو درست انجام می داد رو ول می کرد.

لبخند زد و با خلوص نیت گفت:

"تو واقعا یه پارتنر عالی هستی تد."

تد نگاه خشک و سردی بهش انداخت و پرسید:

"چرا این حرفو میزنی؟"

"نمی خوام فکر کنی من نمک شناسم."

بهتر بود دهنشو می بست چون نشانه های یه طوفانِ تلایی توی چشمهای تد جرقه زد.

تد گفت:

"من به قدردانی مزخرف تو نیاز ندارم."

"فقط می خواستم بگم...فوق العاده بود."

با این حرفها فقط اوضاع رو بدتر می کرد، طوری که انگشتهای تد دور فرمونِ کهنه محکم شدند بهش ثابت کرد که تمام اون آدم هایی که ادعا می کردن هیچ چیز تد بودین رو ناراحت نمی کنه به وضوح از هیچی خبر نداشتن.

"خودم اونجا بودم، یادته که؟"

کلماتش مثل تیکه های فلز برنده بودند.

مگ گفت:

"البته. چطور می تونم فراموش کنم؟"

تد زد روی ترمز و غرید:

"تو چه مرگته؟"

"من فقط خسته ام. حرفهامو فراموش کن."

"حتما همین کارو می کنم".

تد به سمتش خم شد و در سمت مسافر رو باز کرد.

از اونجایی که تلاش مگ برای اینکه از دل تد در بیاره به طور غم انگیزی شکست خورده بود، به شخصیت واقعی خودش برگشت و گفت:

"من می خوام برم دوش بگیرم و تو هم دعوت نیستی داخل. در حقیقت دیگه هیچ وقت به من دست نزن".

تد جواب داد:

"چرا باید بخوام این کارو بکنم؟ بعضی از زنها فقط مایه ی دردسرن".

مگ آهی کشید، بیشتر از خودش متنفر بود تا تد، گفت:

"می دونم".

تد با یکی از انگشتهای کشیده اش به سر مگ اشاره کرد:

"بهتره جمعه ساعت هفت شب آماده باشی چون میام دنبالت و انتظار نداشته باش تا قبل از اون منو ببینی چون می خوام برای کاری برم سانتافه (۱) و تماس هم نمی گیرم . کارهای مهمتری از بحث کردن با یه زن دیونه دارم."

"جمعه رو فراموش کن...بهت گفتم نمی خوام دیگه با اسکپیجک ها وقت بگذرونم...یا حتی با تو!!"

از ماشین پایین پرید ولی پاهاش که هنوز می لرزیدن باعث شدن به طور عجیبی فرود بیاد .

تد گفت:

"خیلی مزخرف میگی، من هم به هیچ کدومشون اهمیتی نمیدم."

در رو توی صورت مگ بست،موتور ماشین غرید و توی ابری از گرد و خاک ناپدید شد . مگ تعادلش رو به دست آورد و به سمت پله ها چرخید. هردوشون می دونستند مگ ترجیح میده یه شب رو با اسکپیجک ها بگذرونه تا اینکه به دیوارهای کلیسا ی بیش از حد ساکتش

خیره بشه و با وجود حرف هایی که به هم زده بودن هر دو می دونستند این رابطه فاصله ی خیلی زیادی با تموم شدن داشت.

دو روز بعدی شلوغ ترین روزهای باشگاه بودن. بعد از مهمونی شلبی خبر علاقه ی اسپنس به مگ همه جا پخش شده بود و از وقتی گلفر ها متوجه شدن که اون ممکنه روی پادشاه تجهیزات لوله کشی تأثیر بذاره انعام هاش زیاد شده بودن، حتی پدر کایلا، بروس، یه دلار بهش داده بود!! مگ به خاطر دست و دلبازیشون ازشون تشکر کرد و بهشون یادآوری کرد که بطری و قوطی های نوشیدنیشونو توی سطل های بازیافتی بندازن. اونها هم به مگ گفتن مردم تمام حرکاتش رو زیر نظر دارن .

روز پنج شنبه جعبه هایی که از خدمتکار پدر و مادرش خواسته بود تا براش از لس آنجلس بفرسته رسیدن. اینقدر سفر کرده بود که لباس های زیادی نداشت و تازه قصد داشت یه سری ازشون رو به دیگران ببخشه ولی به کفشهایش نیاز داشت. مهمتر از همه سطل پلاستیکی بود که رهاوردهای سفرش توش بودن، مهره ها، طلسم ها و سکه هایی که خیلی هاشون باستانی بودن و از دور دنیا جمع آوریشون کرده بود.

تد از سانتافه تماس نگرفت البته مگ هم انتظارش رو نداشت. با این حال دلش براش تنگ شد و وقتی جمعه بعد از ظهر اون و کنی وسط بازیشون جلوی ماشین نوشیدنی مگ ایستادن قلبش تپش دیوانه واری راه انداخت. کنی بهش گفت اسپنس و سانی تازه از ایندیاناپولیس برگشتن و امشب برای شام توی روست ابوت بهشون ملحق میشن. مگ به تد گفت که

خودش میاد و نیازی نیست که اون بیاد دنبالش. تد از حرفش خوشش نیومد ولی نمی خواست جلوی کنی باهاش بحث کنه به خاطر همین به سمت دستگاه شستشوی توپ رفت، توپ حرفه ای ۷۱ جدیدش رو داخلش چیوند و دستگیره رو خیلی محکم تر از اون چیزی که باید فشار داد.

وقتی ضربه اش رو زد نور آفتاب روی سرش می تاپید ولی حداقل این بار پرنده ها ساکت مونده بودن. یعنی می شد یه روز تد کنترلش رو از دست بده؟ مگ سعی کرد عصبانیت شدید تد رو زیر چهره ی مبادی آداهش تصور کنه. گاهی اوقات وقتی شکل گرفتن لبخند ریلکس تد بیشتر از یه لحظه طول می کشید مگ فکر می کرد می تونه ناراحتی یا برقی از خستگی که روی چشمهاش سایه انداخته رو ببینه. ولی این حالت ها به همون سرعتی که ظاهر می شدن از بین می رفتن و تد ظاهر شاداهش رو حفظ می کرد.

مگ آخرین نفری بود که به روست ابوت رسید. دامن کوتاه سیاه و سفید مارک میومیویی که از مغازه ی دست و دوم فروشی خریده بود رو با یه تاپ زرد جیغ و یه جفت از کفش های مورد علاقه اش، یه صندل صورتی بدون پاشنه که به طور ماهرانه ای منجوق دوزی و گلدوزی شده بود رو انتخاب کرده بود. ولی همونطور که به سمت میز می رفت دامن دست دومش بیشتر از کفش های شگفت انگیزش توجه ها رو به خودش جلب کرد.

علاوه بر تد و اسکپیچک ها تمام تراولر ها و همسرانشون دور میزِ بزرگِ چوبی جمع شده بودن: توری و دکستر، اما و کنی، وارن تراولر و شلبی. سانی سمت راست تد نشسته بود تا بهتر توجهشو به خودش جلب کنه. همونطور که مگ نزدیک می شد تد نگاهی به دامن کوتاهش انداخت و بعد با نگاهی بهش اشاره ای کرد که مگ اونو دستوری برای نشستن کنار خودش تعبیر کرد. مگ خیلی واضح در مورد پنهان موندن رابطه شون حرف زده بود و به همین دلیل صندلی ای بین توری و شلبی و رو به روی اما بیرون کشید و نشست.

صمیمیتِ بینِ توری، اما و شلبی باعث شد دلش برای دوستهای خودش تنگ بشه.

لوسی الان کجا بود و چکار می کرد؟ و بقیه... چندین هفته بود که تماس های جورجی، اپریل و ساشا رو جواب نمی داد، دوست نداشت هیچ کدوم از دوست های موفقش بدونن توی چه موقعیت بدی قرار داره ولی از اونجایی که اونها به غیب شدن و جواب ندادنش عادت داشتند به نظر نمی رسید این موضوع براشون زنگ خطری به صدا درآورده باشه.

خانواده ی مودی تراولر به طور مسخره ای در حال چاپلوسیِ اسکپیچک ها بودن. شلبی سوال های مفصلی در مورد خط تولید جدید "وایس روی" پرسید، توری به طور اغراق آمیزی از موهای تیره و درخشانِ سانی و انتخاب لباس کلاسیکش تعریف می کرد و کنی در مورد قدرت بازی اسپنس حرف میزد. جو صمیمی و تقریباً آرامش بخشی بود تا وقتی که مگ

همسرِ کنی رو "اما" صدا کرد. یکی یکی تمام افراد سر میز ساکت شدن و همه برگشتن و بهش خیره شدن، مگ گفت:

"چیه؟ خودش بهم گفت اما صداش کنم."

اما لیوان شرابش رو برداشت و همشو نوشید.

شلبی تراولر درحالیکه دهنش از نارضایتی جمع شده بود جواب داد:

"هیچ وقت همچین اتفاقی نیفتاده".

همسرِ اما سرشو تکون داد:

"هیچ وقت!! حتی من. حداقل تا وقتی که لباسهای تنش هستن اما صداش نمی کنم".

توری حرکتی به موهای بلند تیره اش داد و اضافه کرد:

"کارت بد بود".

وارن تایید کرد:

"خیلی گستاخانه بود".

تد روی صندلیش لم داد و با نگاه جدی براندازش کرد و گفت:

"تا حالا فکر می کردم میدونی نباید به کسی که خیلی نمی شناسیش توهین کنی".

اما به آرومی سرش رو پایین آورد و با پیشونیش سه بار روی میز کوبید. کُنی کمر همسرش رو نوازش کرد و لبخند زد. برق تفریح و سرگرمی توی چشمهای تد می درخشید، مگ خیلی واضح شنیده بود سانی و اسپنس همسر کُنی رو اما صدا کرده بودن ولی می دونست گفتنش بی فایده است. با صدایی آهسته و کشیده گفت:

"واقعا معذرت میخوام بانو اما امیدوارم قبل از اینکه گردنم رو بزنی اجازه بدید آخرین شامو بخورم".

توری دماغشو چین داد:

"لازم نیست تیکه بندازی".

اما به مگ نگاه کرد و گفت:

"این ها عادتشونه".

کِنی بوسه ی خرسندی روی لبهای همسرش نشوند بعد به مکالمه اش با اسپنس در مورد چوبهای گلف جدیدش ادامه داد. تد سعی کرد به مکالمه شون ملحق بشه ولی سانی تمام توجه تد رو فقط برای خودش می خواست و می دونست چطور اینکارو بکنه.

"کارایی باکِ چرخِ سلول سوخت جدیدت چنده؟"

مگ حتی نمی دونست این چیزا یعنی چی ولی تد مثل همیشه مودب و خوش مشرب بود و جواب داد:

"سی و هشت تا چهل و دو درصد، بسته به میزان بار".

سانی خوشحال از توجه تد بهش نزدیکتر شد.

اسپنس مگ رو دعوت به رقص کرد و قبل از اینکه بتونه رد کنه دو تا دست زنونه بازوهاشو گرفتند و بلندش کردند. شلبی با مهربونی گفت:

"مگ خیلی وقته منتظر پیشنهادته".

توری با صدای ملایمی گفت:

"ای کاش دِکس هم می تونست مثل تو برقصه اسپنس".

اون طرف میز اما نگران به نظر می رسید و مگ مطمئن بود سایه ی یه اخم رو روی صورت تد دیده.

خوشبختانه آهنگ اول ریتمش تند بود و اسپنس هیچ تلاشی برای شروع یه مکالمه نکرد. هرچند خیلی زود "کنی چسنی" شروع به خوندن "تمام چیزی که می خوام بدونم" کرد و اسپنس مگ رو کشوند طرف خودش. اسپنس برای ادکلنی که انتخاب کرده بود زیادی پیر بود و مگ حس کرد توی فروشگاه "اَبِر کرامبی و فیچ" قرار داره .

"داری منو دیونه ی خودت می کنی خانوم مگ."

مگ با احتیاط گفت:

"من نمی خوام کسی رو دیونه کنم."

البته به جز تد بودین!

مگ از گوشه ی چشمش بیردی، کایلا و زوئی رو نشسته دور یکی از میزهای نزدیکِ بار دید. کایلا توی تاپ تنگِ یه طرفه ای که سینه هاشو قاب گرفته بود و دامنی کوتاه با طرح و رنگ های ساحلی که پاهای خوش تراشش رو به نمایش گذاشته بود جذاب به نظر می رسید. بیردی و زوئی لباسهای غیررسمی تری پوشیده بودن و هر سه با دقت مگ رو زیر نظر داشتن .

اسپنس دستش رو دور دست مگ حلقه کرد و روی سینه اش گذاشت و گفت:

"شلبی و توری در مورد تو و تد بهم گفتن".

زنگهای هشدار درونی مگ به صدا دراومدن، پرسید:

"دقیقا چی بهت گفتن؟"

"اینکه بالاخره به خودت اومدی و این حقیقت رو که تد مرد مناسبی برای تو نیست رو پذیرفتی، من واقعا بهت افتخار می کنم".

مگ ریتم رقص رو فراموش کرد و توی دلش به هر دو زن فحش داد.

اسپنس انگشتهاشو فشرد، حرکتی که هدفش دلداری دادن به مگ بود و ادامه داد:

"من و سانی هیچ رازی نداریم. اون بهم گفت که توی مهمونی شلبی خودتو به تد تحمیل کردی. فکر می کنم جوری که اون ردت کرده بالاخره تو رو به خودت آورده. دلم می خواد بگم به خاطر رو به رو شدن با حقیقت بهت افتخار می کنم. حالا که دیگه بی خیال تد شدی احساس خیلی بهتری نسبت به خودت پیدا می کنی. شلبی هم همینطور فکر می کنه و توری گفت...البته مهم نیست توری چی گفت".

"اوه نه. بهم بگو. مطمئنم برای... رشد شخصیم خوبه".

"خوب"...

ستون فقرات مگ رو نوازش کرد:

"توری گفت وقتی یه زن عاشق مردی میشه که بهش علاقه نداره روحش میشکنه".

"جمله ی فلسفی بود".

"خودمم تعجب کردم. آدم عجیبی به نظر میاد. تازه بهم گفت تو می خوای اسم منو روی مچ

پات تتو کنی که البته باور نکردم".

با تردید پرسید:

"حقیقت نداره، نه؟"

وقتی مگ سرشو به نشونه ی نه تگون داد به نظر رسید اسپنس ناامید شده، گفت:

"یه سری از آدم های این شهر عجیب و غریب هستن. تا حالا بهش دقت کردی؟"

اصلا هم عجیب نبودن. اونها مثل روباه مکار و دو برابرش باهوش بودن. مگ زانوهای خشکش رو از هم باز کرد و گفت:

"حالا که دقت می کنم انگار همینطوره که می گی."

توری شوهرش رو کشوند توی پیست رقص و تا جایی که می تونست نزدیک اسپنس و مگ ایستاد، بدون شک امیدوار بود بشنوه اونها دارن چی میگن، مگ نگاه عصبانی بهش انداخت و از اسپنس جدا شد و گفت:

"ببخشید باید برم دستشویی".

به محض وارد شدن توری، اما و شلبی پشت سرش داخل شدن و دوره اش کردن. اما به سمت نزدیکترین دستشویی اشاره کرد:

"به کارت برس. ما منتظر می مونیم."

"نیازی نیست."

مگ چرخید سمت توری و شلبی و گفت:

"چرا به اسپنس گفتین من دیگه عاشق تد نیستم؟"

النگوهای روشنِ شلبی دورِ مچش صدا دادن، گفت:

"چون تو اصلا عاشقش نبودى. حداقل من اینطور فکر می کنم. هرچند با شخصیت تد..."

توری دستهاشو روی سینه در هم قلاب کرد و گفت:

"و زن بودن تو...چیز بعیدی نیست. با این حال تابلو بود که این داستانو ساختی تا از اسپنس

دوری کنی و اگه سانی پیداش نشده بود ما هم با این موضوع کنار میومدیم."

در دستشویی باز شد و بیردی همراه با کایلا و زوئی داخل شدن.

مگ دستهاشو تو هوا تگون داد و گفت:

"عالیه. قراره گروهی بهم تجاوز بشه"!!!

زوئی گفت:

"نباید در مورد همچین موضوع جدی، شوخی کنی".

زوئی شلوار سفید، تیشرت آبی با نماد مدرسه عمومی واینٹ و گوشواره هایی که انگار از نی نوشیدنی درست شده بودن پوشیده بود.

بیردی گفت:

"هالیوودی ها اینجورین. اصول اخلاقیشون با بقیه فرق داره".

و بعد رو به شلبی گفت:

"بهش گفتین حالا که سانی عاشق تد شده باید دست از سرش برداره؟"

شلبی گفت:

"تازه داشتیم به اون قسمت ماجرا می رسیدیم."

اما کنترل رو به دست گرفت. جالب بود که زنی با اندام کوچیک و گونه های عروسکی و موهای قهوه ای طلایی مثل اون همچین قدرتی در دست داشت، گفت:

"نباید فکر کنی هیچکی موقعیتت رو درک نمی کنه. من خودم زمانی توی وایننت یه غریبه بودم به همین دلیل من..."

توری با زمزمه ی بلندی گفت:

"هنوزم هستی."

اما ندیده گرفتش:

... "به همین دلیل نسبت به شرایط تو بی تفاوت نیستم. خوب می دونم مورد توجه مردی قرار گرفتن که ازش خوست نمید چطوره هرچند دوک بدینگتون خیلی از آقای اسکپیچک نفرت انگیزتر بود. البته سرنوشت اقتصادی این شهر توی دستهای خواستگار ناخوشایند من نبود. اما من سعی نکردم از تد برای دلسرد کردنش استفاده کنم."

توری گفت:

"یه جورایی این کارو کردی. فقط تد اون موقع فقط بیست و دو سالش بود و کنی مسئولیت این کارو به عهده گرفت."

اما گوشه های دهن بزرگش رو بهم فشرد که باعث برجسته شدن لب پایش شد و ادامه داد:

"حضور تو باعث شده موقعیتی که خودش به اندازه ی کافی پیچیده بود دو برابر پیچیده بشه مگ. تو به وضوح از توجه اسپنس متنفری و ما اینو درک می کنیم."

کایلا عینک آفتابی بری بری بدون قابش رو دوباره روی موهای بلوندش گذاشت و گفت:

"من درک نمی کنم. می دونی چقدر پولداره؟ در ضمن موهای خیلی قشنگی هم داره".

اما ادامه داد:

"متأسفانه روش تو برای دلسرد کردن اسپنس شامل تد می‌شه که اگر سانی پیداش نشده بود ممکن بود قابل قبول باشه".

بیردی تاپ قرمز گوجه ایشو که با یه دامن نخی پوشیده بود پایین کشید و گفت:

"کاملاً مشخصه اسپنس دیونه ی دخترشه. تو ممکنه بتونی با رد کردنش از دستش راحت شی ولی نمی تونی با آویزون کردن خودت به کسی که دخترش داره عاشقش می‌شه این کارو بکنی".

توری سرشو تکون داد و گفت:

"سانی هرچی بخواد به دست میاره".

مگ گفت:

"اون تد رو بدست نیاره".

اما فوراً گفت:

"این چیزیه که تد تا وقتی جوهر قرارداد زمین خشک نشده نمیذاره سانی بفهمه".

مگ به اندازه ی کافی حرفاشونو شنیده بود و گفت:

"من یه ایده ی ترسناک دارم. اگه شهردار مقدستون تصمیم بگیره همتونو کنار بذاره و از خودش دفاع کنه چی؟"

زوئی انگشت اتهام به سمتش گرفت، حرکتی که برای زنی که فقط یه سال از مگ بزرگتر بود به طور قابل ملاحظه ای موثر بود و گفت:

"این برای تو یه شوخی بزرگه اما برای بچه های مدرسه ی من که توی کلاسهای بیش از حد شلوغ گنجونده شدن شوخی نیست. یا معلم هایی که سعی دارن با کتاب های قدیمی و نداشتن کمک کنار بیان".

کایلا نگاهی پنهانی توی آینه به خودش انداخت و گفت:

"برای من که شوخی نیست. من از اداره کردن مغازه ی دست دوم فروشی پر از لباس های پیرزن ها متنفرم ولی در حال حاضر زن های خیلی کمی توی شهر از پس هزینه ی خرید مدل هایی که من قصد فروششون رو دارم بر میان".

و چشمهایش چرخید روی دامن مگ.

بیردی گفت:

"من از وقتی مسئولیت مهمان خانه رو به دست گرفتم قصد داشتم یه چایخونه و یه کتابفروشی کنارش باز کنم".

شلی موهای کوتاه و بلوندش رو پشت گوش زد و به گوشواره ی حلقه ای کوچیک رو نمایان کرد و گفت:

"شوهر من هم به خاطر احساس گناه از اینکه شرکتش نمی تونه شغل کافی برای در جریان نگه داشتن اقتصاد شهر تولید کنه شبها به سختی می خوابه".

توری گفت:

"دکس هم همین احساس رو داره. یه شهر این اندازه ای نمی تونه فقط با یه صنعت دوام بیاره".

مگ به سمت اما چرخید و پرسید:

"تو چی؟ تو چه دلیلی داری که من به خاطرش باید خودمو به اسپنسر اسکیپجک بفروشم؟"

اما به آرومی گفت:

"اگه این شهر از بین بره باز هم من و کنی به اندازه ی کافی پول داریم که زندگیمونو به خوبی بگذرونیم ولی خیلی از دوستانمون اینطور نیستن".

توری با نوک صندل چرمِ تک بندِ سنگ کاری شدش روی زمین ضربه زد و گفت:

"مگ تو داری همه چیزو بین اسپنس،سانی و تد پیچیده می کنی. بهتره از واینت بری . بر خلافِ بقیه من خیلی ازت خوشم میاد پس بدون این یه مسئله شخصی نیست".

اما گفت:

"من هم ازت متنفر نیستم".

بیردی گفت:

"من هستم".

شلبی گفت:

"من هم ازت متنفر نیستم. تو خنده ی خیلی زیبایی داری."

کایلا به گردنبند آویز کلیدی که مگ چند ساعت پیش ساخته بود اشاره کرد و گفت:

"من و زوئی از جواهراتت خوشمون میاد."

بیردی از عصبانیت منفجر شد:

"چطور می تونید در موردش خوب حرف بزنید؟ لوسی رو فراموش کردین؟ به لطف این خانوم قلب تد شکسته."

اما گفت:

"به نظر میرسه تد با موضوع کنار اومده. برای همین من آماده ام که در مورد این موضوع تجدید نظر کنم."

شلی کیف پول قهوه ای، صورتی پشمی پر زرق و برقش رو باز کرد و یه تیکه کاغذ تا شده که مگ فوراً متوجه شد یه چک بیرون کشید و گفت:

"ما می دونیم به پول نیاز داری برای همین یه مقدار پول برات آوردیم تا کمکت کنه جای دیگه ای شروع تازه ای داشته باشی".

توری برای اولین بار از وقتی مگ دیده بودش خجالت زده به نظر میرسید و گفت:

"اگه باعث ناراحتیت میشه می تونی مثل یه وام در نظر بگیریش".

اما با مهربونی گفت:

"ما ازت ممنون میشیم اگه قبولش کنی. اینجوری برای همه بهتره".

قبل از اینکه مگ بتونه بهشون بگه برید به جهنم در دستشویی باز شد و سانی داخل شد و گفت:

"مهمونی گرفتین؟"

شلی موهای کوتاه و بلوندش رو پشت گوش زد و یه گوشواره ی حلقه ای کوچیک رو نمایان کرد و گفت:

"شوهر من هم به خاطر احساس گناه از اینکه شرکتش نمی تونه شغل کافی برای در جریان نگه داشتن اقتصاد شهر تولید کنه شبها به سختی می خوابه".

توری گفت:

"دکس هم همین احساس رو داره. یه شهر این اندازه ای نمی تونه فقط با یه صنعت دوام بیاره".

مگ به سمت اما چرخید و پرسید:

"تو چی؟ تو چه دلیلی داری که من به خاطرش باید خودمو به اسپنسر اسکیپجک بفروشم؟"

اما به آرومی گفت:

"اگه این شهر از بین بره باز هم من و کنی به اندازه ی کافی پول داریم که زندگیمونو به خوبی بگذرونیم ولی خیلی از دوستانمون اینطور نیستن".

توری با نوک صندل چرمِ تک بندِ سنگ کاری شدش روی زمین ضربه زد و گفت:

"مگ تو داری همه چیزو بین اسپنس، سانی و تد پیچیده می کنی. بهتره از واینت بری . بر خلافِ بقیه من خیلی ازت خوشم میاد پس بدون این یه مسئله شخصی نیست". اما گفت:

"من هم ازت متنفر نیستم".

بیردی گفت:

"من هستم".

شلبی گفت:

"من هم ازت متنفر نیستم. تو خنده ی خیلی زیبایی داری".

کایلا به گردنبند آویز کلیدی که مگ چند ساعت پیش ساخته بود اشاره کرد و گفت:

"من و زوئی از جواهراتت خوشمون میاد."

بیردی از عصبانیت منفجر شد:

"چطور می تونید در موردش خوب حرف بزنید؟ لوسی رو فراموش کردین؟ به لطف این خانوم قلب تد شکسته."

اما گفت:

"به نظر میرسه تد با موضوع کنار اومده. برای همین من آماده ام که در مورد این موضوع تجدید نظر کنم."

شلبی کیف پول قهوه ای، صورتی پشمی پر زرق و برقش رو باز کرد و یه تیکه کاغذ تا شده که مگ فوراً متوجه شد یه چک بیرون کشید و گفت:

"ما می دونیم به پول نیاز داری برای همین یه مقدار پول برات آوردیم تا کمکت کنه جای دیگه ای شروع تازه ای داشته باشی."

توری برای اولین بار از وقتی مگ دیده بودش خجالت زده به نظر میرسید و گفت:

"اگه باعث ناراحتیت میشه می تونی مثل یه وام در نظر بگیریش."

اما با مهربونی گفت:

"ما ازت ممنون میشیم اگه قبولش کنی. اینجوری برای همه بهتره."

قبل از اینکه مگ بتونه بهشون بگه برید به جهنم در دستشویی باز شد و سانی داخل شد و گفت:

"مهمونی گرفتین؟"

شلبی فوراً چک رو برگردوند توی کیفش و گفت:

"اتفاقی اینجا جمع شدیم بعد هم مشغول حرف زدن شدیم."

"و حالا به نظر تو نیاز داریم."

توری عمداً به سمت آینه چرخید و وانمود کرد دانه دنبال رد ریمل زیر چشمش میگرده و ادامه داد:

"شارلیز ترون یا آنجلینا جولی؟ به خاطر کدومشون حاضری لزم بشی؟"

کایلا برق لبش رو بیرون آورد و گفت:

"من میگم آنجلینا جولی. واقعاً هر زنی که بگه نه یا اینکارو نمیکنم دروغ میگه یا دانه انکار می‌کنه. این زن جذابیت ازش می‌باره."

زوئی که همیشه مبادی آداب بود شروع به ور رفتن با موهاش کرد و گفت:

"این نظر توئه. من کاری واشنگتن رو انتخاب می‌کنم یا آن هاتاوی. ولی فقط به خاطر اینکه اون رفته و سر) ۱".

بیردی اعتراض کرد:

"تو به خاطر آن هاتاوی لز نمیشی. اون بازیگر عالی ایه ولی از اون مدل هایی نیست که تو خوشش میاد".

زوئی برق لب کایلا رو گرفت:

"از اونجایی که من لز نیستم سلیقه ی جنسیم مهم نیست. ولی اگر لز بودم یه پارتنر با مغز و استعداد رو می خواستم نه فقط زیبایی".

اما پیراهن زرد آفتابگردونیش رو مرتب کرد و گفت:

"باید اعتراف کنم که کیرا نایتلی به طور عجیبی وسوسه انگیزه".

کایلا برق لبش رو پس گرفت و گفت:

"تو همیشه چشمش دنبال بریتانیایی هاست".

توری یه دستمال از جا دستمالی بیرون کشید و گفت:

"حداقل بی خیال علاقه اش به اما تامپسون شده. تو چی مگ؟"

مگ بی نهایت از بازیچه قرار گرفتن خسته شده بود و گفت:

"من مردها رو ترجیح میدم. مخصوصا مردهای جذابِ تگزاسی. پیشنهادی برام دارین؟"

می تونست بفهمه که زن های دیونه ی واینِت مغزهاشون بکار افتاده تا بفهمن چطور باید جوابش رو بدن. به سمت در رفت و اونها رو در حال فکر کردن به جا گذاشت.

وقتی برگشت سر میز به سه نتیجه رسیده بود:

۱. مشکلات تد با سانی رو خودش باید حل کنه.

۲. موضوع اسپنس رو باید آروم آروم حل کنه.

۳. هیچ کس نمی تونست تا وقتی خودش نخواد و آماده ی رفتن نباشه اونو از این شهر بیرون کنه.

فصل سیزدهم

روز بعد مگ، تد رو توی زمین گلف دید اما داشت با اسپنس و سانی بازی می کرد و به ماشین نوشیدنی مگ نزدیک نشد. عصر وقتی رسید خونه یه کامیون پر از اسباب و اثاثیه جلوی پله ها منتظرش بود، ده دقیقه بعد مگ همه چیزو پس فرستاده بود.

وارد کلیسای گرم و خفه شد. مردم دائما سعی داشتن چیزهایی که نمیخواد رو بهش بدن. شب گذشته شلبی چک رو گذاشته بود توی کیفش و مگ مجبور شده بود پاره اش کنه. و حالا این کامیون. درسته به اسباب و اثاثیه احتیاج داشت و وقتی کولر قابل حمل رو دیده بود نزدیک بود بی خیال اصول و قواعدش بشه ولی این کارو نکرده بود.

پنجره های کلیسارو باز کرد، پنکه هارو روشن کرد و لیوانی آیس تی از یخچال برای خودش ریخت. این دومین بار توی این هفته بود که کسی سعی کرده بود بهش پول بده تا از اینجا بره. اگه به این موضوع فکر می کرد افسرده میشد. دلش می خواست عصبانی باشه نه افسرده. بعد از یه دوش سریع تاپ و شورتی پوشید و یه جفت دمپایی انگشتی به پا کرد و بیرون زد.

ستون های سنگی ورودیِ املاک بودین رو نشون می دادن. از بین درختان چوب جنگلی گذشت و قبل از اینکه جاده به چند مسیر پر پیچ و خم تقسیم بشه از روی یه پل سنگی قدیمی رد شد. خونه ی اصلی تشخیصش آسون بود، به سبک املاکِ تگزاسی با سنگ آهک و گچ ساخته شده بود و پنجره های هلالی و درهایی از چوب تیره داشت. پشت یه دیوار کوتاه، یه استخر بزرگ، خونه ی کنار استخر، حیاط، باغچه و دو ساختمون کوچیکتر با سبک مشابه که احتمالا خونه های مهمون بودن رو دید. شبیه به یه خونه نبود بیشتر شبیه یه مجموعه بود و هرجایی رو نگاه می کرد مناظر نفس گیری جلوی چشمش ظاهر میشد.

وقتی جاده رو پشت سر گذاشت مسیر دیگه ای رو انتخاب کرد ولی فقط ساختمون های انباری و فضای سبز دید. مسیر دیگه ای رو امتحان کرد و با یه خونه ی ویلایی از سنگ و آجر مواجه شد که ماشین اسکیت کوپر توی گاراژ روبازش معلوم بود. نگه داشتن کدی ویژه ات نزدیک خودت فوق العاده است.

آخرین مسیر، سربالایی بود که به یه پرتگاه سنگی ختم میشد و یه ساختمون مدرن به شکل مستطیل های گچیِ کرم با سقفِ شیب دار اونجا قرار داشت.

دیوارهای شیشه ای رو به جنوب با طاق نماهایی برای سایه انداختن روی قسمت داخلی خونه. حتی اگه توربین های کوچیکِ براقِ روی سقف رو نمی دید هم می دونست اینجا

خونه ی تده. زیباییش، نوآوریش و قابلیت‌های خاصش همگی نشان از صاحب‌خونه داشتند

قبل از اینکه زنگ بزنه درِ جلو باز شد و تد پابرهنه توی یه تیشرت مشکی و شورت ورزشی توسی جلوش ایستاد .

یا کسی بهش گفته بود مگ داره میاد و یا دوربین مداربسته توی املاکشون نصب کرده بودن. که البته با توجه به علاقه تد به مسائل الکترونیکی و مکانیکی احتمال دومی بیشتر بود.

مگ گفت :

"فرمانروای مقتدرِ پادشاهی بودین قطعا از همه چیز با خبره".

"تمام تلاشمو می کنم که باشم".

کنار رفت تا مگ وارد بشه.

خونه دلباز و روشن بود و با طیف های روشن توسی و سفید دکور شده بود، خنکی آرامبخشی که با گرمای مجازات کننده ی تابستون و به همون اندازه خواسته های مجازات کننده ی تد بودین بودن در تضاد بود. مبلمان پایه های کوتاهی داشتن، هر تیکه از وسایل با دقت و با هدف راحتی، آرامش و زیبایی انتخاب شده بودن. شگفت انگیزترین چیز یه اتاق مستطیلی محصور با شیشه بود که از سقف بلند نشیمن آویزون بود.

خونه تقریباً به طور زاهدانه ای خلوت بود. نه مجسمه ای گوشه ای قرار داشت نه تابلویی روی دیوارها آویزون بود. هنر اون بیرون بین مناظر پرتگاه های کنار رودخونه، تپه های گرانیته و دره های سایه افکن دور دست قرار داشت.

مگ توی خونه های مجلل بزرگ شده بود، ویلای بزرگ خانواده اش توی کنتیکت، خونه ی توی بلار و خونه ی تعطیلاتشون توی خلیج مورو (۱) ولی این خونه یه چیز خاص بود.

مگ گفت:

"خونه ی قشنگیه".

وقتی تد از روی کف بامبویی خونه عبور می کرد چراغ راهرو که وقتی درو برایش باز کرده بود روشن شده بود به طور خودکار خاموش شد.

تد گفت:

"اگه برای سکس پیدات شده باید بگم ازت خسته شدم."

"به خاطر همین اون تخت بزرگ و مبل های راحتی که بیشتر مناسب یه مرد بودن رو با کامیون فرستاده بودی؟؟؟"

"و کاناپه!! کاناپه رو یادت نره. نمی خوام ناراحتت کنم ولی خونه ات خیلی راحت نیست و الان یه تماس تلفنی داشتم که می گفت می خوای خونه اتو همینطوری نگه داری. چرا کامیونو پس فرستادی؟"

"تو واقعا فکر می کنی من ازت هدیه قبول می کنم؟"

"اون اسباب و اثاثیه برای خودم بودن نه تو. من دیگه حاضر نیستم یه شب دیگه رو روی اون تشک بگذرونم."

"خوبه که ازم خسته شدی!"

"شاید بعدا نظرم عوض بشه. در حقیقت..."

مگ گفت:

"این وظیفه ی تو نیست که خونه ی منو مبله کنی. هر وقت بتونم خودم اینکارو می کنم. هرچند باید اعتراف کنم با اون کولر وسوسه ام کردی. اما متاسفانه جدیداً به حس کاملاً احمقانه ی غرور شخصی پیدا کردم."

"به ضرر خودته."

"آدم های زیادی هستن که باید ازشون مراقبت کنی آقای شهردار. نیازی نیست مراقب من هم باشی."

بالاخره تد رو شگفت زده و گیج کرده بود. با نگاه عجیبی به مگ خیره شد و گفت:

"من قصد اینکارو نداشتم."

"اوه آره. دقیقا داشتی همین کارو می کردی."

مگ تمام سعیش رو کرد تا رشته ی محبتی که داشت درونش شکل می گرفت رو کنترل کنه و گفت:

"اومده بودم اینجا تا سرتو از تنت جدا کنم ولی انگار خونه ات عصبانیتمو از بین برد . چیزی برای خوردن داری؟"

تد سرش رو کج کرد:

"اون پشت".

آشپزخونه ی استیل بدون لک خیره کننده بزرگ نبود ولی به طور فوق العاده ای مجهز بود. یه جزیره ی مرکزی خیلی دراز که با بخشی به عنوان فضای کار شروع میشد و در ادامه به یه میز براق مناسب برای یه مهمونی شام معمولی ختم میشد، در هر طرفش چهارتا صندلی حصیری قرار داشتند. تد گفت:

"من از اتاق غذاخوری خوشم نیامد. دوست دارم تو آشپزخونه غذا بخورم".

"فکر می کنم یه چیزهایی حالیده".

گرسنگیش یادش رفته بود، به سمت قابل توجه ترین بخش سالن رفت، یه دیوار شیشه ای خیلی بزرگ دیگه، این یکی رو به دره ی پدر نیلز بود و رودخونه ای مثل یه روبان سبز، آبی روی ناهمواری های آهکیش جریان داشت. اون طرف دره خورشید در حال غروب تپه های بنفش رو با نور نارنجی مشخص کرده بود.

مگ گفت:

"بی نظیره. تو این خونه رو طراحی کردی درسته؟"

"این یه خونه ی آزمایشی توی شبکه ی خونه های انرژی صفره".

"یعنی چی؟"

"این خونه بیشتر انرژی تولید می کنه تا مصرف. در حال حاضر حدود چهل درصد. روی پشت بوم پنل های فتووالتائیک و خورشیدی داره همراه با مخزن جمع آوری آب باران.

سیستم آب خاکستری و گرمایش جیوترمال دارم و دستگاه های خنک کننده ی وسایل برقی با دکمه ی "کیل" که باعث میشه وقتی خاموش هستن انرژی مصرف نکنن. اساسا من بدون استفاده از شبکه ی انرژی عمومی زندگی می کنم."

تد با کمک به شهر توی بهینه سازی مصرف برق ثروتش رو به دست آورده بود به خاطر همین این خونه پیامد طبیعی کارش بود و با این وجود جالب توجه بود.

تد گفت:

"ما توی این کشور بیش از حد انرژی مصرف می کنیم."

در یخچال رو باز کرد:

"یکم گوشت گاو کبابی از شب قبل دارم. اگه بخوای یه چیزایی هم توی فریزر هست."

مگ نتونست تعجب رو از صداش کنار بزنه و پرسید:

"کاری هست که نتونی انجام بدی؟"

تد در یخچالو محکم بست و به تندی جواب داد:

"احتمالا نمی توانم طبق استانداردهای تو، که معلوم نیست چه مزخرفاتی هستن، عشقبازی کنم."

مگ یه بار دیگه به طور غیر عمد وارد محدوده ی خطر شده بود:

"من قصد نداشتم ناراحتت کنم."

"آره. اینکه به یه مرد بگی توی تخت افتضاحه حتما باعث خوشحالش میشه."

"من نگفتم تو افتضاحی. تو عالی هستی. حتی منم اینو می دونم."

"پس چرا ناراضی هستی؟"

مگ گفت:

"برای تو چه فرقی داره؟ تا حالا فکر کردی شاید مشکل از منه نه تو؟"

"درسته، مشکل توئه!! در ضمن من عالی نیستم. اینقدر اینو تکرار نکن."

"درسته. تو احساس مسئولیت بیش از حد زیادی داری و اینقدر توی پنهان کردن احساسِ واقعیت مهارت پیدا کردی که شک دارم دیگه خودت هم بدونی چه احساسی داری. به عنوان مثال نامزدت توی محرابِ کلیسا قالت گذاشت و به نظر میاد تو حتی متوجه این قضیه نشدی."

"بذار یه چیزی رو برات روشن کنم."

انگشتش رو به سمت مگ گرفت و ادامه داد:

"زنی که هیچ وقت شغلی نداشته، هیچ هدفی نداره و به نظر میاد خانواده اش رهاس کردن..."

"اونا منو رها نکردن، اونها فقط... نمی دونم... شاید یکم بهم مهلت دادن."

بعد دستهاشو تو هوا تکون داد و گفت:

"حق با توئه. من حسادت می کنم چون تو تمام چیزی هستی که من نیستم."

کمی از عصبانیت تد خوابید و گفت:

"تو حسادت نمی کنی خودت هم اینو میدونی."

"یکم حسادت می کنم. تو احساسات رو به هیچ کس نشون نمیدی در حالیکه من تمام احساساتم رو به همه نشون میدم."

"خیلی زیاد."

مگ نتونست جلوی خودش رو بگیره و گفت:

"من فقط فکر می کنم تو می تونی خیلی بهتر از این باشی."

تد با تعجب بهش خیره شد و جواب داد:

"تو راننده ی یه ماشین نوشیدنی هستی."

"می دونم و مسئله ی ناراحت کننده اینه که از این کار بدم نمیاد."

تد نفسشو با نفرت بیرون داد و دوباره دستشو به سمت در یخچال دراز کرد. مگ هینی کشید و با عجله جلو رفت، دستش رو گرفت و به کف دستهای تد خیره شد:

"اوه خدای من!!! علامت مصلوب شدن مسیح)!!!(جای میخ رو

دستت داری؟؟؟"

تد دستهاشو کنار کشید:

"لک خودکاره. اتفاقی اینطور شده."

مگ دستشو روی قلبش گرفت:

"یه لحظه بهم وقت بده تا نفسم سرجاش بیاد بعد بقیه ی خونه رو نشونم بده."

تد لکه های قرمز کف دستش رو مالید و با ترشروی گفت:

"حقت بندازمت بیرون".

"این کارها در توانت نیست".

تد از آشپزخانه بیرون رفت و مگ فکر کرد شاید واقعا می خواد بندازتش بیرون اما وقتی به نشیمن اصلی رسید به سمت پله های شناور در جهت عکس در ورودی رفت که به یه اتاق معلق با دیوارهای شیشه ای ختم میشد. مگ دنبالش بالا رفت و وارد کتابخانه تد شد.

شبه داخل شدن به یه خونه ی درختی مجهز بود. دیوارهایی از کتاب یه فضای نشیمن راحت رو احاطه کرده بودن. ورودی طاقدری در دیوار پشتی به یه راهروی شیشه ای منتهی میشد که این قسمت از خونه رو به یه اتاق کوچیک جدا که رو به دامنه ی تپه ها ساخته شده بود وصل می کرد. مگ پرسید:

"اونجا پناهگاهته؟ یا همون منطقه ی امنِت برای پنهان شدن از دست زن ها؟"

"دفتر کارمه".

"باحاله".

مگ منتظر اجازه ی تد نشد و از راهرو عبور کرد. وقتی دو تا پله پایین رفت وارد اتاق خالی ای با پنجره های بلند شد که لامپ های دوقلوی سقفیش خود به خود روشن شدن. یه ایستگاه کامپیوتری خیلی بزرگ که از شیشه و فولاد سیاه ساخته شده بود، چند تا صندلی ارگونومیک و چند تا کمد دیواری براق، تنها وسایل اتاق بودن. دفترش خالی و تقریباً استریل بود. همه این ها نشان از کارآمدی و لیاقت صاحبخونه داشت.

مگ پرسید:

"تقویمی با عکس زنهای لخت یا ماگی با نوشته من♡واینترنت نداری؟"

"من میام اینجا که کار کنم".

مگ عقب گرد کرد و به کتابخونه ی معلق برگشت. به قفسه ای پر از کتابهای کلاسیک و کهنه ی کودکان نگاه کرد و گفت:

"تاریخچه ی نارنیا. من عاشق این کتاب بودم، همینطور "افسانه ی یک هیچ کلاس چهارمی". فکر کنم بیشتر از ده بار خندم."

تد همونطور که پشت سر مگ وارد کتابخونه می شد گفت:

"داستان پیتر و برادرش فاج".

"باورم نمیشه اینهارو نگه داشتی".

"جدایی از دوستهای قدیمی سخته".

مگ با خودش فکر کرد جدایی از هر دوستی سخته. تمام دنیا دایره ی درونی تد رو تشکیل می دادن. با این حال با هیچ کدومشون صمیمی نبود.

مجموعه ی کتابهایش رو بررسی کرد و کتابهای ادبی، داستانی، بیوگرافی و کتابهای علمی با موضوعات خیلی متنوع و همینطور کتابهای فنی از قبیل متونی در مورد آلودگی و گرمایش جهانی، زیست شناسی گیاهان، استفاده از آفت کش ها و بهداشت

عمومی، کتابهایی در مورد حفظ آب و خاک سالم، ایجاد زیستگاه های طبیعی و حفاظت از تالاب ها...توی کتابخونه اش دیده میشدن.

مگ احساسِ مسخره ای داشت:

"اون همه من آه و ناله کردم که زمین های گلف دنیا رو نابود می کنه اون وقت تو از اول تو این زمینه اطلاعات داشتی".

کتابی به اسم "محیط زیست جدید" از قفسه بیرون کشید و گفت:

"این کتاب توی لیست کتابهایی بود که باید توی کالج می خوندم. می تونم قرضش بگیرم؟"

"البته".

تد روی یه کاناپه ی کوتاه نشست و مچ پاشو روی زانوی پای دیگه اش گذاشت و گفت:

"لوسی بهم گفت سال دوم کالج رو ول کردی ولی نگفت چرا اینکارو کردی".

"خیلی سخت بود."

"این جوابو به من نده."

مگ دستی روی جلد کتاب کشید و گفت:

"بیقرار و احمق بودم. نمی توانستم منتظر بمونم تا زندگی واقعی شروع بشه و کالج به نظرم هدر دادن وقت بود."

مگ تلخی توی کلام خودشو دوست نداشت، ادامه داد:

"همون مشکلات بچه های لوس و نازپرورده."

"تو لوس نیستی."

مگ از حالت نگاه تد خوشش نمیومد و گفت:

"البته که لوس بودم، هنوزم هستم."

"هی منم یه بچه پولدار بودم، می دونی که؟"

"درسته. تو و لوسی هم پدر و مادرهای موفق و مزیت هایی که من داشتم رو داشتن و ببین
چطور از آب دراومدین؟"

تد به آرومی گفت:

"به خاطر اینکه ما دو تا علاقه مون رو زود پیدا کردیم."

"آره خوب، من هم علاقمو پیدا کردم. ول گشتن دور دنیا و خوش گذروندن."

تد با خودکاری که از روی زمین برداشته بود بازی کرد:

"خیلی از جوون ها وقتی دارن سعی می کنن راهشونو پیدا کنن از اینکارها می کنن .

برای آدمهایی مثل ما که با پدر و مادر های خیلی موفق بزرگ شدیم هیچ راهنمایی وجود ندارد. هر بچه ای دلش می خواد کاری کنه که خانوادش بهش افتخار کنن اما وقتی پدر و مادرت توی کارشون در تمام دنیا بهترین هستن یکم سخته که موفق بشی."

"تو و لوسی اینکارو کردین. همینطور برادرهام. حتی کلی، درسته در حال حاضر پول زیادی در نیاره اما فوق العاده با استعداد و حتما موفق میشه."

تد دکه ی خودکارو فشار داد:

"به ازای هر آدم موفق تو دنیا یه بچه پولدار که زندگی بی هدفی داره و زندگیشو بین کلوپ های شبانه و مراکز بازپروری گذرونده وجود داره، چیزی که به نظر میرسه تو ازش اجتناب کردی."

"درسته، ولی..."

مگ وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد کلماتش آروم و شکننده بودن:

"من هم می خوام علاقمو پیدا کنم."

تد به آرومی گفت:

"شاید تا حالا جای اشتباهی دنبالش می گشتی."

"فراموش کردی من همه جا رفتم؟"

"فکر می کنم سفر دور دنیا خیلی جالب تر از سفر توی سر خودته."

تد خودکارو کنار انداخت و از روی کاناپه بلند شد:

"چی خوشحالت می کنه مگ؟ این سؤالیه که باید به خودت جواب بدی."

مگ با خودش فکر کرد تو خوشحالم می کنی، نگاه کردن به تو، گوش دادن به حرفهات، طرز فکر، بوسیدن، لمس کردن، اینکه بذارم لمسم گُنی. ولی جواب داد:

"توی فضای باز بودن، پوشیدن لباسهای شیک و باحال، جمع کردن مهره ها و سکه های قدیمی، دعوا کردن با برادرهام، گوش دادن به صدای پرنده ها، بو کشیدن هوا و کارهای مفید دیگه ای از این قبیل."

عیسی مسیح دیگرانو مسخره نمی کرد، تد مقدس هم به حرفاش نخندید و گفت:

"خوب پس. جوابت تو همین هاست."

مکالمه اشون خیلی عمیق شده بود. مگ می خواست تد رو روانکاوی کنه نه برعکسش .
خودشو انداخت روی کاناپه ای که تد از روش بلند شده بود:

"خوب، مزایده ی شگفت انگیز در چه حاله؟"

چهره ی تد توی هم رفت و گفت:

"نمی دونم و اهمیتی هم نمیدم".

"آخرین چیزی که شنیدم این بود که قیمت پیشنهادی برای خدماتت به چیزی بالای هفت
هزار دلار رسیده".

"نمی دونم. اهمیتی هم نمیدم".

مگ با موفقیت مسیر مکالمه رو از عیب و ایرادهای خودش دور کرده بود، پاهاشو روی چهارپایه گذاشت:

"روزنامه ی "آمریکای دیروز امروز" رو توی باشگاه دیدم. باورم نمیشه این موضوع اینقدر توجه مردم رو به خودش جلب کرده".

تد چند تا کتاب رو از روی میز باریکی برداشت و توی قفسه برشون گردوند.

مگ ادامه داد:

"تیتِرِ بزرگی توی بخش زندگی داشت".

روی هوا نوشت:

"نامزدِ جوریکِ فراری با بالاترین قیمت به حراج گذاشته شده. تو رو به عنوان یه بشر دوست به تصویر کشیدن".

تد غرولندی کرد:

"میشه در موردش حرف نزدنی؟"

مگ لبخند زد:

"تو و سانی قراره توی سانفرانسیسکو خیلی با هم خوش بگذرونید. توصیه می کنم ببریش موزه ی دی یانگ".

و بعد قبل از اینکه تد بتونه سرش داد بزنه گفت:

"می تونم بقیه ی خونه اتو بینم؟"

تد همون غرولند رو تکرار کرد:

"قراره به چیزی دست بزنی؟"

اون انسان بود و همونطور که بلند میشد نگاهی به تد انداخت و گفت:

"البته".

این یه کلمه ابرهای طوفانی رو از چشمهای تد کنار زد. سرشو کج کرد و گفت:

"پس چگونه اول اتاقمو نشونت بدم؟"

"باشه".

تد به سمت در رفت و بعد یهو ایستاد:

"بازم می خوای ایراد بگیری؟"

"اون روز یکم بداخلاق و عصبی بودم، همین. حرفامو نشنیده بگیر".

تد با بدجنسی گفت:

"همین قصدو دارم".

اتاق خوابش دو تا صندلی راحت و بزرگ برای مطالعه داشت. لامپ هایی با نورگیرهایی از فلز پیچ خورده و پنجره های نزدیکِ سقف که نورو به داخل راه میدادن ولی مثل بقیه ی خونه مناظر بیرون رو نشون نمی دادند که باعث شده بود به اتاق یه حس عمیق حریم خصوصی بده. رو تختیِ توسی ای تخت رو پوشونده بود، روختی که سریعتر از لباسهاشون پرت شد روی کف بامبوی اتاق. مگ بلافاصله فهمید که اون مصممه اشتباهات گذشته رو جبران کنه هرچند نمی دونست اون اشتباهات چی هستن.

هیچ وقت اینقدر عمیق بوسیده نشده بود، اینقدر با دقت نوازش نشده بود، اینقدر عالی تحریک نشده بود، به نظر می رسید تد مطمئننه که فقط باید یکم بیشتر تلاش کنه. حتی با تلاش مگ برای کنترل سکس کنار اومد ولی اون مردی بود که به دیگران خدمت می کرد و قلبش توی این خدمات دخالتی نداشت. تنها چیزی که مهم بود رضایت مگ بود، تد رضایت خودش رو به تعویق می انداخت تا یه عملکرد فوق العاده ی دیگه روی بدن مگ اجرا کنه. با دقت بدن مگ رو جستجو می کرد. تمام چیزهایی که توی کتابها اومده بود رو به طور کامل روی بدنش اجرا می کرد. دقیقا همونطوری که با تمام زن هایی که توی زندگیش بودن عشقبازی کرده بود.

ولی وقتی مگ هیچ چیز با ارزشی به این رابطه اضافه نمی کرد حق اعتراض هم نداشت. این بار قسم خورد نظرش رو برای خودش نگه داره و وقتی بالاخره تونست افکارشو جمع کنه روی یکی از آرنج هاش تکیه داد تا با تد رو در رو بشه. تد هنوز داشت به سختی نفس می کشید و کی می تونست بعد از کارهایی که اون کرده بود نفس نفس نزنه؟ سینه ی خیس از عرق تد رو که به طور باور نکردنی شیو نکرده بود نوازش کرد و لبهاشو با زبون تر کرد:

"اوه خدای من، منو بردی تا ستاره ها."

ابروهای تد به هم گره خوردن:

"هنوز هم راضی نیستی؟"

حقه های ذهن خوانی تد داشتن از کنترل خارج میشدن. مگ هین مصنوعی کشید:

"شوخی می کنی؟ من بی نهایت هیجان زده ام. حس می کنم خوش شانس ترین زن دنیام."

تد فقط بهش خیره شد.

مگ خودشو پرت کرد روی بالش و نالید:

"اگه می تونستم بفروشم پولدار میشدم. باید همینو هدف زندگیم قرار بدم. هدف زندگیم باید این باشه که..."

تد خودشو از تخت پایین انداخت و گفت:

"خدای من، مگ! تو چی می خوای؟"

مگ با خودش گفت می خوام که تو منو بخوای، نه اینکه فقط کاری کنی که از روی شهوت تورو بخوام. ولی چطور می تونست اینو بگه بدون این که مثل یکی دیگه از طرفدارای تد بودین به نظر بیاد؟ به جای این حرفها گفت:

"دیگه خیلی حساس شدی، تازه هنوز بهم غذا هم ندادی".

"قصدشو هم ندارم".

"البته که داری، این کار همیشگیِ توئه، مراقبت از دیگران!!!"

"از کی تا حالا مراقبت از دیگران چیز بدیهه؟"

مگ لبخند لرزونی بهش زد:

"هیچ وقت!"

تد وارد حمام شد و مگ روی تخت بین بالش ها دراز کشید. تد نه تنها به دیگران اهمیت می داد بلکه با عملش هم اینو نشون می داد. مغز باهوش و استعدادش به جای اینکه بهش احساس برتری بده اونو مجبور به مراقبت از هر کسی یا چیزی که براش مهم بود می کرد. مگ تقریباً مطمئن بود که تد بهترین انسانیه که تا حالا دیده و شاید هم تنهاترین انسان. حتماً به دوش کشیدن همچین بار سنگینی سخت بود. تعجبی نداشت که بیشتر احساساتش رو پنهان می کرد.

شاید هم مگ داشت فاصله احساسی که تد بینشون حفظ می کرد رو توجیه می کرد. دوست نداشت فکر کنه تد طوری باهاش رفتار می کنه که با تمام زن های دیگه ای که باهاشون بوده رفتار می کرده هر چند نمی تونست تصور کنه اینقدر که با اون گستاخه با لوسی هم بوده باشه.

مگ ملافه رو کنار تخت انداخت و از تخت بیرون اومد. تد کاری می کرد که همه ی اطرافیانش احساس کنن فقط با اونها رابطه ی خاصی داره و این بزرگ ترین حقه ی تد بود.

اسپنس و سانی بدون بستن هیچ قرار دادی واینت رو ترک کردن. شهر بین آرامش از اینکه رفتن و نگرانی از اینکه برنگردن معلق بود. اما مگ نگران نبود. تا وقتی سانی باور داشت با تد شانس داره حتما برمیگشت.

اسپنس هر روز با مگ تماس می گرفت. یه جا دستمالی لوکس، یه جاصابونی و بهترین میله ی حوله ی صنایع 'وایس روی' رو برای مگ فرستاده بود و گفته بود:

"این آخر هفته می برمت لس آنجلس. می تونی اطراف رو نشونم بدی و به پدر و مادرت و یه سری از دوستاشون معرفی کنم. مطمئنم بهمون خیلی خوش می گذره."

اعتماد به نفسش انقدر زیاد بود که نه شنیدن رو درک نمی کرد و این که سعی کنه خط به شدت ظریف بین حفظ فاصله اش از اسپنس و ناراحت نکردنش رو کنترل کنه داشت روز به روز برای مگ سخت تر می شد.

"وای اسپنس این عالیه ولی پدر و مادرم الان خارج از شهر هستن. شاید ماه آینده بتونیم بریم!!"

تد هم به سفر کاری رفته بود، مگ از اینکه انقدر دلش براش تنگ شده بود خوشش نمیومد. برای همین خودش رو مجبور کرد روی سازماندهی احساساتش تمرکز کنه و از وقت آزادش روی ماشین نوشیدنی موقعی که منتظر بود گلرها بازیشونو تموم کنن برای پر کردن حساب بانکیش استفاده کرد. یه مغازه تجهیزات و وسایل جواهر سازی توی اینترنت پیدا کرد که ارسالشون رایگان بود و با ابزار و موادی که ازش خریده بود همینطور چند تا صنایع دستی که توی سطل پلاستیکش بود روی ساختن یه گردنبند و یه جفت گوشواره برای فروش کار کرد.

روز بعد از اینکه ساخت جواهرات رو تموم کرد، پوشیدشون و اولین گروه چهار نفره ی خانوم های اون روز صبح متوجه جواهراتش شدن و یکی از خانوم ها که همیشه نوشابه ی رژیمی می خورد گفت:

"هیچ وقت همچین گوشواره هایی ندیدم!"

"ممنون. تازه درستشون کردم".

بعد از گوشش درشون آورد و بالا گرفتشون و گفت:

"مهره ها از مرجانِ شِریایِ تبتی هستند. کاملاً قدیمین. من خودم عاشق رنگ هاش هستم."

یکی دیگه از زن ها پرسید:

"گردنبندت چی؟ خیلی عجیب غریبه!"

مگ گفت:

"این یه سوزن دانِ چینیه که از چینی های جنوب شرق آسیا خریدمش."

"فکرشو بکن همچین چیزی داشته باشی. کارهات فروشیه؟"

"خدای من واقعاً تا حالا به فروششون فکر نکردم."

نوشابه ی رژیمی گفت:

"من این گوشواره ها رو می خوام."

یکی دیگه از گلفر ها پرسید:

"گردنبندت رو چقدر می فروشی؟"

و درست همینطور وارد بیزینسش شد.

خانوم ها عاشق این بودن که یه جواهر زیبا که در عین حال یه صنایع دستی تاریخی هم به حساب میومد داشته باشن. مگ تا آخر هفته سه تا تیکه ی دیگه هم فروخت .
اون به طور وسواسی درباره ی اعتبار کارش صادق بود و به هر کدوم از طرح ها یه کارت وصل می کرد و اصالت و منبعش رو ثبت می کرد. اون اشاره می کرد که هر یک از مواد واقعاً آنتیک هستن و البته ممکنه کپی باشند، قیمتشون رو بر همین اساس تعیین می کرد.
وقتی کایلا در مورد کاری که داشت انجام میداد شنید چند تیکه جواهر برای مغازه ی دست دوم فروشیش سفارش داد. همه چیز تقریباً داشت خیلی خوب پیش می رفت.

بعد از دو هفته ی طولانی تد توی کلیسا پیداش شد. هنوز کاملاً داخل نشده بود که هر دو شروع به درآوردن لباس های هم کردن. هیچ کدومشون اینقدر صبور نبودن تا در مورد بالا

رفتن از پله ها و رفتن به اتاق گرم با هم حرف بزnen. در عوض روی کاناپه ای که به تازگی از زباله دونی باشگاه نجات داده بود افتادن. تد وقتی محکم به دسته ی چوبی کاناپه برخورد کرد فحشی داد ولی خیلی طول نکشید تا ناراحتیش رو فراموش کنه و تمام قدرت ذهنیش رو روی برطرف کردن عیب و نقص های اسرار آمیز تکنیک عشقبازیش متمرکز کنه.

مگ مثل همیشه تسلیمش شد. از روی کاناپه غلت زدن روی زمین سفت. درحالیکه تد تمام مراحل ویدیوی دستورالعمل سکسی که به احتمال زیاد توی ذهنش پلی کرده بود رو اجرا می کرد پنکه های سقفی هوارو روی بدن های لختشون به چرخش درمی آوردن. نوری هلالی و زودگذر روی سقف قلعی کلیسا چشمک زد. مگ به تد چسبید.

التماسش کرد، بهش دستور داد و در نهایت تسلیمش شد.

وقتی سکسشون تموم شد تد خسته و کمی بداخلاق به نظر می رسید، پرسید:

"به اندازه ی کافی برات خوب بود؟"

"خدای بزرگ آره!"

"کاملاً درسته. پنج تا ارگاسم! و سعی نکن انکار کنی!"

"دست از شمردن ارگاسم های من بردار".

"من یه مهندس از آمار خوشم میاد!"

مگ لبخند زد و با آرنج ضربه ای به تد زد و گفت:

"کمکم کن تختم رو بیارم طبقه پایین. اون بالا برای خوابیدن بیش از حد گرمه".

نباید این بحث رو پیش می کشید چون تد از روی کاناپه بالا پرید و گفت:

"این کلیسا همه جاش گرمه. اون هم یه تخت نیست یه تشک مزخرفه که اگه نوزده سالمون بود ایرادی نداشت روش بخوابیم ولی حالا نوزده سالمون نیست".

عصبانیت عجیب تد رو که هیچ شباهتی به تد همیشگی نداشت بی خیال شد و از منظره ی نامحدود اندام تد لذت برد و گفت:

"من بالاخره اسباب اثاثیه دارم پس شکایت نکن".

رختکن بانوان به تازگی بازسازی شده بود و مگ تونسته بود چیزهای دست دوم و استفاده شده رو برای خودش برداره، وسایل چوبی کهنه و چراغ های قدیمی به فضای کلیسا میومدن اما به نظر نمی رسید تد تحت تاثیر قرار گرفته باشه. چیزی به ذهنش رسید و باعث شد حواسش از منظره ی دیدنی روبه روش پرت بشه، از روی زمین بلند شد و گفت:

"من یه نوری دیدم".

"از شنیدنش خوشحالم".

"جدی می گم. وقتی داشتیم با هم ور می رفتیم..."

در واقع وقتی تو داشتی با من ور می رفتی!!

"نور چراغ های یه ماشینو دیدم. فکر می کنم یه نفر اومده توی کلیسا".

تد گفت:

"من هیچی نشیدم".

ولی شورتش رو پوشید و رفت بیرون که یه نگاهی بندازه. مگ دنبالش رفت اما فقط ماشین خودش و تد بیرون بودن.

تد گفت:

"اگه کسی هم اومده باشه اینقدر شعورش رسیده که بره".

فکر اینکه کسی اونجا بوده و اونهارو با هم دیده باعث شد دلهره بگیره. مگ اجازه داشت وانمود کنه عاشق تده ولی دلش نمی خواست کسی بفهمه رابطشون چیزی فراتر از وانمود کردنه.

سکس با پارتنر افسانه ای اون اندازه که دوست داشت رضایت بخش نبود. ولی دوروز بعد گرون ترین قطعه ای که ساخته بود رو فروخت. یه سنگِ کَبُشانِ شیشه ای رومی که با استفاده از تکنیکی که از یه نقره کار توی نیال یاد گرفته بود توی نقره پیچونده بود . زندگیش داشت زیادی خوب پیش می رفت و تقریباً خیالش راحت شده بود. تا وقتی که عصر روز بعد از باشگاه خارج شد و فهمید که یه نفر روی ماشینش خط انداخته.

خشی طولانی و عمیق از سپر جلو تا صندوق عقب ولی با توجه به وضعیتِ داغونِ ماشین فاجعه
ی بزرگی به حساب نمیومد. ولی بقیه ی ماشین ها بدون دلیل شروع به بوق زدن کردن. تا
وقتی برچسب های زشت روی سپر پشتش رو ندیده بود متوجه دلیلِ بوق زدنشون نشد:
"من مجانی نیستم ولی ارزونم".

"آدم های پستِ مک میزنن من قورت میدم".

تد اونو خم شده توی پارکینگِ کارکنان، درحالیکه سعی داشت برچسبهای نفرت انگیزو بکنه
پیدا کرد. مگ قصد نداشت داد بزنه ولی نتونست جلوی خودش رو بگیره:

"چرا کسی باید همچین کاری بکنه؟"

"چون نفرت انگیزن. خیلی خوب بذار من اینکارو بکنم".

آرامشِ تد موقع کنار زدنش تقریباً باعث آرامشش شد، مگ دستمالی از کیفش بیرون آورد و
دماغشو پاک کرد و گفت:

"به نظرم اصلاً شوخی جالبی نیست".

تد جواب داد:

"منم همینطور فکر می کنم."

وقتی تد شروع به کردن لبه های برچسب دوم کرد مگ روشو برگردوند و گفت:

"مردم این شهر خیلی بدجنس هستن."

"کار بچه هاست! البته این کارشونو توجیح نمی کنه."

مگ دستهاشو روی سینه به هم گره زد و خودشو بغل کرد. آبپاش ها روی گل های باغچه باز شدن. برای بار دوم بینیش رو پاک کرد.

تد پرسید:

"هی داری گریه می کنی؟"

گریه نمی کرد ولی نزدیک بود اشکش دربیاد با این حال گفت:

"من اهل گریه نیستم، هیچ وقت نبودم و هیچ وقت هم نخواهم بود."

تا چند ماه پیش دلایل زیادی برای گریه کردن نداشت.

تد احتمالاً حرفش رو باور نکرده بود چون بلند شد و دستهاشو روی شونه های مگ گذاشت:

"تو با آریس هوور کنار اومدی، با من هم داری کنار میای. می تونی از پس این موضوع هم بریای."

"می دونم، فقط خیلی... کار کثیفه."

تد با لبهاش موهای مگ رو لمس کرد و گفت:

"این فقط نشون میده بچه ای که اینکارو کرده چطور آدمیه."

"شاید کار یه بچه نبوده باشه. خیلی ها تو این شهر هستن که از من خوششون نمیاد."

تد به آرومی گفت:

"کمتر از همیشه. تو جلوی همه ایستادی و این باعث شد یه سریا بهت احترام بذارن."

"نمی دونم چرا اصلا اهمیت میدم."

حالت چهره ی تد انقدر مهربون شد که مگ دلش می خواست بزنه زیر گریه.

تد گفت:

"چون تو داری سعی می کنی بدون کمک کسی روی پای خودت بایستی."

"تو کمکم می کنی."

"چطور؟"

تد دستهاشو پایین انداخت، یه بار دیگه از دست مگ کلافه شده بود و گفت:

"تو نمیداری من هیچ کاری برات بکنم. حتی نمیداری برای شام بیرون ببرمت".

"جدای از مسئله ی سانی اسکپیچک که تو کفِ خوابیدن با توئه، دلم نمیخواد بقیه مردم شهر بدونن یه گناهکار مثل من با شهردار مقدسشون رابطه داره".

"تو شکاک شدی. تنها دلیلی که باعث شده با پنهن موندن رابطمون کنار پیام اینه که چند هفته ی گذشته رو خارج از شهر بودم".

"حالا که برگشتی هم قرار نیست چیزی عوض بشه. رابطه ی مخفی ما همینطوری که هست باقی می مونه".

تد موقتا بیخیال موضوع شد و اون شب مگ رو به یه شام خصوصی توی خونه اش دعوت کرد. مگ پیشنهادشو قبول کرد اما به محض اینکه رسید خونه اش، تد کشوندش طبقه ی بالا و بازیهای سکسیِ دقیق و حساب شده اش رو شروع کرد. در پایان تک تک سلولهای بدنش رو بدون لمس کردنِ روحش راضی کرده بود. مگ به خودش گفت دقیقا همینطوری که باید باشه!!!

ولی به تد گفت:

"تو یه جادوگری. توقع منو از تمام مردا بالا بردی."

تد ملافه رو کنار انداخت و پاهاشو محکم روی کف اتاق کوبید و غییش زد، مگ یکم بعد توی آشپزخونه پیداش کرد.

مگ تیشرت جا مونده ی مشکيِ تد رو روی شورتش پوشیده بود ولی بقیه ی لباسهاشو لا به لای روتختی مچاله شده ی کف اتاقش رها کرده بود، موهای قهوه ای تیره ی تد به خاطر حرکت انگشتهای مگ به هم ریخته بود. هنوز بالاتنه اش لخت و پابرهنه بود، فقط یه شورت بلند پاش بود. مگ می دونست که شورت مایوی تد هم قاطی لباسهای لا به لای ملافه هاست. یه آبجو توی دست تد بود و یه دونه هم برای مگ روی کابینت قرار داشت. تد گفت:

"من آشپزیم خوب نیست."

بی نهایت جذاب و اخمو به نظر میرسید.

مگ نگاهش رو از سینه ی تد جدا کرد و گفت:

"باورم نمیشه. تو توی همه چیز خوبی."

بعد توی یه تلاش ناراحت کننده برای جبران نا امیدیش خیلی واضح به خشتک تد خیره شد و گفت:

"و دقیقا منظورم همه چیزه".

تد می تونست ذهنش رو بخونه و عملا پوزخند زد:

"اگه در حد استانداردهات نیستم معذرت می خوام".

"تو خیالاتی شدی، منم گرسنمه".

تد با ترش رویی کمرشو به سینک تکیه داد و گفت:

"هر چی می خوای از تو فریزر انتخاب کن شاید من برات گرمش کردم".

تد هیچ وقت نمی تونست با زن دیگه ای اینقدر گستاخانه حرف زده باشه و این مگ رو عصبی کرد، همونطور که می رفت اونطرف جزیره ی مرکزی به این فکر کرد که بحث مزایده رو

پیش بکشه ولی از اونجایی که تبلیغات ملی قیمت پیشنهادی رو تا بیش از نه هزار دلار افزایش داده بود نتونست خیلی بدجنس باشه.

یخچال یه مرد خیلی چیزها رو در موردش بیان می کنه. مگ درشو باز کرد و نگاهی به قفسه های شیشه ایِ براقی انداخت که با شیر اُرگانیکی، آجیو، پنیر، ساندویچ گوشت و چند تا ظرف غذای مرتب که برچسب داشتن پر شده بودن. مگ با نگاه کوتاهی به فریزر تعدادی ظرف برچسب دار دیگه، شام های اُرگانیکی یخ زده ی گرون قیمت و بستنی شکلاتی دید.

نگاهی به تد انداخت و گفت:

"این یه یخچاله کاملاً دخترونس".

"یخچال تو این شکلیه؟"

"خوب، نه. ولی اگر زنِ بهتری بودم اینطوری بود".

گوشه های لب تد بالا رفت و گفت:

"خوب میدونی اونى كه تمیزكارى مى كنه و همه چیزو بسته بندى مى كنه من نیستم، نه؟"

"مى دونم هالى خريد خوار و بارت رو انجام ميده، من هم دلم يه دستيار شخصى مى خواد."

"اون دستيار شخصى من نيست."

"اينو بهش نگو."

مگ دو تا ظرف برچسب خورده و تاريخ زده ي ژامبون و سيب زمينى شيرين رو بيرون آورد .

هرچند مگ آشپز خيلى خوبى نبود ولي به لطف خدمتكارهايى كه با بچه هاى كوراناذا توى آشپزخونشون كنار ميومدن، آشپزيش از هر دوى پدر و مادرش خيلى بهتر بود .

مگ براى پيدا كردن سبزيجاتِ سالاد توى يخچال خم شده بود كه در جلو باز شد و صداى پاشنه ي كفشى رو روى كف بامبوى خونه شنيد. موجى از اضطراب درونش احساس كرد و فوراً صاف ايستاد.

فرانچسکا دی بودین وارد سالن شد و دستهاشو از هم باز کرد و گفت:

"تدی!"

فصل چهاردهم

مادرِ تد شلوار چسبونِ مشکی و تاپِ تنگِ سرخابی پوشیده بود که معمولا به زنی که به اواسط دهه پنجاه سالگیش نزدیک میشد اینقدر نمیومد. موهای بلوطی براقش هیچ نشانی از خاکستری توشون نبود پس یا خوش شانس بود یا به آرایشگر ماهر داشت. الماس های توی گوش، گردن و انگشتش می درخشیدن ولی هیچ کدومش اغراق آمیز نبودن. در عوض اون شکوه یه زن خودساخته که زیبایی، قدرت و سبک خاصی داشت رو از خودش منعکس می کرد. همونطور که خودشو توی بغل پسر لختش می انداخت و هنوز مگ رو ندیده بود، گفت:

"دلم برات تنگ شده بود".

توی آغوش پسرِ قد بلندش کوچولو به نظر می رسید، باور اینکه اونو به دنیا آورده سخت بود. فرانچسکا ادامه داد:

"زنگ زدم ولی زنگت خرابه".

"قطع شده. دارم روی یه قفل ورودی که با اثر انگشت عمل می کنه کار می کنم".

تد مادرش رو بغل کرد و بعد رهانش کرد و گفت:

"مصاحبه ات با پلیس های قهرمان چطور بود؟"

"فوق العاده بودن. تمام مصاحبه هام خوب پیش رفت به جز اون بازیگر حیوان صفت که دیگه اسمشم نمیارم".

فرانچسکا دستهاشو تو هوا تگون داد و همون موقع مگ رو دید.

حتما ماشین مگ رو اون بیرون پارک شده دیده ولی چشمهای سبز گربه ایش که از شدت شوک بزرگ شده بودن بهش فهموند که احتمالا فکر کرده ماشین یکی از تعمیرکارها یا یکی از دوستهای عجیب و غریب و پست تده. ظاهر آشفته ی مگ خیلی واضح نشون می داد که داشتن چیکار می کردن، تمام موهای بدن مگ سیخ شدن. تد گفت:

"مامان، مطمئنم مگ رو یادته".

اگه فرانچسکا یه حیوان بود موهای پشت گردنش از عصبانیت بلند می شدن. گفت:

"اوه آره".

اگه مگ حس نمی کرد داره بالا میاره خصومت فرانچسکا مسخره به نظر می رسید. مگ گفت:

"خانوم بودین".

فرانچسکا از مگ رو گردوند و روی پسر عزیزش تمرکز کرد. مگ به دیدن عصبانیت توی چشمهای پدر و مادرش عادت داشت ولی نمی تونست تحمل کنه که تد هم همچین چیزی رو تجربه کنه و قبل از اینکه فرانچسکا حرفی بزنه دخالت کرد:

"من خودمو آویزونش کردم، درست مثل بقیه ی زن های دنیا. تد هم نتونست مقاومت کنه. مطمئنم حداقل صدبار همچین چیزی رو دیدین".

فرانچسکا و تد هر دو بهش خیره شدن، فرانچسکا با خصومتی آشکار و تد با ناباوری .

مگ همونطور که سعی می کرد تیشرت تد رو روی باسنش پایین تر بکشه گفت:

"بخشید تد، دیگه... آه... اتفاق نمیفته. من... دیگه میرم."

فقط مشکل این بود که به سویچ ماشینش که توی جیب شورتش بود نیاز داشت و تنها راه بدست آوردنش برگشتن به اتاق تد بود.

تد به آرومی گفت:

"تو هیچ جا نمیری مگ. مامان، مگ خودشو آویزون من نکرده. اون حتی به سختی می تونه منو تحمل کنه و این موضوع هیچ ربطی به تو نداره."

مگ دستهاشو بالا آورد و گفت:

"تد، تو واقعا نباید با مادرت اینجوری حرف بزنی."

تد گفت:

"حتی سعی نکن جلوی مامانم خوب به نظر بیای چون هیچ فایده ای نداره".

اما مگ آخرین تلاشش رو کرد و گفت:

"تقصیر منه".

رو به فرانچسکا ادامه داد:

"من روش تأثیر بد گذاشتم".

"تمومش کن".

به ظرفهای غذا روی اپن اشاره کرد:

"مامان ما داشتیم برای غذا خوردن آماده می شدیم چرا به ما ملحق نمیشی؟" امکان نداشت همچین اتفاقی بیفته.

"نه ممنون".

لهجه ی بریتانیایی محکمش باعث شده بود حتی کلمات سردتر به نظر بیان. با صندل های پاشنه بلندش کمی عقب رفت و به پسرش خیره شد و گفت:

"بعدا در موردش حرف می زنیم".

از آشپزخانه بیرون رفت، کفش هاش روی کف بامبو صدای خشنی ایجاد کردن.

در جلو بسته شد ولی بوی عطرش مثل بوی شوکران توی فضا باقی مونده بود. مگ با ترشرویی به تد نگاه کرد و گفت:

"خبر خوب اینه که برای تنبیه شدن زیادی بزرگی".

"که البته باعث نمی شه سعیش رو نکنه".

بعد لبخندی زد، بطری آبجوشو برداشت و ادامه داد:

"رابطه داشتن با منفورترین زن شهر واقعا سخته".

فرانچسکا اعلام کرد:

"تد داره باهاش می خوابه! تو از این موضوع خبر داشتی؟ می دونستی داره باهاش می خوابه؟"

اما تازه سر میز صبحانه کنار کنی و بچه هاشون نشسته بود که زنگ در به صدا دراومد .
کنی با نگاهی به چهره ی فرانچسکا سبد مافین رو برداشته بود، بچه ها رو بلند کرده و
غیبش زده بود. اما، فرانچسکا رو به ایوان آفتابگیر راهنمایی کرد امیدوار بود که جای مورد
علاقه ی فرانچسکا توی این خونه باعث آرامش دوستش بشه ولی نسیم صبحگاهی معطر و
منظره ی زیبای چراگاه برای آروم کردنش کافی نبود.

فرانچسکا از روی صندلی چوب خیزران سیاه رنگی که تازه روش نشسته بود بلند شد .
آرایش نکرده بود که البته خیلی نیازی هم بهش نداشت و یه جفت کفش پاشنه چوبی که اما
می دونست فقط برای باغبونی ازشون استفاده می کنه پوشیده بود.

"از همون اول نقشه اش همین بود".

دستهای کوچیکِ فرانچسکا بالا اومد و ادامه داد:

"دقیقا چیزی که به دالی گفتم. اول از شَرِ لوسی خلاص شد بعد اومد سراغ تدی. ولی تد در مواجهه با مردم خیلی عاقله. هیچ وقت برای یه لحظه هم فکر نمی کردم گولش رو بخوره. چطور می تونه اینقدر کور باشه؟"

فرانچسکا روی یه نسخه ی قدیمی از کتابِ نانسی خیالباف و سگ شیک پا گذاشت و باز هم ادامه داد:

"اون هنوز شوکه است و گرنه می تونست درون مگ رو ببینه. اون شروره اما. هرکاری می کنه تا تد رو بدست بیاره و دالی هم کاملاً بی مصرفه. میگه تد یه مرد عاقل و بالغه و من باید خودمو کنار بکشم، اگه پسرِم یه بیماری جدی داشت خودمو کنار می کشیدم؟ نه، اینکارو نمی کردم و حالا هم خودمو کنار نمی کشم."

کتاب نانسی خیالباف و سگ شیک رو برداشت و به طرفِ اما گرفتش:

"تو حتما می دونستی. چرا با من تماس نگرفتی؟"

"من نمی دونستم تا این حد پیش رفتن. بذار برات یه مافین بیارم فرانچسکا. یکم چای میل داری؟"

فرانچسکا کتاب رو روی صندلی پرت کرد و گفت:

"حتما یه نفر از این موضوع خبر داشته."

"تو اینجا نبودی به خاطر همین نمی تونی درک کنی ماجرای اسکیپچک ها چقدر پیچیده شده. اسپنس شیفته ی مگ شده و سانی تد رو می خواد. ما کاملا مطمئنیم برای همین اسپنس بعد از اینکه عروسی بهم خورد برگشته واینِت."

فرانچسکا اسکیپچک ها رو ندیده گرفت و گفت:

"توری در مورد سانی بهم گفته، تد می تونه از پشش بریاد."

ناراحتی روی چشمه‌هاش سایه انداخت:

"نمی تونم بفهمم چرا تو یا توری با من تماس نگرفتین؟"

"شرایط گیج کننده ای بود. مگ به یه سری آدم خاص گفت عاشق تده که حقیقت داره . ولی ما فکر می کردیم اون فقط داره از تد استفاده می کنه تا شر اسپنس رو کم کنه."

چشمهای سبز فرانچسکا از حیرت درشت شدن:

"چرا باور نکردین اون عاشق تده؟"

"چون اینطور رفتار نمی کرد."

اما با حوصله توضیح داد:

"من هیچ وقت به جز توری هیچ زنی رو ندیدم که اینقدر تد رو اذیت کنه. مگ وقتی تد رو می بینم چشمش برق نمیزنه یا تمام حرف های تد رو قبول نمی کنه. کاملاً واضح باهاش مخالفت می کنه."

"از چیزی که فکر می کردم باهوشتره!"

فرانچسکا دستی بین موهای آشفته اش کشید و ادامه داد:

"تد هیچ وقت با زنی نبوده که برایش دردسر ایجاد کنه. تازگیه رفتارِ مگ باعث شده جذبش بشه".

روی کاناپه نشست و اضافه کرد:

"امیدوارم معتاد نباشه. البته اگه باشه هم تعجب نمی کنم. فرهنگ استفاده از مواد توی هالیوود رایجه".

"فکر نمی کنم چیزی مصرف کنه فرانچسکا، ما سعی کردیم راضیش کنیم از اینجا بره. سانی اسکپیچک دلش نمی خواد مجبور بشه برای داشتن تد رقابت کنه و اسپنس هم عاشق دخترشه این شرایط خیلی داره پیچیده میشه ما می دونستیم مگ پول نداره برای همین یه چک بهش پیشنهاد دادیم و بهت اطمینان میدم موفق نشدیم، چکو رد کرد".

"البته که رد کرده. چرا باید چک ناچیز شما رو بگیره وقتی هدفش تد و پولهاشه؟"

"مگ ممکنه یکم پیچیده تر از این ها باشه".

فرانچسکا با عصبانیت جواب داد:

"من مطمئنم هست. خانواده اش طردش کردن و نمی تونی بهم بقبولونی که به راحتی اینکارو کردن".

اما می دونست باید با دقت پیش بره. فرانچسکا یه زن باهوش و منطقی بود به جز وقتی که موضوع مربوط به همسر و پسرش میشد. به شدت عاشق هردوشون بود و برای محافظت ازشون با چندین سپاه هم می جنگید حتی اگه هیچ کدوم نیازی به محافظتِ اون نداشته باشن.

"می دونم ممکنه سخت باشه ولی اگه بشناسیش..."

فرانچسکا یه عروسک جنگ ستارگان رو که داشت توی باسنش فرو میرفت بیرون کشید و کنار انداخت و گفت:

"اگه کسی، شامل همسر هم میشه، فکر کنه من کنار می ایستم و تماشا می کنم که اون زن پسرمو جادو کنه..."

پلک زد. شونه هاش فرو افتادن و به نظر می رسید تمام انرژی از بین رفت، به آرومی گفت:

"چرا باید الان این اتفاق بیفته؟"

اما به سمتش رفت تا کنارش روی کاناپه بشینه، بهش گفت:

"تو هنوز امیدواری لوسی برگرده اینطور نیست؟"

فرانچسکا چشمهاشو مالید. از سایه های زیر چشمش مشخص بود خوب نخوابیده .

گفت:

"لوسی بعد از فرارش برنگشته واشنگتن".

"جدی؟"

"با نیلی حرف زدم. هر دومون فکر می کنیم این نشونه ی خوییه. دور بودن از

خونه، شغلش و دوستهایش بهش فرصت میداد تا به درک عمیقتری از خودش و چیزی که از دست داده برسه. تو اونو با تد دیدی. اونها عاشق هم بودن. عاشقِ هم هستن. تد در مورد لوسی حرف نمیزنه. این خیلی معنا داره، نه؟"

اما با دقت گفت:

"دو ماه گذشته. این مدت زمانِ خیلی طولانیه."

فرانچسکا حرفش رو قبول نداشت. گفت:

"می‌خوام همه چیزو متوقف کنم."

دوباره از روی کاناپه بلند شده بود و راه میرفت.

"فقط در حدی که به لوسی فرصت بدم نظرشو عوض کنه. می‌تونم تصور کنی که اگه لوسی بالاخره برگرده به واینت و ببینه تد با زنی که به عنوان بهترین دوستش قبولش داره می‌خوابه چی میشه؟ حتی نمی‌تونم در موردش فکر کنم."

به سمت اما چرخید، خطوط لجبازی که نشان از عزم راسخش داشتن دور دهانش شکل گرفته بودن:

"اجازه نمیدم این اتفاق بیفته."

اما دوباره سعی کرد:

"تو کاملاً می‌تونی از خودش مراقبت کنه. تو نباید... واقعاً نباید کار عجولانه‌ای بکنی."

اما نگاه نگرانی به دوستش انداخت، بعد به سمت آشپزخانه رفت تا چای درست کنه. همونطور که کتری رو پر می‌کرد به یکی از داستان‌های پرتلفذار و اینت فکر کرد. طبق گفته‌های محلی فرانچسکا یکبار یه جفت الماس چهار قیراطی رو توی معدن سنگ پرت کرده تا ثابت کنه تا چه حد می‌تونه از پسرش محافظت کنه.

مگ بهتره مراقب خودش باشه.

روز بعد از برخورد مگ با فرانچسکا بودین، اون یه احضاریه از دفتر باشگاه دریافت کرد.

همونطور که ماشین نوشیدنی رو به سمت مغازه ی تجهیزات گلف برمیگردوند تد و سانی پیداشون شد. سانی یه دامن گلفِ خال خالیه آبی و زرد و یه تیشرت یقه داره بدون آستین پوشیده بود و یه گردنبند الماس چهارگوش بین یقه ی بازش قرار داشت . خیلی با برنامه، با اعتماد به نفس و خویشتن دار به نظر می رسید و توانایی اینو داشت که صبح یه بچه ی نابغه برای تد به دنیا بیاره و بعد برای یه بازی نُ حفره ای سریع به زمین گلف بره.

تیشرت آبی کمرنگ تد با لباس سانی ست بود. هردو کفش های حرفه ای گلف پوشیده بودن، تد به جای آفتابگیر زردی که سانی روی موهای تیره اش گذاشته بود یه کلاه پوشیده بود. مگ با خودش فکر کرد تد با زنی که اونو به عنوان غرامت در عوض یه زمین و مجموعه ی گلف گرفته چقدر راحت.

مگ ماشینو پارک کرد و به سمت دفتر معاونِ مدیر رفت چند دقیقه بعد به میزش تکیه داده بود و سعی می کرد داد نزنه:

"چطور می تونی منو اخراج کنی؟ دو هفته پیش بهم پیشنهاد دادی سَمَتَم رو به مدیر فروشگاه خوراکی ارتقا بدی."

پیشنهادی که چون نمی خواست داخل یه اتاق گیر کنه رد کرده بود.

معاون پایون صورتی مسخره اش رو کشید و گفت:

"تو روی ماشین نوشیدنی یه بیزینس شخصی راه انداختی."

"من از اول موضوعو بهت گفتم. حتی یه دستبند برای مادرت درست کردم."

"این برخلاف قوانین باشگاهه."

"هفته پیش اینطور نبود! حالا چه اتفاقی افتاده؟"

معاون به چشمهای مگ نگاه نمی کرد:

"متاسفم مگ. دستم بسته است. این دستور از بالا اومده."

فکر مگ به کار افتاد می خواست از معاون بپرسه چه کسی می خواد به اسپنس بگه که اون اخراج شده؟ یا تد؟ بازنشسته هایی که هر سه شنبه صبح بازی می کردن و از اینکه مگ

براشون توی ماشین قهوه نگه می داشت خوششون میومد چی؟ یا گلفرهایی که متوجه شده بودن مگ هیچ وقت سفارش های نوشیدنیاشون رو قاطی نمی کنه؟

ولی هیچکدومشو نگفت.

وقتی به ماشینش رسید متوجه شد که یه نفر قصد داشته برف پاکن هاشو بکنه. پشت فرمون نشست و روکش صندلی پشت رونهاشو سوزوند. به لطف فروش جواهراتش پول برگشتن به لس آنجلس رو داشت پس چرا این شغل مزخرف براش مهم بود؟

چون شغل مزخرفش، کلیساش با وسایل موقتی مزخرفش و این شهر مزخرفو با مشکلات بزرگ و آدمهای عجیبش دوست داشت. تد درست می گفت، بیشتر از همه اینکه مجبور باشه با تلاش و عقل خودش زندگی کنه رو دوست داشت.

برگشت خونه دوش گرفت، شلوار جین و یه تاپ سفید بوهو و صندل های پاشنه تخت صورتیش رو پوشید. پانزده دقیقه بعد از بین ستون های سنگی املاک بودین گذشت ولی به طرف خونه ی تد نرفت. در عوض ماشینش رو توی جاده ی دایره ای جلوی خونه ی سنگ و گچی بزرگی که پدر و مادر تد توش زندگی می کردن پارک کرد.

دالی درو باز کرد و گفت:

"مگ؟"

"همسرت خونه است؟"

"توی دفترشه."

به نظر می رسید دالی خیلی از دیدنش تعجب نکرده و کنار رفت تا مگ داخل بشه.

"راحت ترین راه برای رسیدن به دفترش اینه که تا آخر راهرو بری، از در بری بیرون و از حیاط پشتی رد شی. یه ساختمون با طاق های بزرگ، سمت راست."

"ممنون."

خونه دیوارهای گچکاری شده ی معمولی، سقف تیردار و کف کاشی کاری شده ی زیبایی داشت. یه فواره داشت حیاط پشتی رو آبپاشی می کرد و بوی ضعیف زغال نشون میداد یه نفر باریکیو رو برای شام روشن کرده. یه ایوان هلالی روی دفتر فرانچسکا سایه انداخته بود. از بین شیشه ی در فرانچسکا رو نشسته پشت میزش دید، در حال مطالعه ی کاغذ روبه روش بود و عینک مطالعه ای روی دماغ کوچولوش قرار داشت. مگ در زد .

فرانچسکا سرشو بالا آورد. وقتی دید کی پشت دره به پشتی صندلیش تکیه داد و لحظه ای با خودش فکر کرد.

با وجود فرش های شرقی روی زمین، اسباب و اثاثیه ی چوبی حکاکی شده، نقاشی های محلی و عکسهای قاب گرفته شده، اینجا یه دفتر کار بود با دو تا کامپیوتر، یه تلویزیون صفحه تخت و یه قفسه ی کتاب پر از کاغذ، پوشه و فایل. بالاخره فرانچسکا بلند شد و با دمپایی های رنگین کمانی عرض اتاق رو طی کرد. موهاشو با دو تا سنجاق سر نقره ای قلبی شکل از صورتش کنار زده بود که با عینکش در تضاد بودن. تیشرت اندامیش وفاداریش به تیم فوتبال آگیس تگزاس رو نشون میداد و شورت جینش پاهای هنوز تراشیده اش رو به نمایش گذاشته بود. ولی لباس های غیر رسمیش باعث نشده بود الماس هاشو کنار بذاره. الماسهایش روی گوش ها و دور مچ باریک و روی انگشتش می درخشیدن.

فرانچسکا درو باز کرد:

"بله؟"

مگ گفت:

"من می فهمم چرا اینکارو کردی. می خوام درخواستت رو کنسل کنی."

فرانچسکا عینکش رو در آورد ولی تکون نخورد. مگ لحظه ای به این فکر کرده بود که سانی مسئول این کاره ولی این یه حرکت ابتدایی بود نه یه حرکت حساب شده . فرانچسکا گفت:

"من کار دارم."

"به لطف تو من دیگه کار ندارم."

مگ به قندیل های یخی سبزی که از چشمهای فرانچسکا به سمتش پرت میشدن خیره شد و گفت:

"من کارمو دوس دارم. از اونجایی که شغل مهمی نیست قبولش برام خجالت آورده ولی من کارمو خوب انجام میدم."

"جالبه ولی همونطور که گفتم من سرم شلوغه."

مگ تکون نخورد و ادامه داد:

"یه پیشنهاد دارم. من شغلمو پس می گیرم در عوض در مورد این کارت چیزی به پسرت نمیگم."

فرانچسکا اولین اثرات احتیاط رو از خودش نشون داد. بعد از مکث کوتاهی در حدی که مگ وارد شه کنار رفت و گفت:

"می خوام معامله کنی؟ خیلی خوب، بیا معامله کنیم."

عکس های خانوادگی دفترو پر کرده بودن. یکی از برجسته ترین عکس ها، دالی بودینِ جوون تر رو در حال جشن گرفتن پیروزی مسابقه اش با بلند کردن فرانچسکا نشون میداد. فرانچسکا رو بالای سرش گرفته بود، یه حلقه مو روی گونه ی فرانچسکا افتاده بود، یه گوشواره ی نقره ای فکش رو نوازش می کرد، پاهاش برهنه بودن و یه صندل قرمز زنونه روی کفش گلفِ دالی قرار داشت. همینطور چند عکس از فرانچسکا همراه با همسر اول دالی، بازیگر هولی گریس جف، وجود داشت. ولی بیشتر عکسها از بچگی تد بود. اونها یه پسر لاغر زشت با عینکِ خیلی بزرگ، شلواری که تقریباً تا آرنجش بالا کشیده بود و قیافه ی جدی و درس خون رو نشون میدادن که کنار ماکتِ یه راکت، پروژهِ های نمایشگاه علمی و پدرش ایستاده بود.

فرانچسکا پشت میزش نشست و گفت:

"لوسی اون عکس ها رو دوست داشت."

"مطمئنم همینطوره."

مگ تصمیم گرفت یکم شوکه اش کنه، به همین دلیل گفت:

"قبل از اینکه با پسرت بخوابم از لوسی اجازه گرفتم و همینطور دعای خیرشو. اون بهترین دوست منه. من هیچ وقت همچین کاری پشت سرش انجام نمیدم."

فرانچسکا انتظارشو نداشت. برای لحظه ای صورتش وا رفت و بعد چونه اش بالا اومد.

مگ ادامه داد:

"چیز دیگه ای در مورد زندگی جنسیِ پسرت بهت نمیگم جز اینکه اون با من در خطر نیست. من هیچ توهمی در مورد ازدواج کردن، بچه دار شدن یا برای همیشه توی واینٹ موندگار شدن ندارم."

فرانچسکا اخم کرد، اون اندازه که باید از این حرف ها خیالش راحت نشده بود. گفت:

"البته که این خیالو نداری. تو آدمی هستی که در لحظه زندگی می کنه، نه؟"

"یه جورایی. نمیدونم. نه به اندازه قبل."

"تد به اندازه ی کافی سختی کشیده نیاز نداره که حالا تو زندگیشو بهم بریزی."

"من متوجه شدم خیلی از مردم این شهر عقاید قوی در مورد اینکه تد چی نیاز داره و نداره، دارن."

"من مادرشم. موضعم نسبت به این موضوع کاملا مشخصه."

قسمت سخت ماجرا رسید، البته تا حالا هم راحت نبود. گفت:

"فکر می کنم یه غریبه، کسی بدون تفکرات از پیش تعیین شده، آدمو یکم متفاوت تر از کسایی که برای یه مدت طولانی میشناختنش می بینه."

مگ یکی از عکس های بچگی تد رو با مجسمه ی آزادی توی بک گراندش برداشت و گفت:

"تد باهوشه".

ادامه داد:

"همه اینو میدونن. و همینطور زیرک. خیلی از مردم اینو هم میدونن. اون بیش از حد احساس مسئولیت داره و نمی تونه کاریش کنه. ولی چیزی که به نظر میرسه خیلی از مردم مخصوصا زنهایی که عاشقش میشن متوجهش نشدن اینه که تد چیزی رو که خیلی از آدمها با احساساتشون تجزیه و تحلیل می کنن به صورت عقلانی تجزیه و تحلیل می کنه".

"نمی فهمم در مورد چی داری حرف میزنی".

مگ عکس رو پایین گذاشت و گفت:

"رابطه های عاشقانه اونو مثل بقیه ی مردم تحت تأثیر قرار نمیدن. اون توی ذهنش خوبی ها و بدی های هر چیزی رو می سنجه و بر اساسشون عمل می کنه. این اتفاقی بود که در مورد لوسی هم رخ داد. طبق حساب کتابهای ذهنش اونها برای هم مناسب بودن".

عصبانیت فرانچسکا رو روی صندلیش جلو کشوند:

"داری میگی تد عاشق لوسی نبود؟ که اون مسائل رو عمیقا احساس نمی کنه؟"

"خیلی چیزها رو عمیقا احساس می کنه. بی عدالتی، وفاداری، مسئولیت پذیری. پسر شما یکی از باهوش ترین و از لحاظ اخلاقی درستکارترین آدمهاییه که من تا حالا دیدم. اما در مورد روابط احساسی کاملا منطقیه".

هر چه بیشتر حرف میزد خودش ناراحت تر میشد:

"این چیزیه که زنها متوجه نمیشن. اونها میخوان تد رو عاشق خودشون کنن ولی اون عاشق نمیشه. تصمیم لوسی به شما بیشتر از اون آسیب رسوند".

فرانچسکا میز رو دور زد و گفت:

"این چیزیه که تو می خوای باور کنی و کاملاً اشتباه می کنی."

"خانوم بودین من یه تهدید نیستم."

آروم تر گفت:

"من نمی خوام قلبش رو بشکنم یا سعی کنم فرییش بدم تا باهام ازدواج کنه. من قصد ندارم آویزونش بشم. من مثل یه جای امن برای پنهان کردن پسرتم تا وقتی یه زن مناسب تر پیداش بشه."

این حرف بیشتر از اونکه بخواد درد داشت ولی یه جورایی تونست خودشو مجبور کنه با بیخیالی شونه بالا بندازه و ادامه بده:

"من دختر رویایی تو برای پسرت هستم و حالا کارمو پس می خوام."

فرانچسکا دوباره به خودش مسلط شد و گفت:

"تو واقعا نمی تونی توی یه کار پست تو باشگاه محلی یه شهر کوچیک هیچ آینده ای ببینی."

"من کارمو دوست دارم. کی فکرشو می کرد از کارم خوشم بیاد؟"

فرانچسکا دفترچه یادداشتی از روی میزش برداشت و گفت:

"من یه کار توی لس آنجلس، نیویورک، سانفرانسیسکو یا هرجایی که بخوای برات پیدا می کنم. یه کار خوب. این که باهاش چیکار کنی به خودت بستگی داره."

"ممنون اما من عادت کردم به اینکه همه چیزو خودم به دست بیارم."

فرانچسکا دفترچه یادداشت رو پایین گذاشت و حلقه ی ازدواجش رو توی انگشتش چرخوند، بالاخره معذب به نظر می رسید. چند ثانیه ی دیگه هم گذشت، بعد گفت:

"چرا شکایت از من رو مستقیما پیش تد نبردی؟"

"دوست دارم مشکلاتمو خودم حل کنم."

آسیب پذیری کوتاه مدت فرانچسکا از بین رفت و کمرش صاف شد و گفت:

"اون به اندازه ی کافی سختی کشیده. نمی خوام دوباره آسیب ببینم."

"وقتی میگم من اونقدر مهم نیستم که آسیبی بهش برسونم بهم اعتماد کنید."

مگ سوزش دردناک دیگه ای از حرف خودش احساس کرد و ادامه داد:

"من فقط براش راهی برای فراموش کردن شکستش هستم. و تنها زنی هستم که می تونه باهام بدرفتاری کنه البته به جز توری و این کار براش آرامش بخشه. و برای من...اون یه زنگ تفریح خوب برای فاصله گرفتن از عوضی هایی که معمولا باهاشون رابطه دارم."

"تو خیلی واقع بینی."

"همونطور که گفتم من دختر رویایتون هستم."

یه جورایی تونست لبخند جسورانه ای بزنه ولی وقتی دفتر فرانچسکا رو ترک کرد و به سمت حیاط حرکت کرد ادعای شجاعتش از بین رفت. و از احساس بی ارزش بودن حالش داشت بد می شد.

وقتی روز بعد سر کار رفت به نظر می رسید هیچ کس یادش نیاد که مگ دیروز اخراج شده. تد کنار ماشین نوشیدنیش ایستاد. مگ طبق قولش در مورد اتفاقی که افتاده بود یا دخالت مادرش توی اون ماجرا چیزی به تد نگفت.

روز شدیدا گرمی بود و وقتی عصر رسید خونه کاملا خیس از عرق بود. نمی تونست تا رسیدن به برکه ی شناس صبر کنه. همونطور که از کنار میز داغون قدیمی که وسایل جواهر سازیش روش بودن می گذشت تیشرتشو از سر بیرون کشید.

یکی از کتابهای زیست محیطی که از تد قرض گرفته بود به صورت باز روی کاناپه ی کهنه قرار داشت. یه عالمه ظرف نشسته توی سینک آشپزخونه منتظرش بودن . کتونیهاشو درآورد و در حمومو باز کرد.

وقتی جمله ای رو که با رژ لب قرمز و خیلی بد خط روی آینه نوشته شده بود دید حس کرد خون به مغزش نمیرسه.

"از اینجا برو."

فصل پانزدهم

وقتی سعی کرد کلمات رو از روی آینه پاک کنه دستهای لرزیدن و صداهای عجیبه نامفهومی از گلویش خارج شدن .

"از اینجا برو."

گذاشتن پیام با رژلب روی آینه بزرگترین کلیشه ی دنیا بود کاری که فقط یه آدم بدون خلاقیت انجام میداد. باید خودشو کنترل می کرد ولی دونستن اینکه وقتی اینجا نبوده یه مزاحم وارد خونه اش شده و به وسایلیش دست زده حالشو بهم میزد. لرزش بدنش تا وقتی کلمات وحشتناک روی آینه رو پاک کرد و کلیسا رو برای اثر دیگه ای از حضور مهاجم گشت متوقف نشد. هیچ اثری پیدا نکرد .

وقتی وحشتش از بین رفت سعی کرد تصور کنه کی این کارو کرده ولی کاندیداهای بالقوه ی زیادی وجود داشتن که نتونست دسته بندیشون کنه. موقع رفتن سر کار در جلو رو قفل کرده بود. در پشت هم الان قفل بود ولی قبل از اینکه بره چکش نکرده بود .

تا جایی که میدونست مزاحم از در پشت وارد شده و بعد قفلش کرده. تیشرت خیسش رو دوباره پوشید بیرون رفت و دور کلیسا رو گشت ولی هیچ چیز غیرعادی پیدا نکرد.

بالاخره رفت دوش گرفت، همونطور که خودشو می شست نگاه های مضطربی به درِ باز حمام مینداخت. از اینکه بترسه متنفر بود و وقتی تد بی خبر بین در ظاهر شد از ترس جیغی کشید.

تد گفت:

"خدای من! چته؟"

"اینطوری دزدکی نیا داخل".

"من در زدم".

"چطور باید می شنیدم؟"

مگ شیر آب رو بست.

"از کی تا حالا اینقدر ترسو شدی؟"

"فقط سوپرایزم کردی همین."

خیلی زود فهمیده بود که نمی تونه موضوع پیامو به تد بگه. موقعیت تد به عنوان یه آبر قهرمان تصدیق شده به این معنی بود که نمیداشت مگ دیگه اینجا تنها زندگی کنه . پول اینو نداشت که جای دیگه ای زندگی کنه و قصد نداشت بذاره تد کرایه ی جای دیگه ای رو براش پرداخت کنه. بعلاوه کلیساش رو دوست داشت شاید نه توی این لحظه ولی دوباره به محض اینکه ترسش بریزه دوستش خواهد داشت .

تد حوله ای رو از جا حوله ای جدید وایس روی خط ادینبورگ که به تازگی نصب کرده بود بیرون کشید. ولی به جای اینکه بده به مگ دور گردن خودش انداختش.

مگ با اینکه خیلی خوب میدونست چه اتفاقی قراره بیفته دستش رو دراز کرد و گفت:

"بدش من."

"بیا بگیرش".

حوصله نداشت ولی چون کسی که جلوش ایستاده بود تد بود، محکم تر، جذاب تر و باهوش تر از هر مردی که میشناخت پس براش حوصله داشت. برای از بین بردن ترس و اضطرابش چه راهی بهتر از غرق کردن خودش توی عشق بازی با کسی که انتظار زیادی ازش نداشت؟

مگ از اتاقک دوش بیرون اومد و بدن خیسش رو به بدن تد چسبوند و گفت:

"تمام تلاشت رو بکن عزیزم".

نیش تد باز شد و دقیقا کاری که ازش خواسته بود رو انجام داد. بهتر از اون چیزی که خواسته بود. هر بار بیشتر از دفعه ی قبل مراقبش بود و ارضای خودش رو عقب تر مینداخت. بعد از اینکه تموم شد یکی از تیکه های پارچه ی ابریشمی که توی مهمونی شام پوشیده بود رو دور خودش پیچوند و دو تا آبجو از پک دوازده تایی که تد توی یخچال گذاشته بود برای هردوشون آورد. تد که شورتش رو پوشیده بود، یه تیکه کاغذ تا شده از جیبش بیرون آورد و گفت:

"اینو امروز دریافت کردم".

روی کانپه نشسته بود، یکی از دست‌هاشو روی قسمت پشتی کانپه گذاشته و مچ پاهاشو روی صندوق شراب چوبی که مگ به میز قهوه تبدیل کرده بود روی هم انداخته بود .

مگ کاغذو ازش گرفت و نگاهی به سربرگِ نامه انداخت.

"سازمان بهداشت تگزاس".

تد معمولاً عادی ترین خبر های شغل شهرداریش رو هم باهاش به اشتراک نمی گذاشت، روی صندلی حصیری با کوسن هایی که رنگشون رفته بود نشست. در عرض چند ثانیه از جا پرید ولی فهمید زانوهاش اینقدر بی جون شدن که توان تحمل وزنشو ندارن. دوباره روی کوسن ها نشست و پاراگراف مربوطه رو یه بار دیگه خوند.

"قانون تگزاس الزام می دارد هر شخصی که جواب آزمایش بیماری های قابل انتقال جنسی اش از قبیل:

کلامیدیا، سوزک، اچ پی وی) ۱ (و ایدز مثبت می باشد باید لیستی از آخرین افرادی که با وی رابطه جنسی داشته اند ارائه دهد .

این نامه به شما اعلام می دارد که مگ کورانادا اسم شما را به عنوان یکی از کسانی که با او رابطه داشته است در لیستش نوشته است. شما باید فوراً به پزشک خود مراجعه کنید. همچنین شما باید رابطه ی جنسی خود را با شخص آلوده که در بالا نامبرده شد قطع کنید."

مگ به تد خیره شد، حالش داشت بد می شد. گفت:

"شخص آلوده؟"

تد اشاره کرد:

"سوزاک رو اشتباه نوشته، سربرگ هم جعلیه."

مگ برگه رو توی مشتش مچاله کرد و گفت:

"چرا به محض اینکه رسیدی اینجا اینو بهم نشون ندادی؟"

"ترسیدم نذاری سکس داشته باشیم".

"تد"...

تد خیلی عادی نگاش کرد و گفت:

"می تونی حدس بزنی کار کیه؟"

مگ به پیام روی آینه ی حمامش فکر کرد و گفت:

"یکی از میلیون ها زنی که چشمش دنبال توئه".

تد حرفشو ندیده گرفت و گفت:

"نامه از آستن پست شده ولی این معنی خاصی نداره".

الان وقتش بود که بهش بگه مادرش سعی کرده اخراجش کنه اما نمی تونست تصور کنه فرانچسکا بودین کار شرم آوری مثل فرستادن این نامه انجام بده. بعلاوه فرانچسکا قطعا

حواسش به غلط املائی می بود و شک داشت سانی اصلا همچین اشتباهی بکنه مگر اینکه عمدا این کارو کرده باشه تا رد گم کنه. کایلا، زوئی و بقیه ی زنهایی که در مورد تد برای خودشون فانتزی ساخته بودن...مگ نمی تونست براساس نگاه های بدی که بهش می کردن متهمشون کنه. کاغذو پرت کرد روی زمین و گفت:

"چرا لوسی مجبور نبود با این مزخرفات دست و پنجه نرم کنه؟"

"ما بیشتر وقتمونو توی واشنگتن می گذروندیم و راستش لوسی مثل تو دیگرانو عصبی نمی کرد."

مگ از روی صندلی بلند شد:

"هیچ کس به جز مادرت و هر کسی که اون بهش گفته از رابطه ی ما خبر نداره."

"بابا و بانو اما که اون هم احتمالا به کنی گفته."

"که مطمئنم اونم به توری گفته و اگه دهن لقی مثل توری بدونه..."

"اگه توری می دونست فوراً با من تماس می گرفت."

مگ گفت:

"پس فقط می مونه ملاقاتی مرموز سه شب پیش."

چشمهای سرگردان تد روی بدنش نشون میداد که پارچه ی دورش داره لیز می خوره، محکمش کرد و گفت:

"فکر اینکه ممکنه کسی از پنجره نگاهمون کرده باشه..."

"دقیقا".

تد بطری آبجوشو روی صندوق شراب گذاشت و گفت:

"دارم به این فکر می کنم که اون برچسب های روی سپر هم ممکنه کار بچه ها نبوده باشه".

"یه نفر سعی کرده بود برف پاکن هامو بکنه."

تد اخم کرد و مگ یه بار دیگه به گفتنِ موضوع نوشته ی روی آینه فکر کرد ولی نمی خواست از خونه اش بیرونش کنن و این دقیقا اتفاقی بود که می افتاد. پرسید:

"چند نفر کلید کلیسا رو دارن؟"

"چرا؟"

"می خوام بدونم باید به خاطرش استرس داشته باشم یا نه؟"

تد گفت:

"وقتی اینجا رو گرفتم قفل ها رو عوض کردم. تو کلیدی که بیرون می گذاشتم رو داری . من هم یکی دارم. احتمالا لوسی هم هنوز یکی داره و یه کلید یدکی هم توی خونه دارم."

که یعنی مزاحم به احتمال زیاد از در پشتی که قفل نبوده داخل شده. باز گذاشتنش اشتباهی بود که مگ مطمئناً دوباره تکرار نمی کرد. وقتش بود سؤال اصلی رو بپرسه، با انگشتهای برهنه ی پاش به توپ کاغذی مچاله شده ضربه زد و گفت:

"سربرگ معتبر به نظر می رسید و خیلی از کارمند های دولتی دیکته شون خیلی خوب نیست".

لبه اشو با زبون تر کرد و ادامه داد:

"ممکن بود حقیقت داشته باشه".

بالاخره به چشمهای تد نگاه کرد:

"چرا بلافاصله در موردش ازم سؤال نپرسیدی؟"

به طوری باور نکردنی به نظر می رسید سؤالش تد رو عصبانی کرده.

تد گفت:

"منظورت چیه؟ آگه مشکلی وجود داشت خیلی وقت پیش خودت بهم می گفتی."

احساس کرد تد زمین زیر پاشو شکافته و داره سقوط می کنه. این همه اعتماد... به صداقت مگ. مگ همون موقع فهمید بدترین اتفاق ممکن رخ داده. از احساسی که داشت متعجب و شوکه شد. اون عاشق تد شده بود!!!

دلش می خواست موهای خودشو بکشه. البته که عاشق تد شده بود. کدوم زنی نبود؟ عاشق تد شدن یکی از آداب و رسوم زن های بالغ واینت بود و حالا اون هم بهشون ملحق شده بود.

نفسش داشت به شماره می افتاد به خاطر همین کاری که هر وقت تحت فشار قرار می گرفت می کرد رو انجام داد. گفت:

"بهتره دیگه بری."

نگاه تد از روی پارچه ی نازک دورش تا پایین لغزید و گفت:

"اگه این کارو بکنم یعنی این رابطه چیزی بیشتر از یه رابطه ی جنسی نیست."

"درسته. دقیقا همونطوری که من می خوام. بدن با شکوهت با حداقل حرف زدنِ ممکن."

"دارم احساس می کنم من دختر این رابطه ام."

"اینو به عنوان یه تجربه برای پیشرفتت در نظر بگیر."

تد لبخند زد، از روی کاناپه بلند شد و مگ رو کشوند توی آغوشش و شروع به سخت بوسیدنش کرد. وقتی مگ داشت توی یه کمای جنسی دیگه ناشی از تحریکِ تد بودین فرو میرفت تد کنترلِ نفسِ افسانه ایش رو نشون داد و عقب کشید و گفت:

"متاسفم عزیزم. اگه بیشتر از این می خوای باید با من شام بیای بیرون. لباس بپوش."

مگ به دنیای واقعی برگشت و گفت:

"این چیزیه که دیگه هیچ وقت نمی خوام از زبونت بشنوم. چت شده؟"

تد خیلی عادی گفت:

"می خوام شام بریم بیرون. دوتایی باهم. مثل آدم های عادی توی یه رستوران واقعی".

"فکر واقعا بدیه".

"اسپنس و سانی یه نمایشگاه بین المللی تجاری دارن که مدتی خارج از کشور نگهشون میداره و وقتی اونها اینجا نیستن من می خوام کارهایی که متاسفانه ازشون غفلت کردم رو انجام بدم".

یه حلقه از موهای مگ رو پشت گوشش زد و ادامه داد:

"من دو هفته اینجا نیستم. قبل از اینکه برم می خوام یه شب بریم بیرون، دیگه از قایم موشک بازی خسته شدم".

مگ جواب داد:

"سخته. اینقدر خودخواه نباش. به شهر عزیزت فکر کن، به حالت چهره ی سانی فکر کن اگه بفهمه ما دو تا..."

تد خونسردیشو از دست داد و گفت:

"شهر و سانی به من مربوطن نه تو".

"آقای شهردار با این رفتار خودخواهانه دیگه هیچوقت به عنوان شهردار انتخاب نمیشی".

"همون بار اول هم نمی خواستم انتخاب بشم".

مگ بالاخره با یه رستوران تگزاسی_مکزیکیی توی "فردریکزبرگ" موافقت کرد ولی وقتی رسیدن تد رو مجبور کرد روی صندلیِ رو به دیوار بشینه تا خودش بتونه اطراف رو بباد. این موضوع اینقدر تد رو عصبانی کرد که بدون اینکه نظر مگ رو پپرسه برای هردوشون غذا سفارش داد.

وقتی پیش خدمت میز رو ترک کرد مگ گفت:

"هیچی تورو عصبانی نمی کنه، به جز من !!!"

تد محکم گفت:

"این حقیقت نداره. توری هم می تونه عصبانیم کنه."

"توری حساب نیست. کاملاً واضحه تو توی زندگی گذشته ات مادر توری بودی."

تد با کشیدن سبد چیپس سمت خودش حرف مگ رو تلافی کرد.

مگ بعد از یه سکوت طولانی و سنگین گفت:

"هیچ وقت فکر نمی کردم اهل قهر کردن باشی ولی حالا خودتو ببین."

تد یه دونه چیپس رو توی تندترین کاسه ی سس گوجه فرو برد و گفت:

"من از کارهای یواشکی متنفرم و دیگه نمی خوام این کارو بکنم. این رابطه باید علنی بشه."

تصمیم لجوجانه اش مگ رو ترسوند. گفت:

"یه لحظه صبر کن. اسپنس عادت داره هر چی خودش و دخترش می خوان رو به دست بیاره. اگه اینو باور نداشتی منو تشویق نمی کردی باهاش صمیمی بمونم."

تد چیپسی رو نصف کرد و گفت:

"اونم باید تموم شه. همین الان."

"نه نمیشه. من از پس اسپنس بر میام. تو هم با سانی کنار بیا و رابطه ی ما...از همون اول بهت گفتم قراره چطور باشه."

"و منم دارم بهت میگم..."

چیپس شکسته رو به سمت مگ گرفت و ادامه داد:

"من هیچوقت توی زندگیم کار پنهانی انجام ندادم و الان هم نمی خوام اینکارو بکنم."

باورش نمیشد تد داره این حرفو میزنه. گفت:

"تو نمی تونی کاری به این مهمی رو به خاطر یه رابطه ی بی معنی به خطر بندازی. این یه خوشی موقتییه تد، موقتی!!! به زودی من بساطمو جمع می کنم و برمیگردم لس آنجلس. تعجب می کنم که چطور تا حالا این کارو نکردم."

اگه انتظار داشت تد اصرار کنه رابطشون بی معنی نیست فقط بیشتر باعث ناامیدی خودش میشد. تد به صندلیش تکیه داد و گفت:

"این هیچ ربطی به موقتی بودن این رابطه نداره. به شخصیت من ربط داره."

"پس شخصیت من چی؟ من آدمی هستم که با کارهای یواشکی کاملاً راحتم."

"شنیدی چی گفتم؟"

مگ با ناراحتی نگاهش کرد این پیامد داشتن یه پارتنر شریف بود. یا حداقل چیزی که تد به عنوان شرافت میدید. چیزی که مگ میدید انتخاب فاحش بین فاجعه و دلشکستگی بود.

بین تلاش برای فکر نکردن به علاقه اش به تد و زیادی فکر کردن به احتمال ظهور دوباره ی مزاحمِ مرموزش نمی تونست شبها خوب بخوابه. از شبهای بی خوابیش برای ساختن جواهرات استفاده می کرد. همونطور که گروه کوچیک مشتری هاش به طور واضحی به قطعه های جدید علاقه ی بیشتری نسبت به کپی ها نشون می دادن جواهراتش هم داشتن پیچیده تر میشدن. دنبال دلال های اینترنتی که توی صنایع دستی قدیمیِ مورد نیازش تخصص داشتن گشت و مقدار قابل توجهی از پس اندازش رو صرف سفارش به یه استاد علوم انسانی که به صداقت داشتن و دادن جزئیات در مورد اصل و منبع تمام چیزهایی که می فروخت معروف بود، کرد .

همونطور که مگ یه سری سکه ی آسیای شرقیِ کُشانِ رومی و سه مهره ی موزائیکیِ ارزشمند کوچیک از قرن دوم رو از جعبه بیرون می کشید با خودش فکر کرد ساختن جواهرات و بدلیجات شغلشه یا راهیه برای پرت کردن حواسش تا به اینکه باید با زندگیش چکار کنه فکر نکنه؟

یه هفته بعد از اینکه تد شهر و ترک کرد توری تماس گرفت و دستور داد که مگ صبح روز بعد یه ساعت زودتر بیاد سرکار. وقتی مگ پرسید چرا، توری جوری رفتار کرد که انگار مگ توی تست هوش رد شده و گفت:

"چون دِکس اون موقع خونه است تا مراقبِ بچه ها باشه. ایش."

به محض اینکه مگ رسید باشگاه توری اونو کشوند به محدوده ی تمرین و گفت:

"تو نمی تونی بدون اینکه یه چوب گلف بلند کنی توی واینت زندگی کنی. این یه قانونِ شهریه."

چوب شماره ی پنج رو به مگ داد و گفت:

"یه ضربه بزن."

"من خیلی اینجا نمی مونم پس بی فایده است، این کار بی معنیه."

مگ دردی که از حرف خودش توی قلبش پیچید رو ندیده گرفت و ادامه داد:

"بعلاوه من اونقدر پولدار نیستم که گلف بازی کنم."

"فقط یه ضربه بزن".

مگ چوب رو حرکت داد ولی نتونست توپو بزنه. دوباره امتحان کرد ولی باز هم نشد اما بعد از چند حرکت دیگه توپ رو با قوس عالی به وسط محدوده ی تمرین فرستاد و جیغی کشید.

توری گفت:

"شانسی بود. ولی دقیقا همینطوری گلف آدمو جذب می کنه".

چوبو از مگ گرفت چند تا توصیه بهش کرد و بعد گفت به کارش ادامه بده.

توی نیم ساعت بعدی مگ دستورالعمل های توری رو دنبال کرد و از اونجایی که علاقه ی ذاتی پدر و مادرش به ورزش رو به ارث برده بود شروع به ارتباط برقرار کردن با توپ کرد.

توری گفت:

"اگه تمرین کنی ممکنه توی گلف خوب بشی. کارکنان اینجا دوشنبه ها می تونن مجانی بازی کنن. از روز تعطیلت استفاده کن. من یه سری چوب گلف اضافی توی اتاق کیف ها دارم می تونی قرضشون بگیری".

"ممنون از پیشنهادات ولی واقعا نمی خوام".

"اوه آره میخوای".

این حرف توری حقیقت داشت. تماشای اینکه خیلی ها بازی می کردن توجه اش رو جلب کرده بود، همونطور که کیف توری رو به ساختمون باشگاه برمیگردوند پرسید:

"چرا داری اینکارو می کنی؟"

"چون به غیر از من تو تنها زنی هستی که تا حالا در مورد رقصیدن تد حقیقت رو بهش گفتی".

"متوجه نمیشم".

"البته که میشی. تازه!! متوجه شدم توی مکالمه ی تلفنی این هفته ام با تد وقتی اسم تو رو آوردم به طرز عجیبی ساکت شد. نمی دونم شما دو تا آینده ای با هم دارین یا نه،البته به شرط اینکه مجبور نشه با سانی ازدواج کنه،ولی من هیچ شانسی رو از دست نمیدم".

مهم نبود این حرف توری به چه معنا بود.با این حال مگ متوجه شد توری اوکانر رو به لیست آدم هایی که وقتی بالاخره واینت رو ترک کنه دلش براش تنگ میشه اضافه کرده. کیف چوبها رو از روی شونه اش پایین آورد و گفت:

"صرف نظر از وجود سانی، من و تد چطور می تونیم آینده ای داشته باشیم؟ اون عیسی مسیح و من دختر بد شهر".

توری با خوشحالی گفت:

"می دونم".

اون روز عصر همونطور که مگ گرد و خاک روزانه رو از ماشین نوشیدنی می شست مدیر غذا خوری بهش نزدیک شد و بهش گفت یکی از اعضا میخواد اونو به عنوان

پیشخدمت برای مهمونی نهار زنونه ی روز بعد استخدام کنه. تعداد کمی از آدمهای شهر که از پس هزینه اش برمیومدن معمولا کارکنان رو استخدام می کردن تا توی مهمونی های خصوصی بهشون کمک کنن ولی هیچ کس تا حالا به اون درخواست کار نداده بود.

و اون به هر پولی که می تونست به دست بیاره تا هزینه ی خرید وسایلی که به تازگی گرفته بود رو جبران کنه نه نمی گفت.

"البته".

"قبل از اینکه بری به پیراهن سفید پیشخدمتی از دفتر آشپزی بردار یه دامن سیاه هم باهاش بپوش".

شبه ترین چیزی که داشت دامن کوتاه سیاه و سفید مارکِ میو میو بود که از مغازه ی دست دوم فروشی خریده بود. همون کارشو راه می انداخت.

مدیر آشپزی یه تیکه کاغذ که آدرس روش نوشته شده بود بهش داد.

"سر آشپز دانکن آشپزی می کنه و تو با هالی کیتل کار می کنی. اون همه چیزو بهت میگه. ساعت ده اونجا باش. موضوع مهمیه پس کار تو خوب انجام بده".

عصر بعد از اینکه از شنا برگشت بالاخره به اطلاعاتی که مدیر آشپزی بهش داده بود نگاه کرد. چیز آشنایی در مورد مسیر وجود داشت. نگاهش به پایین صفحه جایی که اسم شخصی که قرار بود براش کار کنه افتاد.

"فرانچسکا بودین"

کاغذو توی دستش مچاله کرد. فرانچسکا چه بازی راه انداخته بود؟ واقعا فکر می کرد مگ این کارو قبول می کنه؟ البته مگ دقیقا همین کارو کرده بود.

تیشرتِ مارک هپیش رو پوشید و مدتی توی آشپزخونه راه رفت و به فرانچسکا و خودش برای زودتر نخوندنِ اطلاعات وقتی هنوز می تونست پیشنهاد کارش رو رد کنه فحش داد. ولی اگه می خوند پیشنهادشو رد می کرد؟ احتمالا نه. غرور احمقانه اش این اجازه رو نمی داد.

وسوسه ی تماس با تد تقریبا براش غیرقابل تحمل بود. به جای تماس برای خودش ساندویچ درست کرد و رفت توی قبرستون ولی اشتهاشو از دست داده بود.

رخ دادن این اتفاق درست موقعی که تد اینجا نیست اصلا تصادفی نبود.

فرانچسکا به حمله مخفیانه طراحی کرده بود تا مگ رو سر جاش بشونه. احتمالا قبول کردن یا نکردن مگ خیلی براش فرقی نداشت. فقط می خواست به چیز رو ثابت

کنه، اینکه مگ به غریبه بود، به راننده ی ماشین نوشیدنی بدشانس که مجبور بود برای دستمزدِ ساعتیِ ناچیزی کار کنه. غریبه ای که فقط به عنوان به خدمتکار اجازه داشت وارد خونه ی فرانچسکا بشه .

مگ ساندویچ رو پرت کرد توی علف های هرز. لعنتی!

روز بعد قبل از ساعت ده به خونه ی بودین رسید. صندل های پاشنه تختِ صورتیِ براقش رو با بلوز پیشخدمتی سفید و دامنِ کوتاهِ مارکِ میو میو پوشیده بود. کفش هاش برای کار کردن راحت نبودن ولی بهترین دفاع در برابر فرانچسکا به حمله ی قوی بود و کفش هاش این پیام رو می رسوندن که اون قصد نداره غیرقابل تشخیص باشه.

مگ مصمم بود سرشو بالا بگیره، لبخند بزنه و اینقدر کارشو خوب انجام بده که اجازه نده فرانچسکا احساس رضایت کنه.

هالی با ماشینِ فورِدِ فوکسِ قرمزش رسید. همونطور که با هم وارد خونه می شدن خیلی کم با هم حرف زدن، خیلی رنگ پریده به نظر می رسید به حدی که مگ نگران شد و پرسید:

"حالت خوبه؟"

"عضلاتم...بدجور گرفته."

"نمی تونی یه نفرو پیدا کنی تا جات کار کنه؟"

"سعی کردم یه نفرو پیدا کنم ولی هیچکی نبود."

آشپزخونه ی بودین ها با دیوار های زعفرونی روشن، کف قرمز مایل به قهوه ای و کاشی های آبی لاجوردی دست ساز شیک و راحت بود. یه لوستر بزرگ آهنی با فنجون های شیشه ای رنگارنگ وسط آشپزخونه آویزون بود و قفسه های بدون در، قابلمه های مسی و ظروف سفالی رو به نمایش گذاشته بودن .

سرآشپز دانکن داشت غذاهایی رو که برای مهمونی آماده کرده بود از بسته هاشون در میاورد. مرد کوتاهی بود، حدود چهل سال با یه دماغ بزرگ و تار های خاکستری بین موهای

قهوه ای مایل به قرمز از زیر کلاه آشپزیش بیرون اومده بودن. وقتی هالی رفت دستشویی اخم کرد و به مگ غرید که کارشو شروع کنه .

در حالی که مگ ظروف شیشه ای رو می چید و ظروف دسر و غذا رو مرتب می کرد سرآشپز جزئیاتِ منو رو بررسی کرد. شیرینی های پفکی لقمه ای برای پیش غذا که با مارمالاد پرتقالی و پنیر پر شده بودن، سوپ نخود فرنگی تازه با طعم نعناع که توی فنجون های قهوه ای که باید شسته می شدن سرو می شد، سالاد رازیانه، کلوچه ی گرم و غذای اصلی فریتای مارچوبه و قزل آلای کبابی بود که سرآشپز روی همشونو پوشونده بود. از همه مهمتر دسر بود، سوفله ی شکلاتی که سرآشپز تمام تابستان در حال کار کردن روش بود تا بتونه به نحو عالی پیزدشون و به صورت جداگونه می پختشون و حتما

حتما باید به محض بیرون اومدن از فر سرو می شدن و خیلی خیلی آروم باید جلوی هر مهمان قرار می گرفتن.

مگ سری تکون داد بعد جام های گود سبز رنگ آب رو توی سالن غذا خوری برد. درختچه های نخل و لیمو توی گلدان های قدیمی ای در گوشه ی سالن قرار داشتن و از فواره ای سنگی که توی دیوار کاشی کاری شده قرار داشت آب چکه می کرد و علاوه بر میز بلند چوبی همیشگی دو تا میز دیگه هم توی سالن گذاشته بودن. فرانچسکا زیر بشقاب های دست دوز رو به رومیزی رسمی ترجیح داده بود. روی هر میز یه سینی مسی تزئینی پر از گلدون های سفالی پونه کوهی، مرزنجوش، مریم گلی و آویشن و کوزه های سفالی که با شکوفه های

زرد طلایی پر شده بودن قرار داشت. از پنجره های بزرگ سالن غذاخوری می تونست قسمتی از حیاط پشتی و آلاچیقی که یه کتاب باز روی نیمکت چوبیش رها شده بود رو ببینه. دوست داشتن زنی که همچین محیط زیبایی رو برای تفریح دوستاش فراهم کرده بود سخت بود ولی مگ قصد داشت تمام تلاشش رو بکنه که دوستش نداشته باشه .

وقتی مگ به آشپزخونه برگشت هالی هنوز از دستشویی بیرون نیومده بود، تازه شروع به شستن فنجان های سوپ کرده بود که صدای تق تق پاشنه ی کفشی روی کف کاشی کاری شده نزدیک شدن میزبان رو اعلام کرد. فرانچسکا گفت:

"ممنونم که امروز کمکم کردی سرآشپز دانکن. امیدوارم چیزهایی که نیاز داری رو توی آشپزخونه پیدا کرده باشی."

مگ فنجان رو آب کشید برگشت و شادترین لبخندش رو به فرانچسکا تحویل داد و گفت:

"سلام خانوم بودین."

برخلاف پسرش فرانچسکا پوکر فیس (۱) خوبی نبود و بازی احساسات توی چهره اش به راحتی قابل تشخیص بودن.

اول تعجب کرد "انتظار نداشت مگ این کارو قبول کنه."

بعد گیج شد "چرا مگ اومده؟"

بعد از اون معذب شد "مهمونهای چی فکر می کردن؟"

سپس استرس گرفت "فکر خیلی بدی بود."

و در نهایت...عزم راسخ توی چهره اش نمایان شد. گفت:

"مگ می شه توی سالن غذاخوری باهات صحبت کنم؟"

"البته".

مگ به دنبالش از آشپزخونه بیرون رفت. فرانچسکا خیلی ریز اندام بود طوری که مگ می تونست زیر چونه اش نگهش داره که البته حتی تصور همچین کاری رو هم نمی تونست بکنه. فرانچسکا مثل همیشه خیلی شیک لباس پوشیده بود، یه تاپ سبز زمردی و دامن سفید نخ

خنک که یه کمر بند سبز، آبی روش بسته بود. کنار فواره ی سنگی ایستاد و حلقه ی ازدواجش رو توی انگشتش چرخوند و گفت:

"متاسفم فکر می کنم اشتباهی پیش اومده. البته اشتباه از من بوده. من به تو نیاز ندارم. البته هزینه ی وقتی که گذاشتی رو می پردازم. مطمئنم دستت تنگه و گر نه امروز اینجا... پیدات نمی شد."

مگ با احتیاط گفت:

"به اندازه ی قبل دستم تنگ نیست. بیزینس جواهراتم داره خیلی بهتر از چیزی که انتظار داشتم پیش میره."

"بله شنیدم."

فرانچسکا به وضوح کلافه شده بود و مصمم بود این موضوع رو حل کنه. گفت:

"فکر نمی کردم این کارو قبول کنی."

"گاهی اوقات حتی خودمو هم سوپرایز می کنم".

"البته تقصیر خودمه. من یه مقدار جوگیرم. این خصلت خیلی بیشتر از اونچه که تصور کنی
برام دردسر درست کرده".

مگ جوگیر بودن رو کاملا درک می کرد.

فرانچسکا صاف ایستاد و با احترام گفت:

"بذار برم دسته چکمو بیارم".

پیشنهادش خیلی وسوسه برانگیز بود ولی مگ نمی تونست اینکارو بکنه. گفت:

"شما بیست مهمون دارین و هالی هم حالش خوب نیست. من نمی تونم سرآشپز رو دست
تنها بذارم".

"مطمئنم یه جوری از پشش برمیایم".

فرانچسکا روی دستبند الماسش دست کشید و ادامه داد :

"شرایط معذب کننده ایه نمی خوام مهمونام یا تو رو ناراحت کنم."

"اگه مهموناتون همون کسایی هستن که من فکر می کنم از این ماجرا خوششون میاد و من...من دو ماه و نیمه که توی واینت هستم،پس ناراحت کردن من به این راحتیا نیست."

"مگ...کار کردنت توی باشگاه با کارکردنت اینجا کاملا فرق داره. می دونم..."

"ببخشید. باید برگردم فنجونها رو بشورم."

صندل های صورتی براق مگ موقع برگشتنش به آشپزخونه صدای تق تق رضایت بخشی رو ایجاد کردن.

هالی از دستشویی بیرون اومده بود ولی در حالیکه پشت اُپن آشپزخونه ایستاده بود بهتر به نظر نمیومد و سرآشپز داشت از دستش به ستوه میومد. مگ بطری نکتار هلو رو از دست هالی گرفت و طبق دستورالعمل سرآشپز توی هر لیوان کمی ریخت. بعد بهشون شامپاین اضافه کرد و یه قاچ میوه ی تازه روی هر لیوان گذاشت و سینی رو به طرف هالی گرفت و براش

آرزوی موفقیت کرد. وقتی هالی سینی رو برد مگ دیس شیرینی های پفکی که سرآشپز از فر درآورده بود رو به همراه چند دستمال سفره برداشت و به دنبال هالی رفت.

هالی جایی نزدیک در ورودی ایستاده بود که مجبور نباشه دائما در رفت و آمد باشه . مهمونها سر وقت رسیدن. لباس های نخی و کتان با رنگهای روشن پوشیده بودن که نسبت به لباسهایی که زنهای کالیفرنایی توی همچین مهمونی هایی می پوشیدن خیلی رسمی تر بود ولی توی تگزاس حتی بین جوون ها هم لباس غیررسمی پوشیدن یه گناه نابخشودنی به حساب میومد.

مگ چند تا از زنهای گلفر باشگاه رو شناخت. توری داشت با تنها کسی که توی سالن لباس کاملا مشکی پوشیده بود و مگ تا به حال ندیده بودش حرف می زد. توری وقتی مگ رو با سینی و لباس پیشخدمتی دید لیوان شامپاینش توی نیمه ی راه متوقف شد و گفت:

"تو اینجا چیکار می کنی؟"

مگ تعظیم مصنوعی کرد و گفت:

"مگ هستم و امروز پیش خدمت شمام".

"چرا؟"

"چرا که نه؟"

"چون..."

توری دستشو تگون داد و ادامه داد:

"مطمئن نیستم چرا نه. فقط می دونم کار درستی به نظر نمیاد."

"خانوم بودین به کمک نیاز داشت منم وقتم آزاد بود."

توری اخم کرد بعد برگشت سمت زن لاغر کنارش که موهای مشکی کوتاه و عینکی با فرم پلاستیکی قرمز داشت. نقض آداب و رسوم رو ندیده گرفت و به هم معرفی شون کرد:

"لیزا، این مگ. لیزا مدیر برنامه های فرانچسکاست و مگ..."

"من واقعا پیشنهاد می کنم شیرینی های پفکی رو امتحان کنید."

مگ نمی دونست توری قصد داره اونو به عنوان دختر فلور سَوِگِر کورنادای بزرگ سوپر استار آژانس های استعدادیابی معرفی کنه یا نه ولی اونقدر توری رو می شناخت که این فرصت رو بهش نده. ادامه داد:

"حتما برای دسر جا بذارید. بهتون نمی گم چیه که سوپرایز بشین ولی مطمئنا ناامید نمی شین."

"مگ؟"

اما با اخمی بین ابروهاش و گوشواره هایی که مگ از مهره های عقیقِ قرن نوزدهمی رنگارنگ براش درست کرده بود پیداش شد و گفت:

"اوه خدای من..."

مگ سینی رو به طرفش گرفت و گفت:

"بانو اما".

"اما صدام کن. اوه بیخیال. اصلا نمی دونم چرا خودمو اذیت می کنم"!!!

توری گفت:

"من هم نمی دونم!! لیزا مطمئنم فرانچسکا در مورد یکی از اعضای خانواده ی سلطنتی بریتانیا که توی شهر ما زندگی می کنه بهت گفته ولی فکر نمی کنم تا حالا همدیگرو دیده باشین. زن داداشم بانو اما ولزفینچ تراولر".

اما آهی کشید و دستش رو به طرف زن دراز کرد. مگ کنار کشید و زیر نگاه مراقب و نگران فرانچسکا رفت تا به مافیای محلی خدمت کنه.

بیردی، کایلا، زوئی و شلبی تراولر کنار پنجره ها دور هم جمع شده بودن. وقتی مگ نزدیکتر شد شنید که بیردی گفت:

"هالی دوباره دیشب با کایل بسکام بود. اگه حامله بشه قسم می خورم..."

مگ رنگِ پریده‌ی هالی رو به یاد آورد و دعا کرد که حامله نشده باشه. کایلا مگ رو دید و سقلمه‌ی محکمی به زوئی زد که باعث شد شامپاین زوئی روی دستش بریزه . همشون به دامن مگ نگاه کردن. شلبی نگاه کنجکاوی به کایلا انداخت، مگ دستمال هارو به طرف بیردی گرفت.

زوئی به گردنبنده‌اش که به نظر می رسید از حلقه های میوه ای) ۱ (درست شده دستی کشید و گفت:

"تعجب می کنم که هنوز مجبوری توی مهمونی ها کار کنی مگ. کایلا می گفت جواهرات خیلی خوب داره فروش میره".

کایلا موهاشو پوش داد و گفت:

"خیلی هم خوب نیست. دو بار قیمت گردنبند میمونی رو پایین آوردم ولی هنوز فروش نرفته".

"بهت گفتم دوباره می سازمش".

مگ باید اعتراف می کرد گردنبند میمون جز کارهای خوش نبود ولی تقریباً بقیه ی چیزهایی که به کایلا داده بود فوراً فروش رفته بودن.

بیردی تیکه ای از موهای قرمزش رو کنار زد و نگاه مغرورانه ای به مگ کرد و گفت:

"من اگه بخوام پیش خدمت استخدام کنم مشخص می کنم که کی رو میخوام، فرانچسکا خیلی به این چیزها دقت نمی کنه".

زوئی به اطراف نگاه کرد و گفت:

"امیدوارم سانی هنوز برنگشته باشه. فکرشو بکن با وجود مگ اگه فرانچسکا، سانی رو هم دعوت می کرد چی می شد!! هممون استرس می گرفتیم. مخصوصاً من که تا چند هفته ی دیگه مدرسه ها شروع میشن و هنوز یه مربی مهدکودک کم دارم".

شلبی تراولر به سمت کایلا چرخید و گفت:

"من عاشق میمون هام. اون گردنبندو میخرم".

توری به گروهشون اضافه شد و گفت:

"از کی تا حالا عاشق میمون ها شدی؟ یادمه قبل از اینکه 'پیتی' ده سالش بشه بهش گفتی میمون ها هیولاهای کوچولوی کثیفی هستن!!"

"به خاطر اینکه می خواست با کنی حرف بزنه تا برای تولدش یه میمون بخره."

توری سرشو تگون داد و گفت:

"کنی حتما براش می خرید.اون پیتی رو به اندازه ی بچه های خودش دوست داره."

کایلا با تکونی به موهاش گفت:

"دوست دختر فرانسوی تد،همون مدله،همیشه به خاطر دندون هاش فکر می کردم یه جورایی شبیه میمونه!"

زن های دیونه ی واینِت همچنان به حرفهашون ادامه می دادند که مگ از کنارشون گذشت.

وقتی به آشپزخونه رسید هالی غییش زده بود، لیوان شکسته ای روی زمین بود و سرآشپز با عصبانیت داشت می گفت:

"هالی امروز بی مصرفه! فرستادمش خونه. لیوانو ول کن و سالادها رو تزئین کن."

مگ تمام تلاشش رو کرد تا دستورات پشت سرهم سرآشپز رو اجرا کنه. با عجله از این طرف آشپزخونه به اون طرف می رفت و سعی می کرد از روی لیوان شکسته رد نشه و همزمان به صندل های بدون پاشنه اش لعنت می فرستاد ولی وقتی با سینی تازه ای از نوشیدنی توی سالن برگشت عمدا گامهاشو آهسته برداشت. طوری که انگار اصلا عجله نداره. شاید تجربه ی پیشخدمتی نداشت ولی لازم نبود کسی متوجه بی تجربه بودنش بشه.

برگشت توی آشپزخونه و سه تا پارچ کوچیک از سس سالاد آماده کرد. سرآشپز با عجله به سمت فر رفت تا فریتا رو چک کنه و گفت:

"میخوام اینا رو داغ سرو کنم."

یک ساعت آینده در حالیکه مگ سعی داشت کار دو نفرو انجام بده و سرآشپز نگران دسر سوفله اش بود گذشت. به نظر می رسید توری و اما هر دو مصمم هستن که هر بار مگ توی سالن ظاهر میشه باهاش حرف بزنن طوری که انگار مگ هم یکی از مهمونهاست. مگ از نیت خوبشون ممنون بود ولی ترجیح می داد اجازه بدن روی کارش تمرکز کنه. کایلا خصومتش رو

کنار گذاشته بود تا بگه یه گردنبند و یه جفت گوشواره ی سنگی مربوط به دوره ی قبل از آمریکا برای یکی از دوستهایش که توی آستن مغازه داره میخواد. حتی مدیر برنامه های فرانچسکا هم می خواست باهاش حرف بزنه، البته نه در مورد پدر و مادر مگ که احتمالا هنوز کسی در موردشون بهش نگفته بود بلکه در مورد فریتا و اینکه توش کاری استفاده شده یا نه.

مگ گفت:

"شما ذائقه ی فوق العاده ای دارین. سرآشپز خیلی کم از کاری استفاده کرده. باورم نمیشه متوجه شدین".

فرانچسکا حتما متوجه شده بود که مگ خبر نداره توی فریتا کاری هست یا نه چون فوراً حواس لیزا رو پرت کرد.

همونطور که مگ غذاها رو سرو می کرد قسمت هایی از گفتگو ها رو هم می شنید.

مهمان ها میخواستن بدونن تد کی برمیگرده و قراره در مورد مشکلات محلی مختلف از خروس پر سر و صدای یه نفر تا برگشتن اسکیپچک ها به واینت چیکار کنه. همونطور که مگ برای بیردی یه لیوان آیس تی می ریخت توری به زوئی به خاطر گردنبندش غر میزد:

"نمیشه یه بار جواهرات معمولی بپوشی؟"

زوئی زمزمه کرد:

"فکر می کنی من خوشم میاد درحالیکه نصف یه خواربار فروشی ازم آویزونه اینور و اونور برم؟"

یه تیکه نون از توی سبد برداشت و نصف کرد و ادامه داد:

ولی مادر هانتِر گری سر میز کناری نشسته و من برای برنامه ریزی نمایشگاه کتاب امسال بهش نیاز دارم."

توری به مگ نگاه کرد و گفت:

"من اگه جای زوئی بودم زندگی خصوصیم رو از کارم جدا می کردم."

زوئی جواب داد:

"الان این حرفو میزنی ولی یادته وقتی گوشواره های ماکارونی که سوفی برام درست کرده بود رو پوشیدم چقدر خوشحال شدی؟"

"اون فرق داشت. دختر من هنرمنده".

زوئی پوزخند زد:

"البته که هست. ولی همون روز سیستم اتوماتیک تلفن مدرسه رو برام راه اندازی کردی".

مگ موفق شد بدون ریختنِ پس مونده ی غذا روی لباس کسی بشقاب ها رو تمیز کنه .
خانوم های گلفر درخواست آیس تی آریزونا داشتن. سرآشپز با صورتی خیس از عرق
سوفله های شکلاتی پف کرده رو از فر بیرون کشید و گفت:

"زود باش! قبل از اینکه وا برن ببرشون سر میز. یادت باشه چی بهت گفتم، به آرومی!" مگ
سینی سنگین رو به سختی توی سالن غذاخوری برد، سرو کردن سوفله کار دو نفر بود ولی
مگ لبه ی سینی رو به کمرش تکیه داد و دستش رو به سمت اولین کاسه برد.

توری با تعجب داد زد:

"بینین کی اینجاست! تد!"

قلب مگ اومد توی دهنش، سرش بالا اومد و وقتی تد رو ایستاده توی قاب در دید پاهاش لرزید. توی چند ثانیه سوفله ها شروع به حرکت کردند... و اولین چیزی که به دهنش رسید ماجرای کالسکه ی بچه بود .

وقتی بچه بود پدرش در مورد این پدیده باهاش حرف زده بود:

"اگه داشتی فیلم تماشا می کردی و یه کالسکه ی بچه دیدی بدون که یه ماشین با سرعت بالا داره میاد سمتش. این قضیه در مورد چرخ گلفروشی، کیک عروسی یا شیشه ی یه پنجره که دارن از خیابون ردش می کنن هم صدق می کنه.

سرجات بشین و صبر کن چون یه ماشین با سرعت بالا داره میاد سمتت کوچولو!!"

حالا همون اتفاق داشت برای سوفله های شکلات رخ میداد.

به زحمت سینی رو نگه داشته بود. داشت تعادلشو از دست میداد. سوفله ها داشتن لیز می خوردن. یه ماشین با سرعت بالا داشت میومد سمتش .

ولی زندگی مثل فیلم ها نبود. مگ ترجیح میداد لیوان شکسته ی کف آشپزخونه رو بخوره ولی اجازه نده سوفله ها بیفتن. حتی در حالی که تلو تلو میخورد وزنش رو از این پا به اون پا منتقل کرد، سینی رو دوباره به کمرش تکیه داد و با تمام اراده اش روی به دست آوردن تعادلش تمرکز کرد.

سوفله ها سر جاشون متوقف شدن. فرانچسکا از روی صندلیش بلند شد و گفت:

"تدی عزیزم. به موقع برای دسر رسیدی. بیا بهمون ملحق شو".

مگ چونه اشو بالا داد. مردی که دوستش داشت بهش خیره شده بود. چشمهای پلنگیش که وقتی باهاش عشقباری می کرد مه آلود می شدن حالا شفاف و شدیداً حساس بودن.

نگاهش روی سینی که مگ داشت حمل می کرد نشست. دوباره به مگ نگاه کرد. مگ سرشو پایین انداخت. سوفله ها پفشون داشت می خوابید. یکی یکی پف... پف... پف. فصل شانزدهم

"خانوم ها".

نگاه تیز تد از پیشبند پیشخدمتی مگ به مادرش افتاد که به طور ناگهانی به گردبادی از پیشنهاد تبدیل شده بود:

"یه صندلی برای خودت پیدا کن عزیزم. کنار شلبی بشین".

دستهای کوچک فرانچسکا از موهایش به دستبندش و بعد به سمت دستمال سفره اش در حرکت بودن. مثل پرنده ای بهشتی که دنبال یه جای امن برای نشستن میگردد.

"خوشبختانه پسرمر مردیه که کنار خانوم ها خیلی راحت".

توری خرناسی کشید و گفت:

"کاملاً موافقم. با نصف خانوم های اینجا قرار گذاشته".

تد سرش رو به سمت جمع خم کرد و گفت:

"و از هر لحظه اش لذت بردم".

زوئی گفت:

"نه تمام لحظاته‌ش. یادته وقتی بنی هَنکس درست قبل از کنسرت دستِ جمعی کلاس پنجم تمام دستشویی‌ها رو بسته بود؟ اون شب به شام نرسیدیم."

تد با خوش‌زبانی گفت:

"ولی من تونستم یه معلم مجرب رو در حین فعالیت ببینم و ب‌نی هم یه درس ارزشمند یاد گرفت."

یه اشتیاق زودگذر چهره‌ی زوئی رو نرم کرد، معلوم بود توی یادآوریِ خاطره‌ای که ممکن بود توی ذهنش باشه افراط کرده. زوئی به زحمت خودشو از افکارش بیرون کشید و گفت:

"بنی الان توی کمپ فضایی هانسویله. امیدوارم مسئولهای اونجا بهتر از ما مراقب توالتهاشون باشن."

تد سری تکون داد ولی نگاهشو روی مادرش ثابت نگه داشته بود. نگاهش آرام بود و هیچ لبخندی روی لبش نبود. فرانچسکا دستشو به سمت لیوان آبش دراز کرد. اما نگاه نگرانش رو بینشون چرخوند و فوراً دخالت کرد:

"سفر کاریِ موفقی داشتی تد؟"

"بله".

تد به آرامی نگاهش رو از مادرش گرفت و روی مگ تمرکز کرد. مگ وانمود کرد متوجه نشده و اولین سופله رو با موفقیت سرو کرد طوری که انگار سופله ها از اول هم قرار بوده با یه حفره ی بزرگ وسطشون سرو بشن.

تد به سمت مگ اومد و در حالی که فکش رو با لجبازی محکم بهم فشار میداد گفت:

"بذار کمکت کنم مگ".

چراغ های احتیاط زرد رنگ توی ذهن مگ شروع به چشمک زدن کردن و گفت:

"نیازی نیست".

آب دهنشو فرو داد و اضافه کرد:

"آقا".

تد چشمهاشو تنگ کرد. مگ سوفله ی بعدی رو برداشت. فرانچسکا و اما هر دو می دونستن مگ و تد با هم رابطه دارن و البته اون منحرف مرموز شبانه که ممکن بود همونی باشه که وارد خونه اش شده هم می دونست. یعنی الان اون شخص اینجا بود و داشت نگاهشون می کرد؟ این احتمال باعث شد احساس دلهره اش بیشتر بشه.

تد ظرف سوفله رو ازش گرفت و با لبخند راحت و تعارف مناسبی یکی یکی سروشون کرد. به نظر می رسید مگ تنها کسیه که متوجه فشار پنهان گوشه های لبخند تد میشه.

فرانچسکا گفتگوهای شادی با مهمانانش انجام میداد و طوری رفتار می کرد که انگار پسرش همیشه توی سرو غذا کمک می کنه. وقتی شلبی اعلام کرد که قیمت پیشنهادی برای گذروندن یه آخر هفته با تد بودین به یازده هزار دلار رسیده چشمهای تد تیره شدن.

"به لطف تبلیغاتی که برامون انجام دادن از همه جا دارن بهمون پیشنهاد میدن".

کایلا به اندازه ی دیگران از این خبر خوشحال به نظر نمی رسید معلوم بود باباجونش بیشتر از این بهش پول نداده.

یکی از خانوم های گلفر دستشو تگون داد تا توجه تد رو جلب کنه و گفت:

"تد حقیقت داره که یکی از دست اندرکاران برنامه "مجرد" قراره برای فیلمبرداری بخش مربوط به زندگی خصوصیت بیاد واینت؟"

توری گفت:

"حقیقت نداره. تد نتونست توی تست حماقتشون قبول بشه".

بالاخره سینی خالی شد و مگ سعی کرد فرار کنه ولی وقتی با عجله به سمت آشپزخونه رفت تد هم دنبالش رفت.

سرآشپز وقتی تد رو دید با لبخند بزرگی گفت:

"سلام آقای بودین. از دیدنتون خوشحالم".

قوری های قهوه ای که تازه پر کرده بود رو رها کرد و گفت:

"شنیده بودم خارج از شهرین".

"تازه برگشتم سرآشپز".

تد وقتی نگاهش رو روی مگ متمرکز کرد خوش اخلاقیِ همیشگی‌اش از بین رفت و گفت:

"چرا داری توی مهمونی مادر من غذا سرو می کنی؟"

مگ گفت:

"دارم کمک می کنم و تو مزاحم کارمی".

سوفله ی اضافه ای رو از روی اُپن برداشت هلش داد سمت تد و گفت:

"بشین سوفله بخور".

سرآشپز جزیره رو دور زد و گفت:

"تو نمی تونی اونو بهش بدی. پفش خوااییده."

خوشبختانه سرآشپز در مورد بیست سوفله ی دیگه ای که به همین سرنوشت دچار شده بودن
نمی دونست. مگ گفت:

"تد متوجه نمیشه. اون خمیرِ فوندانت هم میخوره."

البته کسی که این کارو می کرد خودِ مگ بود ولی زندگی توی واینت دروغگویی و
دوپهلو حرف زدن رو بهش یاد داده بود.

تد ظرف دسر رو روی اُپن برگردوند، چهره اش عصبانی بود. گفت:

"مامانم مجبورت کرده نه؟"

"مجبورم کرده؟ مامانت؟"

به سمت قوری قهوه رفت ولی سرعت عملش کافی نبود و تد قوری رو از زیر دستش بیرون کشید. مگ گفت:

"بدش من. به کمکت نیاز ندارم فقط میخوام از سر راهم بری کنار تا بتونم به کارم برس."

صورت قرمز سرآشپز بنفش شده بود:

"مگ!!! من معذرت میخوام آقای بودین. مگ قبلا به عنوان پیشخدمت کار نکرده و هنوز باید خیلی چیزها رو در مورد رفتار با دیگران یاد بگیره."

تد گفت:

"کاملا باهات موافقم."

بعد با قوری های قهوه از در خارج شد.

تد می خواست همه چیزو بهم بریزه. مگ نمی دونست چطور فقط می دونست تد میخواد کار وحشتناکی انجام بده و اون باید جلوشو می گرفت. پارچ آیس تی رو برداشت و پشت سرش رفت.

تد بدون اینکه پیرسه مهمونها چی میل دارن داشت فنجونها رو پر می کرد اما حتی زنهایی که جای می خوردن هم اعتراضی نکردن. همشون تو کف تد بودن. تد به مادرش نگاه نمی کرد و خط اخمی روی پیشونی صاف فرانچسکا شکل گرفته بود.

مگ به اون طرف سالن غذاخوری رفت و شروع به پر کردن لیوان های آیس تی کرد. زنی که زوئی اونو مادر هانتِری معرفی کرده بود به مگ اشاره کرد و گفت:

"توری این دامن دقیقا شبیه دامنِ مارک میو میو توئه. همونی که وقتی رفته بودیم آستن تا آخر هفته ی خون آشام رو ببینیم پوشیده بودی".

تد گفتگوشو با مدیر برنامه ی فرانچسکا قطع کرد. توری نگاه مغروری به دامن مگ انداخت و گفت:

"این روزها همه چیزو کپی می کنن. ناراحت نشو مگ کپی خیلی خوبیه".

ولی این دامن کپی نبود، مگ حالا معنی نگاه های پنهانی که هر وقت یکی از لباسهایی که از دست دوم فروشی کایلا خریده بود رو می پوشید، دریافت می کرد رو می فهمید.

تمام این مدت اون داشت لباس های دست دوم توری اوکائِر رو می پوشید، لباسهایی که اینقدر تابلو بودن که هیچ کس دیگه ای توی شهر نمی خریدشون و تمام این مدت همه، از جمله تد داشتن مسخره اش می کردن.

وقتی مگ لیوان آیس تی بیردی رو بهش داد، نگاهی از خودراضی به مگ انداخت و گفت:
"ما اینقدر غرور داریم که لباس های دست دوم توری رو نپوشیم".

زوئی گفت:

"لازم به ذکره اندامش رو هم نداریم".

کایلا موهاشو مرتب کرد و گفت:

"من همش به توری می گفتم اگه لباسهاشو بفرسته به یه مغازه ی دست دوم فروشی توی آستن پول بیشتری در میاره ولی می گفت دردرسش زیاده. تا وقتی که مگ اومد اینجا!!! من فقط می تونم لباسهاشو به غریبه ها بفروشم".

این حرفها باید ناراحتش می کردن ولی همه ی خانوم ها حتی بیردی صداهاشونو خیلی پایین نگه داشته بودن تا فقط مگ بتونه کنایه هاشونو بشنوه. وقت نداشت فکر کنه چرا اینکارو می کردن چون تد قوری های قهوه رو روی میز گذاشته بود و داشت به طرفش میومد.

هر چند لبخند ریلکسش سر جاش بود ولی چشمهای مصممش چیز دیگه ای می گفت .
یه ماشین با سرعت بالا داشت میومد طرفش و مگ هیچ راهی برای اجتناب ازش به ذهنش نمی رسید.

تد جلوی مگ ایستاد پارچ آیس تی رو از دستش گرفت و به توری داد. مگ یه قدم عقب رفت ولی انگشتهای تد رو پشت گردنش حس کرد که سر جاش نگهش داشت و گفت:

"چرا نمیری توی آشپزخونه به سر آشپز کمک کنی عزیزم؟ من این ظرفها رو تمیز می کنم."

عزیزم؟؟

موتور غرید، تایرها جیغ کشیدن، ترمز دود کرد و ماشین پر سرعت با کالسکه ی بچه برخورد کرد. تد بودین همونجا جلوی بزرگترین شایعه پراکن های واینت تگزاس سرشو پایین آورد و لبهای افسانه ایش رو روی لبهای مگ گذاشت و به تمام دنیا اعلام کرد دیگه قایم موشک بازی تمومه. مگ کورانادا زن جدید زندگی تد بود.

کایلا عصبانی از روی صندلیش بلند شد، شلبی غرید، بیردی لیوان آیس تیش رو ریخت، اما صورتش رو بین دستهای پنهان کرد و زوئی که به اندازه یکی از شاگردهای کلاس دومیش گیج به نظر می رسید نالید:

"من فکر کردم مگ این داستان ساخته تا از شر اسپنس راحت بشه".

مادر هانتر گری گفت:

"تد و مگ؟"

فرانچسکا توی صندلیش فرو رفت و گفت:

"تدی... تو چیکار کردی؟"

به جز مدیر برنامه های فرانچسکا بقیه اهمیت اتفاقی که همین الان رخ داده بود رو درک می کردن. کایلا بوتیکش رو از دست رفته دید، بیردی چایخونه جدید و کتابفروشیش رو بر باد رفته می دید. زوئی به خاطر پیشرفتهای مدرسه که هیچ وقت رخ نمی دادن عزا گرفته بود. شلبی و توری شبهای بیخوابی و عذاب وجدان بیشتری برای

شوهرهاشون تصور می کردن و فرانچسکا پسر یکی یکدونه اش رو تو دامِ یه زن بی ارزشِ مکار می دید.

مگ از شوق و هیجان زیاد اینکه تد همچین کار به شدت احمقانه ای رو به خاطرش انجام داده دلش می خواست جیغ بزنه.

تد انگشتهاش رو نوازش وار روی گونه ی مگ کشید و گفت:

"برو عزیزم. مامان به خاطر اینکه امروز بهش کمک کردی ازت ممنونه ولی از اینجا به بعدش رو بسپار به من".

فرانچسکا به آرومی گفت:

"آره مگ. خودمون از پیشش برمیایم".

مگ برای تد مهمتر از شهرش بود. قلب مگ مملو از مستی سبک بالانه ای بود که باعث شد احساس کنه سرش داره گیج میره ولی چیزهایی که یاد گرفته بود اجازه نداد مدتی طولانی لذت ببره. ناخن هاشو کف دستهایش فرو برد و رو به مهمونهاش مادر تد گفت:

"من...من...متاسفم که مجبور به دیدن همچین صحنه ای شدین".

گلوشو صاف کرد و ادامه داد:

"تد، آه، اخیرا شرایط سختی داشته. من سعی کردم باهاش مهربون باشم ولی..."

نفس لرزونِ سطحی کشید و باز هم ادامه داد:

"اون نمی تونه این حقیقت رو که من...خیلی ازش خوشم نیاد رو بپذیره".

تد باقی مونده ی سوفله ی توری رو برداشت و تیکه ای خورد و صبورانه به تلاش مگ برای اینکه کار درست رو انجام بده و اونو از دردسرِ زیبایی که خودش ایجاد کرده بود نجات بده گوش می داد:

"تقصیر منه نه تد".

مگ چرخید سمت تد و همونطور که با چشمهاس ازش می خواست با نقشه اش همکاری کنه گفت:

"چون همه فکر می کنن تو شگفت انگیزی من هم باید همین فکر و بکنم؟ به نظر نمی رسه هیچ کس دیگه ای فکر کنه که تو یکم...عجیب و ترسناکی".

تد به ابروشو بالا داد.

فرانچسکا صاف روی صندلیش نشست و گفت :

"به پسر من گفتی ترسناک؟"

تد قاشق دیگه ای از شکلات خورد به نظر می رسید از نقشه ی مگ خوشش اومده و به هیچ وجه قصد کمک کردن هم نداشت، مگ هم دلش می خواست ببوسدش و هم سرش داد بزنه. در عوض توجهش رو به خانوم ها داد و گفت:

"راستش..."

به خاطر اینکه حس می کرد داره کار درست رو انجام میده صداش کمی قدرت پیدا کرده بود:

"می دونید منظورم چیه. وقتی پیداش میشه پرنده ها شروع به آواز خوندن می کنن .

این ترسناکه نه؟ و اون هاله های نوری که دور سرش شکل می گیره."

هیچ کس تکنون نخورد و حرفی نزد.

دهنش خشک شده بود ولی باز هم پیش رفت:

"جای میخ های روی دستش چی؟"

توری گفت:

"جای میخ؟ این یکی جدیده."

تد آخرین قاشق شکلات رو فرو داد و ظرف رو کنار گذاشت و گفت:

"اتفاقی با خودکار قرمز لک شده بود. مگ عزیزم چون برام خیلی مهمی این حرفو می زنم ولی داری مثل دیوونه ها رفتار می کنی. امیدوارم حمله نباشی."

صدای برخورد چند ظرف توی آشپزخونه بلند شد و تد راه حل مگ رو ناکام گذاشت. تد استاد خونسرد بودن بود. مگ یه تازه کار بود و هیچ وقت نمی تونست اونو توی این مورد شکست بده. اینجا شهر اون بود خودش باید مشکلش رو حل می کرد. مگ پارچ آیس تی رو برداشت و با عجله به سمت آشپزخونه رفت. تد پشت سرش داد زد:

"امشب می بینمت. همون ساعت همیشگی، لباس توری رو بپوش به تو خیلی بیشتر میاد. ببخشید توری ولی خودت می دونی حقیقت داره".

مگ همونطور که از در خارج میشد صدای ناله ی شلبی رو شنید:

"پس مزایده چی میشه؟ این رابطه همه چیزو خراب می کنه".

توری گفت:

"مزایده رو ببخیال. ما مشکلات بزرگتری داریم، شهردارمون همین الان سانی اسکپیچک رو رد کرد و به سن آنتوان یه زمین گلف جدید هدیه داد".

تد عقلشو به کار انداخت و به آشپزخونه برگشت. مگ همونطور که به سرآشپز کمک می کرد ذهنش داشت حول ده ها چیز مختلف می چرخید. صدای رفتن مهمون ها رو شنید و

کمی بعد فرانچسکا داخل آشپزخانه اومد. صورتش رنگ پریده بود. لباسهای مهمونیش رو با شورت و تیشرتی عوض کرده و پا برهنه بود. از سر آشپز تشکر کرد و دستمزدش رو داد و بعد چک مگ رو بهش داد.

دو برابر چیزی بود که بهش قول داده بودن.

فرانچسکا گفت:

"تو کار دو نفرو انجام دادی."

مگ سری تکون داد، چک رو پس داد و گفت:

"کمک من به صندوق جمع آوری پول کتابخونه".

و به اندازه ای که وقار خودشو به فرانچسکا نشون بده بهش خیره شد و بعد سر کارش برگشت .

وقتی آخرین ظرف رو هم کنار گذاشت تقریباً موقع شام بود و در حالیکه کیسه‌ی غذاهای پس‌مونده‌ای که سر آشپز بهش داده بود رو حمل می‌کرد رفت خونه. تمام مسیر برگشت به کلیسا نتونست جلوی لبخندش رو بگیره. ماشین تد جلوی پله‌ها پارک شده بود. با اینکه خیلی خسته بود ولی به تنها چیزی که می‌تونست فکر کنه درآوردن لباس‌های تد بود. پس‌مونده‌ی غذاها رو برداشت و با عجله داخل شد ولی بالافاصله سر جاش میخکوب شد.

کلیسا زیر و رو شده بود. اسباب و اثاثیه‌ها ژگون، بالش‌ها پاره و لباس‌هاش روی زمین پخش شده بودن... روی تشک آب پرتقال و کچاپ پاشیده بودن و وسایل جواهرسازیش همه جا پخش شده بودن، مهره‌های با ارزشش و ابزاری که تازه خریده بود قاطی سیم‌های درهم و برهم بودن.

تد وسط این آشفتگی ایستاده بود، گفت:

"کلانتر توی راهه".

کلانتر اثری از ورود با زور پیدا نکرد. وقتی موضوع کلید مطرح شد تد گفت تماس گرفته تا بیان قفل‌ها رو عوض کنن و زمانیکه کلانتر این فرضیه که کاریه ولگرد بوده رو مطرح کرد مگ متوجه شد که باید ماجرای پیام روی آینه‌ی حمام رو بیان کنه.

تد منفجر شد:

"تو نمی خواستی اینو به من بگی؟ با خودت چی فکر کردی؟ من اجازه نمیدم حتی یه روز دیگه اینجا بمونی."

مگ فقط نگاش کرد و تد هم با عصبانیت بهش خیره شد و خبری هم از هاله ی نور اطرافش نبود.

کلانتر با قیافه ی بی احساسی ازش پرسید که آیا کسی باهاش دشمنی داره. مگ فکر کرد کلانتر داره وانمود می کنه چیزی نمی دونه تا ازش حرف بکشه ولی وقتی به یادآورد که اون داره برای دولت کار می کنه، فهمید ممکنه قصدش ایجاد شایعات محلی نباشه.

تد گفت:

"مگ با چند نفر بحث داشته ولی نمی تونم تصور کنم هیچ کدومشون اینکارو کرده باشن."

کلانتر دفترچه ای از جیبش بیرون کشید و گفت:

"چه کسایی؟"

مگ سعی کرد به خودش بیاد و گفت:

"اساسا هر کسی که تد رو دوست داره از من خوشش نمیاد."

کلانتر سری تکون داد:

"این یعنی آدم های خیلی زیادی. می تونی محدودش کنی؟"

مگ گفت:

"به نظرم همینطوری اسم کسی رو آوردن فایده ای نداره."

"شما کسی رو متهم نمی کنی. فقط لیست کسانی که باهات مشکل دارن رو بهم میدی من به همکاریتون نیاز دارم خانوم کورانادا."

مگ منظورش رو می فهمید ولی حس می کرد کار درستی نیست.

"خانوم کورانا؟"

مگ سعی کرد انرژی‌شو جمع و شروع کنه و گفت:

"خوب"...

نمی دونست از کجا شروع کنه:

"سانی اسکپیچک تد رو برای خودش میخواد".

نگاهی به خرابی های اطرافش انداخت و نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

"و بیردی کیتل، زوئی دَنیلز، شِلبی تراولر، کایلا گاروین. پدر کایلا، بروس. و شاید اما تراولر هر چند فکر می کردم اون با حرفهام قانع شده".

تد گفت:

"هیچ کدوم از این افراد همچین کاری نمیکنن."

کلانتر جواب داد:

"یه نفر اینکارو کرده."

بعد دفترچه اش رو ورق زد و گفت:

"ادامه بدین خانوم کورانادا".

"تمام دوست دخترهای سابق تد مخصوصا بعد از اتفاقی که توی مهمونی ناهار امروز رخ داد".

تد یه توضیح خلاصه در مورد اتفاق ظهر داد، بعلاوه ی نظرش در مورد آدم های ترسویی که به جای اینکه خیلی واضح رابطشونو اعلام کنن سعی می کنن پنهانش کنن.

کلانتر ورق دیگه ای زد و گفت:

"کس دیگه ای هم هست؟"

"وقتی یکی از توپهای تد رو توی زمین له کردم تا نذارم بازی در مقابل اسپنسر اسکپیجک رو بیره اسکیت کوپر منو دید. باید می دیدین چطور نگام می کرد."

تد با نفرت گفت:

"باید نگاه منو به خودت می دیدی!!!"

مگ با گوشه ی ناخنش ور رفت .

کلانتر دکه ی خودکارش رو فشار داد:

"دیگه؟"

مگ وانمود کرد داره از پنجره بیرونو نگاه می کنه:

"فرانچسکا بودین".

تد با تعجب داد زد:

"یه لحظه صبر کن!"

مگ جواب داد:

"کلانتر یه لیست خواست و من دارم بهش یه لیست میدم کسی رو متهم نمی کنم".
برگشت سمت کلانتر و ادامه داد:

"من یک ساعت پیش خانوم بودین رو توی خونشون دیدم بنابراین خیلی سخته که
اینکارو انجام داده باشه".

کلانتر گفت:

"سخته ولی غیر ممکن نیست".

تد اظهار کرد:

"مامان من اینجا رو بهم نریخته".

مگ گفت:

"در مورد پدر تد نمی دونم، یکم شناختش سخته".

حالا کلانتر بود که با عصبانیت نفسشو بیرون داد و گفت:

"دالاس بودین بزرگ به کسی آسیب نمی رسونه".

"شاید و فکر می کنم به راحتی می تونیم کورنلیا جوریک رو از لیست حذف کنیم. برای رئیس جمهور سابق آمریکا سخته که بدون اینکه توجه کسی رو جلب کنه وارد واینت بشه".

تد به آرومی گفت:

"می تونه یکی از زیر دستهایش فرستاده باشه".

مگ جواب داد:

"اگه از لیست من خوشش نیاد خودت یه لیست بده. تو تمام مزنون ها رو خیلی بهتر از من می شناسی. موضوع اصلی اینه، یه نفر داره پیامی واضح برای من می فرسته و میخواد من از واینترنت برم".

کلانتر به تد نگاه کرد:

"نظرت چیه تد؟"

تد دستهاشو بین موهاش فرو برد و گفت:

"باورم نمیشه هیچ کدوم از این افراد همچین کار زشتی انجام بدن. آدم هایی که توی باشگاه باهاشون کار می کنی چی؟"

"اونها تنها آدم های مثبت دورم هستن".

کلانتر دفترچه اش رو بست:

"خانوم کورانادا شما نباید تنها اینجا بمونید. نه تا وقتی که موضوع حل بشه".

تد گفت:

"مطمئن باش اینجا نمی مونه".

کلانتر قول داد با رئیس پلیس صحبت کنه. تد تا دم ماشین پلیس همراهش رفت، گوشی مگ توی کیفش زنگ خورد. وقتی به صفحه اش نگاه کرد فهمید مادرشه، آخرین کسی که الان دلش می خواست باهاش حرف بزنه و در عین حال کسی که بیشتر از همه دلش می خواست صداش رو بشنوه.

از بین آشپزخونه ی بهم ریخته اش گذشت و از در پشتی خارج شد:

"سلام مامان".

"سلام عزیزم، کارت چطوره؟"

"عالیه، واقعا عالیه".

روی پله ها نشست. سیمان هنوز گرمای طول روز رو داشت و از زیر دامن دست دوم توری اوکانر گرمایش رو حس کرد.

"من و پدرت خیلی بهت افتخار می کنیم."

مادرش هنوز توهم اینو داشت که مگ هماهنگ کننده ی فعالیت های باشگاه باید به زودی از اشتباه درش میاورد. گفت:

"راستش کار خیلی خاصی نیست."

"هی من بهتر از هرکسی میدونم کار کردن با آدمهای خودشیفته چگونه و توی یه باشگاه محلی خیلی از این آدمها می بینی. برای همین باهات تماس گرفتم. خبر خوبی برات دارم."

"بلیندا مرده و تمام پولاشو برای من گذاشته؟"

"تو خواب ببینی. نه مادر بزرگت تا ابد زنده می مونه. اون نامیراست. خبر خوب اینه...من و پدرت میخوایم بیایم دیدنت."

اوه خدایا...مگ از روی پله ها بلند شد. تصاویر زشتی از کوسن های پاره ی
کاناپه...شیشه ی شکسته...ماشین نوشیدنی فروشی...چهره هایی که از ش کینه داشتن توی
ذهنش شکل گرفتن.

مادرش گفت:

"دلمون برات تنگ شده و میخوایم تو و دوستهای جدیدت رو ببینیم. ما به اینکه
تونستی همه چیزو عوض کنی افتخار می کنیم."

"این...این عالیه."

"باید قبلش یکم برنامه ریزی کنیم که به زودی حل میشه. یه ملاقات بی سر و صدا. فقط یکی
دو روز."

"دلم برات تنگ شده."

"منم دلم برات تنگ شده مگ."

وقت داشت که داخل کلیسا رو تمیز کنه ولی این فقط نوک کوه یخ بود. شغلش چی؟ احتمال اینکه تا اومدن پدر و مادرش ارتقا شغلی بگیره و هماهنگ کننده ی فعالیت های باشگاه بشه رو بررسی کرد و به این نتیجه رسید که احتمال اینکه برای یه مهمونی به خونه ی پیردی دعوت بشه بیشتره. از فکر معرفی پدر و مادرش به تد لرزید. تصور اینکه مادرش جلوی تد زانو بزنه و التماسش کنه سر عقل نیاد و به رابطش با مگ ادامه بده خیلی سخت نبود.

راحت ترین مشکلش رو انتخاب کرد و گفت:

"مامان یه چیزی... شغلم خیلی تأثیر گذار نیست."

"مگ اینقدر خودتو دست کم نگیر. من نمی تونم این حقیقت رو که تو توی خانواده ای بزرگ شدی که پر از آدم های موفقِ عجیب و غریبه رو عوض کنم. ما عجیبیم. تو زنِ نرمال، باهوش و زیبایی هستی که اجازه میدی دیونگی های اطرافش از راه درست منحرفش کنن ولی این دیگه گذشته. تو یه شروع تازه داشتی و ما خیلی بهت افتخار می کنیم. دیگه باید برم، دوستت دارم."

مگ با صدای ضعیفی گفت:

"منم دوست دارم."

و بعد از اینکه مادرش قطع کرد گفت:

"مامان من یه راننده ی ماشین نوشیدنییم نه هماهنگ کننده ی فعالیتهای باشگاه. ولی جواهراتم خیلی خوب فروش میرن".

در پشتی باز شد و تد ظاهر شد:

"من فردا یه نفرو می فرستم اینجا رو تمیز کنه".

مگ با خستگی گفت:

"نه. نمیخوام هیچ کس این افتضاحو ببینه".

تد درک کرد و گفت:

"پس همین جا بمون و استراحت کن. من ترتیبش رو میدم".

مگ دلش می خواست جایی گوله بشه و به تمام اتفاق هایی که افتاده فکر کنه ولی اون سالهای زیادی اجازه داده بود دیگران گندهاشو پاک کنن. گفت:

"من خوبم. بذار اول لباسهامو عوض کنم".

"لازم نیست تو اینکارو بکنی".

"تو هم مجبور نیستی این کارو بکنی".

چهره ی مهربون و زیبایی تد باعث شد قلبش به درد بیاد. چند هفته پیش از خودش پرسیده بود مردی مثل تد کنار زنی مثل خودش چیکار می کرد ولی اتفاقی درونش در حال رخ دادن بود یه حس برتری که باعث شده بود کمی احساس با ارزش بودن بکنه.

تد تشک داغون و کاناپه و صندلی های خراب رو که از باشگاه گرفته بود بیرون کشید . همونطور که کار می کرد کمی سر به سر مگ می گذاشت تا حالش رو بهتر کنه. مگ شیشه های شکسته رو جمع کرد و چک کرد که یه وقت اشتباهی مهره های با ارزشش رو دور ندازه. وقتی خیالش راحت شد توی آشپزخونه رفت تا افتضاح اونجا رو تمیز کنه ولی تد قبلا اینکارو انجام داده بود .

وقتی کارشون تموم شد هوا تقریبا تاریک شده بود و هر دو گرسنه بودن. پس مونده های مهمونی ظهر و دو بطری آبجو رو توی قبرستون بردن و همه چیز رو روی یه حوله حموم پهن کردن. توی همون ظرفها غذا خوردن، چنگالهاشون گاهی با هم برخورد می کرد .

مگ باید در مورد اتفاقی که توی مهمونی خونه ی مادرش رخ داده بود حرف میزد ولی صبر کرد تا شامشون تموم بشه بعد موضوع رو پیش کشید:

"نباید کاری رو که توی مهمونی کردی رو انجام می دادی".

تد به قبر هوریس ارنست تکیه داد و گفت:

"چکار؟"

"نباید اون بازی رو راه مینداختی و منو می بوسیدی".

تلاش کرد خوشحالی که هنوز هم می خواست درونش رو به غلیان دریاره کنترل کنه و ادامه داد:

"تا حالا تو تموم شهر پیچیده که ما با همیم. اسپنس و سانی کمتر از پنج دقیقه بعد از برگشتنشون این خبر رو می شنون".

"بذار من نگران اسپنس و سانی باشم".

"چطور تونستی همچین کار احمقانه ای بکنی؟"

همچین کار فوق العاده ای!!

تد پاهاشو سمت قبر مولر دراز کرد و گفت:

"میخوام یه مدت بیای با من زندگی کنی".

"اصلا به حرفهای من گوش میدی؟"

"حالا دیگه همه در مورد رابطه ی ما می دونن دلیلی نداره نیای با من زندگی کنی".

بعد از تمام کارهایی که تد برایش انجام داده بود نمی توانست بیشتر از این باهاش بجنگه. مگ چوبی برداشت و با ناخن انگشت شستش پوستش رو کند و گفت: "از پیشنهادت ممنونم ولی اومدن پیش تو مثل این می مونه که به مادرت بی احترامی کنم."

تد با عصبانیت گفت:

"خودم با مامانم حرف میزنم. من دوستش دارم ولی اون زندگی منو اداره نمی کنه."

"آره، هممون همینو می گیم. من، تو، لوسی."

با چوب روی خاک کشید و ادامه داد:

"مادرهامون زن های قدرتمندی هستن. عاقل و باهوشن، دنیاشونو اداره می کنن و به شدت ماها رو دوست دارن. یه ترکیب قوی که باعث می شه به سختی بتونیم وانمود کنیم اونها مادرهای معمولی هستن."

"تو اینجا تنها نمی مونی. حتی جایی برای خوابیدن نداری."

مگ از بین درختها به تپه ی آشغالی که حالا تشکش هم جزئی ازشون بود نگاه کرد
،هرکسی اینکارو کرده بود تا وقتی مگ توی واینت بود دست از این کار برنمیداشت .
گفت:

"خیلی خوب، ولی فقط امشب".

مگ با ماشینش دنبال تد به خونه اش رفت. تازه وارد شده بودن که تد اونو به سینه اش
چسبوند و با یه دست با مادرش تماس گرفت:

"مامان یه نفر وارد کلیسا شده و همه چیزو خراب کرده برای همین چند روزی مگ پیش من
می مونه. تو اونو می ترسونی من هم از دستت عصبانیم و در حال حاضر اینجا ازت استقبال نمی
شه پس تنهامون بذار".

بعد قطع کرد.

مگ اعتراض کرد:

"اون منو نمی ترسونه. نه خیلی زیاد".

تد دماغش رو بوسید سمت پله ها چرخوندش و ضربه ای روی باسنش زد، کمی دستش رو روی اژدها نگه داشت و گفت:

"دوست ندارم اینو بگم ولی برو بخواب داری از خستگی می میری. من هم بعدا میام." "یه قرار هیجان انگیز؟"

"پیشنهاد خوییه. میخوام یه دوربین مدار بسته توی کلیسا کار بذارم."

صداش کمی سخت شد و ادامه داد:

"کاری که اگه همون بار اولی که مزاحم داخل شده بود بهم می گفتی انجامش میدادم."

مگ اینقدر احمق نبود که سعی کنه از خودش دفاع کنه. در عوض دستهاشو دور تد حلقه کرد و روی کف بامبو ی خونه کشوندش. بعد از تمام اتفاقاتی که امروز رخ داده بود این بار متفاوت بود. این بار تد چیزی جز بدنش رو لمس کرده بود.

مگ غلت زد و روی تد قرار گرفت، سرشو بین دستهایش گرفت و وحشیانه بوسیدش تد با وقارِ همیشگیش جواب بوسه اش رو داد. با نبوغ و ابتکار مست کننده اش تحریکش کرد. باعث شد مگ خیس عرق بشه و نفسش بند بیاد و تقریباً... نه کاملاً...راضیش کرد.

فصل هفدهم

مگ به کولر عادت نداشت و چون تمام شب تنها یه ملافه پوشیده بود احساس سرما می کرد. خودشو کنار تد گوله کرد و وقتی چشمهایش باز کرد صبح شده بود .

به پهلوی غلت زد تا تد رو نگاه کنه. همون اندازه توی خواب جذاب بود که توی بیداری . بهترین حالت موی بعد از خواب رو داشت، بعضی جاها صاف و بعضی جاها سیخ شده بودن و انگشتهای مگ برای مرتب کردنشون بی قرار بودن. به خط آفتاب سوختگی کمرنگ روی عضله های بازویش نگاه کرد. هیچ پسر جذاب کالیفرنیايي محترمی تحت هیچ شرایطی نمیداشت این خط روی بدنش ایجاد بشه ولی تد حتی بهش فکر هم نمی کرد. لبهایش روی خط آفتاب سوختگی تد فشرده.

تد غلتید و روی کمرش دراز کشید و قسمتی از ملافه رو با خودش کشید و عطر خوش بوی بدن هاشونو توی هوای پخش کرد. مگ بلافاصله تحریک شد ولی باید خیلی زود میرفت باشگاه و به اجبار از تخت بیرون اومد. تا الان همه در مورد اتفاقی که توی مهمونی ناهار دیروز رخ داده بود می دونستن و به ذهن هیچ کدومشون خطور نمی کرد که تد رو برای اون بوسه سرزنش کنند. یه روز پر از دردسر پیش رو داشت.

داشت ماشین نوشیدنی رو برای خانوم های گلفر صبح سه شنبه پر می کرد که توری از رختکن بیرون اومد. با موهای دم اسبی در حال تگون خوردنش به سمت مگ اومد و به سبک خودش شروع به حرف زدن کرد:

"واضح بعد از اتفاقی که افتاده نمی تونی توی کلیسا بمونی و البته پیش تد هم نمی تونی بمونی بنابراین ما همگی تصمیم گرفتیم بهترین راه اینه که بری توی سوئیت مهمان شلبی بمونی. من بین دو تا ازدواج ناموفقِ اولم اونجا زندگی کردم. خصوصی و راحتی بعلاوه آشپزخونه ی جداگونه داره، چیزی که اگه پیش من یا اما می موندی نداشتی."

همونطور که موهاش تگون می خوردن به سمت مغازه ی تجهیزات گلف رفت و از روی شونه به مگ گفت:

"شلبی ساعت شش منتظرته. و از اینکه کسی دیر برسه سر قرار ناراحت میشه."

"صبر کن!"

مگ پشت سرش رفت و گفت:

"من نمیرم توی خونه ی بچگی های تو".

توری دستهاشو روی کمرش گذاشت و با جدی ترین حالتی که مگ تا حالا ازش دیده بود گفت:

"تو نمی تونی خونه ی تد بمونی".

مگ اینو می دونست ولی از اینکه بهش دستور بدن متنفر بود، گفت:

"برعکس نظر همتون من پیش هیچ کدومتون نیام و برمی گردم کلیسا".

توری غرید:

"تو واقعا فکر می کنی بعد از اتفاقی که افتاده تد بهت اجازه می ده برگردی اونجا؟"

"من برای هیچ کاری از تد اجازه نمیگیرم."

با گام هایی محکم به سمت ماشین نوشیدنی رفت و ادامه داد:

"از شلبی به خاطر دست و دلبازیش تشکر کن ولی من تصمیم رو گرفتم."

توری دنبالش رفت و گفت:

"مگ تو نمی تونی پیش تد بمونی. واقعا نمی تونی."

مگ وانمود کرد نشنیده و ماشین رو به حرکت درآورد.

اجازه نداشت وقتی منتظر مشتری روی جواهراتش کار کنه برای همین کتاب "زمین آمریکایی" رو که از تد قرض گرفته بود بیرون آورد. اما حتی حرفهای باهوشترین محیط زیست شناس کشور هم نتونست توجهش رو جلب کنه. و وقتی اولین گروه خانوم ها پیداشون شد کتاب رو کنار گذاشت.

"مگ شنیدیم یه نفر به زور وارد کلیسا شده".

"حتما خیلی ترسیدی".

"فکر می کنی کار کی بوده؟"

"شرط می بندم می خواسته جواهرات رو بدزده".

مگ لیوان های کاغذی رو پر از یخ کرد و بعد نوشیدنی ریخت و سوالهاشونو تا جایی که می تونست خلاصه جواب داد: بله ترسناک بود. نه هیچ ایده ای نداشت که کار کی می تونه باشه. بله قصد داشت از این به بعد خیلی بیشتر مراقب باشه.

وقتی گروه بعدی پیداشون شد تقریبا دوباره همون حرفهارو شنید ولی باز هم متوجه موضوع نشد. وقتی همه رفتن توی زمین تازه متوجه شد که هیچ کدوم از اون هشت زن چیزی در مورد بوسه ی تد توی مهمونی ناهار یا اینکه تد اعلام کرده بود اون و مگ با هم هستن، نگفتن.

رفتار هاشونو درک نمی کرد. زن های این شهر هیچ چیزی رو به اندازه ی فضولی تو زندگی دیگران، مخصوصا زندگی تد، دوست نداشتن پس رعایت ادب باعث نشده بود حرفی نزنن. اینجا چه خبر بود؟

وقتی گروه بعدی شروع به زدن ضربه هاشون کردن مگ قطعات پازل رو کنار هم چید و بالاخره متوجه موضوع شد.

هیچ کدوم از زن هایی که باهاشون حرف زده بود توی مهمونی ناهار دیروز نبودن و از چیزی خبر نداشتن. بیست مهمونی که دیده بودن چه اتفاقی افتاده تصمیم گرفته بودن سکوت کنن.

توی ماشین نوشیدنی فروشیش نشست و تصور کرد که دیشب خط های تلفن مشغول بوده و می تونست بشنوه که تک تک مهمون های فرانچسکا به انجیل یا آخرین شماره ی مجله ی مد قسم می خورن که هیچی به دیگران نگن. بیست زن شایعه پراکن واینتی قسم خوردن سکوت کنن. در حالت عادی این قول و قرار خیلی طول نمی کشید ولی وقتی بحث تد در میون بود، همه چیز امکان پذیر بود.

مگ به گروه بعدی هم سرویس داد و اونها هم فقط در مورد کسی که به زور وارد کلیسا شده بود حرف زدن نه تد. ولی نیم ساعت بعد وقتی گروه آخر اومدن شرایط تغییر کرد.

یه گروه دو نفره! مگ به محض اینکه دید دارن از ماشین پیاده میشن می دونست این مکالمه فرق داره. هردوشون توی مهمونی ناهار دیروز بودن و دیده بودن چه اتفاقی افتاده. حالا هر دو با نگاه های کاملاً غیر دوستانه ای به سمتش می اومدن.

اونی که کوتاه تر، سبزه و مو مشکی بود و همه 'کوکي' صداش می کردن مستقیم رفت سر اصل مطلب و گفت:

"ما همه می دونیم خودت پشت ماجرای کلیسا هستی و خوب می دونیم چرا این کارو کردی."

مگ باید حدس میزد این اتفاق میفته ولی این کارو نکرده بود.

زن بلندتر دستکش های گلش رو پوشید و گفت:

"تو می خواستی بری با تد زندگی کنی و اون قبول نمی کرده برای همین تصمیم گرفتی کاری کنی که نتونه درخواستت رو رد کنه. اون روز صبح قبل از اینکه بیای برای فرانچسکا کار کنی خودت کلیسارو به هم ریختی."

مگ گفت:

"خودتونم این حرفهارو باور ندارین."

کوکی بدون اینکه نوشیدنی همیشگیش رو بگیره چوبی از کیفش بیرون کشید و گفت:

"واقعا فکر کردی می تونی موفق بشی؟"

بعد از اینکه رفتن مگ مدتی دور زمین راه رفت بعد روی نیمکت چوبی کنار زمین نشست. هنوز ساعت یازده نشده بود ولی موجی از گرما توی هوا پخش شده بود. باید از اینجا می رفت. اینجا هیچ آینده ای نداشت. نه شغل با ارزشی و نه حتی یه دوست واقعی ولی در هر صورت اینجا می موند. چون مردی که به طور احمقانه ای عاشقش شده بود آینده ی شهری که خیلی براش مهم بود رو به خطر انداخته بود تا به همه ی دنیا بگه مگ چقدر براش مهمه.

این موضوع رو با تمام وجود به جون خرید.

کمی بعد گوشیش شروع به زنگ خوردن کرد. اولین تماس از تد بود. گفت:

"شنیدم مافیای زنان محلی دارن سعی می کنن تورو از خونه ی من بیرون بکشن .
بهشون توجه نکن. تو پیش من می مونی و امیدوارم قصد داشته باشی برای شام یه چیز
خوب درست کنی."

مکثی طولانی کرد و ادامه داد:

"من ترتیب دسر رو میدم."

تماس بعدی از طرف اسپنس بود برای همین جواب نداد ولی اون یه پیام گذاشت تا بگه دو
روز دیگه بر میگرده و یه لیموزین می فرسته دنبال مگ تا با هم برن شام بخورن .
بعد از اون هالی تماس گرفت تا ازش بخواد که ساعت دو موقع استراحتش دم مغازه ی اسنک
فروشی همو ببینن. وقتی مگ رسید اونجا یه سوپرایز ناخوشایند در هیبت بیردی کیتل
دریافت کرد که رو به روی دخترش سر یکی از میزهای سبز رنگ اسنک فروشی نشسته بود .

بیردی یه کت و شلوار بادمجونی رسمی پوشیده بود. کتش رو پشت صندلی آویزون کرده
بود و تاپ سفیدش بازوهای کمی تپل و کک مکیش رو به نمایش گذاشته بود .
هالی آرایش نکرده بود که اگه اینقدر رنگ پریده و عصبی نبود باعث بهتر شدن قیافش
میشد. هالی به سرعت از روی صندلی بلند شد و گفت:

"مامان میخواست یه چیزی بهت بگه."

مگ نمیخواست حرفهای بیردی کیتل رو بشنوئه ولی روی صندلی خالی بینشون نشست و به هالی گفت:

"امیدوارم از دیروز بهتر باشی."

"خوبم."

هالی دوباره نشست و شروع به بازی با بیسکوئیت شکلاتی که روی یه کاغذ مومی مربعی شکل قرار داشت کرد. مگ مکالمه ای که دیروز توی مهمونی ناهار شنیده بود رو به یاد آورد. بیردی گفته بود:

"هالی دیشب دوباره با کایل بسکام بود. قسم میخورم اگه حامله بشه..."

مگ هفته گذشته هالی رو با یه پسر لاغر و قد بلند هم سن و سال خودش توی پارکینگ دیده بود ولی وقتی در موردش حرف زده بود هالی طفره رفته بود.

هالی تیکه ای از بیسکوئیت جدا کرد. مگ سعی کرده بود این بیسکوئیت ها رو توی ماشین نوشیدنی بفروشه ولی شکلاتش دائما آب میشد، هالی گفت:

"بگو مامان. ازش پیرس".

گوشه های دهن بیردی فرو رفت و دستبند طلایش با لبه ی میز برخورد کرد، گفت: "در مورد اتفاق توی کلیسا شنیدم".

"بله به نظر میرسه همه شنیدن".

بیردی روکش نی رو پاره و توی نوشیدنیش فرو کرد و گفت:

"من چند ساعت پیش با شلبی حرف زدم. اون لطف کرد تو رو دعوت کرد تا توی خونه اش بمونی که البته مجبور نبود اینکارو بکنه، خودت که میدونی".

مگ جوابی خنثی داد:

"میدونم".

بیردی نی رو بین یخ های نوشیدنیش چرخوند:

"از اونجایی که به نظر میرسه دلت نمیخواد اونجا بمونی هالی فکر کرد..."

هالی نگاه مرگباری به مادرش انداخت و گفت:

"مامان!"

"خیلی خوب ببخشید. من فکر کردم شاید توی مهمان خانه راحت تر باشی. از خونه ی شلبی به باشگاه نزدیکتره پس مجبور نیستی مسافت طولانی تا محل کارت رانندگی کنی و اتاق ها هم در حال حاضر رزرو نشدن".

بیردی ضربه ی محکمی با نی به ته لیوان کاغذی زد که می تونست سوراخش کنه و ادامه داد:

"تو می تونی به عنوان مهمون من توی اتاق یاسمن بمونی. یه آشپزخونه کوچیک داره و از اونجایی که بارها تمیزش کردی حتما یادته".

"مامان!"

خون توی صورت رنگ پریده ی هالی جمع شد. هالی حالت عصبی داشت که مگ رو نگران کرده بود. هالی گفت:

"فقط من نیستم مامان هم میخواد تو اونجا بمونی."

مگ شدیداً شک داشت ولی اینکه هالی اینقدر برای دوستیشون ارزش قائل بود که جلوی مادرش بایسته خیلی براش مهم بود. تیکه ای از بیسکوئیتی که هالی نمیخوردش برداشت و گفت:

"از پیشنهادتون ممنونم ولی من برنامه های خودمو دارم."

هالی گفت:

"چه برنامه ای؟"

"برمیگردم کلیسا".

بیردی گفت:

"تد به هیچ وجه اجازه نمیده اینکارو بکنی".

"قفل هارو عوض کرده، می خوام برگردم خونه ی خودم".

چیزی در مورد دوربین مدار بسته ای که تد قرار بود امروز نصب کنه نگفت. هر چه مردم کمتر بدونن بهتره.

بیردی گفت:

"آره خوب ما همیشه نمی تونیم به چیزی که میخوایم برسیم. تو اصلا قصد نداری به کسی غیر از خودت فکر کنی؟"

"مامان! این خوبه که داره برمیگرده خونه اش. چرا باید اینقد منفی باف باشی؟"

"متاسفم هالی ولی تو نمیخواهی قبول کنی مگ چقدر همه چیزو بهم ریخته. دیروز توی مهمونی فرانچسکا... تو اونجا نبودی پس احتمالا نمی دونی..."

"کر که نیستم. حرفاتو پشت تلفن با شلبی شنیدم".

احتمالا کُد سکوت چند تا سوراخ داشت.

بیردی وقتی از روی صندلی بلند شد نزدیک بود لیوان نوشیدنیشو بریزه، گفت:

"ما هممون داریم تمام تلاشمونو می کنیم تا گندهای تورو جمع کنیم مگ کورانا و نمی تونیم به تنهایی این کارو بکنیم. اگه تو هم یکم همکاری کنی بد نمیشه".

بعد کتش رو برداشت و رفت، موهای قرمزش توی آفتاب می درخشیدن.

هالی بیسکوئیتش رو توی بشقاب مربعی مومی خورد کرد و گفت:

"فکر می کنم بهتره برگردی به کلیسا".

"به نظر میرسه تو تنها کسی هستی که اینطور فکر می کنه".

مگ با نگرانی به هالی که به دوردست خیره شده بود نگاه کرد و گفت:

"کاملاً واضحه که من توی حل مشکلات خودم موندم ولی می دونم یه چیزی داره تورو آزار میده. اگه دوست داشته باشی حرف بزنی من گوش میدم".

"من حرفی برای گفتن ندارم. باید برگردم سر کارم".

هالی لیوان نوشابه ی رها شده ی مادرش و بیسکوئیت خورد شده رو برداشت و به مغازه ی اسنَک فروشی برگشت.

مگ به ساختمون باشگاه برگشت تا ماشین نوشیدنی رو برداره. ماشین رو کنار حوض آب گذاشته بود و درست وقتی که به اونجا رسید یه چهره ی خیلی آشنا و ناخوشایند از کنار ساختمون باشگاه پیداش شد. لباس طرح لوبوتینش نشون میداد که برای بازی گلف نیومده. در عوض با گام هایی مصمم به سمت مگ اومد، کفش های پاشنه بلندش روی آسفالت صدا می دادن، وقتی وارد چمن ها شد صدای تق تق کفش هاش قطع شد.

مگ جلوی خودشو گرفت تا با انگشتهاش علامت صلیب نکشه ولی وقتی فرانچسکا جلوش ایستاد نتونست جلوی ناله اش رو بگیره و گفت:

"لطفا حرفی رو که فکر می کنم میخوای بزنی رو نزن".

"آره من هم توی این موضوع برتر از دیگران نیستم".

با حرکت سریعی عینک آفتابی مارک کولی رو روی سرش گذاشت و چشمهای سبز درخشانش رو نمایان کرد، پشت پلکهایش رو سایه ی برنز زده بود و ریمل تیره ی ابریشمی مژه های ضخیمش رو پوشونده بود. همون یه ذره آرایش مگ که روزشو باهاش شروع کرده بود هم چند ساعت پیش به خاطر عرق از بین رفته بود و درحالیکه فرانچسکا بوی کوئلکزفلور میداد مگ بوی آبجویی که ریخته بود رو میداد.

به مادر ریزاندام تد نگاه کرد و گفت:

"میشه اول یه اسلحه بهم بدی که بتونم خودمو بکشم؟"

فرانچسکا جواب داد:

"احمق نباش. اگه اسلحه داشتم تا حالا خودم کشته بودمت".

پشه ای که جسارت کرده بود زیادی نزدیک به صورت زیباش پرواز کنه رو با دست کنار زد و ادامه داد:

"کلبه ی مخصوص مهمونمون از خونه جداست. کاملاً در اختیار خودته".

"می تونم مامان هم صدات کنم؟"

"خدای من، نه".

اتفاقی گوشه ی لبش رخ داد. دهن کجی بود یا پوزخند؟ فهمیدنش غیرممکن بود. گفت:

"مثل بقیه فرانچسکا صدام کن".

مگ انگشتهاشو توی جیبش فرو برد و گفت:

"خوبه. کنجکاوم بدونم کسی توی این شهر هست که بتونه یکم سرش به کار خودش
باشه؟"

"نه و به خاطر همین من از همون اول اصرار داشتم که دالی و من یه جایی توی مَنهتن برای
زندگی پیدا کنیم. می دونستی تد اولین باری که اومد واینت نُه سالش بود؟ می تونی تصور
کنی اگه از بدو تولد اینجا زندگی می کرد چه ویژگی های عجیب و غریبی از مردم محلی یاد
می گرفت؟"

فرانچسکا بینیشو بالا کشید و ادامه داد:

"حتی نمی تونم در موردش فکر کنم."

"از پیشنهادات ممنونم، همونطور که از شلبی و بیردی کیتل ممنونم. ولی میشه لطفا به دار و
دسته ی جادوگرها بگی که من قصد دارم برگردم کلیسا؟"

"تد به هیچ وجه اجازه نمیده."

مگ جواب داد:

"به تد ربطی نداره".

فرانچسکا زمزمه ی رضایت بخشی کرد:

"این ثابت می کنه اون اندازه که فکر می کنی پسر منو خوب نشناختی. در کلبه ی مهمان بازه و یخچال پره. حتی فکرشم نکن که با من مخالفت کنی".

و بعد رفت.

روی چمن ها.

روی مسیر ماشین رو:

تق...تق...تق...تق...تق...

عصر وقتی مگ از پارکینگ کارکنان بیرون اومد و به سمت بزرگراه رفت، روز بدش رو مرور کرد. به هیچ وجه قصد نداشت به خونه ی مهمان فرانچسکا بودین یا شلبی تراولر یا مهمان

خانه ی محلی واینٹ بره. ولی پیش تد هم نمی موند. با اینکه از دست زن های فضول واینٹ خیلی عصبانی بود ولی بهشون بی احترامی هم نمی کرد. مهم نبود چقدر بدجنس، فضول و حق به جانب بودن، اونها داشتن کاری رو که معتقد بودن درسته انجام میدادن. برخلاف خیلی از آمریکایی ها ساکنین واینٹ، تگزاس مفهوم بی تفاوتی شهروندی رو درک نمی کردن. اونها در عین حال حق داشتن، تا وقتی اسکیپچک ها اینجا بودن مگ نمی تونست با تد زندگی کنه.

به طور ناگهانی چیزی به سمت ماشینش پرت شد. نفسش به شماره افتاد و محکم ترمز گرفت ولی خیلی دیر بود.

سنگی به شیشه ی جلوی ماشینش برخورد کرد. مگ متوجه ی حرکتی بین درختها شد و از ماشین بیرون پرید. پاش روی سنگ ریزه ها لیز خورد ولی تعادلش رو حفظ کرد و به طرف بیشه ای که مسیر رو پوشونده بود دوید .

وقتی بین بوته ها پرید شاخ و برگها به شورتش گیر کردن و پاهاشو خراشیدن. حرکت دیگه ای دید ولی حتی نتونست تشخیص بده که انسانه یا نه. فقط می دونست یه بار دیگه کسی بهش حمله کرده و دیگه از اینکه یه قربانی باشه حالش داشت بهم میخورد.

بین درختها پیش رفت ولی نمی دونست کدوم طرف باید بره. لحظه ای گوش ایستاد ولی به جز صدای نفس های خودش چیزی نشنید. بالاخره تسلیم شد، کسی که سنگو به طرفش پرت کرده بود پا به فرار گذاشته بود.

وقتی برگشت سمت ماشینش هنوز داشت می لرزید. انگار تار عنکبوتی وسط شیشه جلوی ماشینش بسته شده بود اما با کج کردن گردنش تقریبا می تونست جاده رو خوب ببینه.

وقتی به کلیسا رسید عصبانیتش تشدید شده بود. خیلی دلش میخواست ماشین تد رو پارک شده جلوی کلیسا ببینه ولی اونجا نبود. سعی کرد از کلیدش برای ورود استفاده کنه ولی درست همونطور که انتظار داشت قفل عوض شده بود. از پله ها پایین رفت و زیر قورباغه ی سنگی رو نگاه کرد هرچند میدونست تد کلید رو اونجا نداشته. کمی بیشتر راه رفت تا وقتی دورین مداربسته ای رو نصب شده روی درخت گردویی که زمانی سایه اشو روی سر افراد با ایمانی که برای عبادت می اومدن میانداخت، دید .
مشتش رو تکون داد و گفت:

"تئودور بودین اگه همین الان نیای اینجا و نذاری برم تو، یکی از پنجره ها رو می شکنم".

روی پله ی پایینی نشست تا منتظر بمونه بعد دوباره بلند شد و از بین قبرستون به سمت نهر آب رفت .

برکه ی شنا منتظرش بود. به جز سوتین و شورت بقیه ی لباسهاشو درآورد و شیرجه زد .

آب خنک و خوشایندی روی سرش رو پوشوند. به طرف ته سنگی برکه شنا کرد، پاهاشو به کف زد و روی سطح آب اومد. دوباره شیرجه زد، دلش میخواست آب، روز بدش رو بشوره و ببره وقتی بالاخره خنک شد پاهای خیسش رو توی کتونی هاش فرو کرد، لباس های کثیف کارش رو برداشت و با لباس زیرهای خیسش به سمت کلیسا برگشت. اما وقتی از بین درختها بیرون اومد سر جاش متوقف شد .

دالاس بودین بزرگ روی سنگ قبر گرانیته سیاهی نشسته بود، گدی با وفاش، اسکیت کوپر هم کنارش ایستاده بود .

زیر لب فحشی داد، بین درختها برگشت و شورت و تیشرت عرقیش رو پوشید. مواجهه با پدر تد کاملاً با کنار اومدن با زنها فرق داشت. انگشتهاشو بین موهای خیسش کشید، به خودش گفت ترس به دلت راه نده و وارد قبرستون شد و گفت:

"داری آرامگاه بعدیت رو چک می کنی؟"

دالی گفت:

"فعلاً نه."

دالی خیلی راحت به نشان گر قبر تکیه داده و پاهای بلند و پوشیده تو شلوار جینش رو جلوش دراز کرده بود، نور با تارهای نقره ای بین موهای بلوند تیره اش بازی می کرد .
حتی تو سن پنجاه و نه سالگی هم مرد زیبایی بود که باعث شده بود زشتی پوست چرم مانند اسکیت برجسته تر بشه .

مگ همونطور که نزدیکتر می رفت پاهاش توی کتونی های خیسش چلپ و چلوپ می کردن،
گفت:

"آره می تونی بری یه جایی بهتر از اینجا".

دالی پاهاشو روی هم انداخت و گفت:

"شاید. نقشه بردارها یه روز زودتر پیداشون شده و تد باهاشون به محل دفن زباله ها رفته. این معامله ممکنه بالاخره سر بگیره. ما به تد گفتیم کمکت می کنیم وسایلتو ببری خونه اش".

"من تصمیم گرفتم اینجا بمونم".

دالی جوری که انگار داره در مورد حرف مگ فکر می کنه سری تکون داد:

"به نظر امن نمی رسه".

"حداقل تدیه دوربین مداربسته نصب کرده".

دالی دوباره سر تگون داد:

"حقیقت اینه که من واسکیت وسایلت رو جابه جا کردیم".

"شما حق نداشتین این کارو بکنید".

"من اینطور فکر نمی کنم".

دالی صورتش رو به سمت نسیم چرخوند، انگار که قبل از زدن یه ضربه ی گلف داره جهت
وزش نسیم رو چک می کنه و گفت:

"تو پیش اسکیت می مونی".

"پیش اسکیت؟"

"اسکیت زیاد حرف نمیزنه. فکر کردم ترجیح میدی بری اونجا تا اینکه با همسرم سر و کله بزنی. البته باید بگم از اینکه فرانچسکا ناراحت بشه خوشم نیاد و تو اونو ناراحت می کنی."

اسکیت خلال دندونش رو از یه طرف دهنش به طرف دیگه فرستاد و گفت:

"خیلی چیزها اونو ناراحت می کنه. نمی تونی نظرشو عوض کنی. فرانسی همینجوریه."

"با کمال احترام..."

جمله مگ مثل جمله ی یه وکیل به نظر میرسید ولی خاطر جمعی آروم دالی جوری داغونش کرد که زن ها نتونسته بودن، ادامه داد:

"من نمیخوام با اسکیت زندگی کنم."

"نمی فهمم چرا نمیخوای."

اسکیت خلال دندوش رو جا به جا کرد و گفت:

"تلویزیون خودتو داری و من اصلاً مزاحمت نمیشم. فقط دوست دارم خونه رو تمیز نگه دارم."

دالی از روی سنگ قبر بلند شد و گفت:

"می تونی پشت سر ما بیای یا اینکه اسکیت با ماشین تو میاد و تو با من".

نگاه ثابت دالی گواه این بود که تصمیم گرفته شده و مگ هر حرفی هم که بزنه نمی تونه عوضش کنه. مگ گزینه هاش رو سنجید. واضحه که برگشتن به کلیسا در حال حاضر یکی از گزینه هاش نبود. پیش تد هم نمی موند. اگه اون درک نمی کرد چرا، مگ که درک می کرد. می موند خونه ی شلبی و وارن تراولر، مهمان خانه و کلبه ی مهمان فرانچسکا یا موندن پیش اسکیت کوپر.

اسکیت با چهره ی آفتاب سوخته و موهای خاکستری دم اسبی شبیه ویلی نلسون (۱) که بین تیغه ی شونه هاش قرار داشت بیشتر شبیه یه آدم بی سرپرست بود تا مردی که از کدی گر ی برای یه قهرمان گلف چندین میلیون دلار پول درآورده. مگ غرور در هم شکسته اش رو جمع کرد و مغرورانه نگاهش کرد و گفت:

"من اجازه نمیدم هم اتاقی هام لباس هامو قرض بگیرن ولی از اسپا پارتی های شب جمعه و مانیکور و پدیکور لذت می برم. تو برای من مانیکور می کنی و من برای تو. از این جور چیزها".

اسکیت خلال دندونش رو جابه جا کرد و به دالی خیره شد:

"انگار یه آدم جالب و اعصاب خورد کن دیگه برای خودمون پیدا کردیم".

دالی سویچ ماشینشو از جیبش بیرون آورد و گفت:

"اینطور به نظر می رسه. هرچند هنوز برای گفتنش زوده".

مگ نمی دونست راجع به چی دارن حرف میزنن. جلوتر از اون راه افتادن و مگ صدای خنده ی اسکیت رو شنید که گفت:

"اون شبی که تقریباً گذاشتیم فرانسی توی استخر غرق بشه رو یادته؟"

همسر دوست داشتنی فرانسی جواب داد:

"خیلی وسوسه برانگیز بود."

"خوب شد این کارو نکردیم."

"خدا از روش های اسرار آمیز زیادی استفاده می کنه."

اسکیت خلال دندوش رو بین بوته ها پرت کرد و گفت:

"به نظر میاد تد این روزها داره اضافه کاری می کنه."

مگ وقتی بار اول توی املاک بودین گشته بود خونه ی کوچیک سنگی به سبک خونه های مزرعه ای اسکیت رو دیده بود. پنجره های دو تیکه کنار یه در با رنگ قهوه ای غیر عادی قرار داشتن. یه پرچم آمریکا تنها ویژگی تزئینی خونه، خیلی معمولی از یکی از میله های نزدیک پیاده روی جلویی آویزون بود.

دالی همونطور که درو برای ورود مگ باز نگه داشته بود گفت:

"ما سعی کردیم خیلی وسایلت رو بهم نریزیم".

"شما خیلی باملاحظه اید".

مگ وارد یه نشیمن خیلی تمیز شد که دیوارهاش رنگ قهوه ای روشن تری نسبت به در ورودی داشتن و با یه جفت مبل تاشوی به شدت زشتِ مدل جدید که مستقیماً رو به روی یه تلویزیون صفحه تخت دیواریِ بزرگ قرار داشتن دکور شده بود. یه کلاه اسپانیایی رنگارنگ درست بالای تلویزیون آویزون بود. تنها چیز زیبای اتاق یه قالیچه ی زیبای خاکی رنگ شبیه به قالیچه هایی که توی دفتر فرانچسکا قرار داشتن بود که مگ فکر می کرد اسکیت خودش اونو انتخاب نکرده.

اسکیت کنترل رو برداشت و تلویزیونو روی شبکه ی گلف گذاشت. فضای بازِ رو به روی درِ جلو بخشی از راهرو و یه آشپزخونه ی مجهز با کابینت های چوبی، اُپنِ سفید و یه سری چای دان سرامیکی شبیه به کلبه های انگلیسی رو نشون میداد. یه تلویزیون صفحه تخت کوچیکتر بالای میز غذاخوری گردی با چهارتا صندلی گردِ بالشتک دار آویزون بود. مگ به دنبال دالی وارد راهرو شد، دالی گفت:

"اتاق خواب اسکیت ته راهروئه. وحشتناک خروپوف می کنه بنابراین شاید بخوای برای خودت گوش گیر بخری".

"هی داره بهتر و بهتر میشه نه؟"

"موقتاً. تا وقتی که موضوع حل بشه."

مگ میخواست ازش پرسه دقیقاً کی قراره حل بشه ولی فکر کرد ایده ی خوبی نیست .
دالی مگ رو به یه اتاق خوابِ تا حدی مبله با اسباب و اثاثیه ی آمریکایی قدیمی هدایت کرد.
یه تخت دو نفره که با یه رو تختی چهل تیکه با طرح هندسی پوشیده شده بود، یه میز آرایش
با یه مبل روکش دار و یه تلویزیون صفحه تخت دیگه توی اتاق قرار داشت. اتاق هم رنگ
بقیه ی خونه بود و چمدان مگ و چند تا جعبه ی بسته بندی دیگه روی کف سرامیکی اتاق
قرار داشتن. مگ از لای در بازِ کمد لباسهاشو آویزون شده از یه چوب رختی چوبی دید، کفش
هاش هم به طور مرتب زیرش چیده شده بودن.

دالی گفت:

"فرانسی چندین بار پیشنهاد داده که خونه رو براش دکور کنه. ولی اسکیت دوست داره همه
چیز ساده باشه. حمام مخصوص خودتو داری."

"هورا!"

"دفتر اسکیت توی اتاق بغلیه. تا جایی که من می دونم اصلا ارزش استفاده نمی کنه پس تو می تونی وسایل جواهرسازیت رو اونجا بذاری. اصلا متوجه نمیشه، مگه اینکه کنترل تلویزیون رو که بالای کمد فایل نگه میداره گم کنی."

در جلو محکم کوبیده شد و حتی صدای شبکه ی گلف هم نتونست صدای عصبانی قدم ها و به دنبالش صدای غرش طلبکار پسر محبوب واینت رو پایین نگه داره:

"مگ کجاست؟"

دالی به راهرو نگاه کرد و گفت:

"به فرانسی گفتم باید نیویورک می موندیم."

فصل هجدهم

اسکیت در جواب ورود بی اجازه ی تد صدای تلویزیونو بالا برد. مگ خودشو کنترل کرد و سرشو برد توی نشیمن و گفت:

"سوپرایز!"

کلاه لبه دار تد روی چشمه‌هاش سایه انداخته بود ولی فک سفت و محکمش یه هوای طوفانی رو نشون میداد، گفت:

"اینجا چکار می کنی؟"

مگ به مبل تاشویی که اسکیت روش بود اشاره باشکوهی کرد و گفت:

"یه معشوقه ی جدید پیدا کردم. متاسفم که اینطوری فهمیدی."

اسکیت غرغر کرد:

"برنامه ی گلف مرکزی داره پخش میشه و من هیچی از حرفاتون رو نمی شنوم".

دالی از راهروی پشت سر مگ بیرون اومد و گفت:

"چون داری کر میشی. چند ماهه دارم بهت میگم سمک بخر. سلام پسرم. اوضاع توی زمین دفن زباله چطور پیش رفت؟"

دستهای تد به طور گستاخانه ای روی کمرش باقی موندن، پرسید:

"مگ اینجا چکار می کنه؟ اون قراره پیش من بمونه".

دالی نگاهشو سمت مگ برگردوند چشمهای آیش به صافی آسمون هیل کانتی بودن. گفت:

"مگ بهت گفتم تد از این موضوع خوشحال نمیشه، دفعه ی بعد باید به حرفم گوش کنی".

با ناراحتی سرشو تکون داد و ادامه داد:

"پسرم من تمام تلاشمو کردم تا نظرشو عوض کنم ولی مگ نظر خودشو داره".

مگ چند تا گزینه داشت. اونیکه شامل مشت زدن به کسی نبود رو انتخاب کرد و گفت:
"اینجوری بهتره".

تد جواب داد:

"برای کی بهتره؟ مطمئنم برای من و تو بهتر نیست".

"راستش هست. تو نمیدونی..."

"بهتره شما دو تا این مکالمه رو خصوصی انجام بدین".

دالی شرمنده به نظر می رسید که البته نبود. ادامه داد:

"من و مادرت امشب توی باشگاه غذا می خوریم. تو حالت عادی هر دوتونو دعوت می کردم تا بهمون ملحق بشین ولی به نظر می رسه تنش زیادی وجود داره".

تد گفت:

"کاملاً درست می‌گی تَنَش وجود داره. یه دیونه‌ای اون بیرون هست که می‌خواد بهش شلیک کنه و من می‌خوام اون جایی باشه که بتونم مراقبش باشم."

دالی گفت:

"شک دارم اینجا بهش آسیبی برسه."

به سمت در ورودی رفت و اضافه کرد:

"البته به جز پرده‌ی گوشش."

در پشت سرش بسته شد. نگاه سرزنش‌گر تد، همین‌طور لباس‌های خیس و لباس زیرهای نمناکش باعث شد مو به تنش سیخ بشه. مگ به سمت اتاقش رفت و جلوی چمدونش زانو زد وقتی تد پشت سرش وارد اتاق شد گفت:

"من روز سختی داشتم، تو هم دیگه میتونی بری گم شی".

تد با تعجب گفت:

"باورم همیشه گذاشتی گولت بزنی! فکر می کردم محکم تر از این حرفهایی".

مگ از اینکه تد متوجه بازی پدرش شده بود تعجب نکرد. کیف لوازم آرایشی و بهداشتیه مرتب جمع شده اش رو از چمدون بیرون کشید و گفت:

"من گرسنه و به دوش احتیاج دارم".

قدم زدن تد متوقف شد. وقتی روی لبه ی تخت نشست، تشک فرو رفت. چند ثانیه گذشت تا اینکه به نرمی طوری که مگ به سختی می شنید شروع به حرف زدن کرد:

"گاهی اوقات بدجور دلم میخواد از این شهر برم طوریکه می تونم مزه رفتن حس کنم".

هجوم محبت قلب مگ رو پر کرد. کیف رو کنار گذاشت و به طرف تد رفت و همونطور که صدای تبلیغ ویاگرا از توی اتاق نشیمن شنیده میشد لبخند زد و کلاه تد رو برداشت و زمزمه کرد:

"تو خودِ این شهری".

و بعد بوسیدش .

دو روز بعد همونطور که کنار پنجمین تی توی سایه نشسته بود و در مورد کود دادن در مقیاس بالا مطالعه می کرد یکی از کدی های تازه کار با ماشین به طرفش اومد و گفت: "توی مغازه ی تجهیزات گلف کارت دارن. من مراقب اینجا هستم".

مگ با ماشین کدی و همراه حس دلشوره ای که بعدا معلوم شد بی دلیل نبوده به ساختمون باشگاه برگشت. به محض اینکه وارد مغازه تجهیزات گلف شد یه جفت دست عرقی بزرگ روی چشمهانش قرار گرفت:

"حدس بزن کیه؟"

مگ جلوی ناله اش رو گرفت و خودشو کنترل کرد و گفت:

"این صدای مردونه می‌گه مَت دیمون ولی یه چیزی بهم می‌گه...لئوناردو دی کاپریو) ا)
درسته؟"

اسپنس از ته دل خندید، دست‌هاشو پایین آورد و مگ رو سمت خودش چرخوند. کلاه پانامایی،
پیراهن آبی اسپورت و شلوار تیره پوشیده بود. لب‌خند پهنی لب‌های بزرگش رو از هم باز و
دندون‌های مربعیِ روکش‌دارش رو نمایان کرده بود، گفت:

"واقعا دلم برات تنگ شده بود خانوم مگ. تو خیلی خاصی".

مگ علاوه بر خاص بودن، پدر و مادر فوق‌العاده معروفی داشت و بیشتر از بیست سال ازش
جوونتر بود، یه ترکیب اجتناب‌ناپذیر برای یه آدم خودخواه.

مگ گفت:

"سلام اسپنس. ممنون از هدیه هات".

"اون جاصابونی جز خطوط تولیدِ جدیدمونه. توی خرده فروشی صد و هشتاد و پنج دلار فروخته میشه. پیامو گرفتی؟"

مگ خودشو به خنگی زد و گفت:

"پیام؟"

"در مورد امشب. این مدت به خاطر سفرهام یکم ندیده گرفتم ولی از حالا دیگه شرایط عوض میشه."

اشاره ی مبهمی به سمت دفتر باشگاه کرد و ادامه داد:

"بقیه ی روز از کار معاف کردم. قراره بریم دالاس)^۲".

بازوی مگ رو گرفت و اضافه کرد:

"اول یکم توی نیمان برات خرید می کنیم بعد توی آدولفوس)^۳ نوشیدنی میخوریم و بعد توی عمارتم شام میخوریم. هواپیما منتظرمونه."

به سمت در کشوندش، این بار قصد نداشت بذاره مگ مثل دفعات قبل دست به سرش کنه. بهترین گزینه اش این بود که بهش بگه برو به جهنم ولی نقشه بردارهای زمین هنوز توی شهر بودن، قرارداد مجموعه ی گلف تقریبا امضا شده بود و مگ نمی خواست خرابش کنه. گفت:

"تو واقعا مرد با ملاحظه ای هستی".

"نیمان ایده ی سانی بود".

"اون فوق العاده است".

"اون امروزو با تد میگذرونه. خیلی وقته با هم نبودن".

ممکنه سانی در مورد بوسه ی مهمونی ناهار چیزی نشنیده باشه ولی قطعا در مورد مهارت های افسانه ای تد توی عشق بازی شنیده و مگ تصور می کرد سانی هر کاری می کنه تا خودش بفهمه این داستان ها حقیقت داره یا نه. سانی قبلا به مردها اعتماد نکرده بود؟ البته هیچ کدوم از اون مردها تد نبودن.

تد...جلوی تمام شهر اعلام کرده بود مگ مالِ اونه و به پیامدهاش اهمیتی نداده بود.
حرکت احمقانه ای که برای مگ خیلی معنا داشت.

مگ لب پایینش رو بین دندونهاش کشید و گفت:

"ما اینقدر خوب همدیگه رو می شناسیم که می تونم باهات صادق باشم درسته؟"

نگاه چشمهای باریک شده اسپنس دلگرم کننده نبود پس بیخیال شآن و مقامش شد و لبهاشو
جلو داد و گفت:

"چیزی که من واقعا میخوام یاد گرفتن گلفه".

"یاد گرفتن گلف؟"

"تو ضربه های زیبایی می زنی. منو یاد ضربه های کنی میندازه ولی نمی تونم از اون بخوام بهم
یاد بده،دلم میخواد از بهترین های گلف یاد بگیرم، خواهش می کنم اسپنس .
تو بازیکن فوق العاده ای هستی. این برای من خیلی مهم تر از رفتن به دالاسه،جایی که حداقل
هزار بار اونجا بودم".

فقط به بار رفته بود ولی اسپنس اینو نمی دونست و بیست دقیقه ی بعد اونها توی محدوده تمرین بودن.

برخلاف توری اسپنس معلم افتضاحی بود، بیشتر دوست داشت کاری کنه که مگ از ضربه هاش تعریف کنه تا اینکه به پیشرفتش کمک کنه. ولی مگ طوری وانمود می کرد که انگار اون پادشاه مربی های گلغه. همونطور که اسپنس حرف میزد مگ با خودش فکر کرد که آیا اسپنس اون اندازه که تد معتقد بود به ساختن یه مجموعه ی از لحاظ محیط زیستی هوشمند علاقه داره؟ وقتی بالاخره روی نیمکت نشستن تا استراحت کنن تصمیم گرفت کمی اطلاعات در این مورد به دست بیاره .

"خیلی توی این کار خوبی. قسم میخورم عشقت به بازی کردن توی تموم کارهات مشخصه اسپنس".

"من از وقتی بچه بودم بازی می کردم".

"به خاطر همینه اینقدر برای این ورزش احترام قائلی. خودتو ببین. هر آدم پولداری می تونه یه مجموعه گلف بسازه ولی چند نفرشون این دیدگاه رو دارن که مجموعه ای بسازن که استانداردی باشه برای نسل های آینده؟"

"من معتقدم آدم باید کار درستو انجام بده."

این حرفش دلگرم کننده بود مگ یکم تشویقش کرد و گفت:

"من مطمئنم میگی جوایز محیط زیستی که برنده میشی برات مهم نیستن ولی تو لیاقت ذره ذره ی شناختی که نصیبت میشه رو داری."

مگ فکر کرد زیاده روی کرده ولی یه بار دیگه عقده های بی نهایت اسپنس رو دست کم گرفته بود.

اسپنس گفت:

"بالاخره یه نفر باید استانداردهای جدیدی بر قرار کنه."

اسپنس حرفهایی که مگ از تد شنیده بود رو تکرار کرد .

مگ کمی بیشتر فشار آورد:

"یادت نره یه عکاس استخدام کنی که از وضعیت فعلی زمین عکس بگیره. من خبرنگار نیستم ولی حدس میزنم کمیته های جوایز زیادی عکس های قبل و بعدش رو ازت میخوان".

"حالا خیلی خیال پردازی نکن خانوم مگ. من هنوز قرارداد رو امضا نکردم".

مگ انتظار نداشت اون تصمیم نهاییش رو بهش بگه ولی امیدوار بود این کارو بکنه. شاهینی بالای سرشون پرواز کرد و اسپنس شروع به سخنرانی در مورد یه شام رمانتیک توی یکی از تاکستان های محلی کرد. اگه قرار بود با اسپنس شام بخوره ترجیح میداد جایی اینکارو بکنه که همراه های زیادی داشته باشه به همین دلیل اصرار کرد که فقط باریکیوی روست ابوت می تونه راضیش کنه.

همونطور که انتظار میرفت تازه نشسته بودن که نیروهای کمکی شروع به اومدن کردن. اول از همه دالی وارد شد و به دنبالش شلبی تراولر که حتی وقت نکرده بود ریمل بزنه. بروس، پدر کایلا، که هنوز شورت ورزشیش پاش بود با عجله وارد شد و همونطور که سفارش میداد نگاه زشتی به مگ انداخت. اونها قصد نداشتن مگ رو با اسپنس تنها بذارن و تا ساعت نه گروهشون سر تا سر میز رو اشغال کرده بودن و فقط تد و سانی حضور نداشتن.

مگ قبل از اینکه باشگاه رو ترک کنن توی رختکن دوش گرفته بود و یه دست لباس اضافیش: یه تاپ یقه ایستاده توسی معمولی و یه دامن گشاد و صندل رو پوشیده بود ولی حتی اینطور لباس پوشیدن هم اسپنس رو که نمیتونست دستهاشو پیش خودش نگه داره دلسرد نکرد. از هر بهانه ای استفاده می کرد تا خودشو به مگ بمالونه .

انگشتهاشو روی مچ مگ می کشید، دستمال روی پاشو مرتب می کرد و وقتی دستشو دراز می کرد تا شیشه ی سس فلفلی رو برداره با بازویش سینه های مگ رو لمس می کرد.

بانو اما تمام تلاشش رو کرد تا حواس اسپنس رو پرت کنه ولی اسپنس قدرتش رو داشت و قصد داشت ازش استفاده کنه تا چیزی که میخواد رو به دست بیاره و به خاطر همین در نهایت مگ توی پارکینگ زیر تابلوی نئونی آبی و قرمز روست ابوت با گوشی چسبیده به گوشش ایستاده بود.

وقتی پدرش جواب داد گفت:

"بابا یکی از بزرگترین طرفدارهات اینجاست. می دونم اسم اسپنسر اسکیپچک موسس صنایع وایس روی رو شنیدی. اونها لوکس ترین محصولات لوله کشی رو می سازن. اون واقعا یه نابغه است."

اسپنس خندید و سینه اش مثل یکی از سوفله های سرآشپز قبل از برخورد ماشین پر سرعت، پر باد شد.

مگ پدرشو از پای ماشین تایپ اسمیت کورونای قدیمیش یا از کنار مادرش بلند کرده بود.
در هر دو صورت از این موضوع خوشحال نبود و گفت:

"موضوع چیه مگ؟"

مگ جواب داد:

"باورت میشه؟ با اینکه سرش خیلی شلوغه امروز به من گلف یاد داد."

ناراحتی پدرش به نگرانی تبدیل شد و پرسید:

"توی دردرس افتادی؟"

"اصلا. گلف فوق العاده ترین بازیه خودت که می دونی."

"بهتره دلیل خوبی برای این کارت داشته باشی."

"دارم. بیا باهاش صحبت کن."

اسپنس بلافاصله صمیمیت خجالت آوری با پدرش راه انداخت. با توصیه های لوله کشی از سینما انتقاد کرد، به پدرش پیشنهاد داد از جت خصوصیش استفاده کنه و به جیک کورانادا گفت بهتره کجای لس آنجلس غذا بخوره، احتمالاً پدرش چیزی نگفته بود که بهش توهین کنه چون وقتی اسپنس بالاخره گوشیش رو بهش برگردوند خیلی خوشحال بود.

پدرش اما خوشحال به نظر نمی رسید. گفت:

"این مرد یه احمقه!"

"می دونستم تحت تاثیر قرار می گیری. دوست دارم."

مگ گوشیش رو بست و انگشت شستشو به سمت اسپنس بالا گرفت و گفت:

"بابا معمولاً اینقد زود با دیگران صمیمی نمیشه."

یه نگاه به چهره ی شاد اسپنس بهش فهموند که این مکالمه فقط تمرکز اسپنس روی مگ رو شدت بخشیده. اسپنس دستهاشو دور بازوهای مگ حلقه کرد و خواست مگ رو بکشونه سمت خودش که همون لحظه در روست ابوت باز شد و توری که بالاخره متوجه نبودنشون شده بود فوراً برای نجاتش پرواز کرده بود. گفت:

"هی شما دو تا! عجله کنید. کنی از همه دسرهای توی منو دو تا سفارش داده".

اسپنس چشمهای درنده اشو از مگ نگرفت و گفت:

"من و مگ نقشه های دیگه ای داریم".

مگ با صدای بلندی گفت:

"کیک گدازه ذوب شده؟"

توری جواب داد:

"و کیک کابلرِ هلوئیِ معطر".

موفق شدن اسپنس رو برگردونن داخل ولی مگ از اینکه گروگان نگه داشته بشه خسته شده بود. خوشبختانه مگ اصرار کرده بود که با ماشین خودش بیاد و بعد از چهار تیکه کیک گدازه ای از سر میز بلند شد و گفت:

"روز طولانی بود و من باید فردا برم سر کار".

دالی فوراً بلند شد و گفت:

"من تا ماشین همراهِ میام".

قبل از اینکه اسپنس بتونه دنبال مگ بره کنی یه آبجو توی دستش گذاشت و گفت:

"اسپنس من می تونم یکم از توصیه های تجاری تو استفاده کنم؟ کسی بهتر از تو سراغ ندارم".

مگ فرار کرد.

دیروز وقتی از محل کارش بیرون اومده بود متوجه شد شیشه ی شکسته ی ماشینش عوض شده. با اینکه تد انکار کرد ولی مگ می دونست کار خودش. از اون روز به بعد دیگه بهش حمله نشده بود ولی این موضوع هنوز تموم نشده بود. هر کسی که از مگ متنفر بود تا وقتی اون توی واینت بود دست برنمیداشت.

وقتی به خونه رسید اسکیت رو خوابیده روی یکی از مبلهای تاشو دید. یواشکی از کنارش گذشت و به اتاقش رفت. همونطور که صندل هاشو درمیاورد پنجره باز شد و اندام کشیده ی تد از پنجره داخل شد.

حلقه ی کوچکی از خوشی درون مگ به چرخش دراومد. گفت:

"مطمئنم دیگه مجبور نیستیم قایم موشک بازی کنیم".

"نمیخواستم با اسکیت حرف بزنم و حتی تو هم امشب نمی تونی عصبانیم کنی".

"سانی بالاخره بیخیالت شد؟"

لبخند پهنی زد:

"بهتر از اون. فردا اعلامیه اش بیرون میاد. اسپنس واینت رو انتخاب کرد."

مگ لبخند زد:

"آقای شهردار تبریک میگم."

تد رو بغل کرد و بعد عقب کشید و گفت:

"می دونی که داری با شیطان معامله می کنی!"

"نقطه ضعف اسپنس عقدشه. تا وقتی می تونیم این مرد رو کنترل کنیم که عقده اشو تحت کنترل داشته باشیم."

مگ گفت:

"بی رحمانه است ولی حقیقت داره. من هنوز نمی تونم باور کنم تمام اون زن ها دهن هاشونو بستن."

"در چه مورد؟"

"دیونگی تو توی مهمونی ناهار مامانت. بیست زن! اگه مامانت رو حساب کنیم بیست و یکی."

ولی چیز دیگه ای داشت به ذهن تد فشار میآورد. گفت:

"من به گروه روابط عمومی رو در حالت استندبای نگه داشتم. به محض اینکه جوهر قرارداد خشک بشه خبرش بیرون میاد و به اسپنس عنوان رهبر جنبش سبز گلف رو میدن. میخوام مطمئن شم از همون اول اینقدر توی عمق ماجرا فرو رفته که نتونه کنار بکشه."

"وقتی بدجنسانه حرف میزنی خوشم میاد."

حتی وقتی داشت تد رو اذیت می کرد به حس اضطراب به سراغش اومد، حس اینکه داره به چیزی رو از دست میده ولی همونطور که لباسهای تد رو از تنش بیرون می کشید فراموشش کرد. تد به زیبایی باهاش همکاری کرد و خیلی زود هردو لخت توی تخت بودن و نسیمی از پنجره ی باز روی پوست تنشون می نشست.

مگ اینبار قصد نداشت بذاره تد کنترل رابطه رو بدست بگیره. زمزمه کرد:

"چشمهاتو ببند. محکم."

کاری که مگ خواسته بود رو انجام داد و مگ بینیش رو تا نوک یکی از سینه های کوچولو و سفتش کشید. مدتی اونجا مشغول بود بعد دستش رو بین رونهای تد لغزوند، بوسیدش، توی مشتش گرفتش و نوازشش کرد.

چشمهای تد کمی از هم باز شدن، پلکهای سنگین بودن. دستشو به سمت مگ دراز کرد ولی قبل از اینکه بتونه کنترل رابطه رو به دست بگیره مگ خودش روی تد لغزوند و به آرومی شروع به هدایت اون به درون خودش کرد، بدنی که برای همچین هجومِ بزرگ و قوی آماده نبود ولی کشش و درد تأمل برانگیزش هیجان زده اش کرد.

حالا چشمهای تد کاملاً باز بودن. مگ شروع کرد به محکم پایین کشیدن خودش روی تد که حس کرد دستهای تد رونهاشو محکم گرفتن و اونو عقب نگه داشت. ابروهای تد به هم گره خوردن. مگ نمیخواست توی چشمهایش نگرانی رو ببینه. دلش میخواست تد از خود بیخود بشه.

ولی اون بیش از حد جنتلمن بود.

تد کمرشو قوس داد و دهنشو روی سینه ی مگ گذاشت. این حرکت رونهاشو بالا آورد و مگ رو از روش بلند کرد، مقابل سینه ی مرطوب مگ زمزمه کرد :

"اینقد سریع نه".

آره، سریع! دلش میخواست داد بزنه. سریع، محکم، دیوانه وار و پرشور.

ولی تد تنگیش رو احساس کرده بود پس هیچ کدوم از اینکار هارو انجام نمیداد. تد اجازه نمیداد مگ به خاطر رضایت خودش حتی یه لحظه ناراحتی رو تحمل کنه . همونطور که نوک سینه ی مگ رو اذیت می کرد دستش رو بین بدنهایشون برد و شروع به اجرای حقه های جادویش کرد و مگ رو تا حدی که از خود بیخود شه تحریک کرد . یه عملکرد نمره بیست دیگه.

مگ اول به خودش اومد و از زیر تد بیرون اومد. چشمهای تد بسته بودن، مگ سعی کرد بین بالا و پایین رفتن تند قفسه ی سینه تد و پوست خیس از عرقش به این اطمینان برسه که روح تد رو لمس کرده. اما با وجود موهای آشفته تد و تورم نامحسوسی که مگ روی لب پایینش ایجاد کرده بود نمیتونست به خودش بقبولونه که واقعا تد رو لمس کرده، نه طوری که ماندگار باشه. فقط خاطره ی اون بوسه ی عمومی بی پروا بهش می گفت که احمق نیست و برای تد مهمه.

خبر انتخاب واینت توسط اسپنس توی کل شهر پخش شده بود. طی سه روز بعد، مردم توی خیابون همدیگرو بغل می کردن، روست ابوت آبجوی مجانی میداد و آرایشگر مردونه از یه ضبط صوت قدیمی سرودهای قدیمی کویین رو پخش می کرد. تد هر جا می رفت مردها روی شونه اش میزدن و زن ها خودشونو توی بغلش پرت می کردن البته این کار همیشگیشون بود. این خبر خوب حتی خبر کایلا در مورد اینکه قیمت پیشنهادی مزایده به دوازده هزار دلار رسیده رو هم تحت الشعاع قرار داده بود.

مگ به ندرت تد رو می دید. یا تلفنی داشت با وکیل های اسپنس که به زودی قرار بود برای نهایی کردن قرارداد به اینجا بیان حرف میزد یا درگیر عملیات اجتناب از سانی بود. مگ به طور وحشتناکی دلش برای تد و همینطور زندگی سکسی نه چندان رضایت بخششون تنگ شده بود.

مگ هم داشت سعی می کرد از اسپنس دوری کنه. خوشبختانه مردم محلی هم سعی می کردن اسپنس رو ازش دور نگه دارن. با این حال اضطرابی که چند روزی بود همراهش بود از بین نمی رفت.

یکشنبه بعد از کار به برکه ی شنا رفت تا خودشو خنک کنه. علاقه ی زیادی به نهر و رودخونه ی پدِرنیلز که نهر و پر می کرد پیدا کرده بود. هر چند یه سری عکس در مورد

اینکه چطور یه باران ناگهانی می تونه رودخونه ای رو که همیشه با اون مهربون و ملایم بود به یه رود خروشانِ مخرب تبدیل کنه دیده بود.

درختهای سرو و زبان گنجشک کنار رودخونه رشد کرده بودن و مگ گاهی یه آهوی دُم سفید یا آرامادیلو (ا رو می دید. یه بار یه گرگ صحرایی از پشت چند تا بوته بیرون اومده بود و دقیقا به اندازه ی مگ وحشت زده شده بود. اما امروز آب خنک نتونست جادوی همیشگیشو داشته باشه. نمی تونست حس اضطراب آوری رو که انگار داشت یه چیز مهمو از دست میداد رو فراموش کنه. مثل میوه ای که رو به روش آویزون بود ولی دستش بهش نمی رسید.

ابری اومد و زاغ کبودی از روی شاخه ای که نشسته بود سرزنشش کرد. سرشو تگون داد تا آب موهاش گرفته بشه و دوباره شیرجه رفت زیر آب، وقتی بالا اومد دیگه تنها نبود.

اسپنس کنار نهر، بالای سرش ایستاده بود. لباسهایی که کنار نهر رها کرده بود حالا توی دست اسپنس بودن.

اسپنس گفت:

"نباید تنهایی بری شنا. خطرناکه".

انگشتهای پاش توی گل فرو رفتن و آب روی شونه هاش موج زد. حتما اسپنس تا اینجا دنبالش کرده بود ولی مگ اینقدر حواسش پرت بود که متوجه نشده بود. یه اشتباه احمقانه که آدمی با این همه دشمن نباید هیچ وقت مرتکب میشد. تصویر اسپنس در حالی که لباس های اونو توی دست داشت باعث شد معده اش پیچ بخوره. گفت:

"قصد توهین ندارم اسپنس ولی الان اصلا حوصله ی کسی رو ندارم".

"من از اینکه منتظر بمونم تا تو آماده بشی خسته شدم".

هنوز لباس های مگ توی دستش بودن، روی سنگ بزرگی لبه ی رودخونه کنار حوله ای که مگ اونجا گذاشته بود نشست و به مگ نگاه کرد. لباس رسمی تنش بود، شلوار آبی تیره و پیراهن آبی آستین بلند که خیس عرق بود. ادامه داد:

"به نظر میرسه هر بار من سعی می کنم یه مکالمه ی جدی باهات شروع کنم تو درمیری".

مگ به جز شورت خیسش هیچ چیز دیگه ای تنش نبود و با اینکه دوست داشت فکر کنه اسپنس یه دلک مسخره است ولی اینطور نبود. ابری روی خورشید رو پوشوند. مگ انگشتهاشو زیر آب مشت کرد و گفت:

"من آدم بیخیالی هستم. از مکالمه های جدی خوشم نمیاد".

"یه وقتایی همه باید جدی بشن".

جوری که اسپنس انگشتهاشو روی سوتینش می کشید باعث شد موهای تنش سیخ بشه و مگ از اینکه وحشت کنه خوشش نیومد. گفت:

"از اینجا برو اسپنس. من ازت نخواستم بیای".

"یا تو بیا بیرون یا من میام تو".

"من جایی که هستم می مونم. از این رفتارت خوشم نمیاد و میخوام که از اینجا بری".

"این آب خیلی وسوسه برانگیزه".

لباسهای مگ رو روی سنگ کنار خودش گذاشت و ادامه داد:

"تا حالا بهت گفتم توی کالج تو مسابقات شنا شرکت کردم؟"

شروع به درآوردن کفش هاش کرد:

"حتی به فکر آموزش برای شرکت توی المپیک بودم ولی کارهای زیاد دیگه ای داشتم".

مگ عمیق تر توی آب فرو رفت و گفت:

"اسپنس تو اگه واقعا به من علاقه داری، داری راهو اشتباهی میری".

جورابهاشو درآورد و گفت:

"باید زودتر از اینها باهات رک حرف میزدm ولی سانی میگه من زیادی رک هستم. ذهن من سریعتر از خیلی از آدم ها کار می کنه. اون میگه من معمولا به آدم ها وقت نمیدم تا بشناسنم".

"حق با سانیه. باید به حرف دخترت گوش کنی."

"دروغ نگو مگ. تو وقت زیادی داشتی."

انگشتهاش دکمه های پیراهن مردونه ی آیشو باز کرد:

"تو فکر می کنی تنها چیزی که من میخوام سکسه. ولی من خیلی بیشتر از این میخوام فقط یه جا نمی مونی تا حرفهامو بشنوی."

"من معذرت میخوام. برای شام توی شهر می بینمت و می تونی هر چی میخوای بهم بگی."

"برای این مکالمه به حریم خصوصی نیاز داریم و توی شهر حریم خصوصی نداریم."

دکمه های سرآستینشو باز کرد:

"ما دو تا با هم آینده داریم. شاید ازدواج نکنیم ولی آینده داریم. با هم بودن. همون اولین باری که دیدمت می دونستم."

"ما هیچ آینده ای با هم نداریم. واقع بین باش. تو فقط به خاطر پدرم جذب من شدی .
تو حتی منو نمی شناسی. فقط فکر می کنی منو می شناسی!"

"اینجارو اشتباه می کنی."

پیراهنش رو درآورد و سینه ی بی نهایت پر موش رو به نمایش گذاشت:

"من بیشتر از تو عمر کردم و ذات انسان رو خیلی بهتر می شناسم."

ایستاد:

"خودتو ببین. یه ماشین نوشیدنی مزخرف رو توی یه زمین گلف عمومی درجه سه که
اسمشو گذاشتن باشگاه میرونی. بعضی زن ها به تنهایی از پسِ خودشون بر میان ولی تو جز
اونها نیستی. تو به یه نفر نیاز داری که هزینه هاتو پرداخت کنه."

"اشتباه می کنی."

"جدی؟"

به سمت رودخانه اومد:

"پدر و مادرت خیلی دلرجم بارت آوردن. این اشتباهی بود که من در مورد سانی مرتکب نشدم. از وقتی چهارده سالش بود توی کارخونه کار می کرد برای همین خیلی زود یاد گرفت که هر یه دلار از کجا میاد. ولی در مورد تو اینطور نبوده. تو تمام مزایا رو بدون هیچ مسئولیتی داشتی."

حرفهای اینقدر حقیقت داشتن که مگ رو می سوزوندن.

کنار رودخانه ایستاد. صدای کلاغی بلند شد، آب اطراف مگ تگون خورد. از سرمای آب و آسیب پذیری خودش لرزید.

دستهای اسپنس به سمت سگ کمر بندش رفتن، وقتی بازش کرد مگ نفسش رو حبس کرد و گفت:

"همونجا بمون."

"من گرمه و آب به نظر خیلی خوب میاد".

"جدی میگم اسپنس. من نمیخوام تو اینجا باشی".

"تو فقط فکر می کنی نمیخواهی من اینجا باشم".

شلوارشو درآورد کنار انداخت و جلوی مگ ایستاد. شکم پر موش روی شورت سفیدش آویزون بود، پاهای خمیریش زیرش برآمده شده بودن.

"اسپنس من از این کارت خوشم نمیاد".

"تو خودت باعث شدی خانوم مگ. اگه دیروز همونطوری که میخواستم باهام میومدی دالاس می تونستیم این مکالمه رو توی هواپیما انجام بدیم".

اسپنس شیرجه زد. موج آب به چشمهای مگ برخورد کرد. مگ پلک زد و در عرض چند ثانیه اسپنس کنارش روی آب اومد. موهایش به سرش چسبیده بودن و رد آب بین ریش های سیاهش جریان داشت. گفت:

"مشکل واقعی چیه مگ؟ فکر می کنی من ازت مراقبت نمی کنم؟"

"من نمیخواهم تو ازم مراقبت کنی."

مگ نمی دونست اسپنس قصد داره بهش تجاوز کنه یا فقط میخواد مجبورش کنه تسلیم قدرتش بشه. فقط می دونست باید از اینجا دور بشه ولی همونطور که عقب عقب به سمت ساحل رودخونه میرفت دست اسپنس به سمتش اومد و مچش رو گرفت و گفت:

"بیا اینجا."

"ولم کن."

شستهایش توی بازوهای مگ فرو رفتن. اسپنس قوی بود، از روی کف سنگی بلندش کرد و سینه هاش رو به معرض نمایش گذاشت. مگ لبهاشو دید که به سمتش میان، اون دندون های مربعی بزرگ داشتن به سمت دهنش میومدن.

"مگ!"

یه نفر از بین درختها بیرون اومد. اندام لاغر و موهای تیره ای داشت و شورت کوتاه و یه تیشرت هیت-آشبری پوشیده بود.

مگ داد زد:

"هالی".

اسپنس طوریکه انگار کتک خورده عقب پرید. هالی نزدیکتر اومد و بعد ایستاد. نمی دونست چیکار باید بکنه، خودشو بغل کرد، دستهاشو روی سینه به هم گره زد و آرنج هاشو توی دست گرفت.

مگ نمی دونست هالی چرا اومده ولی هیچ وقت از دیدن کسی اینقدر خوشحال نشده بود. ابروهای پر پشت اسپنس به طرز وحشتناکی بالای چشمهای ریزش به هم گره خوردن. مگ خودشو مجبور کرد بهش نگاه کنه و گفت:

"اسپنس داشت میرفت، مگه نه اسپنس؟"

عصبانیتِ توی چهره اسپنس بهش فهموند که عشق و عاشقیش به پایان رسیده. مگ با شکستن غرورش به صدر لیست دشمنهاش صعود کرده بود.

اسپنس خودشو از آب بیرون کشید، شورت سفیدش به باسنش چسبیده بود، مگ نگاهشو ازش گرفت. هالی بی حرکت ایستاده بود و اسپنس در حالیکه شلوارش رو می پوشید و بدون جوراب کفش هاش رو پاش می کرد حتی به مگ نگاه هم نکرد و گفت:

"فکر می کنی منو شکست دادی ولی اینطور نیست."

همونطور که پیراهنش رو برمیداشت صداش مثل یه غرغر به گوش رسید:

"هیچ اتفاقی اینجا نیفتاد، حتی سعی نکنید چیزی غیر از اینو بگین."

و بعد توی جاده غیبش زد .

دندونهای مگ داشتن به هم میخوردن و زانوهاش قفل شده بودن برای همین نمی تونست تکون بخوره.

هالی بالاخره زبونشو به دست آورد:

"من...من باید برم."

"فعلا نه. کمک کن پیام بیرون. یکم دارم میلرزم."

هالی به سمت لبه ی رودخونه اومد و گفت:

"تو نباید تنهایی اینجا شنا کنی."

"باور کن دیگه اینکارو نمی کنم. کار احمقانه ای بود."

سنگ ریزی کف پاش فرو رفت و از درد به خودش پیچید و گفت:

"بیا دستمو بگیر."

با کمک هالی به ساحل رودخونه رسید. برخورد دندونهایش بهم متوقف نمیشد، آب ازش می چکید و به جز شورتش چیزی تنش نبود. حوله ای که با خودش آورده بود رو برداشت و روی سنگ گرم شده از نور آفتاب نشست و گفت:

"نمی دونم اگه تو پیدات نمیشد چیکار می کردم!"

هالی نگاهی به جاده انداخت و گفت:

"میخوای با پلیس تماس بگیری؟"

"واقعا فکر می کنی در حال حاضر کسی دلش میخواد اسپنس رو دستگیر کنه؟"

هالی آرنج هاشو مالید و گفت:

"تد چی؟ میخوای بهش بگی؟"

مگ پیامدهای اینکارو تصور کرد، چیزی رو که دید دوست نداشت. ولی قصد هم نداشت این موضوع رو پیش خودش نگه داره. با حوله موهاشو ماساژ داد و بعد جمعشون کرد.

"من برای چند روز آینده مرخصی می گیرم و مطمئن میشم اسپنس نتونه پیدام کنه .

ولی به محض اینکه پیش قسط اون حرومزاده توی بانک واریز شد به تد و چند نفر دیگه میگم دقیقا چه اتفاقی افتاد. اونها باید بدونن اسپنس چقدر میتونه بیرحم باشه."

حوله رو محکم تر گرفت و به هالی گفت:

"فعلا موضوع رو پیش خودت نگه دار، باشه؟"

"نمیدونم اگه من نمیومدم اسپنس چکار می کرد!"

"نمیخوام بهش فکر کنم."

مگ تیشرتش رو از روی زمین برداشت و پوشیدش ولی نتونست به سوتینش که اسپنس لمس کرده بود دست بزنه .

"نمیدونم چی شده که امروز اومدی اینجا ولی مطمئنم از اینکه اومدی خوشحالم. چی میخواستی؟"

هالی تکون خورد، انگار که این سؤال ترسوننش:

"من...نمیدونم."

رنگ از صورتش پرید، ادامه داد:

"داشتم این اطراف رانندگی می کردم و فکر کردم شاید بخوای...بریم برگری یا چیز دیگه ای با هم بخوریم."

دستهای مگ پایین تیشرتش از حرکت ایستادن. گفت:

"همه میدونن من خونه ی اسکیت هستم. چطور منو اینجا پیدا کردی؟"

"چه فرقی می کنه؟"

چرخید و به سمت جاده رفت.

"صبر کن."

ولی هالی نایستاد و واکنشش نسبت به مکالمشون اینقدر بی ربط و شدید بود که مگ شوکه شد. اما بعد همه چیز براش واضح شد.

قفسه سینه اش تنگ شد. پاهاشو توی دمپایی هاش فرو برد و پشت سرش دوید. به جای اینکه به سمت جاده بره از بین قبرستون میائبر زد. دمپایی هاش به پاشنه پاهاش ضربه میزدن و علف های هرز به به پاهای هنوز خیسش می چسبیدن. درست وقتی که هالی از پشت کلیسا بیرون اومد مگ هم به جلوی کلیسا رسید و راهشو سد کرد:

"همونجا وایسا! میخوام باهات حرف بزنم."

"از سر راهم برو کنار!"

هالی سعی کرد از کنارش بگذره ولی مگ اجازه نداد و گفت:

"تو می دونستی من اینجام چون تعقیب می کردی. درست مثل اسپنس!"

"تو نمیفهمی چی داری میگی. بذار برم!"

مگ محکم تر نگهش داشت:

"کارِ تو بود!!!"

"بس کن!"

هالی سعی کرد بازو شو آزاد کنه ولی مگ همونطور که آب، انگشتان یخیش رو پشت گردنش می کشید سریع نگهش داشت و گفت:

"تو کسی هستی که تمام این مدت وارد کلیسا شد. تو کسی هستی که اون نامه رو فرستاد و سنگ پرت کرد سمت ماشینم. تمام اینها کار تو بود!"

قفسه ی سینه ی هالی به شدت بالا و پایین میرفت، گفت:

"من...نمیدونم راجع به چی حرف میزنی."

تیشرت خیس مگ به پوستش چسبیده بود و موهای روی بازویش سیخ شده بودن .

حس می کرد حالش خوب نیست:

"من فکر می کردم با هم دوستیم".

حرفهای باعث شدن چیزی درون هالی از هم بپاشه. دستشو عقب کشید و پوزخندی روی لبهایش شکل گرفت:

"دوست! آره تو برام یه دوست بودی".

باد شروع به وزیدن کرد. حیوونی بین علف های هرز به سرعت دوید. مگ بالاخره متوجه موضوع شد:

"این کارها به خاطر تده..."

چهره ی هالی از خشم در هم فرورفت، جواب داد:

"تو به من گفتی عاشق تد نیستی. گفتی فقط به خاطر اینکه از شر اسپنس راحت شی این حرفو زدی. من خیلی احمق بودم که حرفتو باور کردم. تا اون شب که با هم دیدمتون".

منظورش شبی بود که مگ و تد توی کلیسا با هم عشق بازی کردن و مگ نور چراغهای یه ماشین رو دیده بود. معده اش پیچ خورد و گفت:

"تو جاسوسی ما رو کردی."

هالی داد زد:

"اینطور نبود! جاسوسی نکردم! داشتم رانندگی می کردم و ماشین تد رو که این طرف اومده بود دیدم، اون مدتی خارج از شهر بود و من می خواستم باهاش حرف بزنم."

"برای همین تا اینجا دنبالش کردی."

هالی با حرکتی هیستریک سرشو تگون داد و گفت:

"من نمیدونستم اون میخواد بیاد اینجا. فقط میخواستم باهاش حرف بزنم."

"و با جاسوسی ما از توی پنجره این کارو کردی."

اشکهایی که نشأت گرفته از عصبانیتش بودن از پلک هاش فرو ریخت:

"تو به من دروغ گفتی! تو بهم گفتی همه چیز آکيه!"

"من دروغ نگفتم. اولش اونجوری شروع شد. ولی بعد همه چیز عوض شد و من به هیچ وجه قصد نداشتم این موضوع رو جار بزنم."

مگ با نفرت نگاهش کرد و ادامه داد:

"باورم نمیشه اون کارها رو با من کردی. هیچ میدونی چه حسی داشت؟"

هالی با پشت دست روی بینیش کشید و گفت:

"من بهت آسیبی نمی رسوندم. فقط میخواستم از اینجا بری."

"پس کایل چی؟ اینو درک نمی کنم. من فکر می کردم تو عاشق اونی. من با هم دیدمتون."

"بهش گفتم دست از سرم برداره ولی اون دائما توی محل کارم پیداش میشه."

اشکهاش به خاطر ریمل سیاه بودن و روی گونه هاش رد انداختن:

"سال گذشته وقتی خیلی کایل دوست داشتم حتی باهام حرف نمیزد. بعد وقتی دیگه دوستش ندارم یهو یی میخواد با من قرار بذاره".

قطعات پازل گرد هم اومدن. مگ گفت:

"تو نظرت در مورد رفتن به دانشگاه تگزاس رو به خاطر تد عوض کردی نه کایل. چون عروسی اون و لوسی بهم خورد".

"خوب که چی؟"

دماغ هالی قرمز و پوستش برافروخته شده بود.

مگ پرسید:

"با لوسی هم اینکار ها رو کردی؟ اونو هم مثل من آزار دادی؟"

"لوسی فرق داشت".

"اون میخواست با تد ازدواج کنه! با اون کاری نداشتی و اومدی سراغ من. نمی فهمم!!
چرا؟"

هالی با عصبانیت گفت:

"اون موقع عاشق تد نبودم. همه چیز بعد از اینکه لوسی فرار کرد عوض شد. قبل از اون من هم مثل بقیه شیفته اش بودم اما اون فقط یه حس بچه گانه بود. بعد از اینکه لوسی رفت مثل این بود که می تونم تمام درد توی قلبش رو ببینم و میخوامم کاری کنم که دردش از بین بره. انگار که درکش می کردم درحالیکه دیگران اینطور نبودن".

یه زن دیگه که فکر می کرد تد بودین رو می فهمه!

چشمهای هالی خشمگین بودن، ادامه داد:

"همون موقع فهمیدم که دیگه هیچ وقت کسی رو مثل تد دوست نخواهم داشت و اگه آدم کسی رو اینقدر دوست داشته باشه اون شخص هم همین حس رو پیدا می کنه اینطور نیست؟

باید کاری می کردم که اون منو جوری که هستم ببینه. داشت اثر می کرد. فقط به زمان بیشتری نیاز داشتم. بعد تو رفتی سراغش."

و قتش بود که یه نفر واقعیت رو به هالی نشون بده ولی مگ اینقدر عصبانی بود که نمی تونست اینکارو بکنه. گفت:

"فقط توی خیالات تو داشته اثر می کرده. تد هیچ وقت عاشق تو نمیشه. تو خیلی جوونی و تد خیلی پیچیده."

"اون پیچیده نیست! چطور می تونی این حرفو در موردش بزنی؟"

"چون حقیقت داره."

مگ با نفرت گامی ازش فاصله گرفت و ادامه داد:

"تو یه بچه ای. هجده سالته ولی مثل دوازده ساله ها رفتار می کنی. عشق واقعی از تو یه آدم بهتر می سازه، باعث نمیشه تبدیل به یه جاسوسِ نامرد و خرابکار بشی. تو واقعا فکر می کنی تد می تونه عاشق کسی بشه که مثل تو به یه نفر دیگه آسیب میرسونه؟"

حرفهای اثر گذاشتن و چهره ی هالی درهم شد. گفت:

"من نمی خواستم بهت آسیب برسونم. فقط میخواستم از اینجا بری."

"کاملاً واضح. امروز میخواستی باهام چیکار کنی؟"

"هیچی."

"بهم دروغ نگو."

هالی داد زد:

"نمیدونم. من...وقتی دیدم داری شنا می کنی فکر می کنم قصد داشتم لباسهاتو ببرم . شاید می سوزوندمشون".

"واقعا بزرگ شدی!"

مگ مکشی کرد و میچ دستش، جایی که اسپنس گرفته بود رو مالوند و ادامه داد:

"در عوض از مخفی گاهت بیرون اومدی تا از من محافظت کنی."

"من میخوامستم تو از اینجا بری نه اینکه بهت تجاوز بشه."

مگ فکر نمی کرد اسپنس بهش تجاوز کنه ولی اون معمولا دوست داشت خوش بین باشه.

صدای تایرهای ماشینی توی جاده ی خاکی نمایششون رو قطع کرد. هر دو برگشتن و پیکاپ آبی رو که تو جاده به سرعت پیش میومد رو دیدن.

فصل نوزدهم

مگ دوربین مداربسته رو فراموش کرده بود و هالی هم چیزی در موردشون نمیدونست .
هالی با وحشت سرشو بالا آورد:

"میخواهی بهش بگی من چکار کردم نه؟"

"نه. خودت بهش میگی."

هالی کینه توز و بدجنس بود ولی امروز در مقابل اسپنس از مگ محافظت کرده بود و به خاطر همین مَدیونش بود. شونه های هالی رو گرفت و گفت:

"به من گوش کن هالی. تو الان این شانس رو داری که مسیر زندگیت رو تغییر بدی تا از یه بچه ی آب زیر کاهه بدجنسِ عاشق پیشه به یه زن با کمی شخصیت تبدیل بشی". وقتی مگ انگشتهاشو توی بازوهای هالی فرو کرد اون لرزید ولی مگ رهانش نکرد:

"اگه الان نایستی و با پیامدهای کاری که انجام دادی رو به رو نشی از این به بعد زندگیت رو توی سایه می گذرونی. همیشه شرمنده ای و میدونی که یه موش کوچولوی بدجنس هستی که به دوستت خیانت کردی!"

صورت هالی در هم فرو رفت و گفت:

"من نمی تونم این کارو بکنم."

"تو می تونی هرکاری که ذهنت رو روش بذاری انجام بدی، زندگی از این لحظات زیاد بهت
نمیده ولی می دونی من چی فکر می کنم؟ رفتار تو توی چند دقیقه ی آینده اون کسی رو که
در آینده قراره باشی رو شکل میده."

"نه، من..."

تد از ماشین بیرون پرید و با عجله به سمت مگ اومد:

"مأمورهای امنیتی تماس گرفتند و گفتن اسپنس اومده اینجا. به محض اینکه تونستم اومدم."

مگ گفت:

"اسپنس رفته. وقتی هالی رو دید رفت."

تد با یه نگاه پاهای لخت و تیشرت خیس مگ که شورت خیسش رو کاملاً نمی پوشوند از نظر
گذروند و پرسید:

"چی شده؟ اذیت کرد نه؟"

"برخورد خوشایندی نبود ولی اگه میخوای بدونی معامله ی بزرگت رو بهم زدم یا نه، باید بگم نه."

البته که این چیزی بود که میخواست بدون. اضافه کرد:

"حداقل فکر می کنم این کارو نکردم."

نمیدونست حس آرامشی که توی چشمهای تد دید به خاطر نگرانش برای خودش بود یا شهرایش از هر چیزی دلش میخواست به تد بگه چه اتفاقی افتاده اما این قضیه تد رو توی یه موقعیت بغرنجی قرار میداد. برای همین با اینکه خیلی سخت بود ولی قصد داشت چند روز دیگه هم تحمل کنه و بعد موضوع رو بهش بگه.

تد بالاخره متوجه چهره ی برافروخته و چشمهای قرمز هالی شد و گفت:

"تو چت شده؟"

هالی به مگ نگاه کرد، منتظر بود مگ لوش بده ولی اون فقط بهش خیره شد. سرشو پایین انداخت و گفت:

"زنبور نیشم زده".

تد گفت:

"زنبور؟"

هالی دوباره به مگ نگاه کرد یه جورایی که انگار می گفت اگه جرأت داری چیزی بگو یا شاید هم ازش میخواست کاری که خودش توان انجامش رو نداشت براش انجام بده .

چند ثانیه گذشت و وقتی مگ هیچی نگفت هالی شروع به کشیدن لب پایش کرد ،بالاخره با صدای ضعیف و پر از ترسی زیر لب گفت:

"من باید برم".

تد میدونست چیزی فراتر از نیش زنبور اتفاق افتاده برای توضیح به مگ نگاه کرد ولی اون تمرکزش رو روی هالی نگه داشت .

هالی به دنبال سوئیچ ماشینش دستشو توی جیب شورت میکروسکوپییش فرو برد . ماشینشو رو به جاده پارک کرده بود، احتمالاً به خاطر اینکه بعد از سوزوندن لباسهای مگ خیلی سریع فرار کنه. سوئیچش رو بیرون کشید و برای لحظه ای به هردوشون نگاه کرد، هنوز منتظر بود مگ لوش بده. وقتی این اتفاق نیافتاد با قدم های کوتاه و نامطمئن به سمت ماشینش رفت .

مگ داد زد:

"به بقیه ی زندگیت خوش اومدی".

تد با کنجکاوی نگاهش کرد. هالی متزلزل شد و بعد ایستاد. وقتی بالاخره چرخید چشمهایش ناراحت و ملتمس بودن.

مگ سرشو تکون داد.

عضله های گردن هالی تکون خوردن. مگ نفسش رو حبس کرد. هالی به سمت ماشینش چرخید و یه قدم دیگه برداشت. ایستاد و به سمت تد چرخید. با عجله گفت:

"کار من بود. من اون بلاها رو سر مگ آوردم".

تد بهش خیره شد و پرسید:

"در مورد چی حرف میزنی؟"

"من... من کلیسا رو بهم ریختم."

تد بودین معمولا کلمات رو گم نمی کرد ولی این یکی از اون لحظاتی بود که حرفی برای گفتن پیدا نمی کرد. هالی سوئیچش رو توی دستش چرخوند و گفت:

"من اون نامه رو فرستادم. اون برچسب ها رو روی سپر ماشینش چسبوندم و سعی کردم برف پاکن هاشو بکنم و به سمت شیشه ی ماشینش سنگ پرت کردم."

تد سرشو تکون داد، سعی کرد حرفهای هالی رو درک کنه و بعد سمت مگ چرخید و گفت:

"تو به من گفتی یه سنگ از زیر تایر یه ماشین در رفته و به شیشه ات خورده."

مگ گفت:

"نمیخواستم نگران بشی."

یا اینکه فکر کنی وظیفه ی توئه که ماشینمو با یه Humvee عوض کنی، کاری که واقعا توانایی انجامش رو داری.

تد به سمت هالی برگشت و گفت:

"چرا؟ چرا این کارها رو کردی؟"

"برای اینکه... برای اینکه مجبورش کنم از اینجا بره. من... متاسفم."

به عنوان یه نابغه خیلی دیر داشت میگرفت، پرسید:

"مگه باهات چکار کرده بود؟"

یه بار دیگه هالی مردد شد. این براش سخت ترین قسمت بود، به امید کمک به مگ نگاه کرد ولی مگ تسلیم نشد. انگشتهاش دور سوئیچش مشت شدن و گفت:

"بهش حسودیم میشد."

"حسادت به چی؟"

مگ آرزو کرد تد اینقدر ناباور و با شک و تردید این سوالو نمی پرسید.

صدای هالی به زمزمه تبدیل شد:

"به خاطر تو."

تد با ناباوری بیشتری گفت:

"من؟"

هالی هر کلمه اش رو با بدبختی می گفت:

"چون من عاشقت شدم".

"این احمقانه ترین چیزیه که تا حالا شنیدم".

نفرت تد اینقدر واضح بود که مگ دلش برای هالی سوخت. تد ادامه داد:

"آزار دادن مگ چطور میتونست این به اصطلاح عشقت رو نشون بده؟"

این کلمه غرولندی بود که دنیای فانتزی هالی رو رو سرش خراب کرد .

هالی دستهاشو روی شکمش فشرد و گفت:

"متاسفم".

شروع به گریه کرد:

"من...هیچ وقت نمیخواستم تا این حد پیش برم. من...خیلی متاسفم". تد
جواب داد:

"تأسف تو دردی رو دوا نمی کنه".

و بعد سند نهایی اینکه چقدر عشق هالی یک طرفه بوده رو رو کرد:

"سوار ماشینت شو. میریم ایستگاه پلیس و بهتره توی راه با مادرت تماس بگیری چون به تمام حمایتی که میتونی دریافت کنی نیاز خواهی داشت".

اشک از گونه های هالی فرو ریخت و هق هق ضعیف و خفه ای از گلوش بیرون اومد ولی سرشو بالا گرفت. سرنوشتش رو پذیرفته بود و با تد بحث نکرد.

مگ نفسشو بیرون داد و گفت:

"صبر کن. من با رفتن پیش پلیس مخالفم".

هالی بهش خیره شد. تد با حرکت دست ساکتش کرد و گفت:

"در این مورد باهات بحث نمی کنم."

"از اونجایی که قربانی منم حرف آخرو من میزنم."

تد گفت:

"به هیچ وجه!! اون این مدت خیلی ترسوندت. حالا باید تاوانشو بده."

"لابد به خاطر اینکه هزینه ی عوض کردن شیشه ی جلوی ماشینمو که تو پرداخت کردی رو بده."

تد اینقدر عصبانی بود که پوست آفتاب سوخته اش رنگ پریده به نظر می رسید. گفت:

"به خاطر چیزهایی بیشتر از اون. اون حداقل ده، دوازده تا قانون رو زیر پا گذاشته. ورود بدون اجازه، آزار و اذیت، تخریب..."

مگ گفت:

"تو چند تا قانون رو شکستی وقتی مجسمه آزادی رو خراب کردی؟"

"من نه سالم بود."

مگ اشاره کرد:

"و یه نابغه بودی."

هالی نگاهشون می کرد و نمی دونست چه خبره یا چطور قراره این بحث روی زندگی اون تاثیر بگذاره .

مگ ادامه داد:

"این یعنی سنِ هوشیت حداقل نوزده سال بوده، یه سال بزرگتر از الان هالی."

"مگ به کاری که باهات کرده فکر کن."

"لازم نیست من فکر کنم. هالی کسیه که باید به کارهاش فکر کنه، ممکنه من اشتباه کنم ولی من حس می کنم اون در آینده این کارو زیاد انجام میده. خواهش می کنم تد. همه آدم ها لیاقت یه شانس دیگه رو دارن".

آینده ی هالی توی دست تد بود ولی اون داشت با قیافه ای که ترکیبی از شرم و تعجب بود به مگ نگاه می کرد.

تد به هالی خیره شد:

"تو لیاقت این شانسو نداری".

هالی با انگشتهاش گونه هاشو پاک کرد و به مگ نگاه کرد و زمزمه کرد:

"ممنونم. من هیچ وقت این کار تو فراموش نمی کنم و قول میدم یه جوری برات جبران کنم".

مگ گفت:

"نگران جبران کردن برای من نباش. برای خودت جبران کن."

هالی منظورش رو فهمید. بالاخره سر تکون داد، اول یه حرکت کوتاه و مردد و بعد قاطعانه تر سر تکون داد.

همونطور که هالی به سمت ماشینش می رفت مگ حس ناخوشایندی که انگار یه چیز مهم رو فراموش کرده به یاد آورد. حتما همین بوده، جایی توی ناخودآگاهش حتما به هالی شک داشته هر چند مطمئن نبود چطور تونسته بهش شک کنه.

هالی با ماشینش دور شد. تد با پاشنه ی پا به سنگ ریزه ای ضربه زد و گفت:

"تو خیلی دلرحمی، اینو می دونی؟ بیش از حد دلرحمی."

"من یه بچه سلبرتیِ لوسم یادته که؟ تنها چیزی که بلام دلرحم بودنه."

"الان وقت شوخی نیست."

"هی شوخی بزرگتر از این که تد بودین داره با مگِ ناچیز و فانی می خوابه هم هست...؟"

"بس کن!"

تنشی که در طول روز تحمل کرده بود داشت عصبیش می کرد ولی نمی خواست تد ببینه چقدر احساس آسیب پذیری داره و گفت:

"عصبی شدنت رو دوست ندارم. برخلاف قانون طبیعته. اگه تد مقدس هم می تونه بدخلق بشه خدا می دونه بعدش چه اتفاقی میفته؟ شاید تمام دنیا منفجر بشه"!!! تد حرفشو نادیده گرفت. در عوض یه تار از موهای خیسش رو پشت گوشش زد و پرسید:

"اسپنس چی میخواست؟ البته به جز توجه کاملت و معرفیشت به دوستهای معروفت؟"

"تقریباً...همینو میخواست."

گونه اش رو به کف دست تد تکیه داد .

تد گفت:

"یه چیزی هست که به من نمیگی."

مگ صداشو به یه زمزمه ی سکسی تبدیل کرد و گفت:

"خیلی چیزها رو بهت نمیگم عزیزم."

تد لبخند زد و انگشت شستش رو روی لب پایین مگ کشید و گفت:

"نباید تنهایی جایی بری، همه دارن سعی می کنن که با اسپنس تنها نباشی ولی خودت هم باید تلاشتو بکنی."

"می دونم و باور کن دیگه این اتفاق نمیفته. هرچند نمی تونم بهت بگم چقدر ناراحتم از اینکه من باید قایم شم فقط به خاطر اینکه یه میلیارد در شهوتی..."

"میدونم. این کار درستی نیست."

لبه‌اشو به پیشونی مگ فشرد:

"فقط چند روز دیگه از جلو چشمش دور بمون و بعد می تونی بهش بگی بره به جهنم .
در حقیقت خودم اینکارو برات می کنم. نمی تونی تصور کنی چقدر از اینکه بذارم این
دلک زندگیمو کنترل کنه خسته ام."

اون حس بدون هیچ هشدارى برگشت. حس اینکه چیزی منتظرشه. چیزی که هیچ ربطی
به هالی کیتل نداشت .

آسمون تیره تر شده بود و باد تیشترتش رو به بدنش می چسبوند، گفت:

"تو... تو فکر نمی کنی این که اسپنس در مورد رابطه ی ما چیزی نشنیده عجیبه؟ یا
سانی؟ خیلی ها می دونن ولی... اونها نمی دونن. سانی نمی دونه نه؟ "

تد به ابرها نگاهی انداخت و جواب داد:

"اینطور به نظر نمیاد."

مگ نمی تونست به اندازه ی کافی هوا وارد ریه هاش کنه، گفت:

"بیست زنِ توی مهمونی دیدن که منو بوسیدی بعضی هاشون حتما به شوهراشون یا به دوست گفتن. بیردی هم به هالی گفته بود".

"پس برای همین هالی این کارهارو کرد".

ابره‌ای در حال حرکت روی صورت تد سایه انداختن و میوه ای که مگ خیلی سعی داشت لمسش کنه نزدیکتر شده بود. هوای بیشتری وارد ریه هاش کرد و گفت:

"تمام اون آدم ها می دونستن ما باهم هستیم به جز اسپنس و سانی".

"اینجا واینته، همه هوای همو دارن".

میوه خیلی نزدیک بود طوری که می تونست بوشو حس کنه، ولی دیگه خوشایند نبود در عوض بدبو و بی میل کننده بود. گفت:

"چه آدم های وفاداری!"

"این موضوع باعث نمیشه آدم های بهتری بشن".

و با این حرف میوه ی سمی حالا توی دستش بود. گفت:

"تو تمام مدت می دونستی هیچ کس چیزی به اسپنس یا سانی نمیگه".

رعد و برقی در دوردست زده شد...تد گردنشو به سمت دوربین روی درخت کشید انگار می

خواست مطمئن بشه تکون نخورده. گفت:

"متوجه منظورت نمیشم".

"اوه خیلی خوب هم متوجه میشی".

بقیه ی حرفهاشو با یه نفس دردناک بیرون داد:

"وقتی منو بوسیدی... وقتی به تمام اون زن ها گفتمی ما باهم هستیم... می دونستی اونها این رازو نگه میدارن".

تد شونه ای بالا انداخت و گفت:

"آدم ها هر کاری میخوان انجام میدن".

میوه توی دست مگ از هم باز شد و درون کرم زده و گندیده اش رو نمایان کرد. گفت:

"من تمام حرف هات در مورد صداقت و روراستی و اینکه چقدر از کارهای قایمکی متنفری رو باور کرده بودم".

"من از کارهای قایمکی متنفرم".

ابرها به سرعت بالای سرشون رسیدن و صدای رعد بلند شد و موجی از خشم مگ رو فرا گرفت:

"وقتی جلوی همه منو بوسیدی خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم. خیلی خوشحال بودم از اینکه به خاطر من حاضر شدی همچین فداکاری بکنی و به همه اعلام کنی باهمیم!! ولی در واقع تو...هیچ ریسکی نکردی."

"یه لحظه صبر کن."

چشمهای تد از عصبانیت حق به جانبی شعله کشیدن:

"تو اون شب از دست من عصبانی شدی. گفتی کارم احمقانه بوده."

"اون چیزی بود که عقلم می گفت ولی دلم...دل احمقم..."

صدای مگ شکست:

"داشت از خوشی آواز می خوند..."

تد لرزید:

"مگ"...

"ولی من برات با دیگران هیچ فرقی ندارم. برات هیچ فرقی با لوسی ندارم."
"تمومش کن."

"من یه احمقم. اون بوسه برای من خیلی ارزش داشت. اجازه دادم برام خیلی با معنا بشه."

خنده ی بلندی که بیشتر شبیه هق هق بود کرد دیگه مطمئن نبود از چی بیشتر
عصبانیه .

"و اونطوری که اصرار داشتی توی خونه ات بمونم...همه خیلی نگران این موضوع بودن ولی
اگه این اتفاق می افتاد خودشونو می کشتن تا این رازو برات پنهان کنن. تو اینو می دونستی!"

"تو داری همه چیزو خیلی بزرگ می کنی."

ولی به چشمهای مگ نگاه نکرد .

مگ به نیمرخ محکمش نگاه کرد و گفت:

"فقط نگاه کردن بهت باعث میشد حس کنم دلم میخواد از خوشحالی برقصم".

زمزمه وار ادامه داد:

"من هیچ وقت مردی رو به اندازه ی تو دوست نداشتم. هیچ وقت حسی رو که به تو دارم رو حتی تصور هم نکردم".

تد لبهاشو به هم فشرد و چشمه‌هاش از درد تیره شد و گفت:

"مگ تو برای من مهمی فکر نکن مهم نیستی. تو... تو فوق العاده ای. تو باعث میشی من..."

مکث کرد، دنبال یه کلمه می گشت و مگ بین اشکهاش پوزخند زد و گفت:

"من باعث میشم قلبت آواز بخونه؟ باعث میشم دلت بخواد از خوشی برقصی؟"

"تو الان ناراحتی. تو..."

"عشق من داغه".

کلمات از دهنش بیرون می ریختن :

"سوزانه. می جوشه و عمیق و پر قدرت جریان داره ولی تمام احساسات تو سرد و ناچیز هستن. تو همیشه کنار می ایستی که مجبور نباشی زیاد عرق کنی. به خاطر همین میخواستی با لوسی ازدواج کنی. ازدواج خیلی شسته و رفته ای بود. منطقی بود. خوب من شسته و رفته نیستم. من بهم ریخته و افسارگسیخته و مخرب هستم و تو قلب منو شکستی".

با صدای رعدی باران شروع به باریدن کرد. چهره ی تد در هم فرو رفت و گفت:

"این حرفو نزن. تو الان ناراحتی".

سعی کرد دست مگ رو بگیره ولی مگ خودشو عقب کشید و گفت:

"از اینجا برو. تنهام بذار".

"اینطوری نه".

"دقیقا همینطوری. چون تو فقط بهترین چیز رو برای آدما میخوای و الان بهترین چیز برای من اینه که تنها باشم".

حالا بارون داشت شدیدتر می بارید. مگ می تونست ترازوهای درونی تد که در حال سبک و سنگین کردن اوضاع بودن رو ببینه. در حال وزن کردن مزایا و معایب بود. میخواست کار درست رو انجام بده. همیشه کار درست رو انجام میداد. تد اینجور ساخته شده بود و مگ هیچ جوری نمیتونست به تد آسیب برسونه جز اینکه بذاره ببینه که اون چقدر به مگ آسیب رسونده.

برقی آسمون رو شکافت. تد مگ رو از پله ها بالا برد و زیر طاق های بالای در کلیسا کشوند. مگ خودشو کنار کشید:

"برو! نمی تونی حداقل اینکارو برام انجام بدی؟"

"خواهش می کنم مگ. ما این موضوع رو حل می کنیم. فقط به یکم وقت نیاز داریم".

سعی کرد صورت مگ رو لمس کنه ولی وقتی مگ صورتشو عقب کشید دستش رو پایین انداخت و گفت:

"تو الان ناراحتی و من درک می کنم. امشب ما..."

"نه. نه امشب، نه فردا، نه هیچ وقت دیگه ای."

"گوش کن. خواهش می کنم... من تمام فردا با اسپنس و آدمهاش جلسه دارم ولی فردا شب ما... توی خونه ی من با هم شام میخوریم جایی که هیچ مزاحمی نباشه. فقط ما دو تا. تا اون موقع هردومون وقت داشتیم تا در این مورد فکر کنیم و می تونیم در موردش حرف بزنیم."

"درسته. وقت برای فکر کردن، این همه چیزو حل می کنه."

تد با خشونت گفت:

"مُنصف باش مگ. این اتفاق یهویی پیش اومد. بهم قول بده. تا بهم قول ندی فردا شب منو می بینی هیچ جا نمیروم."

مگ به خشکی گفت:

"خیلی خوب، قول میدم".

"مگ"...

یه بار دیگه سعی کرد مگ رو لمس کنع و یه بار دیگه مگ مقاومت کرد و گفت:

"فقط برو. خواهش می کنم. فردا در موردش حرف میزنیم".

تد مدتی طولانی بهش خیره شد جوری که مگ فکر نمی کرد بره ولی در نهایت رفت و مگ بالای پله های کلیسا ایستاد و دور شدنش زیر بارون رو تماشا کرد. وقتی تد از دیدرسش خارج شد کاری که قبلا نتونسته بود انجام بده رو انجام داد.

کلیسا رو دور زد و شیشه ی یکی از پنجره ها رو شکوند. یه پنجره ی سراسر شیشه ای که می دونست می تونه دستش رو ازش رد کنه و قفلش رو باز کنه. بعد پنجره رو باز کرد و وارد محراب خاکی و خالیش شد.

تد انتظار داشت فردا شب مگ برای یه مکالمه ی آروم و منطقی در مورد عشق یک طرفه اش ببینتش. مگ بهش قول داده بود .

مگ همونطور که صدای رعد و برق ساختمون رو لرزوند فکر کرد چقدر راحت میشه همچین قولی رو شکست.

توی اتاقک کر شلوار جینی پیدا کرد که حتما دالی و اسکیت موقع جمع کردن وسایلش ندیده بودنش. هنوز توی آشپزخونه غذا بود ولی اشتها نداشت. در عوض روی کف چوب کاج قدیمی راه رفت و به تمام چیزهایی که اونو به این لحظه کشونده بودن فکر کرد. تد نمیتونست خودشو عوض کنه. مگ واقعا باور کرده بود که تد می تونه عاشقش بشه؟ چطور حتی لحظه ای فکر کرده بود که اون برای تد با بقیه فرق داره؟

چون تد بخش هایی از خودش رو که هیچ وقت به کسی نشون نداده بود به مگ نشون داده بود و این باعث شده بود مگ احساس کنه متفاوتی ولی این همش یه توهم بود و حالا مگ باید از اینجا میرفت چون اینجا موندن غیرممکن بود.

فکر اینکه دیگه هیچ وقت تد رو نمی بینه تقریبا باعث شد تو خودش مچاله بشه به خاطر همین روی جنبه های دیگه این اتفاق تمرکز کرد. مگ قدیمی بی مسئولیت همون شب توی ماشینش می پرید و فرار می کرد ولی ورژن جدید و بهبودیافته اش تعهداتی داشت . فردا روز

تعطیلش بود بنابراین کسی ازش انتظار نداشت سرکار بره و وقت داشت کارهای لازم رو انجام بده.

قبل از اینکه برگرد خونه ی اسکیت تا موقعی که مطمئن شد اون خوابیده صبر کرد . همونطور که صدای خر و پف اسکیت از توی راهرو شنیده میشد مگ توی دفترش پشت میز، جایی که روی جواهراتش کار می کرد نشست و یه دفترچه یادداشت زرد رنگ رو برداشت. برای کسی که بعد از اون مسئولیت ماشین نوشیدنی رو بر عهده می گرفت یادداشت گذاشت و توضیح داد که چطور ماشین نوشیدنی رو پر کنه بهتره و بعد نوشیدنی های مورد علاقه ی اعضای ثابت رو نوشت و چند خط کوتاه هم در مورد بازیافت قوطی ها و لیوان ها اضافه کرد. شاید کارش جراحی مغز نبود ولی اون درآمد ماشین نوشیدنی رو بیش از دو برابر کرده بود و به این موضوع افتخار می کرد. در پایان نوشت شغل چیزیه که خودت می سازی. ولی احساس حماقت کرد و خطش زد .

در حالیکه دستبندی که قولشو به توری داده بود رو تموم می کرد سعی کرد به تد فکر نکنه ولی غیر ممکن بود. دم صبح وقتی که دستبند رو توی یه پاکت گذاشت چشمهایش تار میدید و خسته بود و از هروقت دیگه ای که به یاد میاورد غمگین تر بود.

اسکیت داشت پشت میز غلات صبحانه اش رو میخورد و صفحه ی ورزشی روزنامه جلوش باز بود، مگ وقتی بیرون اومد لبخند اجباری زد و گفت:

"صبح بخیر. مزاحمم شناسایی و خنثی شده. جزئیاتش رو ازم نپرس."

اسکیت نگاهش کرد و گفت:

"تد از این موضوع خبر داره؟"

مگ با موجی از درد که هر وقت به هرگز ندیدن تد فکر می کرد به سراغش میومد درگیر بود:

"آره، من برمیگردم کلیسا."

دوست نداشت به اسکیت دروغ بگه ولی به یه بهونه نیاز داشت تا بدون مشکوک کردنش وسایلشو جمع کنه.

اسکیت غرولند کرد:

"نمی فهمم چرا اینقدر عجله داری."

وقتی دوباره مشغول خوردن صبحانه اش شد مگ متوجه شد دلش برای این پیرمرد بداخلاق و خیلی از آدم های دیگه ی این شهر دیوونه تنگ میشه.

کم خوابی و دردِ خیلی زیاد خسته اش کرده بود، تازه شروع به جمع کردن وسایلش کرده بود که تسلیم شد و دراز کشید. با وجود رویاهای ناراحت کننده اش تا نزدیک ظهر بیدار نشد. خیلی زود وسایلشو جمع کرد ولی تا ساعت سه به بانک نرفت. به جز بیست دلار تمام پولش رو از حساب ناچیزش برداشت کرد. اگه حسابش رو می بست تمام کارندهای بانک شروع به سؤال پرسیدن در مورد دلیل کارش می کردن و پنج دقیقه بعد از اینکه از در بیرون میرفت تد میدونست که اون داره از اینجا میره. تحمل یه رویارویی دیگه با تد رو نداشت.

تنها صندوق پست شهر جلوی پله های اداره ی پست کوچیکش قرار داشت. یادداشت های مربوط به ماشین نوشیدنی و نامه ی استعفایش رو برای معاون بَری پست کرد. وقتی پاکت دستبندِ توری رو داخل صندوق انداخت ماشینی توی منطقه پارک ممنوع ایستاد. شیشه ی سمت راننده پایین اومد و سانی اسکیپچک سرشو بیرون آورد و گفت:

"داشتم دنبالت می گشتم. فراموش کردم باشگاه امروز بسته است. بیا بریم یه نوشیدنی بخوریم و حرف بزنیم".

سانی با موهای تیره براق و جواهرات پلاتینش کاملاً چهره تاثیر گذاری داشت. مگ هیچ وقت تا این حد احساس شکننده بودن نکرده بود. گفت:

"متاسفم وقت خوبی رو انتخاب نکردی. یه عالمه کار برای انجام دادن دارم."

مثل سوار ماشین شدن و پشت کردن به مردی که خیلی دوستش دارم.

"کنسلشون کن. کار مهمیه."

"در مورد پدرته؟"

سانی مستقیم نگاهش کرد و گفت:

"مگه پدرم چشه؟"

"هیچی."

چند نفر توی پیاده رو ایستادن تا نگاهشون کنن، هیچکدوم سعی نمی کردن محتاط باشن. سانی، مدیر اجرایی پر مشغله، با انگشتهاش بی حوصله روی فرمون ضربه زد و گفت:

"مطمئنمی نمی تونی چند دقیقه از وقت پر مشغله ات رو برای صحبت در مورد یه معامله کاری احتمالی بذاری؟"

"معامله ی کاری؟"

"من جواهرات رو دیدم. میخوام باهات حرف بزنم. سوار شو."

نقشه ی مگ برای آینده در بهترین حالت، مبهم بود. مگ ریسک عقب انداختن رفتنش به مدت یک ساعت رو با مزیت شنیدن چیزی که سانی میخواست بگه رو سبک و سنگین کرد. سانی ممکن بود مایه ی عذابش باشه ولی یه زن کارآفرینِ باهوش بود. مگ بی میلی خودشو برای ورود به یه فضای بسته با یکی از اسکیپچک ها رو کنار گذاشت و سوار ماشین شد.

سانی همونطور که وارد خیابون میشد گفت:

"شنیدی توی ژورنال وال استریت یه مقاله در مورد مزایده ی تد چاپ شده؟ توی بخش روش های خلاقانه ی جمع آوری کمک های خیریه."

"نه نشیدم."

با یه دست روی فرمون رانندگی می کرد:

"هر دفعه یکی از این داستانها بیرون میاد قیمت مزایده بالاتر میره. این همه توجه داره خیلی گرون میشه ولی من خیلی وقته برای چیزی ولخرجی نکردم."

گوشی سانی زنگ خورد. گوشی رو زیر موهای براق تیره اش روی گوشش قرار داد و گفت:

"سلام بابا."

مگ خشکش زد.

سانی گفت:

"آره یادداشتو خوندم و با ولفبرگ حرف زدم. عصر با تری تماس می گیرم."

چند دقیقه ی دیگه در مورد وکیل ها و قرارداد زمین حرف زدن. افکار مگ بی اراده به سمت تد کشیده شد ولی با حرف سانی حواسش جمع شد. سانی گفت:

"بعدا باید چکش کنم. من و مگ الان با هم هستیم."

سانی نگاهی به مگ انداخت و چشمهاشو تو کاسه چرخوند:

"نه نمیخوایم به ما ملحق بشی. بعدا باهات حرف میزنم."

برای لحظه ای به پدرش گوش داد، اخم کرد و بعد تماس رو قطع کرد و گفت:

"به نظر عصبانی میرسید. چه اتفاقی بینتون افتاده؟"

مگ به سیل خشمش خوش آمد گفت:

"پدرت نمی تونه جواب نه رو بپذیره".

"به خاطر همین موفقه. اون باهوش و متمرکزه. نمی فهمم چرا داری بهش سخت می گیری. یا شاید هم بفهمم."

مگ نمیخواست در این مورد حرف بزنه و از اینکه سوار ماشین شده بود پشیمون شد
همونطور که وارد بزرگراه شدن گفت:

"میخواستی در مورد جواهراتم حرف بزنی."

"داری ارزون میفروشیشون. جواهرات خاص هستن و باب میل آدم های افاده ای. باید خودتو
وارد بازار گرونتری بکنی. برو نیویورک و از مخاطبینت برای ملاقات با خریدارهای مناسب
استفاده کن و کارهاتو برای مردم محلی هدر نده. تو نمی تونی شهرت طراحی جدی توی
ناکجا آباد تگزاس برای خودت بسازی."

وقتی از کنار روست ابوت گذشتن مگ جواب داد:

"توصیه ی خوییه. فکر کردم قراره بریم یه نوشیدنی بخوریم."

"میانبر به سمت محل جمع آوری زباله ها."

"قبلا دیدمش و واقعا دلم نمیخواد دوباره برم اونجا".

"باید چند تا عکس بگیرم. خیلی نمی مونیم. می تونیم اونجا خصوصی حرف بزیم".

"مطمئن نیستم که به یه مکالمه ی خصوصی نیاز داشته باشیم".

"البته که داریم".

سانی توی جاده ای که به زمین جمع آوری زباله منتهی میشد پیچید. از آخرین باری که مگ اینجا بود، همون موقعی که اون و تد کنار ماشین باهم عشق بازی کرده بودن، یه روکش شنی جدید برای جاده ایجاد کرده بودن. موج درد دیگه ای به قفسه ی سینه اش هجوم آورد.

سانی کنار تابلوی زنگ زده نگه داشت، دوربینی از کیفش بیرون آورد و بیرون رفت. هر حرکتش هدفمند بود. مگ تا حالا کسی رو با این همه اعتماد به نفس ندیده بود.

قصد نداشت توی ماشین از ترس دولا بشه و به خودش بیچه، اون هم بیرون رفت.

سانی دوربین رو روی چشمش گذاشت و روی زمین تنظیم کرد و گفت:

"این آینده ی واینته".

شاطر دوربین کلیک کرد:

اولش من مخالف ساختنِ زمینِ گلف اینجا بودم ولی بعد از اینکه شهر و مردمش رو بهتر شناختم نظرم عوض شد".

مگ با خودش فکر کرد بعد از اینکه تد بودین رو شناختی .

عکس های بیشتری گرفت و زاویه اش رو تغییر داد:

"جای واقعا منحصر به فردیه. میشه فرهنگ سنتی آمریکارو توش دید. در کل بابا از شهرهای کوچیک خوشش نمیاد ولی اینجا همه خیلی باهاش خوب بودن و اون عاشق اینه که با آدم هایی مثل دالی و تد و کنی بازی کنه".

دوربین رو پایین آورد:

"و من...همه میدونن که از تد خوشم میاد".

"تو و بقیه ی زن های دنیا".

سانی لبخند زد:

"ولی برخلاف بقیه من هم یه مهندس. من از لحاظ فکری باهاش برابرم، چند تا زن دیگه می تونن این حرفو بزنن؟"

مگ با خودش فکر کرد حداقل من نه!

سانی پشت تابلوی زمین جمع آوری زباله رفت و دوربینشو به سمت لوله های متان گرفت:

"من تکنولوژی رو که تد بهش علاقه منده می فهمم".

شاطر صدا داد:

"ارزش علاقه به بوم شناسی هم در سطح علمی و هم عملی رو می دونن. اون ذهن فوق العاده ای داره و خیلی از آدمها نمی تونن با همچین آدم عاقل و باهوشی همگام بشن."

باز هم یه زن دیگه که فکر می کرد میدونه تد به چی نیاز داره. مگ نتونست جلوی خودشو بگیره و گفت:

"تد هم مثل تو فکر می کنه؟"

"به اونجا هم داریم می رسیم."

دوباره دوربین رو پایین آورد:

"حداقل من امیدوارم. من واقع گرا هستم. شاید اونجوری که من میخوام نشه ولی من مثل پدرم هستم از یه چالش پا پس نمی کشم. من معتقدم من و تد با هم آینده داریم و قصد دارم هرکاری می تونم بکنم که این اتفاق بیفته."

مستقیماً به چشمهای مگ نگاه کرد:

"من رو بازی می کنم. میخوام که تو از واینت بری."

"جدی؟"

دلیلی نمی دید که به سانی بگه اگه اون جلوشو نگرفته بود تا حالا رفته بود. گفت:

"و چرا باید اینکارو بکنم؟"

"مسئله شخصی نیست. من فکر می کنم تو برای بابا خوب هستی. اون اخیرا به خاطر اینکه داره پیرتر میشه و این حرف ها افسرده بود. تو باعث شدی ذهنش از این مسئله دور بشه. مشکل من اینه که تو داری سد راه تد میشی. اون هیچ وقت قبول نمی کنه که داره به تو تکیه می کنه ولی این کارش خیلی واضحه."

"فکر می کنی تد داره به من تکیه می کنه؟"

"من اینو توی حالت نگاهش به تو یا جوری که در موردت حرف میزنه می بینم. میدونم تو و لوسی جوریک بهترین دوستهای هم بودین. تو اونو یاد لوسی میندازی و تا وقتی تو اینجایی براش خیلی سخت میشه که اونو فراموش کنه."

سانی خیلی باهوش و در عین حال خیلی احمق بود.

سانی گفت:

"من واقعا معتقدم که زن ها باید هوای همدیگرو داشته باشن. اینکه خیلی دور و بر تد باشی برات زیاد خوب نیست. از بیشتر مردم شنیدم که دیگه بیخیالش شدی ولی هردومون میدونیم این حقیقت نداره. قبول کن مگ. تد هیچ وقت سمت تو نمیاد. شما دو تا هیچ چیز مشترکی ندارین."

به جز پدر و مادر معروف، بزرگ شدن با مزایای خاص، علاقه به بوم شناسی و تحمل بالای چیزهای مضحک و نا معقول، چیزی که سانی هیچ وقت نمی فهمید.

"تد با تو راحت‌تر چون تو اونو یاد لوسی میندازی."

سانی ادامه داد:

"اما همش همینه. اینجا موندن فقط داره جلوی پیشرفتت رو میگیره و رابطه ی منو با تد پیچیده تر می کنه".

"تو واقعا رک هستی".

سانی شونه ای بالا انداخت:

"من به صداقت اعتقاد دارم".

ولی چیزی که سانی بهش می گفت صداقت فقط نادیده گرفتنِ سنگدلانه ی احساسات و نظر دیگران بود .

سانی با افتخار پرچم اهمیت به خودشو بالا برد و گفت:

"من هیچ وقت طفره نمیروم. اگه بخوای از اینجا ناپدید بشی کمکت می کنم بیزینس جواهرات رو راه بندازی".

"باج؟"

"چرا که نه؟ تو سرمایه گذاری بدی نیستی. اگه با استفاده از عتیقه های واقعی توی کارهات وارد یه بازار جواهرات کوچولوی خوب بشی می تونی خیلی سود کنی."

"مسئله اینه که من مطمئن نیستم بخوام وارد بیزینس جواهرات بشم."

سانی نمی تونست درک کنه کسی پیشنهاد مناسب بیزینسش رو رد کنه و به سختی جلوی پوزخندش رو گرفت:

"چکار دیگه ای میخوای بکنی؟"

مگ میخواست بهش بگه آینده اشو به روش خودش می سازه که صدای چرخش تایرهایی رو روی شن ها شنید. ماشین ناآشنایی پشت سرشون ایستاد و هر دو به سمتش برگشتن. آفتاب توی چشمش بود به خاطر همین نتونست ببینه راننده کیه ولی این مزاحمت سوپرایزش نکرد. شهروندان خوب واینت مدت طولانی اونو با یکی از اسکپیجک ها تنها نمیداشتن. اما وقتی در ماشین باز شد، قلبش ریخت. کسی که از ماشین تیره رنگ خارج شد، اسپنس بود. مگ برگشت سمت سانی و گفت:

"منو برگردون به شهر".

اما چشم های سانی روی پدرش که داشت بهشون نزدیک می شد بود. کلاه پاناماش روی قسمت بالایی صورتش سایه انداخته بود. سانی گفت:

"بابا اینجا چه کار می کنی؟"

"گفتی امروز میخوای عکس بگیری".

مگ برای مقابله با این ماجرا هیچ انرژی نداشت. گفت:

"میخوام همین الان برگردم شهر".

اسپنس به دخترش گفت:

"مارو تنها بگذار. من باید چند تا چیز رو به طور خصوصی به مگ بگم".

"نه! نرو".

هشدار مگ سانی رو گیج کرد و باعث شد لبخند خوشامدگویییش برای پدرش محو بشه .
پرسید:

"موضوع چیه؟"

اسپنس سرشو به سمت دخترش تگون داد:

"توی شهر می بینمت، برو".

مگ گفت:

"سر جات بمون. من نمی خوام با اون تنها باشم".

سانی طوری به مگ نگاه کرد که انگار کرم ها بهش حمله کردن. گفت:

"مشکلت چیه؟"

اسپنس گفت:

"مگ یه ترسوئه. مشکلش اینه".

مگ دوباره قربانی بی پناه اسپنس نمی شد. جواب داد:

"سانی، پدرت دیروز به من حمله کرد".

فصل بیستم

"حمله؟"

اسپنس خنده ی خشنی کرد و گفت:

"جالب بود. یه علامت روی بدنت نشونم بده تا یه میلیون دلار بهت بدم".

آرامش همیشگی سانی از بین رفت و با نفرت به مگ نگاه کرد:

"چطور تونستی همچین چیز شرم آوری بگی؟"

ماشین های بیشتری داشتن از جاده ی خاکی به سمتشون می اومدن، نه فقط یه ماشین بلکه سیل عظیمی از آدم هایی که دردسر رو حس کرده بودن. اسپنس گفت:

"لعنتی...آدم حتی نمی تونه توی این شهر بدون اینکه همه نگاهش کنن برینه". کایلا از سمت مسافر یه کیای قرمز که توسط یکی از پیشخدمت های روست ابوت رونده می شد پایین پرید و به تندی گفت:

"اینجا چکار می کنین؟"

با عجله به سمتشون اومد انگار که وارد یه پیک نیک کنار جاده ای شده .

قبل از اینکه کسی بتونه جواب بده توری، دکستر و کنی از یه رنج روور نقره ای بیرون اومدن. توری پارچه ای با طرح هاوایی توری دور کمرش بسته بود که با نیم تنه ی بیکینی شطرنجیش در تضاد بود. موهایش خیس بود و آرایش نداشت. شوهرش یه کت و شلوار رسمی سورمه ای پوشیده بود. کنی دستشو که یه چسب زخم با عکس اسپایدر من روش بود بالا آورد و گفت:

"بعد از ظهر بخیر اسپنس، سانی. هوای خوییه بعد از بارون دیروز. البته ما واقعا به بارون نیاز داشتیم".

زوئی از یه گم‌ری آبی بیرون پرید و بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشه گفت:

"من داشتم به یه جلسه‌ی آموزشی علمی می‌رفتم".

ماشینهای بیشتری پشت ماشینش ایستادن. به نظر می‌رسید تمام شهر فاجعه‌ای که در راه بود رو حس کرده بودن و همه مصمم بودن جلوشو بگیرن.

دکستر اوکانر به زمین اشاره کرد و گفت:

"تو مرد خوش شانس هستی اسپنس، اینجا امکانات زیادی داره".

اسپنس به جای نگاه کردن به اون نگاهش رو روی مگ حفظ کرد. همین باعث شد احساس آرامشی که مگ از حضور این همه آدم پیدا کرده بود از بین بره. سعی کرد به خودش بگه اشتباه می‌کنه. حتماً اسپنس بیخیال این موضوع می‌شه. مطمئناً جلوی این همه آدم بهش فشار نمی‌آورد. ولی از همون اول می‌دونست که اسپنس نمی‌تونست تحمل کنه کسی شکستش بده.

اسپنس با لحن بدی گفت:

"قرارداد هنوز امضا نشده".

وحشت توی چهره ی جمع تماشاچی نشست. سانی دستش رو روی بازوی پدرش

گذاشت و گفت:

"بابا..."

توری کنترل اوضاع رو توی دستش گرفت. گره پارچه دور کمرش رو محکم کرد و به

طرف اسپنس اومد و گفت:

"من و دکس قصد داریم امشب استیک درست کنیم. چرا تو و سانی بهمون ملحق نمی شین؟

البته اگه با بچه ها مشکلی نداری یا شاید بهتره بچه ها رو بفرستیم خونه ی بابا؟ سانی تو تا

حالا شتر مرغ استرالیایی از نزدیک دیدی؟ من و دکس یه گله ازشون داریم .

در اصل من با دکس ازدواج کردم که بتونم پول غذامو دریارم. اون به اندازه ی من عاشق

شتر مرغ ها نیست ولی اونها دوست داشتنی ترین موجوداتی هستن که تا حالا دیدی."

توری یه مونولوگ طولانی و نفس گیر در توصیف مراقبت و غذا دادن به شترمرغ های استرالیایی و فوایدشون برای انسان ها ارائه داد. اون داشت وقت می خرید و از اون جایی که همه دائماً به انتهای جاده خاکی نگاه می کردن، برای مگ سخت نبود که بفهمه چرا. اونها منتظر شوالیه ای با پیکاپ آبی بودن که پیداش بشه و شهرو از فاجعه نجات بده.

ماشین های بیشتری وارد جاده ی خاکی شدند. حرف های توری در مورد شتر مرغ های استرالیایی داشت ته می کشید، نگاه ملتسمی به دیگران انداخت. برادرش اول از همه واکنش نشون داد، دستش رو دور شونه ی اسپنس انداخت و به سمت زمین اشاره کرد و گفت:

"من به مسیریابی خیلی فکر کردم".

ولی اسپنس ازش رو گردوند و جمعیت در حال افزایش رو بررسی کرد. نگاهش برگشت سمت مگ و جویری که چشماش باریک شده بودن به مگ فهموند وقت انتقامه.

"به نظر می رسه ممکنه برای این حرف ها یکم زود باشه کنی. من نگران خوشنامی و شهرتم هستم و مگ داشت حرف های شوکه کننده ای به دخترم می زد".

توی دل مگ پر از وحشت شد. اسپنس می خواست انتقام بگیره و می دونست دقیقاً چطور این کارو بکنه. اگه مگ روی حرفش می موند به آدم های زیادی آسیب می رسوند ولی فکر

پا پس کشیدن هم حالشو بد می کرد. چطور می شد انجام دادن کار درست اینقدر اشتباه به نظر بیاد؟ انگشت هاشو کف دستش فرو برد و گفت:

"فراموشش کن."

اما اسپنس باید انتقام می گرفت، مگ غرورش رو شکسته بود و حالا برای این کار مصر بود. گفت:

"اوه نمی تونم این کارو بکنم...یه چیزهایی جدی تر از این هستن که فراموش بشن . مگ میگه من، لغتی که استفاده کردی چی بود؟"

مگ با این که می دونست این کارو نمی کنه ولی گفت:

"بی خیالش شو."

اسپنس بشکنی زد:

"یادم اومد. تو گفتی من بهت حمله کردم. درست فهمیدم مگ؟"

زمزمه ی بین جمعیت بالا گرفت. لب های براق کایلا وا رفتن. زوئی دستشو روی گلوش فشرد. سلول های بیشتری باز شدن و مگ با حالت تهوعش مقابله کرد. به خشکی گفت:

"نه اسپنس، درست متوجه نشدی".

اسپنس چونه اش رو جلو داد:

"اما این چیزیه که من شنیدم. چیزی که دخترم شنید گفتی. من یادمه دیروز با هم رفتیم شنا ولی کاملاً مطمئنم هیچ حمله ای رو به یاد نمیارم".

فک مگ نمی خواست تکون بخوره، زمزمه کرد:

"درست میگی. من اشتباه متوجه شدم".

اسپنس سرشو تکون داد:

"چه طور می تونی در مورد همچین مسئله جدی اشتباه کنی؟"

اسپنس میخواست مگ رو به زانو دریاره. تنها راهی که مگ می تونست برنده بشه این بود که بذاره اسپنس برنده بشه. سعی کرد خودشو کنترل کنه و گفت:

"سخت نگیر، من ناراحت بودم".

"سلام به همگی".

وقتی ناجیشون به آرومی جلو اومد، جمعیت همه با هم برگشتن. چون با بنز توسی تیره اش که همه فراموش کرده بودن داره، رسیده بود کسی متوجه اومدنش نشده بود. خسته به نظر می رسید. گفت:

"اینجا چه خبره؟ مهمونی ای که من فراموش کردم؟"

"متاسفانه نه".

حتی وقتی اسپنس اخم کرد، مگ تونست ببینه که اون داره از قدرتی که روی همه داره لذت می بره. گفت:

"من خیلی خوشحالم که اومدی تد. به نظر می رسه یه مشکل غیر منتظره داریم."

"واقعاً؟ چه مشکلی؟"

اسپنس فکش رو که با ته ریش یه روزه سایه ی سیاهی گرفته بود مالوند و جواب داد:

"برای من سخته توی شهری کار کنم که یه نفر می تونه به راحتی بره اینور و اونور و بهم تهمت بزنه و هیچ مشکلی هم واسش پیش نیاد".

اون نمی خواست قرارداد رو کنسل کنه. مگ حرفشو باور نداشت. نه وقتی سانی اونجوری نگاه های ملتسمی بهش مینداخت. نه وقتی که تمام شهر صف کشیدن تا براش چاپلوسی کنن. اون داشت بازی موش و گربه راه مینداخت، با تحقیر مگ هم قدرتش رو نشون می داد و هم میذاشت همه بدونن قدرت دست کیه.

تد گفت:

"از شنیدنش متاسفم اسپنس، فکر کنم سوء تفاهم هر جایی می تونه پیش بیاد. خوبی واینت
اینه که ما سعی می کنیم قبل از اینکه سوء تفاهم ها خیلی بزرگ بشن و باعث ایجاد مشکل
بشن، حلشون کنیم. بذار ببینم می تونم کمک کنم این سوء تفاهم حل بشه".

"نمی دونم تد".

اسپنس به زمین دفن زباله نگاه کرد و ادامه داد :

"گذشتن از چیزی مثل این سخته. همه روی من برای امضای قرارداد فردا حساب می کنن ولی
من نمی تونم تصور کنم با وجود همچین اتهام دروغی درموردم، بتونم این کارو انجام بدم".

زمزمه های عصبی بین جمعیت درگرفت. سانی متوجه بازی پدرش نمی شد و چهره اش پر از
وحشت بود چون آینده ی خودش و تد رو از دست رفته می دید.

"بابا، ما باید خصوصی در این مورد حرف بزنیم".

آقای جذاب، کلاشه رو درآورد و سرش رو خاروند. به جز مگ مگه کسی خستگی و
درموندگی تد رو می دید؟ گفت:

"تو باید کاری رو که فکر می کنی درسته انجام بدی، اسپنس. ولی من شرط می بندم اگه بهم بگی مشکل چیه، بتونم حلش کنم."

مگ بیشتر از این نتونست تحمل کنه، اعلام کرد:

"مشکل منم. من به اسپنس توهین کردم و حالا اون می خواد شهرو به خاطرش تنبیه کنه. ولی لازم نیست این کارو بکنی اسپنس چون من دارم واینت رو ترک میکنم. اگه سانی جلومو نگرفته بود تا حالا رفته بودم."

تد کلاش رو برگردوند روی سرش و با اینکه به مگ خیره شده بود صداش آروم بود:

"مگ چرا نمیذاری من این موضوع رو حل کنم؟"

ولی اسپنس به قصد انتقام اومده بود:

"فکر می کنی بعد از همچین اتهام جدی که جلوی دخترم به من زدی می تونی بدون هیچ مشکلی از اینجا بری؟ این برای من فایده ای نداره."

تد گفت:

"یه لحظه صبر کن. چطوره از اول شروع کنیم؟"

اسپنس پوزخند زد:

"آره مگ، چرا این کارو نکنیم؟"

مگ نمی تونست به تد نگاه کنه به خاطر همین روی اسپنس تمرکز کرد و گفت:

"من قبول کردم که دروغ گفتم. تو یه جنتلمن واقعی بودی. هیچ حمله ای اتفاق نیفتاد .
من...از خودم درآوردم."

تد چرخید سمت مگ:

"اسپنس بهت حمله کرده؟"

"این چیزیه که اون به دخترم گفت."

حرف های اسپنس پر از تحقیر و اهانت بودن. ادامه داد:

"اون یه دروغگوئه."

چشم های تد از خشم شعله کشیدن. گفت:

"تو بهش حمله کردی؟ حرومزاده."

بدون هیچ هشدار ی، آقای خونسرد خودش رو پرت کرد روی آخرین امید شهر، صدای نفس های بریده از ناباوری و شوک جمعیت بلند شد. پادشاه تجهیزات لوله کشی روی زمین پهن شد و کلاه پاناماش پرت شد توی خاک ها. مگ اینقدر شوکه شده بود که نتونست تکون بخوره. سانی جیغ خفه ای کشید و همه همونطور که شهردار آروم و شاهزاده ی صلحشون یقه ی اسپنس اسکیپجک رو گرفت و دوباره کشوندش روی پاهاش، با وحشت خشکشون زده بود.

تد در حالی که چهره خودش از عصبانیت در هم پیچیده شده بود توی صورت اسپنس داد زد:

"فکر کردی چه خری هستی؟"

اسپنس با پاش لگد پروند و به پای تد ضربه زد که باعث شد هر دوشون دوباره روی زمین بیفتن.

همه چیز یه خواب بود.

یه خواب بد که وقتی دو شخصیت آشنا از بین جمعیت ظاهر شدن تبدیل به یه کابوس پر ماجرا شد.

مگ داشت تصورشون می کرد. امکان نداشت، پلک زد ولی منظره ی وحشتناک رو به روش از بین نرفت.

پدر و مادرش، فلور و جیک کورانادا، با قیافه ی وحشت زده بهش خیره شده بودن.

امکان نداشت اونا اینجا باشن، بدون اینکه به مگ بگن دارن میان. حالا توی زمین جمع آوری زباله و شاهد بزرگترین فاجعه ی زندگی شخصی مگ بودن.

دوباره پلک زد ولی هنوز اونجا ایستاده بودن همراه با فرانچسکا و دالی بودین درست پشت سرشون. مادرش به طور باشکوهی زیبا بود. پدرش بلند، درشت اندام و آماده ی حمله.

خروس جنگی ها روی پا ایستاده بودن. بعد دوباره روی زمین بودن، اسپنس تقریباً پنج پوند از تد چاق تر بود ولی تد قوی تر، فرزند تر و پر از عصبانیتی بود که اونو تبدیل به مردی کرده بود که مگ نمی شناخت.

توری پارچه ی دور کمرش رو چنگ زد. کنی فحش زشتی داد. کایلا زد زیر گریه و فرانچسکا سعی کرد به کمک پسر عزیزش بیاد ولی شوهرش اونو عقب کشید .

با این حال هیچ کس به این فکر نیفتاد که جلوی سانی رو بگیره که اجازه نمی داد هیچ مردی، حتی کسی که حس می کرد عاشقشه، به پدر عزیزش حمله کنه. با صدای بلندی داد زد:

"بابا!"

سانی خودشو پرت کرد روی کمر تد. این فراتر از چیزی بود که مگ بتونه تحمل کنه و گفت:

"از روش بلند شو."

مگ دوید تا پادرمیونی کنه. ولی روی شن ها لیز خورد و افتاد روی سانی و تد رو زیر هر دوشون گیر انداخت. اسپنس از گیر افتادن موقتی تد سوء استفاده کرد و بلند شد. مگ با وحشت دید که اسپنس پاشو عقب برد که به سر تد ضربه بزنه. با جیغی از روی عصبانیت به سمت راست چرخید و محکم به اسپنس کوبید و تعادلش رو به هم زد. اسپنس همون طور که می افتاد پشت بلوز گرون قیمت سانی رو گرفت. تد هیچ وقت یه زن رو نمی زد ولی مگ همچین محظورات اخلاقی نداشت.

توری و شلبی تراولر بالاخره مگ رو از سانی در حال گریه جدا کردن ولی شهردار عشق آرامش شهر میخواست انتقام بگیره و سه مرد به سختی تونستن جلوشو بگیرن. اون تنها کسی نبود که جلوشو گرفته بودن. مادر مگ، اسکیت، فرانچسکا و رئیس آتشنشانی همه با هم داشتن سعی می کردن جلوی پدر مگ رو بگیرن.

همون طور که تد سعی داشت خودشو آزاد کنه که بتونه کاری که شروع کرده بود رو تموم کنه، رگ کنار گردنش می تپید. گفت:

"حتی فکرش هم نکن که دوباره بهش نزدیک بشی وگرنه پشیمون میشی."

اسپنس داد زد:

"تو دیوونه ای. همتون دیوونه این."

لبهای تد با تحقیر باریک شدن:

"از اینجا برو گمشو."

اسپنس کلاهش رو از روی زمین برداشت. دسته ای موی چرب روی پیشونیش پخش شده بود. یکی از چشمهایش داشت به خاطر تورم بسته می شد و دماغش خون می اومد. ادامه داد:

"این شهر همیشه به من نیاز داشته. بیشتر از اینکه من بهش نیاز داشته باشم."

کلاهش رو به پاش کوبوند:

"در حالیکه گندیدن اینجا رو تماشا می کنی، به این فکر کن که چی رو از دست دادی بودین."

کلاه رو روی سرش گذاشت و به مگ نگاه کرد، نگاهش زهرآلود بود:

"به این فکر کن که این آدم بی ارزش چه ضرری بهت زد".

"بابا"...

بلوز کثیف سانی پاره شده بود، بازویش خراشیده شده بود و یه خراش روی گونه اش بود ولی اسپنس انقدر درگیر عصبانیت خودش بود که نمی توانست دلداری که دخترش نیاز داشت رو بهش بده.

در حالی که خون از سوراخ دماغش می چکید گفت:

"می توانستی همه چیز داشته باشی ولی به خاطر یه هرزه ی دروغگو از دستش دادی".

فقط مادر مگ با انداختن خودش سر راه پدرش توانست جلوشو بگیره که به طرف اسپنس خیز برنداره، در حالی که مردهایی که تد رو نگه داشته بودن تقریباً داشتن

توانشون رو برای جلوشو گرفتن از دست می دادن. دالی جلو اومد. چشمه‌هاش مثل تراشه های آبی فولادی بودن. گفت:

"بهت توصیه می کنم تا وقتی می تونی از اینجا بری اسپنس چون فقط با یه حرکت سر، کسایی که تد رو نگه داشتن که کاری رو که شروع کرده، تموم نکنه، ره‌اش می کنن".

اسپنس نگاهی به دریایی از چهره های خشمگین انداخت و به سمت ماشین ها برگشت. با شجاعت دروغینی گفت:

"بیا سانی. بیا از این آشغال دونی بریم بیرون".

توری داد زد:

"تو یه بی لیاقتی احمق. من وقتی تو مدرسه راهنمایی بودم بهتر از تو با چوب شماره پنج ضربه می زدم. و سانی تو یه هرزه ی مغرور خودشیفته ای".

پدر و دختر که حس کردن ممکنه این جمعیت عصبانی دنبالشون کنن با عجله به سمت ماشین هاشون رفتن و خودشون رو پرت کردن داخل. وقتی دور شدن یکی یکی چشم ها روی مگ

نشست. مگ عصبانیت و ناامیدیشونو حس کرد. اگه وقتی اونها میخواستن، از این شهر می رفت هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد.

با اینکه سعی داشت اشکهاشو پس بزنه ولی یه جورایی تونست سرش رو بالا بگیره .
مادر فوق العاده زیباش با قد صد و هشتاد و سه سانتیش با قدرتی که یه بار توی بزرگترین فشن شوی دنیا با مگ راه رفته بود داشت به طرفش میومد. توجه جمعیت اینقدر روی فاجعه برَملا شده بود که هیچ کس متوجه غریبه های بینشون نشده بود ولی موهای بلوند خیره کننده ی کوچولوی درخشان، ابروهای باریکِ درهم و دهن پهنش اونو فوراً برای تمام افراد بالای سی سال قابل شناسایی می کرد و همه اِی بین جمعیت بلند شد. بعد پدرش اومد کنار مادرش ایستاد و در حالیکه تماشاچی ها سعی می کردن این حقیقت شگفت انگیز رو که جیک کورانادای افسانه ای از پرده ی سینما پایین اومده تا بینشون قدم برداره رو درک کنن، همه متوقف شد.

مگ با ترکیب ناخوشایندی از عشق و ناامیدی این صحنه ها رو نگاه می کرد. چطور آدمی معمولی مثل خودش می تونست بچه ی این دوتا موجود با شکوه باشه؟

اما پدر و مادرش نتونستن بهش نزدیک بشن چون تد کنترلشو از دست داد و گفت:

"همتون از اینجا برین!"

داد زد:

"همه!"

به دلیل غیر قابل توضیحی تد پدر و مادر خودش رو هم شامل این اعلان کرد:

"شما هم همینطور".

مگ هیچی رو بیشتر از این نمی خواست که بره و دیگه برنگرده ولی ماشین نداشت و نمی تونست به این فکر کنه با پدر و مادرش توی یه ماشین برگرده. به نظر می رسید توری بهترین گزینه اش باشه، نگاه ملتمسی به سمت توری انداخت ولی دست تد جلو اومد و گفت:

"تو سر جات بمون".

هر کلمه اش یه لبه ی برنده و یخی داشت. تد یه رویارویی تنهایی می خواست و بعد از تمام این ماجراها سزاوارش بود.

پدر مگ، تد رو برانداز کرد و بعد چرخید سمت مگ و گفت:

"ماشین داری؟"

وقتی سرشو تکون داد، پدرش سوییچش رو بیرون آورد و به طرفش پرت کرد:

"ما با یه نفر برمیگردیم و توی مهمان خانه منتظرت می مونیم."

جمعیت یکی پس از دیگری رفتن. هیچ کس نمی خواست با تد مقابله کنه، حتی مادرش. فرانچسکا و دالی، پدر و مادر مگ رو به سمت کادیلاکشون هدایت کردن. وقتی ماشین ها شروع به رفتن کردن تد به سمت تابلوی زنگ زده رفت و به زمین پهناور آلوده ای که حالا آینده ای که بهش وعده داده بودن از بین رفته بود، خیره شد. شونه هاش فرو افتاده بودن. مگ این کارو باهاش کرده بود. عمداً نه ولی وقتی تمام علائم به ضرورت کامل ترک کردن واینت اشاره داشتن با موندنش توی شهر این کارو کرده بود.

بعد حماقتش رو با عشق غیرمنطقی به مردی که احتمال عاشق شدنش خیلی کم بود، ترکیب کرده بود. زیاده رویش باعث شده بود همه چی به هم بریزه.

خورشید توی آسمون کمرنگ شد و نیم رخش توی آتیش می سوخت. آخرین ماشین ناپدید شد ولی انگار که مگ وجود نداشت، تد تکون نخورد. مگ وقتی دیگه نتونست بیشتر از این تحمل کنه، به اجبار به سمت تد رفت و زمزمه کرد:

"من خیلی متأسفم".

مگ دستش رو بالا آورد تا خون گوشه ی لب تد رو پاک کنه ولی قبل از اینکه لمسش کنه تد مچ دستش رو گرفت و گفت:

"به اندازه ی کافی برات هیجان انگیز بود؟"

"چی؟"

"تو فکر می کنی من هیچی رو حس نمی کنم".

صداش به خاطر هجوم احساسات خفه شده بود، ادامه داد:

"که من یه روباتم".

"اوه، تد... من منظورم این نبود."

"چون تو عاشق اغراق کردنی فقط تو اجازه داری احساسات داشته باشی، درسته؟"

این چیزی نبود که باید در موردش حرف می زدن.

"تد، من هیچ وقت دلم نمی خواست توی همچین شرایطی با اسپنس قرار بگیری."

"چکار باید می کردم؟ اجازه بدم با وجود حمله به تو همینطوری در بره؟"

"اون دقیقاً این کارو نکرد. راستش نمی دونم اگر هالی پیداش نشده بود چه اتفاقی میفتاد.

اون..."

تد گفت:

"من هم عرق می کنم!"

حرفهایش با عقل جور در نمی اومدن.

"تو گفתי من هیچ وقت عرق نمی کنم".

راجع به چی داشت حرف می زد؟ مگ دوباره سعی کرد:

"وقتی اسپنس اومد من توی برکه ی شنا تنها بودم. ازش خواستم بره و اون نرفت .
بحشمون شد".

"اون حرومزاده تاوانشو داد".

بازوی مگ رو گرفت و ادامه داد:

"دو ماه پیش من داشتم آماده می شدم با یه زن دیگه ازدواج کنم. چرا نمی تونی یه کم درکم
کنی؟ فقط چون تو یه شیرجه ی عمیق زدی معنیش این نیست که من باید اینطور باشم!"

مگ عادت داشت ذهن تد رو بخونه ولی نه این بار. پرسید:

"منظورت از شیرجه ی عمیق چیه؟"

تد لبه‌اش با تمسخر به هم پیچیدن:

"عاشق شدن!"

کلماتش طوری با تمسخر بیان شدن، که می تونستن روی لبه‌اش تاول ایجاد کنن. مگ دستشو کشید و قدمی عقب رفت و گفت:

"من به عاشق شدن نمی گم شیرجه ی عمیق زدن!"

"پس دقیقاً بهش چی میگی؟ من آماده بودم بقیه ی عمرمو با لوسی بگذرونم. بقیه ی عمرمو! چرا نمی تونی بفهمی؟"

"می فهمم، فقط نمی فهمم چرا الان داریم در موردش حرف می زنیم، بعد از اتفاقی که افتاده."

"البته که نمی فهمی."

چهره تد رنگ پریده بود، اضافه کرد:

"تو هیچی در مورد رفتار معقول نمی فهمی. تو فکر می کنی منو خیلی خوب می شناسی ولی هیچی در مورد من نمی دونی".

یه زن دیگه که فکر می کرد تد بودین رو می شناسه.

قبل از اینکه مگ بتونه بحثشونو به موضوع اصلی برگردونه، تد ادامه داد:

"تو به اینکه احساساتی هستی افتخار می کنی. خب خوش به حالت ولی من اینجوری نیستم. من میخوام همه چیز عاقلانه باشه و به چشم تو این یه گناهه".

به نظر می رسید تد داره به یه زبان خارجی حرف می زنه. مگ حرف هاشو می فهمید ولی معنی شونو درک نمی کرد. چرا در مورد نقش مگ توی فاجعه ی اسپنس حرف نمی زدن؟

تد با پشت دستش یه قطره خون از گوشه ی لبش پاک کرد و ادامه داد:

"تو می گی منو دوست داری. این اصلاً یعنی چی؟ من لوسی رو دوست داشتم ولی بین آخرش
چقدر بی معنی از آب دراومد."

"تو لوسی رو دوست داشتی؟"

مگ باور نکرد. نمی خواست باور کنه.

"پنج دقیقه بعد از اینکه دیدمش می دونستم اون همونیه که می خوام. باهوشه، بودن باهاش
راحت، به کمک به دیگران اهمیت میده و زندگی توی یه محیط بسته و محدود رو درک می
کنه. دوست هام دوستش داشتن. پدر و مادرم دوستش داشتن. هر دومون از زندگی چیزهای
مشترکی می خواستیم و من هیچ وقت در مورد چیزی اینقدر اشتباه نکرده بودم."

صداش لرزید:

"تو انتظار داری من همه ی اینهارو فراموش کنم؟ انتظار داری یه بشکن بزنم و همه
چیزو از بین ببرم؟"

"این منصفانه نیست. تو جوری رفتار می کردی که انگار اون اهمیتی نداشته. به نظر نمی رسید برات مهمه باشه".

"البته که برام مهم بود. فقط چون من احساساتمو به همه نشون نمیدم معنیش این نیست که احساسی ندارم. تو گفتی من قلبتو شکستم. خب، اون هم قلب منو شکست".

نبضی روی گلوی تد پیید. مگ حس می کرد تد بهش سیلی زده. چطور نتونسته بود بفهمه؟ اون خودشو قانع کرده بود که تد لوسی رو دوست نداشته ولی حقیقت برعکس بود. صدای خودشو شنید که گفت:

"ای کاش اینو زودتر می فهمیدم. من متوجه نشدم".

تد حرکت تند و بی اعتنایی کرد و گفت:

"و بعد تو پیدات شد. با همه ی آشفتگی ها و خواسته هات".

مگ با تعجب گفت:

"من هیچ وقت چیزی ازت نخواستم. تو کسی بودی که از همون اول از من خواسته های زیادی داشتی. بهم می گفتی چکاری می تونم بکنم و چکاری نمی تونم. کجا می تونم کار کنم، کجا می تونم زندگی کنم."

تد با خشونت گفت:

"خودتو به حماقت نزن. همه چیز تو پر از توقع و خواسته است. اون چشمهای درشتی که یه دقیقه آیین و یه دقیقه بعد سبز. طرز خندیدن، بدنت، حتی اون تتوی اژدهای روی باسنت. تو همه چیزو از من میخوای. بعد از چیزی که بهت میدم انتقاد می کنی."

"من هیچ وقت..."

"البته که این کارو کردی!"

اینقدر سریع حرکت کرد که مگ فکر کرد قصد داره بزنتش. در عوض، سریع کشوندش سمت خودش و دستهاشو زیر دامن کوتاه نخي مگ فرو برد و تا بالای کمرش بالا بردش و باسن مگ رو گرفت:

"فکر می کنی این یه درخواست نیست؟"

مگ با صدای ضعیفی که خودش هم به سختی تشخیص داد گفت:

"امیدوارم نباشه".

ولی تد داشت اونو به سمت کناره ی جاده شنی می کشوند. حتی مگ رو به سمت صندلی عقب ماشینش هم نبرد. در عوض روی یه تیکه زمین شن و ماسه ای فرود آورد .

تنها خورشید سوزان بالای سرشون بود، تد دستهایش رو دور شورت مگ انداخت و پرتش کرد اونور و پاهاشو باز کرد و دو طرف کمر خودش گذاشت. وقتی روی پاشنه ی پاهاش عقب رفت، خورشید سوزان روی پوست آسیب پذیر داخلی رون های مگ افتاد. به هیچ وجه نگاهش رو از نرمی مرطوبی که نمایان کرده بود نگرفت، حتی وقتی که دستهایش به سمت زیپ خودش رفت. این مردِ منطقی و معقول خارج از کنترل شده بود و لایه ی نجیبش جدا شده بود.

سایه ی بدن تد جلوی نور خورشید رو گرفته بود. شلوارشو باز کرد، مگ می تونست سرش داد بزنه که بس کن، می تونست هلش بده، می تونست با دست بزنه توی سرش و بهش بگه به خودت بیا و تد به خودش می اومد مگ اینو می دونست، ولی این کارو نکرد. تد وحشی شده بود و مگ میخواست باهاش توی ناشناخته ها پیش بره.

تد دستشو زیر مگ انداخت و کمرشو بالا آورد طوری که مگ مجبور شد تمام تد رو بپذیره. نه خبری از مغازله بود، نه شکنجه های وحشتناک و اذیت کردن های دلپذیر. فقط نیاز خودش بود.

چیز تیزی پای مگ رو خراشید... سنگی توی ستون فقراتش فرو رفت... با یه ناله ی گرفته وارد بدن مگ شد. همون طور که وزن تد به زمین فشارش می داد، تد تاپش رو بالا داد و سینه هاشو لخت کرد. ریش تد پوست لطیفش رو خراشید. همونطور که تد از بدنش استفاده می کرد، قلبش مملو از مهربونی وحشتناکی شد. بدون خوش رفتاری، بدون خودداری یا احترام. تد فرشته ی طرد شده بود، پر از تاریکی و هیچ اهمیتی به مگ نداد.

همونطور که تد درونش تلمبه می زد مگ چشم هاش رو روی آفتاب کور کننده بست. کم کم بی پروایی و وحشی گری که تد رو در بر گرفته بود، مگ رو هم در بر گرفت. ولی خیلی دیر این اتفاق افتاد. تد با فریادی خشن دندونهاشو نشون داد و بعد خودشو درون مگ خالی کرد.

صدای تند نفس های تد توی گوش مگ سوهان می کشید. وزن تد نفسش رو بند آورد. بالاخره تد با ناله ای از روش کنار رفت و بعد همه چیز متوقف شد.

این اون چیزی بود که مگ از اولین باری که با هم عشقبازی کرده بودن می خواست.

اینکه تد کنترلش رو بشکنه. اما هزینه ای که تد بابتش داده بود خیلی بزرگ بود. وقتی تد به خودش اومد مگ دقیقاً چیزی رو دید که می دونست می بینه. مرد خوبی که از پشیمانی بیچاره شده بود.

"نگو!"

مگ کف دستشو روی لبهای کبود تد گذاشت. ضربه ای روی فکش زد و تکرار کرد:

"نگو!"

"خدای من..."

تد با تقلا روی پا ایستاد و گفت:

"نمی تونم...متاسفم. من خیلی خیلی متاسفم. خدای من مگ..."

همونطور که تد لباسهاشو مرتب می کرد، مگ سر پا کنارش ایستاد. دامنشو پایین کشید. چهره ی تد به هم ریخته و در عذاب بود. مگ نمی تونست معذرت خواهی پر عذاب تد به خاطر اینکه به جای یه نیمه خدا مثل یه انسان عمل کرده بود رو بشنوه .

باید فوراً کاری می کرد به خاطر همین خیلی محکم روی سینه تد کوبید:

"این همون چیزی بود که تمام مدت داشتم در موردش حرف می زدم".

اما تد رنگش پریده بود و تلاش مگ برای منحرف کردنش با شکست مواجه شد. گفت:

"من نمی تونم... نمی تونم باور کنم این کارو باهات کردم".

مگ به این راحتی ها تسلیم نمی شد:

"می تونی دوباره این کارو بکنی؟ شاید این دفعه یکم آرومتر ولی نه خیلی آروم".

انگار اصلاً صدای مگ رو نمی شنید:

"من هیچ وقت خودمو نمی بخشم".

مگ خودشو پشت ادعای شجاعتش قایم کرد:

"داری حوصلمو سر میبری تئودور، من کلی کار دارم".

اول باید سعی می کرد اعتماد به نفس تد رو بهش برگردونه. بعد با پدر و مادرش رو به رو بشه. بعد از اون؟ باید برای همیشه به این شهر پشت می کرد.

شورتش رو برداشت و حالت مغروری رو که اصلاً حس نمی کرد به خودش گرفت:

"من متوجه شدم که آینده ی واینت رو به طور کامل نابود کردم پس وقتت رو اینجا هدر نده و بهترین کاری رو که میتونی انجام بده. شروع کن به پاک کردن گند های دیگران . اسپنس رو قبل از اینکه دور بشه پیدا کن. بهش بگو عقلتو از دست دادی، بگو همه مردم شهر می دونن من غیر قابل اعتمادم ولی با این حال تو گولمو خوردی. بعد به خاطر دعوا کردن باهاش معذرت خواهی کن".

تد خیلی راحت گفت:

"من هیچ اهمیتی به اسپنس لعنتی نمیدم".

کلماتش توی دل مگ وحشت انداخت:

"میدی. تو واقعاً واقعاً اهمیت میدی، کاری که بهت میگم رو انجام بده."

"اون عوضی تنها کسیه که می تونی بهش فکر کنی؟ بعد از اتفاقی که الان افتاد..."

"آره و این چیزیه که میخوام بهش فکر کنی. مسئله اینجاست...من یه ابراز علاقه و عشق ابدی ازت میخوام و تو هیچ وقت نمیتونی این کارو بکنی."

کلافگی، پشیمونی، بی قراری، مگ همه ی اینها رو توی چشم های تد دید.

"خیلی برای این کار زوده مگ. خیلی..."

قبل از اینکه تد بتونه حرف دیگه ای بزنه حرفشو قطع کرد:

"خیلی واضح جوابمو دادی، بعد از اینکه من برم نیازی نیست احساس گناه کنی. راستش من خیلی زود عاشق و فارغ میشم. خیلی طول نمیکشه تا فراموش کنم."

مگ داشت خیلی سریع حرف می زد. ادامه داد:

"فقط یه نفر به اسم 'باز' بود که عاشقش شدم و بعد تقریباً شش هفته برای خودم احساس تأسف کردم ولی راستش تو اصلاً در حد باز نیستی."

"منظورت چیه بعد از اینکه بری؟"

مگ آب دهنشو فرو داد:

"چیز عجیبیه ولی واینت جذابیتشو برام از دست داده. به محض اینکه با پدر و مادرم حرف بزنم از اینجا می رم. خوشحال نیستی که مجبور نیستی شاهد مکالمه من و پدر و مادرم باشی؟"

"من نمیخوام تو بری. فعلاً نه."

"چرا نه؟"

مگ به دنبال نشانه ای که ممکن بود از دست داده باشه به تد نگاه کرد. پرسید:

"برای چی باید بمونم؟"

تد حرکت عجیبی از درموندگی انجام داد:

"من...نمیدونم. فقط بمون."

این حقیقت که تد به چشمهای مگ نگاه نمیکرد همه چیزو بهش فهموند. گفت:

"نمیتونم این کارو بکنم رفیق. من... نمیتونم."

دیدن آسیب پذیری تد بودین عجیب بود. لب هاشو روی گوشه ی آسیب ندیده ی لب تد فشرد و با عجله به سمت ماشینی که پدر و مادر همیشه با فکرش براش گذاشته بودن رفت. همونطور که دور می شد به خودش اجازه داد آخرین نگاه رو از آینه به پشت سر بندازه.

تد وسط جاده ایستاده بود و دورشدنش رو تماشا میکرد ، پشت سر تد زمین دفن زباله ی پهناور بی مصرف تا جایی که چشم کار میکرد امتداد داشت.

فصل بیست و یکم

مگ توی دستشویی پمپ بنزین Chevron توی بزرگراه خودشو تمیز کرد، بیشتر خاک ها رو پاک کرد و اشک هاشو پوشوند. توی چمدونش که تا دستشویی کوچیک کشونده بودش دنبال تاپ نازک بوهو، یه شلوار جین تمیز برای پوشوندن خراش های روی پاهاش و یه شال سبز نازک برای پنهان کردن قرمزی جای ریش های تد روی گردنش گشت. از اولین باری که عشقبازی کرده بودن مگ میخواست تد مغلوب اشتیاقش بشه و کنترل نفس افسانه ایش رو از دست بده. بالاخره این اتفاق افتاده بود ولی نه اونجوری که مگ رویاشو داشت.

از در ورودی خدمه وارد مهمان خانه شد. از پله های پشتی بالا رفت، بیردی هیچوقت اجازه نمیداد مهمونهای معروفی مثل پدر و مادرش جایی به غیر از سوئیت ریاست جمهوری که به تازگی اسمشو عوض کرده بود بمونن. هر گامش مثل امتحانی برای قدرت اراده اش بود. از همون اول در مورد تد اشتباه کرده بود. باور نکرده بود که تد لوسی رو دوست داشته ولی دوستش داشته و هنوز هم داره. مگ فقط براش دختری بود که برای تغییر روحیه اش ازش استفاده کرده بود، مثل راه رفتن کوتاه مدتی توی دنیای آزادی.

نمی تونست به خودش اجازه بده تسلیم درد بشه، نه وقتی که قرار بود ملاقات مشقت باری با پدر و مادرش داشته باشه. نمی تونست به تد یا آینده ی نامعلومش یا مشکلاتی که بعد از ترک واینست به جا میذاشت فکر کنه.

مادرش در سوئیت رو باز کرد. هنوز بلوزِ پلاتینی و سفارشی دوخته شده و شلوار چسبونی که توی زمین جمع آوری زباله پوشیده بود رو به تن داشت .

به طور عجیبی مادرِ مدلش خیلی کم به لباس اهمیت میداد ولی از روی وظیفه لباس های نفیسی که برادرش براش درست می کرد رو می پوشید .

پشت سرِ مادرش، پدرش که در حال راه رفتن بود ایستاد. مگ لبخند لرزونی به هردوشون زد:

"می تونستین بهم بگین دارین میاین".

پدرش به خشکی گفت:

"میخواستیم سوپرایزت کنیم".

مادرش آرنجش رو گرفت، نگاهی جدی و طولانی بهش کرد و بعد کشوندش سمت خودش. مگ وقتی توی آغوش آشناس فرو رفت لحظه ای فراموش کرد که یه زن بالغه .

اگه فقط پدر و مادرش در مورد اتفاق هایی که افتاده بود چیزی نمیدونستن و اینقدر هم سختگیر نبودن زندگیش کمتر پر از احساس گناه میشد و مجبور نبود این قدر انرژی صرف کنه تا وانمود کنه نظر مثبت اونها در مورد کارها و رفتارش براش مهم نیست.

دست مادرشو توی موهاش حس کرد:

"حالت خوبه عزیزم؟"

جلوی ریختن اشکهاشو گرفت و جواب داد:

"این مدت بهتر از این بودم ولی با توجه به مشکلی که شاهدش بودین نمیتونم شکایتی بکنم."

پدرش بغلش کرد و محکم فشارش داد بعد ضربه ی آرومی به پشتش زد، همون کاری که از وقتی مگ یه دختر کوچولو بود انجام میداد.

وقتی بالاخره پدرش رهاش کرد مادرش گفت:

"همه چیزو بهمون بگو، چطور با اون مرد وحشتناک آشنا شدی؟"

مگ جواب داد:

"تقصیر باباست. اسپنسر اسکیپجک عاشق آدم های معروفه و از طریق من میتونست به جیک قدرتمند نزدیک بشه".

جیک قدرتمند گفت:

"نمیدونی چقدر دلم میخواست اون حروم زاده رو تیکه تیکه کنم".

با توجه به اینکه پدرش سرباز قدیمی جنگ ویتنام بود و هر چیزی رو هم که توی جلگه ی مکونگ یاد نگرفته بود توی فیلم های آکشنش که پر از هر نوع اسلحه ای از شمشیر گرفته تا تفنگ AK-۴۷ میشد یاد گرفته بود، فکر کردن به حرفش هم ترسناک بود.

مادرش اشاره ی نامفهومی به گوشی مدل جدیدش کرد و گفت:

"من شروع به تحقیق در موردش کردم، هنوز چیزی کشف نکردم ولی بالاخره پیدا می کنم. ماری مثل اون همیشه یه رد لزج از خودش به جا میذاره".

عصبانیتشون مگ رو متعجب نکرد ولی ناامیدیشون از اینکه یه بار دیگه بچه ی
بزرگشون رو وسط یه افتضاح میدیدن کجا بود؟

پدرش دوباره شروع به راه رفتن روی فرش کرد و گفت:

"اون به همین راحتی از این موضوع جون سالم به در نمی بره".

مادرش گفت:

"فقط یه کم زمان می بره تا گناهایش گریبانشو بگیرن".

اونها مفهوم چیزی که دیده بودن رو درک نمی کردن. نمی دونستن زمین گلف چقدر برای
شهر مهم بود و یا نقش مگ توی خراب کردن این معامله چی بوده. تمام چیزی که دیده بودن
این بود که یه آدم نفرت انگیز به دختر عزیزشون توهین کرده و یه مرد جوون شجاع برای
آبروی اون جنگیده. شانس بهش رو کرده بود. به نظر میرسید حتی دالی و فرانچسکا هم توی
مسیر برگشت به مهمان خانه روشنشون نکرده بودن. اگه خیلی زود پدر و مادرش رو از شهر
خارج می کرد اونها هیچوقت در مورد نقشی که مگ توی این ماجرا داشته چیزی نمی فهمیدن

و بعد حرفهایی که به هالی زده بود رو به یاد آورد...رفتارت توی چند دقیقه ی آینده کسی که از حالا به بعد قراره باشی رو تعیین می کنه.

شرایط مگ با هالی فرق داشت. ولی حقیقت پشتش یکی بود. اینکه مگ میخواست چطور آدمی باشه؟

حس عجیبی از آرامش، نه، چون حداقل برای یه مدت طولانی آرامشی براش در کار نبود. بیشتر حس اینکه کاری که از نظر اخلاقی درسته رو باید انجام بده رو داشت . تجربیات سه ماه گذشته فانتزی هایی که خودشو توش غرق کرده بود رو از بین برده بود. خودشو متقاعد کرده بود که هرگز نمی تونه به موفقیت هایی که بقیه ی اعضای خانوادش به دست آوردن برسه و اینکه اون تا حالا برای هیچی جز تقویت نقشش به عنوان عضو سرگردان خانواده واقعا تلاش نکرده. اگه برای ساختن چیزی برای خودش ریسک می کرد خطر اینکه از چشم خانواده اش بیفته رو هم به جون می خرید. با ریسک نکردن نمیتونست خودشو برای شکست آماده کنه. این چیزی بود که باور داشت به خاطر همین در نهایت هیچی براش باقی نمونده بود.

و قتش بود زنی که دلش میخواست باشه رو به دست بیاره، کسی که میخواست راهش رو اونجوری که میخواد بره، بدون نگرانی از اینکه دیگران از جمله کسانی که دوست داشت در مورد موقعیت یا شکستش چه نظری میدن. باید چشم اندازی از زندگی که دوست داشت بسازه و تا آخر دنبالش کنه و با پنهان شدن نمیتونست این کارو بکنه.

مگ گفت:

"موضوع اینه... اتفاقی که امروز افتاد... از اون چیزی که به نظر میاد یکم پیچیده تره."

پدرش گفت:

"به نظر من اصلاً پیچیده نیست. اون مرد یه عوضی پُر ادعاست."

"درسته. متأسفانه این تمام چیزی که اون هست، نیست..."

همه چیزو از همون روز اولی که رسیده بود اینجا براشون گفت. وسط حرفه‌اش به سمت بار رفت و چند دقیقه بعد مادرش هم بهش ملحق شد ولی مگ باز هم ادامه داد. همه چیزو بهشون گفت به جز اینکه عمیقاً عاشق تد شده. اون موضوعی بود که خودش به تنهایی باید از پیشش برمیومد.

وقتی حرفه‌اش به پایان رسید، کنار پنجره ایستاده بود و پشتش به ساختمان شهرداری بود در حالیکه پدر و مادرش کنار هم روی کاناپه پایه کوتاهی نشسته بودن. چونه اشو بالا گرفت و گفت:

"حالا متوجه شدین تد به خاطر من برای اولین بار توی زندگیش کنترلش رو از دست داد و اون دعواری راه انداخت. به خاطر منه که شهر قراره میلیون ها دلار درآمد و تمام اون موقعیت های شغلی رو از دست بده".

پدر و مادرش نگاه طولانی با هم رد و بدل کردن که برای خودشون پر از معنا ولی برای مگ غیرقابل درک بود. اونها همیشه اینطوری با هم حرف میزدن. شاید به خاطر همین مگ و برادرهایش تا حالا ازدواج نکرده بودن. اونها رابطه ای که پدر و مادرش داشتن رو می خواستن و حاضر نبودن به چیزی کمتر از اون قانع بشن.

این همون چیزی بود که مگ داشت باور می کرد با تد داره. اون و تد توی خوندن ذهن همدیگه خیلی خوب بودن. خیلی بد بود که مگ نتونسته بود چیزی که دوستنش از همه مهمتر بود رو در مورد تد بفهمه. اینکه تد چقدر لوسی رو دوست داشت.

پدرش از روی کاناپه بلند شد و گفت:

"بذار یه چیزی رو روشن کنم...تو جلوی لوسی رو گرفتی تا با ازدواج با یه مرد اشتباهی زندگیش رو خراب نکنه. توی شهری پر از آدم های دیونه ای که قصد داشتن تورو به خاطر مشکلات خودشون قربانی کنن از خودت محافظت کردی. تو برنامه ریز و هماهنگ کننده ی فعالیت های باشگاه نبودی ولی توی کاری که داشتی سخت تلاش کردی و همینطور در کنارش تونستی بیزنس کوچیک خودتو راه بندازی. درست میگم؟"

مادرش یکی از ابروهای فوق العاده اش رو بالا داد و گفت:

"یادت رفت بگی تونسته یه مدت طولانی جلوی اون خودشیفته ی منحرف بایسته".

"با این حال مگ داره معذرت خواهی می کنه؟"

پدرش این جمله رو تبدیل به یه سوال کرد و چشمهای با رگه های طلایی معروف کوچولوی درخشان به چشم های دخترش خیره شدن. پرسید:

"برای چی مگ؟دقیقا برای چی داری معذرت میخوای؟"

سوالشون مگ رو ساکت کرد. اونها به حرفهای مگ گوش ندادن؟

مدل و ستاره ی سینما با حوصله منتظر جوابش بودن. یه حلقه موی بلوند روی گونه ی مادرش افتاده بود. پدرش دستی روی کمرش کشید طوری که انگار دنبال یکی از هفت تیرهای دسته مرواریدی که توی فیلم های کالیبر سگ شکاری استفاده می کرد میگرده .مگ شروع به پاسخ دادن کرد. حتی دهنش رو باز کرد ولی هیچی از دهنش بیرون نیومد چون نمی تونست به یه جواب خوب فکر کنه.

مادرش موهاشو کنار زد و گفت:

"کاملاً واضح که این تگزاسی ها مغز تو شستشو دادن".

اونها حق داشتن. مگ باید از خودش به خاطر اینکه اینقدر عاقل نبوده که از قلبش محافظت کنه معذرت خواهی می کرد.

پدرش گفت:

"تو نمی تونی اینجا بمونی. اینجا جای خوبی برات نیست".

تو بعضی موارد جای خیلی خوبی براش بود ولی فقط سری تکنون داد و گفت:

"وسایلمو جمع کردم. متاسفم که بعد از اینکه این همه راه اومدین تنهاتون میذارم ولی حق با شماست. من باید برم و همین الان هم میخوام برم."

مادرش با لحن جدی همیشگیش گفت:

"ما دلمون میخواد برگردی خونه. یکم به خودت وقت بده تا تجدید قوا کنی."

پدرش دستشو دور شونه هاش حلقه کرد و گفت:

"ما دلمون برات تنگ شده عزیزم."

این همون چیزی بود که روزی که از خونه بیرونش کرده بودن میخواست. کمی امنیت، جایی برای پنهان شدن تا وقتی خودشو جمع و جور کنه. قلبش پر از عشق به پدر و مادرش شد، جواب داد:

"شما بهترین هستین. هردوتون! ولی من باید این کارو خودم به تنهایی انجام بدم."

باهاش بحث کردن ولی مگ محکم سر حرفش ایستاد و بعد از یه خداحافظی احساسی از پله های پشتی برگشت پایین و به سمت ماشینش رفت. قبل از اینکه بره باید یه کار دیگه هم انجام میداد.

صف ماشین های توی پارکینگ روست ابوت تا توی بزرگراه امتداد پیدا کرده بود. مگ توی شونه ی جاده، پشت یه هوندا Civic پارک کرد. همون طور که در طول جاده راه می رفت به خودش زحمت نداد که دنبال بنز یا پیکاپ تد بگرده. می دونست اون اینجا نیست، درست همون طور که می دونست بقیه همگی اینجا جمع میشن تا در مورد فاجعه ی بعد از ظهر حرف بزنن.

نفس عمیقی کشید و در رو باز کرد. همون طور که اطراف رو نگاه می کرد بوی غذای سرخ شده، آبجو و باریکیو مشامش رو پر کرد. سالن بزرگ پر بود. مردم کنار دیوارها بین میزها و توی راهرویی که به سمت دستشویی ها می رفت ایستاده بودن . توری، دکس و بقیه تراولرها به زور خودشونو دور یه میز چهار نفره جا داده بودن. کایلا، پدرش، زوئی و بیردی نزدیکشون نشسته بودن. مگ، دالی یا فرانچسکا رو ندید ولی اسکیت و چندتا از کدی های ارشد به دیوار کنار بازی های ویدیویی تکیه داده بودن و آب جو می خوردن .

کمی طول کشید تا کسی بین جمعیت متوجه اش بشه و بعد یهو شروع شد. ثانیه به ثانیه سکوت فراگیر تر شد. اول از بار شروع شد و بعد بقیه ی سالن رو در بر گرفت تا وقتی که

تنها صدای برخورد ظروف شیشه ای و صدای گری آندروود (۱) که از دستگاه موسیقی
پخش میشد به گوش می رسید.

بدون خبر رفتن خیلی راحت تر بود ولی چند ماه گذشته به مگ یاد داده بود که اون بازنده
ای که خودش باور داشت نیست. اون باهوش بود، می دونست چه طور سخت کار کنه و
بالاخره نقشه ای هر چند متزلزل برای آینده اش داشت. به همین دلیل با اینکه حس می
کرد سرش گیج میره و بوی غذا باعث شده بود حالت تهوع بگیره خودشو مجبور کرده به
سمت پیت لارامن که همیشه به خاطر نوشیدنی راه شیری یخ زده ای که مگ مخصوصا برای
اون حمل می کرد بهش انعام پنج دلاری می داد بره و گفت:

"میشه سندلیتو قرض بگیرم؟"

پیت سندلیشو خالی کرد، حتی به مگ کمک کرد بره بالا، حرکتی که مگ فکر می کرد از
روی کنجکاویش بوده نه ادب و احترام. یه نفر دستگاه پخش موسیقی رو از برق کشید و
صدای گری وسط آهنگ قطع شد. به خاطر زانوهای لرزونش ایستادن روی سندلی شاید
بهترین ایده اش نبود ولی اگه می خواست این کارو درست انجام بده باید همه آدم هایی که
اینجا بودن اونو می دیدن.

توی سکوت جمعیت شروع به حرف زدن کرد:

"می دونم همتون الان از من متنفرین و هیچ کاری به خاطرش نمی تونم بکنم".

یکی از اعضای همیشگی بار داد زد:

"می تونی گورتو گم کنی از اینجا بری".

توری روی پا ایستاد:

"خفه شو لوری بذار حرفشو بزنه".

زن مو مشکی و سبزه رویی که مگ توی مهمونی فرانچسکا به عنوان مادر هانتِر گِری شناخته بود گفت:

"مگ به اندازه ی کافی حرف زده، حالا ما هممون بیچاره شدیم".

زنی که کنارش نشسته بود از روی صندلیش بلند شد:

"بچه هامون هم بیچاره شدن. دیگه باید با پیشرفت های مدرسه خداحافظی کنیم".

یکی دیگه از اعضای همیشگی بار گفت:

"مدرسه به جهنم. موقعیت های شغلی که دیگه به لطف مگ نداریم چی؟"

دوستش گفت:

"به لطف تد!!! ما به اون اعتماد کردیم و ببین چی شد."

زمزمه ی اسم تد به مگ فهموند کار درستو انجام داده. بانو اما سعی کرد بلند شه تا از شهردار دفاع کنه ولی کنی برش گردوند سر جاش. مگ جمعیت رو از نظر گذروند و گفت:

"من برای همین اینجام. تا در مورد تد حرف بزنم."

مرد اولی با پوزخندی گفت:

"تو نمی تونی هیچی در مورد تد بگی که ما ازش خبر نداشته باشیم."

مگ جواب داد:

"واقعاً؟ خب نظرتون در مورد این چیه؟ تد بودین یه آدم همه چی تموم نیست!!"

دوستش در حالیکه به دنبال تایید دیگران که البته پیدا کردنش مشکل هم نبود اطراف رو نگاه می کرد داد زد:

"حالا دیگه اینو خیلی خوب می دونیم".

مگ جواب داد:

"باید اینو از همون اول می فهمیدین. ولی شما همیشه اونو توی استانداردی بالاتر از خودتون می دیدین و تحسینش می کردین. اون اینقدر توی همه چیز خوبه که شما روی این حقیقت که اون هم مثل ما آدمه و همیشه نمی تونه معجزه کنه چشم بستین".

یه نفر از پشت داد زد:

"اگه به خاطر تو نبود هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد".

مگ گفت:

"کاملاً درسته. شما دهاتی های احمق! متوجه نیستین؟ از لحظه ای که لوسی ولش کرد تد هیچ شانس نداشت".

مگ لحظه ای گذاشت این حرفش تاثیر کنه و بعد ادامه داد:

"من این فرصتو دیدم و رفتم طرفش و از همون اول توی مشتم گرفتمش".

سعی کرد پوزخند مرد رو کپی کنه:

"هیچ کدوم از شما فکر نمی کنه یه زن بتونه تد رو کنترل کنه ولی من تجربه کنترل کردن مردهارو با ستاره های سینما و خواننده های راک شروع کردم. پس باور کنید تد برام آسون بود. بعد وقتی بازی برام تکراری شد ولش کردم. تد به این موضوع عادت نداره و یکم عصبی شد. پس هر چقدر میخواید منو سرزنش کنید ولی حق ندارید تد رو سرزنش کنید. اون سزاوار مزخرفات شما نیست".

حس کرد اعتماد به نفسش داره کنار میره. ادامه داد:

"اون یکی از شماهاست. بهترینتون و اگه نذارید اینو بدونه هر چی به سرتون بیاد حقونه".

پاهاش به شدت شروع به لرزیدن کردن. به سختی تونست از روی صندلی پایین پیره. به اطراف نگاه نکرد، دنبال توری و بقیه ی تراولرها نگشت تا تنها خداحافظی هایی که براش معنا داشتن رو انجام بده. در عوض مستقیم به سمت در رفت.

آخرین تصویرش از شهری که هم دوستش داشت و هم ازش متنفر بود منظره ای از رودخونه ی پدِرنیلز و تابلوی توی آینه ی دید پشتش بود:

"شما در حال ترک واینِت، تگزاس هستید".

"شهردار تئودور بودین"

بالاخره به خودش اجازه داد گریه کنه، حق هق های دردناکی که بدنش رو می لرزوند و اشک هایی که دیدش رو تار کردن. تسلیم غمش شد چون قلبش شکسته بود و چون وقتی این سفر تموم می شد دیگه هیچ وقت نمیخواست گریه کنه.

فصل بیست و دوم

ابر تیره ای روی واینت رو پوشونده بود. یه طوفان گرمسیری از سمت خلیج شروع شد و باعث شد سیلاب رودخونه، پل روی جاده ی کمنچی رو بیره. فصل آنفولانزا خیلی زود شروع شد و بچه ها همه مریض شدن. آتیش سوزی آشپرخونه باعث شد روست ابوت به مدت سه هفته بسته بشه و دو تا ماشین جمع آوری زباله ی شهر هر دو توی یه روز خراب شدن. در حالیکه مردم هنوز با این مسائل دست و پنجه نرم می کردن، کنی تراولر موقع زدن ضربه اش توی حفره ی هجدهم ویستلینگ استریتس تعادلش به هم خورد و شانس شرکت در مسابقات اتحادیه ی گلفهای حرفه ای رو از دست داد. از همه بدتر تد بودین درست موقعی که مردم بیشتر از همیشه بهش نیاز داشتن استعفا داد. یه هفته توی دنور بود هفته ی بعد توی آلبرکی. به جای موندن توی واینت جایی که بهش تعلق داشت در تلاشی برای کمک به شهرهای دیگه توی کاهش مصرف انرژی دور کشور سفر می کرد.

هیچ کس خوشحال نبود. هالی کیتل قبل از اینکه به دانشگاه تگزاس بره یه ایمیل همگانی با گزارش دقیقی از جزئیات اتفاقات روزی که اسپنس اسکپیجک توی برکه ی شنای پشت کلیسای قدیمی لوترن ها مگ کورانادا رو تهدید کرده بود برای مردم فرستاد. وقتی همه فهمیدن که چه اتفاقی افتاده، آدم های با وجدان نتونستن تد رو به خاطر زدن اسپنس سرزنش کنن. البته آرزو می کردن این اتفاق نیفتاده بود ولی تد به سختی می تونست به توهین های اسپنس پشت کنه. مردم یکی بعد از دیگری سعی کردن توی چندتا موقعیتی که

تد به شهر برگشته بود اینو براش توضیح بدن ولی تد فقط مودبانه سری تگون می داد و روز بعد سوار هواپیما می شد و می رفت.

روست ابوت بالاخره باز شد ولی تد حتی وقتی توی شهر بود اونجا پیداش نمی شد. در عوض چند نفر اونو توی کرکر جانز، یه بار سطح پایین نزدیک خط مرزی شهر دیده بودن.

کایلا با ناله به زوئی گفت:

"اون مارو طلاق داده. تمام شهرو طلاق داده."

توری گفت:

"تقصیر خودمونه. توقعاتمون ازش زیاد بود."

از منابع معتبر متنوعی خبر رسیده بود که اسپنس و سانی به ایندیانا پلیس برگشتن، سانی خودشو توی کار غرق کرده و اسپنس گُرک و پرش ریخته بود. در کمال تعجب اسپنس مذاکرات با سن آنتونیو رو هم قطع کرد. می گفتن بعد از اینکه مردم واینت اینقدر رفتار

زننده ای باهاش داشتن علاقه اش به اینکه ماهی کوچیکی توی یه برکه ی بزرگ باشه رو از دست داده و برنامه اش برای ساختن زمین گلف رو به طور کلی کنسل کرده.

با تمام این تغییر و تحول ها مردم تقریباً مزایده ی "یه آخر هفته با تد بودین" رو فراموش کرده بودن تا اینکه کمیته ی بازسازی کتابخونه به همه یادآوری کرد که مزایده نیمه شب سی ام سپتامبر به پایان می رسه. اون شب اعضای کمیته توی دفتر کایلا در طبقه ی اول خونه اش جمع شدن تا مراسم یادبودی برگزار کنن و همچنین قدردانشون از اینکه کایلا با وجود اینکه پدرش دیگه برای شرکت توی مزایده بهش پول نداد ولی همچنان مزایده ی آنلاین رو اداره کرد، نشون بدن.

زوئی از روی نیمکت هیل وایت روبه روی میز کایلا گفت:

"ما نمی تونستیم بدون تو این کارو انجام بدیم. اگه دوباره کتابخونه رو باز کردیم یه لوح تقدیر از تو اونجا قرار میدیم."

کایلا اخیراً دفترش رو با کاغذ دیواری با طرح های نامنظم و اسباب و اثاثیه ی سبک قدیمی دکور کرده بود ولی توری ترجیح داده بود روی زمین بشینه. گفت:

"زوئی می خواست لوح رو توی بخش کودکان آویزون کنه ولی ما گفتیم بذاریمش کنار قفسه های مُد. به این نتیجه رسیدیم که تو بیشتر وقتت رو اونجا می گذرونی".

دیگران به خاطر اینکه توری به کایلا یادآوری کرده بود که از این به بعد به جای آوردن مُدهای جدید توی بوتیکی که همیشه آرزوشو داشت باید فقط در موردش مطلب می خوند، نگاه های چپی بهش انداختن. توری قصد نداشت بی ادب باشه به خاطر همین پا شد و لیوان موهیتوی کایلا رو دوباره پر کرد و از اینکه پوستش بعد از لایه برداری شیمیایی چقدر بهتر شده تعریف کرد.

شلبی با اشتیاق مصنوعی گفت:

"یه دقیقه به نیمه شب مونده".

هیجان واقعی یه ماه پیش وقتی سانی اسکپیچک شرکت توی مزایده رو متوقف کرد تموم شده بود. توی دو هفته ی گذشته بالاترین پیشنهاد با مبلغ چهارده هزار و پونصد دلار برای یه ستاره ی برنامه های واقعی تلویزیونی که فقط نوجوون ها اسمشو شنیده بودن بود، کمیته بانو اما رو مجبور کرد این خبر رو به تد بده که احتمالاً یه آخر هفته رو توی سانفرانسیسکو با رِقای برهنه ی سابق که تخصصش توی برگردوندن کارت های تاروت با لپ های باسنشه می گذرونه. تد فقط سری تکون داده و گفته بود حتماً کنترل عضله ی عالی داره ولی بانو اما گفت چشم های تد خالی بودن و اون هیچ وقت تد رو اینقدر غمگین ندیده بود.

زوئی با خوشرویی گفت:

"بیايد مثل لحظه ی سال نو شمارش معکوس انجام بدیم".

و این کارو انجام دادن. در حالی که به صفحه ی کامپیوتر نگاه می کردن شمارش معکوس رو شروع کردن. درست لحظه ی نیمه شب کایلا دکمه ی رِفْرِش رو زد و همه شروع به خوندن اسم برنده کردن و همه ساکت شدن وقتی دیدن که اسم رقاص برهنه با استعداد باسنی نیست بلکه...

هین دسته جمعی کشیدن و بعد همه با هم شروع به حرف زدن کردن:

"مگ کوراناذا؟"

"مگ برنده ی مزایده شده؟"

"دکمه رو دوباره بزن کایلا. این امکان نداره".

"مگ؟ چطور ممکنه مگ باشه".

ولی مگ بود و همه به شدت از فهمیدنش شوکه شده بودن.

اونها یه ساعت حرف زدن، سعی کردن از ماجرا سر دربیارن. همشون دلشون برای مگ تنگ شده بود. شلبی همیشه اینکه می تونست پیش بینی کنه هر کدوم از خانوم های گلفر توی یه روز خاص چی دوست دارن بنوشن رو تحسین کرده بود. کایلا دلش برای سودی که جواهرات مگ براش به ارمغان می آوردن و همین طور حس فشن عجیب و غریب مگ و این حقیقت که هیچ کس دیگه ای به لباس های دست دوم توری دست هم نمی زد تنگ شده بود. زوئی دلش برای شوخ طبعی و همین طور شایعاتی که به همراه داشت تنگ شده بود. توری و بانو اما فقط خیلی ساده دلشون براش تنگ شده بود.

با وجود مشکلی که ایجاد کرده بود همه متفق القول بودن که مگ خیلی خوب خودشو با شهرشون وفق داده بود.

بیردی کیتل به مدافع سر سخت مگ تبدیل شده بود:

"اون می تونست همونطور که تد می خواست کاری کنه که هالی دستگیر بشه ولی ازش طرفداری کرد، هیچ کس دیگه ای این کارو نمی کرد".

هالی به مادرش و دوست های بیردی همه چیز رو گفته بود. اون گفت:

"من میخوام توی دانشگاه یه مشاورو ببینم و میخوام یاد بگیرم چطور بهتر به خودم احترام بذارم که دیگه همچین چیزی هیچ وقت اتفاق نیفته".

هالی در مورد کاری که کرده بود خیلی صادق بود و اینقدر از کارش شرمنده بود که هیچ کدومشون نتونسته بودن مدت طولانی از دستش عصبانی بمونن.

شلبی که نوشیدنی شو به پیپی رژیمی تغییر داده بود، کفش های سربی رنگ بدون پاشنه جدیدش رو درآورد و گفت:

"خیلی شجاعت میخواد که مثل مگ با همه مردم توی روست ابوت مواجه بشی. حتی با اینکه کسی حرفهاشو باور نکرد".

توری پوفی کشید:

"اگه هممون اونقدر ناراحت نبودیم وقتی در مورد کنترل کردن تد و بعد ول کردنش حرف زد طوری که انگار یه پسر باز حرفه ایه از شدت خنده از روی صندلی هامون می افتادیم پایین".

بیردی گفت:

"مگ شریف و محترمه و دل بزرگی داره. این یه ترکیب کمیابه. اون سخت کوش ترین پیش خدمتی بود که من تا حالا داشتم".

توری خاطر نشان کرد:

"و همینطور پیش خدمتی که از همه کمتر حقوق می گرفت!"

بیردی فوراً حالت تدافعی گرفت:

"می دونی که دارم سعی می کنم اون کارمو جبران کنم. من یه چک برای پدر و مادرش فرستادم ولی جوابی دریافت نکردم".

بانو اما نگران به نظر می رسید. گفت:

"هیچ کدوم از ما خبری ازش دریافت نکرده. اون حداقل باید شماره موبایلشو نگه می داشت تا ما بتونیم باهاش تماس بگیریم. من از اینکه اینجوری غیبش زده خوشم نمیاد".

کایلا به مانیتور کامپیوتر اشاره کرد:

"اون روش فوق العاده ای رو برای برگشتن انتخاب کرده. این یه حرکت ناامید کننده از طرف مگه. آخرین تلاشش برای برگردوندن تد".

شلبی کمر شلوار جین فوق العاده تنگش رو بالا کشید و گفت:

"حتماً پولو از پدر و مادرش قرض گرفته".

توری این حرفها رو باور نداشت، گفت:

"مگ مغرورتر از اینه که همچین کاری رو انجام بده، در ضمن از اون زنهایی نیست که دنبال مردی بره که نخوادش".

زوئی گفت:

"من باورم همیشه مگ توی مزایده شرکت کرده باشه. من فکر می کنم کار پدر و مادرشه."

اونها در مورد این ایده فکر کردن. بالاخره بیردی گفت:

"ممکنه درست بگی. کدوم پدر و مادری دوست ندارن دخترشون با تد باشه؟"

ولی ذهن باهوش بانو اما فکر دیگه ای داشت. خیلی محکم گفت:

"همتون اشتباه می کنید. نه مگ توی مزایده شرکت کرده و نه پدر و مادرش."

و بعد نگاه طولانی ای با توری رد و بدل کرد.

کایلا گفت:

"چیه؟ به ما هم بگین."

توری سومین لیوان موهیتوش رو کنار گذاشت و گفت:

"تد به اسم مگ توی مزایده شرکت کرده. اون میخواد مگ برگرده و اینجوری میخواد بهش برسه".

همه می خواستن واکنش تد رو ببینن به همین دلیل اعضای کمیته نیم ساعت بعدی رو در مورد اینکه چه کسی قراره به تد اطلاع بده که مگ برنده ی مزایده شده حرف زدن .
تد وانمود می کنه شوکه شده یا خیلی رک در مورد حقه اش حرف می زنه؟ بالاخره بانو اما از موقعیتش استفاده کرد و اعلام کرد خودش این کارو انجام میده.

تد یکشنبه به واینت برگشت و بانو اما صبح دوشنبه جلوی در خونه اش ظاهر شد .
وقتی تد درو باز نکرد تعجب نکرد. ولی اینکه از سر بازش کنن توی گتیش نمی رفت به همین دلیل ماشین شاسی بلندش رو پارک کرد و یکی از بیوگرافی های مٌصور بیتریکس پاتر رو از کیف بزرگش بیرون آورد و آماده شد که بیرون منتظرش بمونه.

کمتر از نیم ساعت بعد در گاراژ باز شد. تد نگاهی به ماشین پارک شده ی بانو اما که جلوی هر دو ماشینش رو گرفته بود کرد و به ماشینش نزدیک شد. کت و شلوار رسمی و عینک آفتابی خلبانی پوشیده بود و یه لپ تاب توی یه کیف چرم مشکی حمل می کرد .
خم شد تا از توی پنجره ی باز باهاش حرف بزنه:

"برو کنار".

بانو اما کتابش رو بست و گفت:

"من برای یه کار رسمی اینجام. چیزی که اگه درو باز می کردی بهت می گفتم".

"من دیگه شهردار نیستم و هیچ کار رسمی ندارم".

"تو شهردار غایب هستی. ما هممون اینطور تصمیم گرفتیم و البته کارم به این موضوع ربطی نداره".

تد صاف ایستاد و پرسید:

"ماشینت رو تکون می دی یا خودم این کارو بکنم؟"

"کنی از اینکه با من بدرفتاری کنی خوشش نیاد".

"کنی تشویقم هم می کنه".

عینک آفتابیشو درآورد. چشماش خسته به نظر می رسیدن. پرسید:

"چی میخوای اما؟"

اینکه به جای بانو اما، اما صداش کرد به اندازه ی رنگ زرد چهره اش ترسوندش ولی نگرانش رو پنهان کرد و گفت:

"مزایده به پایان رسیده و ما به برنده داریم".

تد به آرومی گفت:

"خیلی هیجان زده شدم".

"برنده مگ".

"مگ؟"

اما سری تکنون داد و منتظر واکنش تد موند. رضایت رو می بینه یا شوک؟ تئوریش درست بود؟

تد عینکش رو روی چشم گذاشت و بهش گفت سی ثانیه وقت داره تا ماشین لعنتیش رو تکنون بده.

کمد بزرگ و اتاق مانند فرانچسکا یکی از جاهای مورد علاقه ی دالی بود. شاید به خاطر اینکه خیلی از تناقض های همسرش رو منعکس می کرد. کمد هم خیلی لوکس و هم خیلی راحت و در عین به هم ریختگی، مرتب بود و بوی ادویه شیرین می داد. نشون دهنده ولخرجی و کارآمدی صاحبش بود. چیزی که کمد نشون نمی داد استحکام، دست و دلبازی یا وفاداریش نسبت به آدم هایی که دوست داشت بود.

دالی همونطور که بین در ایستاده بود و فرانچسکا رو تماشا می کرد که یه سوتین توری فوق العاده زیبا رو از یکی از کشوهای تو کار کمد در می آورد گفت:

"فایده ای نداره فرانسی".

"مزخرفه، البته که فایده داره".

سوتین رو توی کشو برگردوند انگار که سوتین شخصاً بهش توهین کرده. از نظر دالی اشکالی نداشت چون فرانچسکا فقط با یه شورت توری بنفش جلوش ایستاده بود. هرکسی بگه یه زن توی پنجاه سالگیش نمی تونه سکسی باشه، فرانچسکا سِرِیتِلا دِی بودین رو لخت ندیده که البته دالی دیده بود. خیلی هم زیاد دیده بودش. از جمله کمتر از نیم ساعت پیش وقتی توی تخت نامرتبشون به هم پیچ و تاب میخوردن.

فرانچسکا یه سوتین که خیلی شبیه به قبلی بود بیرون آورد و گفت:

"من باید یه کاری می کردم دالی. تد داره از دست میره".

"اون از دست نمیره. داره شرایطو ارزیابی می کنه. حتی وقتی بچه بود هم دوست داشت وقت بذاره و در مورد همه چیز خوب فکر کنه".

"مزخرفه".

یه سوتین دیگه با نارضایتیش مواجه شد، گفت :

"یه ماه وقت داشته فکر کنه، به اندازه ی کافی طولانی بوده".

اولین باری که دالی فرانسوی رو دیده بود اون داشت کنار یکی از بزرگراه های تگزاس راه می رفت. مثل یه دختر خوشگل جنوبی لباس پوشیده بود، به شدت عصبانی بود و مصمم بود که از اون و اسکیت سواری بگیره و اون روز به خوش شانس ترین روز زندگی دالی تبدیل شده بود. با این حال دوست نداشت اجازه بده فرانچسکا خیلی ازش پیشی بگیره و در حالیکه وانمود می کرد داره شکاف روی چارچوب در رو بررسی می کنه، گفت:

"بانو اما در مورد نقشه ی کوچولوت چی گفت؟"

توجه ناگهانی فرانچسکا به یه سوتین قرمز روشن که به هیچ وجه با شورتش ست نبود بهش فهموند که اون چیزی در مورد نقشه اش به بانو اما نگفته. سوتین رو پوشید و گفت:

"بهت گفته بودم اما سعی داره با کنی حرف بزنه که یه کاروان کرایه کنن و با بچه ها چندماهی دور کشور سفر کنن؟ و قراره تا وقتی که توی جاده هستن خودش به بچه ها درس بده".

دالی جواب داد:

"فکر نمی کنم بهم گفته باشی."

درست همونطوری که مطمئنم به بانو اما نگفتی قصد داری یه ایمیل به اسم مگ بسازی و توی اون مزایده ی احمقانه برنده اش کنی."

فرانچسکا پیراهنی به رنگ چشمهایش از رخت آویز بیرون کشید و گفت:

"اما گاهی زیادی محتاطه."

"مزخرفه. بانو اما تنها آدم منطقیه توی این شهره که البته این شهر شامل تو، من و پسر مون هم میشه."

"از این حرفت متنفرم. من خیلی هم منطقیم."

"فقط در مورد کارت منطقی هستی."

پشتش رو به دالی کرد تا برایش زیپ پیراهنش رو بالا بکشه:

"خیلی خوب پس... تو خیلی منطقی هستی."

دالی موهای فرانچسکا رو از پشت گردنش کنار زد و پوست لطیف زیرش رو بوسید و گفت:

"نه وقتی موضوع مربوط به همسرمه. از روزی که توی بزرگراه سوارت کردم منطقم از بین رفت."

فرانچسکا چرخید و بهش خیره شد، لبهاش از هم باز بودن و چشمهایش داشتن خیس میشدن. دالی نمی تونست توی چشمهایش غرق بشه و خودش هم اینو میدونست، گفت:

"سعی نکن حواسمو پرت کنی."

"خواهش می کنم دالی... من به کمکت نیاز دارم. میدونی که من چه حسی نسبت به مگ دارم."

"نه نمیدونم."

زیپ لباسشو بالا کشید و ادامه داد:

"سه ماه پیش ازش متنفر بودی. اگه فراموش کردی باید بهت یادآوری کنم که سعی کردی از شهر بیرونش کنی و وقتی این کارت جواب نداد تمام تلاشتو کردی با خدمتکاری برای دوستات تحقیرش کنی."

"می دونم کار خوبی نکردم."

بینیشو چین انداخت و بعد متفکر ادامه داد:

"دالی اون باشکوه بود. باید می دیدیش. حتی یه ذره هم خم به ابرو نیاورد. مگ...اون فوق العاده است."

"آره خوب، تو فکر می کردی لوسی هم فوق العاده است و دیدی که آخرش چی شد."

"لوسی فوق العاده است ولی نه برای تد. اونها خیلی شبیه هم هستن. تعجب می کنم چرا ما نتوانستیم به خوبی مگ اینو ببینیم. مگ از همون اول طوری با شهر مچ شد که لوسی هیچوقت نمی توانست اینکارو بکنه."

"چون لوسی خیلی منطقی و عاقله و هردومون میدونیم وقتی در مورد واینت حرف میزنیم "مچ شدن" یه تعریف به حساب نمیداد."

"ولی وقتی داریم در مورد پسرمون حرف میزنیم این موضوع ضروریه."

شاید درست می گفت. شاید تد عاشق مگ بود. دالی هم اینطور فکر می کرد ولی بعد وقتی تد به همون آسونی که گذاشته بود لوسی بره گذاشت مگ هم بره نظرشو تغییر داد. فرانسی در این باره مطمئن به نظر می رسید ولی اون اینقدر دلش نوه میخواست که قضاوتش بی طرفانه نبود. دالی گفت:

"بهتر بود از همون اول پول رو به کمیته کتابخونه میدادی."

"ما در مورد این موضوع حرف زدیم."

"میدونم."

تجربه بهشون نشون داده بود که فقط چند تا خانواده ی پولدار نمیتونن از یه شهر حمایت کنن. اونها یاد گرفته بودن که هر سال یه جارو برای کمک انتخاب کنن و امسال توسعه ی کلینیک مجانی به تعمیر کتابخونه برتری داشت.

"این فقط پوله".

زنی داشت این حرفو میزد که زمانی فقط با یه شیشه کره بادوم زمینی زندگی کرده بود و روی کاناپه ی یه ایستگاه رادیویی پونصد واتی وسط ناکجا آباد میخوابید.

"من واقعا به لباس های زمستونه ی جدید نیازی ندارم. چیزی که نیاز دارم اینه که پسرمن برگرده".

"اون جایی نرفته".

"دالی وانمود نکن نمیفهمی. این موضوع داره بیشتر از دست دادن زمین گلف تد رو اذیت می کنه".

"باز از اونجایی که در موردش با هیچ کدوممون حرف نمیزنه مطمئن نیستم. حتی بانو اما نتونست مجبورش کنه حرف بزنه و توری رو هم فراموش کن. چند هفتس که داره از دست توری فرار می کنه".

"اون آدم توداریه".

"دقیقا و وقتی بفهمه تو چیکار کردی باید خودت تنهایی باهاش رو به رو بشی چون من خیلی راحت از زیرش در میرم".

فرانچسکا گفت:

"من حاضرم این ریسک رو به جون بخرم".

این اولین ریسکی نبود که به خاطر پسرشون به جون میخرید و از اونجایی که بوسیدنش راحت تر از بحث کردن باهاش بود دالی تسلیم شد.

فرانچسکا به مشکل بدیهی داشت. اعضای کمیته از آدرس ایمیلی که فرانچسکا به اسم مگ ساخته بود استفاده کرده بودن تا بهش اطلاع بدن برنده شده که باعث شد مسئولیت پیدا

کردن مگ برای ارسال خبر بهش روی دوش فرانچسکا بیفته. ولی از اونجایی که به نظر میرسید مگ غیبش زده فرانچسکا مجبور شد با خانواده کورانادا تماس بگیره .

اون توی پونزده سال گذشته دو بار با جیک مصاحبه کرده بود، چیزی که با توجه به تأکید جیک روی حریم خصوصی یه رکورد محسوب میشد. کم حرفی جیک مصاحبه کردن با اونو سخت می کرد ولی پشت دوربین شوخ بود و حرف زدن باهاش راحت .
فرانچسکا همسر جیک رو خوب نمی شناخت ولی فلور کورانادا به محکم، باهوش و وابسته به اصول اخلاقی بودن معروف بود. متأسفانه ملاقات کوتاه و عجیب کوراناداها از وایننت به فرانچسکا یا دالی این شانس رو نداده بود تا بیشتر با هم آشنا بشن.

وقتی فرانچسکا با دفتر فلور تماس گرفت رفتار فلور صمیمی ولی محافظه کارانه بود .
فرانچسکا یه ورژن سر هم بندی شده از چیزی نزدیک به حقیقت رو بهش گفت، فقط چند تا از جزئیات ناراحت کننده مثل نقش خودش توی تمام این ماجراها رو حذف کرد و در مورد حس تحسینش از مگ و اعتقادش به اینکه مگ و تد عمیقاً به هم علاقه دارن حرف زد:

"فلور من کاملاً مطمئنم گذروندن یه آخر هفته توی سانفرانسیسکو با همدیگه بهشون این شانس رو میده که دوباره با هم ارتباط برقرار کنن و رابطشونو درست کنن."

فلور احمق نبود، روی واضح ترین موضوع تمرکز کرد و گفت:

"مگ همچنین پولی نداره که باهاش توی مزایده شرکت کرده باشه."

"همین باعث میشه این موقعیت وسوسه برانگیزتر بشه، نه؟"

مکث کوتاهی ایجاد شد. بالاخره فلور گفت:

"تو فکر می کنی کار تده؟"

فرانچسکا دروغ نمی گفت ولی قصد هم نداشت اقرار کنه چیکار کرده:

"توی شهر نظرات زیادی در موردش وجود داره. حتی نمیتونی فرضیه هایی که شنیدم رو تصور کنی."

با عجله ادامه داد:

"من برای شماره تلفن مگ بهت فشار نمیارم..."

مکث کرد، امیدوار بود فلور داوطلب بشه تا بهش شماره رو بده وقتی اینکارو نکرد اصرار کرد:

"بیا به کاری بکنیم. من برنامه سفر رو همراه با بلیط رفت و برگشت مگ از لس آنجلس به سانفرانسیسکو رو برای تو می فرستم. کمیته قصد داشت برای فرستادن هر دوشون از واینت به سانفرانسیسکو از جت خصوصی استفاده کنه ولی با توجه به شرایط این راه حل بهتری به نظر میرسه. موافقی؟"

نفسشو نگه داشت ولی فلور به جای جواب دادن گفت:

"از پسرت برام بگو."

فرانچسکا به صندلیش تکیه داد و به عکس فوری تد که وقتی نه سالش بود گرفته بود خیره شد. سرش برای اندام لاغر و کوچیکش زیادی بزرگ بود و کمربند شلوارش خیلی بالاتر از کمرش بسته شده بود. حالت خیلی جدی صورتش با تیشرت کهنه اش در تضاد بود.

چهره اش داد میزد که به دنیا اومده تا دردرس درست کنه.

عکس رو برداشت و گفت:

"روزی که مگ واینت رو ترک کرد قبلش به محل جمع شدن محلی ها رفت و به همه گفت که تد کامل نیست".

چشمه‌اش پر از اشک‌هایی که نمی خواست جلوشونو بگیره شدن، ادامه داد:

"من با حرفش مخالفم".

فلور پشت میزش نشست و مکالمه اش با فرانچسکا بودین رو مرور کرد ولی وقتی تنها دخترش این همه درد می کشید درست فکر کردن خیلی سخت بود.

البته مگ قبول نمی کرد که مشکلی وجود داره. مدت زمانی که توی تگزاس گذرونده بود اونو هم محکمتر و هم عاقل تر کرده بود و ازش آدم توداری که هنوز فلور بهش عادت نکرده بود ساخته بود. ولی با اینکه مگ خیلی واضح گفته بود که موضوع تد بودین ممنوعه است فلور می دونست که مگ عاشقش شده و به همین خاطر عمیقا آسیب دیده. تمام غریزه های مادری که داشت مجبورش می کردن مگ رو از بیشتر درد کشیدن محافظت کنه.

شکاف های عمیق داستانی که شنیده بود رو بررسی کرد. ظاهر فریبنده ی فرانچسکا ذهن خیلی تیزش رو پنهان کرده بود و اون فقط به اندازه ای که می خواست داستان رو فاش کرده بود. فلور هیچ دلیلی برای اعتماد کردن بهش نداشت. مخصوصا وقتی که مشخص بود پسرش برایش به همه چیز اولویت داشت. همون پسری که هاله ای از غم روی چشمهای مگ گذاشته بود. ولی مگ بچه نبود و فلور حق نداشت برایش همچین تصمیمی بگیره .

دستشو به طرف تلفن دراز کرد و با دخترش تماس گرفت.

صندلی که تد توی لابی هتل چهارفصل سانفرانسیسکو روش نشسته بود بدون اینکه اونو برای کسی که وارد میشه قابل رویت کنه دید واضحی از در ورودی بهش داده بود . هر بار که در باز می شد چیزی ته دلش پیچ می خورد. باورش نمیشد اینقدر ناجور دور انداخته شده. دوست داشت زندگی رو راحت بگیره و همه اطرافیانش خوش باشن و قدر بودن کنار همدیگه رو بدونن. ولی از شب تمرین مراسم عروسیش وقتی مگ کورانادا رو دیده بود هیچ چیزی برایش راحت نبود.

مگ خودشو با چند لایه پارچه ابریشمی پیچ در پیچ پوشونده بود و یه شونه اش رو لخت گذاشته و انحنای باسنش رو به خوبی به نمایش گذاشته بود. موهایش به صورت حلقه های

درهم و برهم نامنظمی دور سرش قرار گرفته بودن و سکه های نقره ای مثل نانچیکو از گوشه اش آویزون بودن. طوری که سعی کرده بود تد رو به چالش بکشد اعصاب خورد کن بود ولی تد اون اندازه که باید جدی نگرفته بودش. از همون برخورد اول وقتی دیده بود که چشمه اش از آبی شفاف به سبز تغییر کرده بودن باید همه چیزو در موردش جدی می گرفت.

وقتی بانو E بهش گفته بود مگ برنده ی اون مزایده ی احمقانه شده موجی از شادی رو تو وجودش تجربه کرده بود که تقریباً بلافاصله با یه سقوط وحشتناک به واقعیت برگشته بود. غرور و حساب بانکی مگ بهش اجازه نمی دادن همچین پولی رو پردازد و خیلی طول نکشیده بود که بفهمه کی این کارو کرده. پدر و مادرها همیشه اونو دوست داشتن و کورانداهای هم از این قضیه مستثنی نبودن. با اینکه اون و پدر و مادر مگ به جز چند تا نگاه با هم رد و بدل نکرده بودن ولی خیلی خوب با هم ارتباط برقرار کرده بودن.

دربان به یه مهمان^{مسن} کمک کرد وارد لابی بشه. تد دوباره روی صندلیش لم داد . هواپیمای مگ چند ساعت پیش فرود اومده بود پس اون باید هر لحظه وارد می شد . تد هنوز نمی دونست دقیقاً چی می خواست به مگ بگه ولی به هیچ وجه قصد نداشت اجازه بده اون حتی ذره ای از عصبانیتی که درونش حس می کرد رو ببینه. عصبانیت یه حس بی فایده و ناخوشایند بود و اون باید برای کنار اومدن با مگ خونسرد می بود . خونسردی و خوش رفتاری خودش در مقابل آتشین مزاجی و آشفتگی مگ.

ولی الان خونسرد و خوش رفتار نبود و هر چه بیشتر منتظر می موند بی قرارتر می شد .
 به سختی می تونست از تمام مزخرفاتی که مگ بهش گفته بود سر دربیاره. در مورد اتفاقی که
 توی مهمونی ناهار افتاده بود حرف زده بود. خوب چه اشکالی داشت که می دونست اون زنها
 چیزی در مورد این اتفاق نمی گن؟ به هر حال اون به طور عمومی اعلام کرده بود که با هم
 هستن، نه؟ بعد گفته بود عاشقش شده ولی وقتی تد سعی کرده بود بهش بگه که اون چقدر
 براش مهمه این موضوع رو ندیده گرفته بود و به اینکه تد سه ماه پیش آماده ی ازدواج با یه
 زن دیگه بود و حتی تا توی محراب کلیسا رفته بود اهمیتی نمی داد. در عوض ازش یه قول
 ابدی می خواست. البته مگه مگ همیشه اینطور نبود؟ بدون اینکه موقعیتو رو بررسی کنه
 شیرجه می زد وسط ماجرا!!!

وقتی یه بار دیگه در لابی باز شد سرشو بالا آورد، این بار یه پیرمرد و یه زن جوون وارد شدن.
 با اینکه لابی خنک بود پیراهنش خیس عرق شده بود، کاملاً برعکس حرف مگ که گفته بود
 اون همیشه کنار می ایسته که خیلی عرق نکنه.

دوباره ساعتش رو چک کرد بعد گوشیش رو بیرون آورد تا ببینه مگ پیامی براش فرستاده یا
 نه، کاری که از وقتی مگ غیبش زده بود بارها انجام داده بود. ولی هیچ کدوم از پیام ها از
 طرف مگ نبود. همونطور که یه خاطره دیگه به ذهنش هجوم آورد گوشی رو توی جیبش
 برگردوند. خاطره ای که نمی خواست بهش فکر کنه. کاری که اون روز توی زمین دفن زباله
 با مگ کرده بود...

باورش نمی شد اونطور کنترلش رو از دست داده بود. مگ سعی کرده بود وانمود کنه مسئله مهمی نبوده اما تد هیچ وقت خودشو نمی بخشید.

سعی کرد به چیز دیگه ای فکر کنه ولی فکرش سمت اوضاع آشفته واینت کشیده شد . شهر استعفاش رو قبول نکرده بود به همین دلیل میزش توی شهرداری هنوز خالی بود ولی اون به هیچ وجه حاضر نبود دوباره به اون فاجعه برگرده. حقیقت این بود که اون همه رو ناامید کرده بود و مردم هر چقدر هم سعی می کردن با درک باشن ولی کسی توی شهر نبود که ندونه تد گند زده.

در لابی باز و بسته شد . در طول یه تابستون زندگی راحتش نابود شده بود.

"من بهم ریخته، بی پروا و مخرب هستم و تو قلبمو شکستی".

درد غیرقابل تحمل توی اون چشم های سبز، آبی مستقیما به قلبش نفوذ کرده بود اما قلب تد چی؟ مگ فکر می کرد وقتی کسی که بیشتر از همه روش حساب باز کرده بود درست موقعی که بهش نیاز داشت توی نوسان ترکش کرد چه احساسی بهش دست داده؟

مگ گفته بود:

"قلب احمق من...داشت از خوشی آواز می خوند".

تد تمام بعدازظهر توی لابی منتظر موند ولی مگ پیدااش نشد.

اون شب توی منطقه چینی ها سرگردان شد و توی بار "منطقه عملیاتی" مست شد. روز بعد یقه ی کتشنو بالا داد و زیر بارون توی شهر قدم زد. سوار تله کابین شد، توی باغ های چای پارک "دروازه طلایی" بی هدف راه رفت، به چند تا مغازه سوغاتی فروشی توی اسکله ی ماهیگیر سر زد. سعی کرد یه کاسه سوپ صدف رو توی رستوران "خانه ی صخره ای" بخوره تا گرم شه ولی بعد از چند قاشق کنارش گذاشت.

"فقط نگاه کردن بهت باعث می شد حس کنم دلم می خواد از خوشحالی برقصم".

صبح روز بعد خیلی زود با خماری و حالی خراب بیدار شد. مه غلیظ و سردی همه جا رو گرفته بود ولی اون راه افتاد توی خیابونهای خالی و بعد از تپه تلگراف بالا رفت.

برج گیت هنوز باز نشده بود به همین خاطر توی زمین های اطراف راه رفت و همونطور که مه از بین می رفت به شهر و خلیج نگاه کرد .

آرزو کرد که می تونست در مورد تمام این اتفاق ها با لوسی حرف بزنه ولی بعد از این همه مدت به سختی می تونست باهاش تماس بگیره و بهش بگه که بهترین دوستش یه دیوونه ی بی منطقِ بیش از حد احساساتیِ پر توقع نابالغه و اون نمی دونه باید باهاش چیکار کنه!!

دلش برای لوسی تنگ شده بود. همه چیز با لوسی آسون بود.

دلش براش تنگ شده بود...ولی دلش نمی خواست اونجوری که می خواست مگ رو خفه کنه خفه اش کنه. دلش نمی خواست با لوسی عشق بازی کنه تا وقتی که چشمه‌هاش مه آلود بشه، دلش برای صدایش و لذت خنده اش تنگ نشده بود.

اون برای لوسی درد نمی کشید. خوابشو نمی دید. آرزوشو نداشت. عاشقش نبود.

با خش خش برگها و تندباد مه از روی دریا کنار رفت.

فصل بیست و سوم

چند ساعت بعد تد توی بزرگراه ۵-ا با یه ماشین کرایه ای 'چوی تریل بلیزر' به سمت جنوب می روند. خیلی سریع رانندگی کرد و فقط یه بار ایستاد تا یه ماگ قهوه ی تلخ بگیره. دعا کرد

مگ بعد از ترک واینت به جای رفتن به جِپور (یا اَلنِ بَیتر) ۲ (جایی که تد نتونه پیداش کنه و بگه چقدر دوستش داره همراه پدر و مادرش به لس آنجلس رفته باشه. بادی که مه سانفرانسیسکو رو از بین برد آخرین سردرگمی های اونو هم با خودش برد و وضوح خیره کننده ای به جای گذاشت که تمام ناراحتی های نامزد قبلی و جشن عروسی ناموفقش رو محو کرد، وضوحی که بهش اجازه داد ببینه چقدر ماهرانه از منطق استفاده کرده تا ترسش از اینکه زندگی راحتش با احساسات شلوغ و درهم برهم آشفته بشه رو پنهان کنه .

اون باید می دونست عشق منطقی یا منظم نیست. مگه عشق و عاشقی غیرمنطقی آتشین پدر و مادرش به مدت سه دهه به فریب، جدایی و لجبازی غلبه نکرده بود؟ اون هم همچین عشق عمیقی رو نسبت به مگ احساس می کرد، عشق پیچیده، آشفته و قوی که نخواسته بود قبول کنه توی رابطه اش با لوسی وجود نداشت. اون و لوسی توی ذهنش کاملاً برای هم مناسب بودن. ذهنش... ولی نه توی قلبش. نباید فهمیدنش اینقدر طول می کشید .

وقتی به ترافیک لس آنجلس برخورد کرد با کلافگی دندونهاشو روی هم سائید. مگ موجود جوگیر و پرشور و هیجانی بود و تد بیشتر از یک ماه بود که ندیده بودش. اگه گذشت زمان و فاصله مگ رو متقاعد کرده باشه که لیاقتش چیزی بیشتر از یه تگزاسیِ احمقه که حتی ذهن خودش رو هم نمیتونه بخونه چی؟

تد نمی تونست اینطوری فکر کنه. نمی تونست به خودش اجازه بده به این فکر کنه که اگه مگ کلا از عاشق تد بودین بودن متنفر شده باشه چیکار می کنه. اگه به تلفن خاموش مگ فکر نمی کرد با سابقه اش توی اینکه سوار هواپیما بشه و به دور ترین سیاره بره چیکار می کرد؟ تد می خواست مگ سر جاش بمونه و کاری نکنه ولی مگ اینطور نبود.

وقتی به ملک 'برنت وود' خانواده کورانادا رسید اوایل عصر بود. نمی دونست اونها خبر دارن که مگ به سانفرانسیسکو نیومده یا نه. هرچند مطمئن نبود که اونها هزینه ی مزایده رو داده باشن ولی خوب کی دیگه می تونست اینکارو کرده باشه؟

حس تمسخر رهاش نمی کرد. چیزی که پدر و مادرها در موردش از همه بیشتر دوست داشتن ثبات و محکم بودنش بود ولی اون الان اصلا احساس محکم بودن نمی کرد.

پشت آیفون خودش رو معرفی کرد. وقتی در باز شد یادش اومد که دو روزه شیو نکرده. باید اول می رفت هتل و خودشو مرتب می کرد. لباس هاش چروک و چشمهاش قرمز بودن و از شدت استرس عرق کرده بود ولی الان دیگه قصد نداشت عقب بکشه.

ماشینشو کنار ساختمون 'تودور انگلیسی' که خونه ی اصلی کالیفرنمایی خانواده کورانادا بود پارک کرد. بهترین حالت این بود که مگ اینجا باشه. بدترین حالت... به بدترین ها فکر نمی

کرد. خانواده کورانادا طرفدارش بودن نه دشمنش. اگه مگ اینجا نبود اونها بهش کمک می کردن پیداش کنه.

ولی مهمان نوازی سرد فلور کورانادا وقتی در جلو رو باز کرد هیچ کمکی به تقویت اعتماد به نفسِ ضعیفش نکرد:

"بله؟"

فقط همین. نه لبخندی نه دست دادنی و البته نه بغل کردنی. زن ها صرف نظر از سنشون وقتی می دیدنش چشمهاشون ستاره بارون می شد. اینقدر این اتفاق افتاده بود که براش عادی شده بود ولی الان این اتفاق نیفتاد و تازگیش تعادلشو بهم زد، یهو از دهنش پرید:

"من باید مگ رو ببینم."

و بعد به طور احمقانه ای اضافه کرد:

من... ما قبلا به طور رسمی بهم معرفی نشدیم. تد بودین هستم."

"آه بله همون آقای جذاب."

حرفشو طوری بیان کرد که جنبه ی تعریف نداشته باشه.

تد پرسید:

"مگ اینجاست؟"

فلور کورانادا همونطور که مادر خودش به مگ نگاه کرده بود نگاهش کرد. فلور زیبا بود با صد و هشتاد سانت قد و ابروهایی به کوتاهی ابروهای مگ ولی رنگ پوستش مثل مگ نبود و ویژگی های ظریف مگ رو نداشت. گفت:

"دفعه قبلی که دیدمت داشتی توی خاک ها دست و پا میزدی و سعی داشتی کله یه نفر رو بکنی."

اگه مگ جراتشو داشت که جلوی مادر تد بایسته اون هم می تونست جلوی مادر مگ بایسته:

"بله خانوم و اگه لازم باشه باز هم این کارو می کنم. حالا ازتون ممنون میشم اگه بهم بگید کجا می تونم مگ رو پیدا کنم."

"چرا؟"

اگه به مادرهای این مدلی یکم پا بدین نابودت می کنن، جواب داد:

"این موضوع بین من و مگِ."

"نه دقیقا".

این صدای بم از طرف پدر مگ بود که پشت سر همسرش ظاهر شد:

"فلور بذار بیاد داخل".

تد سری تکون داد. وارد یه سالن ورودی بزرگ شد و دنبالشون تا یه اتاق نشیمن راحت که دوتا مرد جوونترِ قد بلند با موهای قهوه ای بلوطی شبیه موهای مگ اونجا بودن رفت. یکیشون روی سکوی شومینه نشست و مچ پاشو روی زانوش انداخته و گیتار میزد. اون یکی سرش

توی لپ تاپ بود. این ها باید برادرهای دوقلوی مگ باشن. اونى که لپ تاپ، ساعت رولکس و کفش های راحت ایتالیایی داشت باید نابغه مالی دیلن باشه درحالیکه کلی بازیگر نیویورکی نوازنده گیتار موهای نامرتبی داشت، جین پاره پوشیده و پابرهنه بود. هر دوشون به شدت مردهای خوش قیافه ای بودن دقیقا شبیه شخصیت های یه فیلم قدیمی، دقیقا یادش نیومد کدوم فیلم! هیچ کدوم شبیه مگ که به پدرش رفته بود نبودن. و رفتارشون هم بهتر از کورانداهای بزرگ نبود. یا می دونستن مگ به سانفرانسیسکو نیومده و تد رو مقصر می دونستن یا اینکه از همون اول تد کاملا اشتباه کرده بود و اونها به اسم مگ توی مزایده شرکت نکرده بودن، در هر صورت اون بهشون نیاز داشت.

جیک معرفی سرسری انجام داد. هر دو برادر از سر جاهشون بلند شدن البته تد خیلی زود متوجه شد برای دست دادن و خوش آمدگویی به اون بلند نشدن بلکه برای اینکه باهاش چشم تو چشم باشن ایستادن. کلی با لحن کشیده و آرومی مثل پدرش گفت:

"خوب تد بودین بزرگ اینه!!"

دیلن به نظر می رسید بوی غذای فاسد به مشامش رسیده، صورتش در هم شد و گفت:

"سلیقه خواهرمو درک نمی کنم."

تد بیخودی انتظار همکاری داشت هر چند تجربه ی کنار اومدن با خصومت و دشمنی رو نداشت ولی به هیچ وجه قصد نداشت پا پس بکشه، نگاهشو بین برادرها چرخوند و گفت:

"من دنبال مگ می گردم".

دیلن گفت:

"این یعنی برای همراهیت توی سانفرانسیسکو نیومده. حتما خیلی به غرورت برخوردی". تد جواب داد:

"این موضوع هیچ ربطی به غرور من نداره. من باید باهاش حرف بزنم".

کلی روی گردن گیتارش دست کشید و گفت:

"آره ولی مسئله اینجاست بودین...اگه خواهرمون می خواست باهات حرف بزنه تا حالا این کارو کرده بود".

تد متوجه شد که جو پر از کینه و دشمنیِ توی سالن شبیه به خصومتیه که مگ توی واینت هر روز باهاش مواجهه می شد. گفت:

"این درست نیست".

مامان خرسه ی زیبای مو طلایی آماده ی جنگ گفت:

"تو شانستو داشتی تد و تا جایی که فهمیدم خودت از دست دادیش".

بابا خرسه گفت:

"خیلی هم بدجور از دست دادیش. ولی اگه پیامی براش داشته باشی حتما بهش می رسونیم".

تد به هیچ وجه حاضر نبود چیزی به هیچ کدومشون بگه. جواب داد:

"آقای کورانادا با کمال احترام چیزی که می خوام به مگ بگم بین خودمونه".

جیک شونه ای بالا انداخت و گفت:

"پس موفق باشی".

کلی گیتارشو روی زمین گذاشت و از برادرش فاصله گرفت. به نظر می رسید یه مقدار از خصومتش از بین رفته و با کمی دلسوزی تد رو نگاه می کرد:

"هیچ کس بهت نمی گه ولی من می‌گم. مگ کشورو ترک کرده. دوباره داره سفر می کنه".

معهده ی تد بهم پیچید. این دقیقا چیزی بود که ازش می ترسید. صدای خودشو شنید که گفت:

"مشکلی نیست. خیلی خوشحال می‌شم که سوار هواپیما بشم و برم دنبالش".

دیلن نگاه دلسوزانه ی برادرش رو نداشت:

"به عنوان یه نابغه یکم دیر می گیری. ما هیچی بهت نمی گیم".

بابا خرسه گفت:

"ما به خانواده ایم. شاید تو درک نکنی خانواده یعنی چی ولی ما همه می دونیم."

تد دقیقا متوجه میشد یعنی چی. یعنی این کورانداهای قد بلند خوش قیافه درست همونطور که دوستهای خودش مگ رو دوره کرده بودن حالا اونو دوره کردن.

کمبود خواب، کلافگی و نفرت از خودش که با ترس و اضطراب در هم آمیخته بود باعث شد به تندی بگه:

"من یکم گیج شدم. شما همون خانواده ای نیستین که چهار ماه پیش باهاش قطع رابطه کردین؟"

گیرشون انداخته بود. می تونست احساس گناه رو توی چشمهانشون ببینه. دقیقا تا همین لحظه نمی دونست ذات کینه جویی داره ولی خوب آدم ها هر روز چیزهای جدیدی در مورد خودشون یاد می گیرن. ادامه داد:

"مطمئنا من هیچ وقت بهتون نمیگم اون چه سختی هایی کشید."

لبهای خشک مادرش به سختی تگون خورد:

"ما تمام مدت با مگ حرف می زدیم".

"واقعا؟ پس حتما خیلی خوب می دونید چطور داشت زندگی می کرد".

اصلا براش مهم نبود که می خواد کار به شدت ناعادلانه ای انجام بده ادامه داد:

"مطمئنم می دونید برای در آوردن پول غذاش مجبور بود توالت ها رو بشوره؟ و حتما بهتون گفته مجبور بود توی ماشینش بخوابه؟ چیزی در مورد اینکه نزدیک بود به اتهام ولگردی بیفته زندون بهتون گفته؟"

قصد نداشت بهشون بگه چه کسی میخواست بفرستدش زندون و باز ادامه داد: "در نهایت مجبور شد توی یه ساختمون متروکه بدون هیچ اسباب و اثاثیه ای زندگی کنه و حتما خبر دارین تابستون های هیل کانتیری چقدر گرمه!! برای اینکه خنک بشه توی یه نهر پر از مار شنا می کرد".

می تونست احساس گناهی که از چهره هاشون می ریخت رو ببینه و باز هم پیش رفت:

"هیچ دوستی نداشت و در عوض یه شهر پر از دشمن مقابلش بودن، پس منو ببخشید اگه تحت تاثیر حرفهاتون در مورد اینکه چطور ازش محافظت می کنید قرار نمی گیرم".

رنگ پدر و مادرش پریده بود و برادرهاش بهش نگاه نمی کردن، کلمات همینطور از دهنش بیرون میومدن. به خودش گفت تمومش کن و گفت:

"به جهنم خودم پیداش می کنم".

با عجله و سرشار از خشم از خونه بیرون رفت، احساسی که اینقدر براش تازگی داشت که به سختی تشخیصش میداد. با این حال وقتی به ماشینش رسید از کاری که کرده بود پشیمون شد. اونها خانواده زنی بودن که دوست داشت و حتی خود مگ معتقد بود خانواده اش کار درستی انجام دادن که باهاش قطع رابطه کردن. هیچ کاری به جز خالی کردن عصبانیتش روی آدم های اشتباهی هیچ کاری نکرده بود. حالا باید چطور پیداش می کرد؟

چند روز آینده رو صرف مبارزه با یه ناامیدی آزاردهنده کرد. جستجوی اینترنتی هیچ سرنخی از جای احتمالی مگ بهش نداد و آدم هایی که به احتمال زیاد اطلاعاتی در موردش داشتن از صحبت باهاش امتناع می کردن. مگ هرجایی می تونست باشه و با وجود تمام دنیا برای گشتن نمی دونست از کجا باید شروع کنه.

وقتی معلوم شد کوراناداها هزینه ی شرکت در مزایده رو نپرداختن هویت کسی که واسطه ی دیدار دوبارشون شده بود کاملاً واضح شد ولی باز هم بلافاصله متوجه نشد .
وقتی بالاخره قطعات پازل رو کنار هم گذاشت با عجله به خونه ی پدر و مادرش رفت و مادرشو توی دفترش پیدا کرد.

در حالیکه به سختی می تونست خودشو کنترل کنه گفت:

"تو زندگی رو براش جهنم کردی!"

فرانچسکا سعی کرد با حرکت سریع انگشتهاش کنارش بزنه:

"اغراق وحشتناکيه".

از اینکه هدفی برای عصبانیتش پیدا کرده بود حس خوبی داشت. گفت:

"اول زندگی رو براش جهنم کردی و بعد یهو بدون هیچ دلیلی براش تبدیل به یه قهرمان شدی؟"

فرانچسکا با غروری زخم خورده نگاهش کرد و حقه مورد علاقه اش رو که وقتی جایی گیر میفتاد استفاده می کرد به کار برد و جواب داد:

"حتما کتاب جوزف گمپیل (۱) رو خوندی. توی هر سفر اسطوره ای قهرمانش قبل از اینکه لایق به دست آوردن شاهزاده زیبا بشه باید از یه سری امتحان های سخت بگذره".

پدرش از اون طرف اتاق صدای تمسخرآمیزی از خودش درآورد.

از خونه بیرون زد می ترسید حس عصبانیت جدیدش باز هم فوران کنه.

دلش می خواست سوار هواپیما بشه و بره خودشو توی کار غرق کنه تا از پوسته ای که قبلاً توش خیلی راحت بود خارج بشه. اما به جاش به کلیسا رفت و کنار برکه ی شنای مگ نشست. می تونست تصور کنه مگ از اینکه توی این وضعیت ببیندش و ببینه چه اتفاقی داره برای شهر میفته چقدر متنفره. با وجود دفتر خالی شهرداری قبض ها پرداخت نشده بودن و اختلافات هم حل نشده مونده بودن. هیچ کس نمی تونست تعمیرات نهایی کتابخونه که مادرش امکان پذیرش کرده بود رو تصویب کنه. علاوه بر مردم شهر و مگ، خودشو هم ناامید کرده بود.

مگ از این که تد اینطور درهم شکسته متنفر می شد، حتی توی تصوراتش هم دوست نداشت بیشتر از این مگ رو از خودش ناامید کنه. برگشت توی شهر، ماشینش رو پارک کرد و خودشو مجبور کرد که وارد دفتر شهرداری بشه.

به محض اینکه وارد شد همه به سمتش اومدن. دستشو بالا آورد، لحظه ای بهشون خیره شد و بعد خودشو توی دفترش پنهان کرد.

تمام روز اونجا موند و بین کاغذها گشت، بودجه ی شهر رو بررسی کرد، خرابکاری زمین گلف رو محاسبه کرد و تلفن در حال زنگ خوردن یا ضربه هایی که مرتباً به در بسته ی اتاقش می خورد رو بی جواب گذاشت. چندین هفته بود که تخم یه ایده سعی داشت توی ضمیر ناخودآگاهش جوونه بزنه ولی توی زمین تلخ احساس گناه، عصبانیت و بدبختیش پژمرده می شد. اما حالا به جای تحلیل صحنه ی زشت توی زمین جمع آوری زباله، منطق سخت و سردی که لازمه ی کارش بود رو بکار برد.

یه روز گذشت و بعد روز دیگه ای. غذاهای پخته شده خونگی جلوی در دفترش جمع شدن. توری از پشت در داد زد تا مجبورش کنه به روست ابوت بره، بانو E کارهای کامل دیوید مک کالو رو روی صندلی مسافر ماشینش گذاشته بود و تد نمی دونست چرا اینکارو کرده!! همه اینهارو ندیده گرفت و بعد از سه روز یه نقشه داشت. نقشه ای که زندگیش رو بی نهایت

پیچیده می کرد ولی با این حال یه نقشه خوب بود. از انزوا بیرون اومد و شروع به برقراری یه سری تماس تلفنی کرد .

سه روز دیگه هم گذشت. یه وکیل خوب پیدا کرد و تماس های بیشتری گرفت .
متأسفانه هیچ کدوم از این تماس ها مشکل بزرگ ترش رو حل نکرد و نتونست مگ رو پیدا کنه. ناامیدی داشت تحلیلش می برد. کدوم گوری رفته بود؟

از اونجایی که پدر و مادر مگ تماس هاش رو جواب نمی دادن توری و بانو E رو مجبور کرد تماس بگیرن. ولی خانواده کورانادا چیزی لو ندادن. مگ رو مبتلا به اسهال خونی توی جنگل های کامبوج یا در حال یخ زدن توی مسیر بالا رفتن از کوهستان k^۲ تصور می کرد. خیلی ناراحت و عصبی بود. نمی تونست بخوابه. به سختی می تونست چیزی بخوره و توی اولین جلسه ای که برگزار کرد مسیر بحث رو گم کرد.

یه روز عصر کنی با یه پیتزا جلوی در خونه اش پیداش شد و گفت:

"من واقعا دارم نگرانت میشم. وقتشه به خودت بیای".

تد جواب داد:

"بین کی داره این حرفو میزنه تو خودت وقتی بانو E ولت کرد دیوونه شدی".

کنی وانمود کرد چیزی یادش نمیاد.

تد اون شب یه بار دیگه بدون اینکه خوابش ببره توی تختش دراز کشیده بود. کاملاً برعکس لقب آقای خونسردی که مگ بهش داده بود شده بود. همونطور که به سقف خیره شده بود مگ رو تصور کرد که یه گاو وحشی شاخش زده یا یه مار کبری بزرگ نیشش زده ولی وقتی شروع به تصور این کرد که توسط یه گروه سرباز چریک مورد تجاوز قرار گرفته نتونست بیشتر از این تحمل کنه. از تخت بیرون پرید، سوار ماشینش شد و به سمت زمین جمع آوری زباله رفت.

شب خنک و ساکتی بود. چراغ های جلوی ماشینش رو روشن نگه داشت و بین پرتو های نور ایستاد و به زمین آلوده ی خالی خیره شد. حق با کنی بود. اون باید به خودش میومد ولی چطور می تونست این کارو بکنه؟ از وقتی شروع به گشتن کرده بود اصلاً به پیدا کردنش نزدیک نشده بود و زندگیش از هم پاشیده بود.

شاید به خاطر خرابی، سکوت یا تاریکی زمین خالی از وعده های به ثمر نرسیده بود. به هر دلیلی که بود حس کرد محکم تر ایستاده و بالاخره چیزی رو که از دست داده بود رو دید. حقیقت برجسته ای که توی تلاشش برای پیدا کردن مگ ندیده گرفته بود.

مگ برای ترک کشور به پول احتیاج داشت. اول تصور کرده بود پدر و مادرش برای اینکه سختی‌هایی که کشیده رو جبران کنن این پولو بهش دادن. این چیزی بود که منطق بهش می‌گفت. منطق خودش!! ولی اون کسی نبود که تصمیم می‌گرفت با این حال حتی یه بار خودشو جای مگ نداشته بود تا مثل اون فکر کنه.

چهره‌ی مگ رو توی تمام حالت‌ها تصور کرده بود. خنده و عصبانیتش، ملاحظت و گستاخیش. اون مگ رو به اندازه خودش می‌شناخت و وقتی خودشو جای اون گذاشت حقیقتی رو که از همون اول باید متوجهش می‌شد به طور خیره‌کننده‌ای براش روشن شد.

مگ حتی یه پنی هم از پدر و مادرش نمی‌گرفت. نه برای سرپناه، نه برای سفر و نه برای هیچ چیز دیگه‌ای!! کلی کورانادا بهش دروغ گفته بود!

فصل بیست و چهارم

مگ صدای ماشینی که به آرومی پشت سرش حرکت می‌کرد رو شنید. هر چند تازه ساعت ده شب بود ولی بارون سردِ ماه اکتبر باعث شده بود خیابون‌های بخش پایینی شرقِ مَنهَتَن خالی بشن. با سرعت بیشتری از کنار کیسه‌های زباله خیسِ سیاه‌رنگی که کنار پیاده‌رو و رفته‌بودن گذشت. بارون از بین نرده‌های پله‌های اضطراری بالای سرش فرو می‌ریخت و

آشغال ها توی جوی آبِ راه گرفته شناور بودن. تعدادی از ساختمان های آجر قرمزِ قدیمی توی خیابونی که خونه ی کلی توش بود بازسازی شده بودن اما بیشترشون همونطور مونده بودن. در کل محله ی ارزون قیمتی بود. برای اینکه ذهنشو آزاد کنه به اغذیه فروشی ارزون قیمت مورد علاقه اش رفته بود تا همبرگر بخوره .

ولی به این فکر نکرده بود که موقع برگشتن بارون همه رو به سمت خونه هاشون فراری میده .

تا ساختمانونی که خونه ی کوچیک طبقه پنجمی بدون آسانسورِ کلی توش قرار داشت دو تا بلوک فاصله بود. آپارتمان کثیفِ کلی رو برای مدتی که اون توی لس آنجلس مشغول فیلمبرداریِ به نقش پر مغز توی یه فیلم مستقل که ممکن بود همون فرصتی که منتظرش بوده باشه، ازش اجاره کرده بود. آپارتمانش کوچیک و دلگیر بود با دو تا پنجره ی خیلی کوچیک که فقط باریکه هایی از نور رو به داخل می تابوندن ولی ارزون بود و وقتی مگ از شر کاناپه ی قدیمی کثیفش و خورده ریزه هایی که دوست دخترهای مختلفش جا گذاشته بودن خلاص شد برای ساختن جواهراتش جا داشت.

ماشین همچنان همراهش میومد. نگاه سریعی از روی شونه بهش فهموند که یه لیموزین سیاه رنگه، چیزی نبود که به خاطرش استرس بگیره ولی هفته طولانی رو گذرونده بود. شش هفته ی طولانی! مغزش از شدت خستگی خواب آلود بود و انگشتهاش به خاطر کار روی گُلکسیونِ جواهراتش اینقدر درد می کردن که اگه قدرت اراده اش نبود نمی تونست ادامه بده ولی کار و تلاشش داشت جواب می داد.

سعی نکرد خودشو قانع کنه که خوشحاله ولی می دونست بهترین تصمیم هایی که می تونست بگیره رو برای آینده اش گرفته، حق با سانی اسکپیچک بود، مگ باید کارهاشو وارد یه بازار گرون قیمت می کرد. مدیرهای بوتیک هایی که نمونه کارهاش رو بهشون نشون داده بود از در کنار هم قرار گرفتن طرح های مدرن و جواهرات عتیقه خیلی خوششون اومده بود و سفارش ها خیلی سریعتر از اون چیزی که انتظار داشت به سراغش اومدن. اگه هدف زندگیش طراح جواهرات شدن بود از این موضوع هیجان زده می شد اما هدفش این نبود. الان دیگه نه! بالاخره می دونست می خواد چیکار بکنه.

ماشین هنوز پشت سرش بود، نور زرد رنگ چراغ ها روی آسفالت خیس سایه انداخته بود. بارون توی کتونی هاش نفوذ کرده بود، بارونی بنفشش رو که توی یه مغازه دست دوم فروشی پیدا کرده بود رو محکم تر دور خودش پیچوند. پنجره های محافظ ویتترین فروشگاه 'ساری' رو پایین کشیده بودن و مغازه ی کالای خانه ارزون قیمت گره ای و حتی رستوران پودینگ همه بسته بودن.

مگ تندتر راه رفت ولی صدای مداوم موتور ماشین از بین نرفت. تصور نمی کرد ماشین قطعا داشت دنبالش می کرد و هنوز یه بلوک تا خونه مونده بود.

ماشین پلیسی در حالی که آثریر می کشید و نور قرمزش توی بارون می درخشید با سرعت از خیابون عبور کرد. وقتی لیموزین کنارش ایستاد شیشه های سیاهش توی شب

ترسناک بودن، نفس هاش تند شده بودن. شروع به دویدن کرد ولی ماشین همچنان کنارش بود. از گوشه ی چشمهاش دید که یکی از شیشه های سیاه پایین اومد.

"می خوای برسونمت؟"

آخرین چهره ای که انتظار دیدنش رو داشت بهش خیره شده بود. روی پیاده روی ناهموار سکندری خورد، اینقدر سرگیجه داشت که نزدیک بود بیفته. بعد از تمام کارهایی که کرده بود تا ردشو پوشونه اون اینجا بود، توی پنجره باز ماشین اجزای صورتش واضح نبودن.

به مدت چندین هفته تمام شب کار کرده بود و فقط روی کارش تمرکز کرده بود، به خودش اجازه نداده بود به چیزی فکر کنه و تا وقتی که از شدت خستگی دیگه نمی تونست ادامه بده سمت تختش نمی رفت. آشفته و خالی از هر حسی بود و توی شرایطی نبود که با هیچ کسی حرف بزنه چه برسه به تد. به زحمت گفت:

"نه ممنون، دیگه تقریباً رسیدم خونه."

پرتوی نورِ یکی از چراغ های خیابون روی یکی از گونه های برجسته اش افتاده بود. گفت:

"یکم خیس به نظر میای".

تد نمی تونست اینکارو باهاش بکنه. نباید بهش اجازه می داد. نه بعد از تمام اتفاق هایی که افتاده بود. دوباره شروع به راه رفتن کرد ولی لیموزین همچنان کنارش موند.

تد گفت:

"تو واقعاً نباید این موقع شب تنها بیرون باشی".

مگ اینقدر خوب تد رو می فهمید که بدونه دقیقاً چی پشت این ملاقات ناگهانیسه. یه وجدان ناراحت!! تد از ناراحت کردن دیگران متنفر بود و باید مطمئن می شد که مگ به طور جدی آسیب ندیده. گفت:

"تو نگرانش نباش".

"میشه سوار ماشین بشی؟"

"لازم نیست، من دیگه تقریباً رسیدم".

به خودش گفت دیگه باهاش حرف نزن ولی کنجکاوی مانع شد و پرسید:

"چطور پیدام کردی؟"

"باور کن آسون نبود".

نگاهشو مستقیم رو به جلو نگه داشت و سرعتشو هم کم نکرد. گفت:

"کار یکی از برادرهامه. رفتی سراغشون!"

باید می دونست برادرهاش لوش میدن. هفته ی گذشته دِلِن از بوستون مسیرشو کج کرده بود که بهش بگه دیگه تماس های تد داره همشونو دیوونه می کنه و اون باید باهاش حرف بزنه. کلی هم یه عالمه پیام براش فرستاده بود. توی آخرین پیامش گفته بود:

"این پسر خیلی آشفته به نظر می رسه. کی می دونه چیکار ممکنه بکنه؟"

جواب داده بود:

"بدترین حالتش اینه که یه ضربه ی چهار فوتی رو از دست میده".

تد صبر کرد تا یه تاکسی از کنارشون رد شد بعد جواب داد :

"برادرهات هیچی به جز دردسر برام نداشتن، کلی حتی بهم گفت از کشور خارج شدی، یادم رفته بود اون بازیگره".

"بهت گفته بودم کارش خوبه".

"یکم طول کشید ولی بالاخره فهمیدم تو دیگه از پدر و مادرت پول قبول نمی کنی و می دونستم با پولی که از حسابت برداشتی نمی تونی از کشور خارج بشی".

"از کجا می دونی چقدر از حسابم برداشتم؟"

حتی توی تاریکی هم می تونست ببینه یه ابروشو بالا برده. با حرص نفسشو بیرون داد و به حرکتش ادامه داد .

تد گفت:

"می دونستم یه سری از وسایل جواهر سازیتو از توی اینترنت سفارش میدی. یه لیست احتمالی از تهیه کننده ها گرفتم و کایلا رو مجبور کردم باهاشون تماس بگیره".

از کنار یه بطری شکسته ویسکی گذشت و گفت:

"مطمئنم از اینکه بهت کمک کنه خیلی خوشحال بوده".

"به همه تهیه کننده ها گفت یه بوتیک توی فونیکس داره و سعی داره طراح یه سری جواهراتو که توی تگزاس دیده پیدا کنه. چند تا از کارهاتو توصیف کرد و گفت میخواد اونهارو توی مغازه اش بفروشه، بالاخره دیروز آدرستو پیدا کرد".

"و حالا تو اینجا، چه سفر بی فایده ای!"

تد اینقدر جرات داشت که عصبانی بنظر برسه و گفت :

"فکر می کنی بتونیم این مکالمه رو توی لیموزین انجام بدیم؟"

"نه".

تد می تونست خودش با احساس گناهِش کنار بیاد، احساس گناه با عشق قابل مقایسه نبود، احساسی که مگ تا ابد دیگه بهش فکر هم نمی کرد.

تد کلماتش رو با عصبانیت ادا کرد:

"واقعاً میخوام که سوار ماشین بشی".

"و من واقعاً میخوام که بری به جهنم".

"من تازه از جهنم برگشتم و باور کن اونقدر که می گن جای خوبی نیست".

"از شنیدنش متاسفم".

"منم".

در باز شد و در حالیکه هنوز لیموزین داشت حرکت می کرد بیرون پرید. قبل از اینکه مگ بتونه واکنشی نشون بده تد داشت سمت ماشین می کشوندش.

"بس کن! چیکار داری می کنی؟"

لیموزین بالاخره ایستاد. تد هلش داد داخل، پشت سرش سوار شد و درو محکم بست .
صدای قفل شدن در بلند شد:

"رسماً خودتو دزدیده شده در نظر بگیر."

ماشین دوباره شروع به حرکت کرد، راننده اش پشت دیوار شیشه ای پنهان شده بود .
مگ دستگیره درو کشید ولی تکنون نخورد. گفت:

"بذار پیاده شم! باورم نمی شه داری این کارو می کنی. چت شده؟ دیونه شدی؟"

"تقریباً."

تا جایی که می تونست نگاه کردن به تد رو به تاخیر انداخته بود. اگه بیشتر از این تاخیر می
کرد تد ضعفشو می فهمید. به آرومی سرشو چرخوند. مثل همیشه با اون چشمهای ببری، گونه
های برجسته، بینی کشیده و فک ستاره سینماییش خیره کننده بود. یه کت و شلوار رسمی

توسی ذغالی با یه پیراهن سفید و کراوات آبی تیره پوشیده بود. از روز عروسیش دیگه ندیده بود اینقدر لباس رسمی بپوشه، با موج تاریکی از احساساتش مبارزه کرد و گفت:

"جدی میگم. همین الان بذار برم".

"نه تا وقتی که حرف نزدیم".

"من نمی خوام باهات حرف بزنم. نمی خوام با هیچ کس حرف بزنم".

"منظورت چیه؟ تو حرف زدن رو دوست داری".

"دیگه نه".

داخل ماشین با صندلی های کشیده ای که از کناره ها بالا اومده بودن و چراغ های کوچولوی آبی توی سقف دکور شده بود. یه دسته گل خیلی بزرگ از رز قرمز روی صندلی جلوی بار قرار داشت. مگ دستشو توی بارونیش فرو برد و دنبال گوشیش گشت و گفت:

"دارم با پلیس تماس می گیرم تا بهشون بگم منو دزدیدن".

"ترجیح میدم این کارو نکنی."

"اینجا مَهْتَنَه. تو اینجا خدا نیستی. حتما می فرستنت زندان رایکِرز."

تد گوشی رو از دستش کشید و توی جیبش گذاشت و گفت:

"شک دارم ولی ریسک نمی کنم."

اون دخترِ یه بازیگر بود، خیلی راحت با بی حوصلگی شونه بالا انداخت و گفت:

"خیلی خوب زودتر حرفتو بزن. نامزدم توی آپارتمان منتظرمه."

تا جایی که تونست از تد فاصله گرفت و پشتشو به در ماشین تکیه داد و ادامه داد:

"بهت گفته بودم خیلی طول نمی کشه تا فراموشت کنم."

تد پلک زد بعد دستشو به سمت دسته گل رز قرمز که نشونی از عذاب وجدانش بود دراز کرد و توی بغل مگ گذاشتشون و گفت:

"فکر کردم شاید از اینا خوشت بیاد".

دسته گلو به سمتش پرت کرد و گفت:

"اشتباه فکر کردی".

وقتی دسته گل به سرش خورد، این حقیقت که تجدید دیدارشون بهتر از اون چیزی که لیاقتشو داشت نبود رو پذیرفت. دزدیدن مگ یکی دیگه از محاسبه های غلطش بود. البته برای دزدیدنش برنامه ریزی نکرده بود. قصد داشت با دسته گل رز جلوی در خونه اش ظاهر بشه و با خلوص نیت عشق ابدیش رو بهش ابراز کنه بعد اونو بکشونه توی لیموزینش ولی وقتی ماشین توی خیابون محل زندگیش پیچیده بود، به محض اینکه دیده بودش عقلشو از دست داده بود.

حتی از پشت سر و با اینکه اندامشو توی یه بارونی بنفش پوشونده بود و شونه هاشو زیر بارون قوز کرده بود شناخته بودش. زن های دیگه هم گام های بلند برمی داشتن و

دستهایشونو با همین اراده تگون می دادن اما هیچ کدومشون باعث نمی شدن تد حس کنه قفسه ی سینه اش داره می ترکه.

چراغ های کم نور آبی توی لیموزین سایه ی زیر چشماش که می دونست زیر چشم های خودش هم هست رو نشون داد. جای مهره های روستایی و سکه های قدیمی که عادت داشت توی گوش مگ ببینه هیچ جواهراتی نپوشیده بود و سوراخ های کوچولوی خالی توی لاله ی گوش هاش بهش یه حس آسیب پذیری داده بود که باعث می شد تد حس کنه دارن قلبشو می شکافن. شلوار جینش از زیر لبه ی بارونی بنفش خیسش مشخص بود و کتونی هاش خیس آب بودن. موهای بلندتر از آخرین باری که دیده بودش بودن، رنگشون قرمز روشن بود و با قطره های بارون پوشیده شده بودن. تد می خواست اون مثل قبل باشه. می خواست گودی های جدید زیر گونه هاش رو ببوسه و از بین بیره و گرما رو به چشمهایش برگردونه. می خواست یه کاری کنه که لبخند بزنه .

بخنده. کاری کنه که دوباره به همون شدتی که دوستش داشت، دوستش داشته باشه.

همونطور که مگ مستقیماً به رو به روش و پارتیشنی که اونها رو از راننده ی قدیمی مَنهتن مادرش جدا کرده بود خیره شده بود دلش نمی خواست به این احتمال که خیلی دیر شده فکر کنه. حتماً در مورد نامزدش دروغ می گفت. فقط مسئله اینجا بود که چطور یه مرد می تونست در مقابل عاشق مگ شدن مقاومت کنه؟ باید از این موضوع مطمئن می شد، گفت:

"در مورد نامزدت برام بگو."

"به هیچ وجه! نمی خوام احساس بدی که نسبت به خودت داری بیشتر از این بشه".

داشت دروغ می گفت. حداقل دعا می کرد اینطور باشه. پرسید:

"پس فکر می کنی می دونی من چه احساسی دارم؟"

"قطعا عذاب وجدان داری".

"درسته".

"راستش الان انرژی اینو ندارم که مطمئن کنم. همونطور که می بینی من حالم خوبه .

حالا دیگه برو دنبال زندگیت و دست از سر من بردار".

به نظر نمی رسید حالش خوب باشه. خسته به نظر می رسید. بدتر از اون یه سردی و جدیتی

توی رفتارش بود که با زن بی پروا و بامزه ای که می شناخت در تضاد بود و باعث می شد

نتونه قطعات پازلو کنار هم بچینه. گفت:

"دلم برات تنگ شده بود."

با صدای دوری به اندازه کوه هایی که تد می ترسید در حال بالا رفتن از شون باشه جواب داد:

"خوشحالم اینو می شنوم. حالا می شه لطفا برم گردونی به آپارتمانم؟"

"بعداً".

"تد دارم جدی حرف می زنم. ما حرف دیگه ای برای گفتن نداریم."

"شاید تو نداشته باشی ولی من دارم."

عزمش برای رفتن تد رو ترسوند. قبلاً دیده بود چقدر می تونه لجباز باشه و متنفر بود از اینکه این تصمیم علیه اون باشه. به راهی برای شکستن یخش نیاز داشت، گفت:

"فکر می کردم... شاید بتونیم بریم قایق سواری."

"قایق سواری؟ فکر نمی کنم."

"می دونستم فکر احمقانه ایه ولی کمیته بازسازی اصرار داشتن که این حرکت روی تو تاثیر داره. اصلاً فراموش کن در موردش چیزی گفتم".

سر مگ به سرعت بالا اومد و گفت:

"در مورد این موضوع با کمیته بازسازی حرف زدی؟"

برق عصبانیت توی چشمهایش امیدوارش کرد، جواب داد:

"شاید به صورت گذرا در موردش حرفی زده باشم. به دیدگاه خانوم ها نیاز داشتم و اونها منو قانع کردن که تمام زن ها از حرکت های رمانتیک، عالی و شیک خوششون میاد، حتی تو".

به طور قطع جرقه هایی توی چشمهای مگ زبانه کشیدن، گفت :

"باورم نمیشه در مورد مسائل خصوصیمون با اون زن ها حرف زدی!"

گفت مسائل خصوصیمون، نه مسئله ی خصوصی تد!! باز ادامه داد:

"توری واقعاً از دستت عصبانیه".

"برام مهم نیست".

"بانو E هم همینطور! ولی اون در این مورد مودب تره. وقتی شماره تلفنتو عوض کردی احساسات همه شونو جریحه دار کردی. واقعاً نباید اینکارو می کردی".

با پوزخندی گفت:

"از طرف من از شون معذرت خواهی کن".

"قایق سواری ایده بیردی بود. اون به خاطر هالی یه جورایی تبدیل شده به مدافع تو. درمورد وسط نکشیدن پای پلیس حق داشتی هالی اخیراً خیلی بزرگ شده، من از اون مردهایی نیستم که وقتی اشتباه می کنن نمی تونن بپذیرن".

وقتی مگ مشت هاشو روی باروونی خیشش گره کرد امیدوارتر شد. مگ پرسید :

"با چند نفر دیگه در مورد مسائل خصوصیمون حرف زدی؟"

"تعداد کمی."

مدتی مکث کرد، دیوونه وار سعی داشت بفهمه چطور باید این بازی رو ادامه بده .

"حرف زدن با کنی بی فایده بود، اسکیت هنوز از دستم عصبانیه. کی فکرشو می کرد اون اینطوری از تو طرفداری کنه؟ و 'بادی ری بیکر' گفت باید برات یه موتور هارلی بخرم."

"من اصلاً بادی ری بیکر رو نمی شناسم!"

"البته که می شناسی. شبها توی مرکز سرویس دهی پمپ بنزین کار می کنه. بهت سلام رسوند."

عصبانیت کمی رنگ به اون گونه های زیبا برگردونده بود. مگ پرسید:

"کسی هست که بهش نگفته باشی؟"

دستشو به سمت دستمال کنار سطل شامپاین که با خوش بینی فوق العاده بچگانه ای یه بطری شامپاین رو گذاشته بود که خنک بشه دراز کرد. گفت:

"بذار خشکت کنم".

مگ دستمال رو از دستش گرفت و پرت کرد پایین. تد برگشت سر جاش نشست و سعی کرد طوری به نظر بیاد که انگار همه چیز تحت کنترلشه. گفت:

"سانفرانسیسکو بدون تو خیلی خوش نگذشت".

"متأسفم که مجبور شدی پولتو اینجوری هدر بدی ولی مطمئنم اعضای کمیته بازسازی از همکاری سخاوتمندانه ات خیلی ممنون هستن".

گفتن اینکه اون کسی نبوده که بالاترین پیشنهاد رو برای مزایده داده راه خوبی برای قانع کردن مگ در مورد اینکه عاشقشه نبود. گفت:

"تمام بعد از ظهر توی لابی هتل منتظرت بودم".

"عذاب وجدان داشتن مخصوص توئه روی من اثری نداره".

"به خاطر عذاب وجدان نبود".

لیموزین کنار کشید و راننده طبق دستورالعمل های قبلی تد ماشینو توی خیابون استیت رو به روی موزه ملی سرخپوستان متوقف کرد. هنوز داشت بارون می بارید و بهتر بود مقصد دیگه ای رو انتخاب می کرد ولی به هیچ وجه نمی تونست مگ رو به خونه ی توی روستای گرینویچ پدر و مادرش بکشونه و نمی تونست تصور کنه تو یه رستوران یا بار حرفه اشو بهش بگه و عمرا توی این لیموزین در حالیکه راننده ی مادرش اونطرف پارتیشن گوش وایساده بود حرف دیگه ای نمیزد، به جهنم، بارون باشه یا نباشه همین جا جاش بود.

مگ از پنجره بیرونو نگاه کرد و پرسید:

"چرا اینجا ایستادی؟"

"تا بریم توی پارک قدم بزنیم".

قفلو زد، چتری از کف ماشین برداشت و درو باز کرد. مگ گفت:

"نمی خوام قدم بزنی. من خیسم، پاهام سردشون شده و می خوام برگردم خونه".

"زود برمیگردیم".

دست مگ رو گرفت و یه جورایی تونست مگ و چترو همزمان باهم بیرون ببره.

مگ گفت:

"داره بارون می باره".

"الان دیگه خیلی شدید نیست. بعلاوه تو که دیگه خیس شدی، در ضمن حتما موهای قرمزت خیلی گرم نگهت میدارن، منم یه چتر بزرگ دارم".

چترو باز کرد. مگ رو کشوند و از پشت لیموزین دور زد و وارد پیاده رو شد. به سمت ورودی پارک باتری هدایتش کرد و گفت:

"اینجا قایق های اردکی زیادی داره".

"بهت گفتم قایق سواری نمیام."

"خیلی خوب سوار قایق نمی شیم."

البته براش برنامه ریزی هم نکرده بود. این کار نیازمندِ یه مقدار برنامه ریزی بود که تد الان قادر به انجامش نبود، ادامه داد:

"فقط دارم میگم اینجا اردک و منظره عالی از مجسمه آزادی داره."

مگ کاملاً اهمیت این موضوع برای تد رو فراموش کرده بود.

"لعنتی، تد."

سمت تد چرخید، دیگه توی چهره اش خبری از اون شوخ طبعی غیر منتظره ای که زمانی با شوخ طبعی تد برابری می کرد نبود. از اینکه مگ رو اینطور ی و با خنده های خاموش شده ببینه متنفر بود و می دونست فقط باید خودشو به خاطرش سرزنش کنه.

"خیلی خوب بیا تمومش کنیم."

مگ به یه دوچرخه سوار اخم کرد و ادامه داد:

"چیزی که می خوای بگی رو بگو و بعد من با مترو میرم خونه".

عمر ا بذاره مگ اینکارو بکنه. جواب داد:

"قبوله".

به سمت پارک باتری و نزدیک ترین مسیری که به تفریحگاه منتهی می شد هدایتش کرد.

ایستادنِ دو نفر زیر یه چتر باید رمانتیک می بود ولی نه وقتی یکیشون از نزدیک شدن به اون یکی امتناع می کرد. وقتی به فضای باز تفریحگاه رسیدن بارون کفش هاش رو کاملاً خیس کرده بود و حالا تقریباً به اندازه ی کفش های مگ خیس بودن.

چرخ های فروشنده ها غیبتشون زده بود و فقط آدم های رمانتیک کمی با عجله روی پیاده روی خیس راه می رفتن. باد شروع به وزیدن کرده بود و نمِ سردی که از روی آب بلند می شد به صورتش می خورد. در فاصله ی دوری مجسمه آزادی در مقابل اسکله ایستاده بود. آتیشش رو برای شب روشن کرده بودن و تد به سختی می تونست چراغ های کوچیکی که

توی تاجش می درخشیدن رو ببینه. خیلی وقت پیش توی یه روز تابستونی اون یکی از اون پنجره ها رو شکسته و یه بنر سلاح هستهای ممنوع ازش آویزون کرده بود و بالاخره پدرشو پیدا کرده بود. حالا با وجود مجسمه که اونجا ایستاده بود تا بهش شجاعت بده، دعا کرد بتونه آینده اش رو پیدا کنه.

تمام شجاعتشو جمع کرد و گفت:

"مگ من دوست دارم".

"باشه، حالا می تونم برم؟"

سرشو به سمت مجسمه کج کرد و گفت:

"مهم ترین اتفاق دوران کودکیم اونجا اتفاق افتاد".

"آره یادمه. حرکت بچگانه ات که باعث تخریب اموال عمومی شد".

"درسته".

آب دهنشو فرو داد و ادامه داد:

"و به نظر می رسید مهم ترین اتفاق دوران مردانگیم هم باید اونجا اتفاق میفتاد."

"مهمترین اتفاق مردانگیت نباید زمانی اتفاق میفتاد که بکارتت رو از دست دادی؟ اون موقع چند سالت بود؟ دوازده؟"

"گوش کن مگ، من دوست دارم."

مگ هیچ علاقه ای به حرفهایش نشون نداد و گفت:

"تو واقعاً به درمان نیاز داری، احساسِ مسئولیتت دیگه داره از کنترل خارج می شه."

ضربه آرومی به بازوی تد زد و ادامه داد:

"همه چیز تموم شده تد. احساس گناهت رو بریز دور، من اون موضوع رو فراموش کردم و راستش یکم رقت انگیز به نظر می رسی."

اجازه نمی داد مگ عصبیش کنه، گفت:

"حقیقت اینه که می خواستم این مکالمه رو توی جزیره آزادی انجام بدیم. اما متأسفانه برای همیشه از رفتن به اونجا محروم شدم. به خاطر همین این کار غیر ممکنه. وقتی نه سالم بود محروم شدن از رفتن به جزیره خیلی برام مهم نبود ولی الان برام خیلی مهمه".

"فکر می کنی بتونی بری سر اصل مطلب؟ یه سری کاغذ بازی و تشریفات اداری دارم که باید امشب انجامشون بدم".

"چه نوع کاغذ بازی؟"

"کارهای پذیرشم. ماه ژانویه کلاسام توی دانشگاه نیویورک شروع میشن".

تد تکنون سختی خورد. این قطعا چیزی که می خواست بشنوه نبود. گفت:

"داری برمیگردی دانشگاه؟"

مگ سری تکنون داد و گفت:

"بالاخره فهمیدم چیکار می خوام با زندگیم بکنم."

"فکر می کردم داری جواهرات طراحی می کنی."

"اون بیشتر برای پرداخت هزینه هامه ولی چیزی نیست که منو راضی کنه."

تد می خواست خودش چیزی باشه که مگ رو راضی می کنه.

مگ بالاخره بدون تیکه انداختن شروع به حرف زدن کرد که متاسفانه در مورد خودشون نبود. گفت:

"تا تابستون لیسانسم رو توی رشته علوم محیط زیست می گیرم و بلافاصله میرم سراغ فوق لیسانسم."

"این عالیه."

اصلا هم عالی نبود. پرسید:

"بعدش چی؟"

"شاید برای خدمات پارک ملی کار کنم یا چیزی مثل حفاظت از طبیعت، شاید بتونم یه برنامه ی حفاظت از زمین رو اداره کنم. گزینه های زیادی هست مثلاً مدیریت زباله ها. بیشتر مردم اینو یه رشته ی فوق العاده نمی دونن ولی زمین های جمع آوری زباله منو مجذوب خودشون می کنن. شغل رویایی من..."

یهو ساکت شد و بعد گفت:

"داره سردم می شه... بیا برگردیم."

"شغل رویاییت چیه؟"

تد دعا می کرد جوابش همسر تو بودن یا مادر بچه هات بودن باشه اما این خیلی واقع بینانه به نظر نمی رسید.

مگ خیلی سریع و مثل یه غریبه گفت:

"تبدیل زمین های بایر زیست محیطی به مکان های تفریحی کاریه که واقعا دوست دارم انجام بدم و تو می تونی خودتو باعث این قضیه بدونی. خوب خیلی خوش گذشت ولی من دیگه می خوام برم و این بار سعی نکن جلومو بگیری."

چرخید و شروع به راه رفتن کرد، یه زن عبوسِ جدیِ مو قرمز که مثل سنگ سخت بود و دیگه تد رو توی زندگیش نمی خواست.

تد با وحشت و اضطراب گفت:

"مگ من عاشقتم! می خوام باهات ازدواج کنم."

بدون اینکه بایسته گفت:

"عجیبه! همین شش هفته پیش داشتی در مورد اینکه لوسی چطور قلبت رو شکسته برام می گفتی."

"اشتباه کردم. لوسی مغزمو شکست."

این حرف بالاخره متوقفش کرد، برگشت و با نگاهی عصبی پرسید:

"مغزت؟"

تد آرومتر گفت:

"درسته. وقتی لوسی فرار کرد مغزمو شکست ولی وقتی تو رفتی..."

در کمال نارضایتی صداش لرزید:

"وقتی تو رفتی قلبمو شکستی".

بالاخره تمام توجه مگ رو به خودش جلب کرده بود، البته اصلا ذوق زده یا حتی شبیه به کسی که بخواد خودشو توی بغلش پرت کنه به نظر نمی رسید ولی حداقل داشت به حرفهایش گوش می داد.

چترو جمع کرد یه قدم جلو رفت و بعد ایستاد و گفت:

"من و لوسی توی ذهنم برای هم خیلی مناسب بودیم. همه چیزمون مثل هم بود و کاری که اون انجام داد با عقل جور در نمیومد. همه ی شهر صف بسته بودن و برام احساس تاسف می

کردن و من به هیچ وجه نمی توانستم بذارم کسی ببیند چقدر ناراحتم. من... من نمی توانستم درک کنم چیکار باید بکنم. و تو وسط ماجرا مثل یه خار زیبا کنارم بودی و باعث شدی حس کنم دوباره خودم هستم. فقط..."

شونه هاش فرو افتادن و یه قطره بارون از یقه اش پایین لغزید. ادامه داد:

"گاهی اوقات منطق می تونه دشمن آدم باشه. منطقم می گفت اگه در مورد لوسی اینقدر اشتباه کردم چطور می توانم به احساسی که نسبت به تو دارم اعتماد کنم؟"

مگ ایستاده بود،هیچی نمی گفت و فقط گوش می داد.

"ای کاش می توانستم بگم به محض اینکه شهر و ترک کردی فهمیدم چقدر دوست دارم ولی من به خاطر اینکه ولم کرده بودی خیلی از دستت عصبانی بودم. من زیاد تجربه عصبانی بودن رو نداشتم برای همین یکم طول کشید تا بفهمم کسی که واقعا از دستش عصبانی هستم خودمم!! من خیلی احمق و کله شق و ترسو بودم. همه چیز برای من همیشه خیلی آسون بود ولی هیچی در مورد تو آسون نبود. اون احساساتی که باعث می شدی حس کنم،جوری که مجبورم کردی به خودم نگاه کنم،هیچ کدوم آسون نبودن."

به سختی می توانست نفس بکشد،ادامه داد:

"دوست دارم مگ. می خوام باهات ازدواج کنم. می خوام هر شب کنارت بخوابم، باهات عشق‌بازی کنم، بچه دار بشیم. می خوام با هم دعوا کنیم، با هم کار کنیم و... فقط با هم باشیم. حالا می خوای همونجا بایستی و بهم خیره بشی یا اینکه منو از این بدبختی نجات بدی و بگی هنوز یکم دوستم داری؟"

مگ بهش خیره شد. چشم‌هایش ثابت بودن، بدون لب‌خند. گفت:

"در موردش فکر می کنم و بهت خبر میدم."

راه افتاد و تد رو تنها زیر بارون جا گذاشت.

تد چتر رو انداخت، به زحمت به سمت نرده های خیس رفت و انگشت‌هایش رو دور فلز سرد حلقه کرد. چشم‌هایش می سوختن. هیچ وقت اینقدر احساس تنهایی یا خالی بودن نکرده بود. همونطور که به اسکله خیره شده بود با خودش فکر کرد چی می تونست بگه که مگ رو راضی کنه. هیچی! اون خیلی دیر کرده بود. مگ تحمل آدم هایی که کارهایشونو به تعویق مینداختن نداشت و بی خیال چیزهای بی فایده و مضر می شد و فراموششون می کرد.

مگ از پشت سرش گفت:

"خیلی خوب در موردش فکر کردم. چی می‌خواهی بهم بدی؟"

چرخید، قلبش توی گلویش می‌تپید و بارون روی صورتش می‌ریخت، گفت:

"آه، عشقم؟"

"اونو فهمیدم. دیگه چی؟"

عصبانی، محکم و کاملاً فریبنده به نظر می‌رسید. مژه‌های صافِ خیس چشم‌هاشو که الان آبی یا سبز به نظر نمی‌اومدن بلکه خاکستری ملایمی بودن، قاب گرفته بودن. گونه‌هاش قرمز بودن، موهاش آتشین و لب‌هاش وعده‌ی تصاحب شدن داشتن. قلب تد به سرعت می‌تپید گفت:

"چی می‌خواهی؟"

"کلیسارو".

"قصد داری دوباره اونجا زندگی کنی؟"

"شاید".

"پس نه، نمی توانم بهت بدمش".

به نظر می رسید داره دوباره در موردش فکر می کنه. تد منتظر موند. صدای گردش خورش رو
توی گوشش می شنید.

مگ گفت:

"بقیه ی مال و اموات چی؟"

"همش مال تو".

"نمی خوامشون".

چیزی توی سینه اش شکوفا شد، چیزی گرم و پر از امید. گفت:

"می دونم".

مگ چپ چپ نگاهش کرد، بارون از نوک دماغش قطره قطره پایین می افتاد. گفت :

"فقط حاضرم یه بار در سال مادرت رو ببینم اونم توی هالوین".

"شاید بخوای در این مورد تجدید نظر کنی. اون کسیه که مخفیانه پولو واریز کرد تا تو برنده ی مزایده بشی".

حالا مگ رو شگفت زده کرده بود گفت:

"مادرت!! تو نبودی؟"

مجبور شد آرنج هاشو به هم گره بزنه تا جلوی خودشو بگیره که مگ رو بغل نکنه و گفت:

"من هنوز توی دوران عصبانیتم بودم. اون فکر می کنه تو...عین جمله ی خودشو میگم . اون فکر می کنه تو فوق العاده ای".

"جالبه. باشه اگه یکمون زیر قولش بزنه چی؟"

"هیچکی زیر قولش نمی زنه".

"این چیزیه که تو فکر می کنی".

مگ برای اولین بار نامطمئن به نظر می رسید. پرسید :

"تو...تمایل داری جایی غیر از وایننت زندگی کنی؟"

باید فکرشو می کرد ولی بهش فکر نکرده بود. البته که بعد از اتفاق هایی که افتاده بود مگ نمی خواست به وایننت برگرده ولی خانواده اش، دوستهایش، ریشه اش که خیلی عمیق توی خاک سنگلاخی که جزیی ازش شده بود قرار داشت چی؟

توی چهره ی زنی که روحشو به تصاحب درآورده بود خیره شد و گفت:

"خیلی خوب من وایننت رو رها می کنم. می تونیم بریم هر جایی که تو می خواهی".

مگ اخم کرد:

"چی داری میگی؟ منظورم برای همیشه نبود. دیوونه شدی؟ واینت خونمونه. ولی من در مورد گرفتن مدرکم جدی هستم، به خاطر همین به یه جایی توی آستِن نیاز داریم البته اگه توی دانشگاه تگزاس قبول بشم."

"اوه خدای من حتما قبول میشی."

صداش دوباره لرزید:

"من برات یه کاخ می سازم، هر جایی که بخوای."

بالاخره چشمهای مگ اشک آلود شدن، درست همون احساسی که تد داشت، پرسید:

"تو واقعاً به خاطر من واینت رو رها می کنی؟"

"من جونمم برات میدم."

"خیلی خوب، دیگه واقعاً داری با حرفهات می ترسونیم."

ولی طوری این حرفو نزد که نشون دهنده ترسش باشه بلکه طوری گفت که نشون می داد واقعاً خوشحاله.

عمیقاً به چشمهای مگ نگاه کرد می خواست بهش بفهمونه که چقدر جدیه و گفت:

"هیچی برای من مهم تر از تو نیست."

"عاشقتم تدی بودین."

بالاخره کلماتی که تد منتظر شنیدنش بود رو گفت و بعد با جیغ خوشحالی خودشو توی بغل تد پرت کرد و بدن خیس و سردش رو بهش چسبوند و صورت خیس و سردش رو توی گردنش فرو برد. لب های گرم و خیسش رو به گوش تد چسبوند و زمزمه کرد:

"بعداً مشکلات عشق بازیمونو حل می کنیم."

اوه نه،اون به این راحتی ها بی خیال این موضوع نمی شد،گفت:

"لعتی همین الان حلشون می کنیم".

"قبوله".

این بار مگ اونو کشید و با عجله به سمت لیموزین برگشتن. تد خیلی سریع مسیری رو به راننده گفت و بعد همونطور که چند تا خیابون کوتاه رو پشت سر میذاشتن تا به هتل پارک باتری برسن مگ رو طوری که نفسش بند اومد بوسید. سریع بدون هیچ چمدونی و با لباس هایی که آب ازشون می چکید وارد لابی شدن. خیلی زود پشت در یه اتاق گرم و خشک با منظره ی اسکله ی بارونی تاریک قرار گرفتن.

تد همونطور که مگ رو سمت حمام می کشوند گفت:

"مگ کورانا با من ازدواج می کنی؟"

"البته ولی محض عصبانی کردنِ مادرت اسم فامیلمو عوض نمی کنم".

"عالیه. حالا لباسهاتو دربیار".

در حالی که همدیگرو نگه داشته بودن و روی یه پا بالا و پایین می پریدن و آستین های لباسها و شلوارهای خیسشون بهم گره می خوردن لباسهاشونو درآوردن. تد توی اتاقک بزرگ دوش آبو باز کرد. مگ زودتر داخل پرید، به کاشی های مرمری تکیه داد و پاهاشو باز کرد و گفت:

"بذار ببینم می تونی از قدرت هات به جای قصد و نیت های خوب برای نیت های پلید استفاده کنی."

تد خندید و بهش ملحق شد. مگ رو توی آغوشش بلند کرد، بوسیدش و بهش عشق ورزید. طوری می خواستش که هیچ وقت کسی رو نخواستته بود. بعد از اتفاقی که اون روز زشت توی زمین جمع آوری زباله افتاده بود به خودش قول داد بود دیگه هیچ وقت کنترلش رو در مقابل مگ از دست نده ولی دیدن مگ و حس کردن بدنش در مقابل بدن خودش باعث شد همه چیزو فراموش کنه، اون راه درست عشقبازی با یه زن رو بلد بود اما این هر زنی نبود. مگ بود. عشقِ جذاب، زیبا و بامزه اش .

و خدای من نزدیک بود غرقش کنه.

مغزش بالاخره روشن شد. هنوز درون مگ بود و اون داشت از کف اتاقک دوش بهش نگاه می کرد، لبخندی مثل پولک های درخشان روی لبهاش بود، گفت:

"زودباش معذرت خواهی کن. می دونم دلت می خواد این کارو بکنی."

صد سال طول می کشید تا این زنو درک کنه.

مگ به عقب هلش داد و دستشو بالا برد و با کف دستش شیر آبو بست، نگاهی پر از گناه تحویل مگ داد و گفت:

"حالا نوبت منه".

تد توان مقابله باهاش رو نداشت.

وقتی بالاخره از حمام بیرون اومدن خودشونو توی حوله های حمام پیچوندن، موهای همدیگرو خشک کردن و با عجله به سمت تخت رفتن. درست قبل از اینکه به تخت برسند به طرف پنجره رفت و پرده رو کشید.

بارون متوقف شده بود و توی دور دست بانوی بندر بهش خیره شده بود. تد می تونست لبخندش رو حس کنه.

بخش پایانی

مگ قبول نکرد تا وقتی مدرکش رو بگیره با تد ازدواج کنه. بهش گفت:

"یه پسر نابغه لیاقتش اینه که با یه دختر فارغ التحصیل از کالج ازدواج کنه".

"این پسر نابغه لیاقتش اینه که همین الان با زنی که عاشقشه ازدواج کنه نه اینکه تا وقتی

اون مدرکش رو بگیره صبر کنه".

ولی با وجود غرولندهاش حتی اگه به روی خودش نیاورد اینکه این موضوع چقدر برای مگ مهم بود رو درک می کرد.

زندگی توی واینت بدون مگ کسل کننده بود و همه می خواستن اون برگرده ولی با وجود تماس های بی شمار و سر زدن های بی خبر گاه و بی گاه آدم های مختلف به آپارتمان کوچیکش توی آستن تا موقع ازدواجش پا توی محدوده ی شهر واینت نداشت. وقتی اعضای کمیته بازسازی کتابخونه با یه پارچ پلاستیکی از موهیتوی بیردی و یه بسته ی نیمه خالی چیپس ذرت درِ خونه اش ظاهر شدن بهشون گفت:

"اگه قبل از اینکه باید پیام برگردم، بدشانسی میارم. می دونید که به محض اینکه پام به شهر برسه با یه نفر دچار مشکل می شم".

کایلا که با خوردن چیپس های شکسته کالری هارو از رژیم غذاییش حذف کرده بود دستشو توی پاکت فرو برد و گفت:

"نمی دونم راجع به چی داری حرف میزنی. مردم از همون اول تمام تلاششون رو کردن تا بهت خوش آمد بگن".

بانو اما آهی کشید.

شلبی سیخونکی به زوئی زد:

"چون مگ یه یانکیه) ۱)، یانکی ها قدر مهمون نوازی جنوبی ها رو نمی دونن".

توری نمک روی انگشتهاش رو لیس زد و گفت:

"دقیقا همینطوره، علاوه بر این وقتی حواسمون نیست مردهامونو می دزدن".

مگ چشم هاشو تو کاسه چرخوند، موهیتوشو تموم کرد بعد همشونو بیرون کرد تا بتونه مقاله اش در مورد ایوتروپیک رو (انباشتگی خورا که آب) تموم کنه. بعد از اون برای نظارت به کار دانشجوی هنری که استخدام کرده بود تا توی آماده کردن سفارش هایی که از نیویورک براش می رسید کمکش کنه رفت. با وجود اعتراض های خشنِ تد، پدر و مادرِ تد و خودش، برادر هاش، کمیته بازسازی کتابخونه و بقیه مردم واینت اون هنوز هزینه هاشو خودش پرداخت می کرد، هر چند اصول و قوانینش رو در حدی که ماشینِ پروس قرمز براقی که تد به عنوان هدیه نامزدی بهش داده بود رو قبول کنه کنار گذاشته بود.

به تد گفته بود:

"تو یه ماشین بهم دادی و تنها چیزی که من برای تو گرفتم همین گیره ی پول ارزون قیمته".

ولی تد گیره ی پولش رو دوست داشت، مگ از یه مدال یونانی کمیاب الهه ی زمین، "گایا"، درستش کرده بود.

تد نمی تونست اون اندازه که برنامه ریزی کرده بودن توی آستن وقت بگذرونه و حتی با اینکه چند بار در روز با هم حرف میزدن به شدت دلشون برای با هم بودن تنگ شده بود.

ولی تد باید نزدیک واینت می موند. گروه سرمایه گذارهایی که برای ساخت زمین گلف به دقت انتخاب کرده بود بالاخره جمع شده بودن. اعضای که شامل پدرش، کنی، اسکیت، دِکس اوکانر، چند تا از حرفه ای های خوش نام گردشگری و تعداد کمی از تاجرهای تگزاسی بودن و هیچ کدومشون هیچ ربطی به لوله کشی نداشتن. به طور شگفت انگیزی اسپنسر اسکیپچک در کمال پررویی دوباره پیداش شده بود و گفته بود بیاید تمام سوء تفاهم هارو کنار بذاریم. تد بهش گفت سوء تفاهمی در کار نبوده و بهتره به سنگ توالت ساختنش بچسبه.

تد کنترل سرمایه زمین رو به دست گرفته بود تا بتونه زمین رو دقیقاً همونطوری که توی ذهنش بود بسازه. به خاطر پروژه خیلی خوشحال بود ولی بیش از حد کار می کرد و با توجه به برنامه ریزی ساختمان سازی که قرار بود خیلی زود بعد از عروسیشون شروع بشه بدتر هم می شد. هر چند اون مرتباً در مورد اینکه چقدر به کسی با دیدگاه مشابه و مطمئن نیاز داره که توی این کار بهش کمک کنه حرف میزد ولی تا وقتی کنی به آستن اومد تا باهاش یه مکالمه خصوصی داشته باشه متوجه نشده بود که شخصی که تد می خواست باهاش کار کنه خودش.

کنی گفت:

"اون می دونه رفتن به دانشگاه برای گرفتن مدرک کارشناسی ارشد چقدر برات مهمه به خاطر همین ازت نمی خواد کمکش کنی."

بیشتر از پنج ثانیه طول نکشید تا تصمیم بگیرید مدرک فوق لیسانسش می تونه منتظر بمونه . کار کردن روی پروژه ای مثل این با مردی که عاشقش بود کار رویایش بود.

وقتی مگ از تد پرسید که می تونه روی پروژه ای مثل این باهاش کار کنه خیلی خوشحال شد. چند ساعت در مورد آیندشون و میراثی که قصد داشتن با هم بسازند حرف زد. به جای زمین آلوده مکان هایی می ساختن که نه فقط پولدارها بلکه تمام خانواده ها بتونن برای پیک نیک یا پرتاب توپ توش جمع بشن، جایی که بچه ها بتونن کرم شب تاب بگیرن، به آواز پرنده ها گوش بدن و توی آب های تمیز و پاک ماهی بگیرن.

در نهایت تاریخ عروسیش رو برای یک روز قبل از تاریخی که تد داشت با لوسی ازدواج می کرد برنامه ریزی کرد، تصمیمی که فرانچسکا شدیداً باهاش مخالفت کرد. وقتی مگ بالاخره سه روز قبل از مراسم با مدرکش به واینست برگشت، فرانچسکا هنوز داشت شکایت می کرد.

در حالیکه تد با عجله برگشته بود به شهر تا از یه بخش جدید توی کتابخانه ی دوباره باز شده رونمایی کنه، مگ خودشو روی یکی از صندلی های پایه بلند دور کانتر آشپزخونه ی مادر شوهر آینده اش پرت کرد تا صبحانه بخوره. فرانچسکا یه نان شیرینی تست شده رو بهش داد و گفت:

"تو تاریخ های زیادی برای انتخاب داشتی. راستش مگ اگه نمی شناختمت، قسم می خورم سعی داری مراسم رو بدشگون کنی."

"دقیقاً برعکس".

مگ کمی مربای شاهتوت روی نونش مالید و ادامه داد :

"من عاشق نمادگراییِ زندگی های جدیدی هستم که از خاکسترِ غم انگیز گذشته به وجود میان".

فرانچسکا با حرص گفت:

"تو به اندازه ی تد عجیبی، نمی تونم باور کنم اینقدر طول کشید تا بفهمم شما دو تا چقدر برای همدیگه عالی هستید".

مگ لبخند دندون نمایی زد.

دالی از پشت ماگ قهوه اش نگاهشون کرد و گفت:

"فرانسی مردم اینجا از اینکه مگ یکم عجیبه خوششون میاد. باعث می شه بهتر با این جا میچ بشه".

اسکیت از پشت روزنامه اش گفت:

"اون بیشتر از یکم عجیبه، دیروز بدون هیچ دلیلی منو بغل کرد، نزدیک بود سخته کنم".

دالی سرشو تگون داد:

"از اون لحاظ آره عجیبه".

مگ بهشون یادآوری کرد:

"من اینجا نشستم ها!"

ولی اسکیت و دالی به بحثشون در مورد اینکه کدومشون بهتر می تونن بهش گلف درس بدن ادامه دادن و به این حقیقت که مگ قبلاً توری رو برای این موضوع انتخاب کرده اعتنایی نکردن.

فرانچسکا به بارِ دیگه سعی کرد مگ رو مجبور کنه جزییات لباس عروزش رو لو بده ولی مگ از حرف زدن امتناع کرد و گفت:

"وقتی همه دیدنش تو هم می بینیش."

"نمی فهمم چرا اجازه دادی کایلا ببینتش ولی من نه."

"چون اون مشاور منه و تو فقط مادرشوهرِ غرغروی آیندمی."

فرانچسکا اهمیتی به نکته ی دوم نداد و فقط در مورد نکته ی اول بحث کرد :

"من هم به اندازه ی کایلا گاروین از مد سر درمیارم."

"مطمئنم خیلی بیشتر از اون سر درمیاری ولی هنوز هم تا وقتی وارد راهروی کلیسا نشدم نمی تونی لباسمو ببینی."

یه بوسه ی چسبناک روی گونه ی فرانچسکا گذاشت بعد برای دیدن خانواده اش به مهمان خانه رفت. یکم بعد لوسی رسید.

وقتی مگ پشت تلفن از لوسی خواسته بود توی جشن عروسیش باشه گفته بود:

"مطمئن می خوام من پیام؟"

"من نمی تونم بدون تو ازدواج کنم".

حرف های خیلی زیادی برای گفتن به هم داشتن و برای اینکه کسی نتونه به حرفهاشون گوش بده به کلیسا رفتن. بالاخره تد در حالی که کنار برکه ی شنا لم داده بودن پیداشون کرد. حالت معذب اولیه ی بین دو معشوق سابق خیلی وقت پیش از بین رفته بود و حالا مثل دو تا دوست خوبِ همیشگی با هم حرف می زدن.

شام تمرین درست مثل دفعه قبل توی باشگاه محلی بود، کمی بعد از اینکه رسیدن لوسی توی گوش مگ زمزمه کرد:

"احساس می کنم وارد تونل زمان شدم".

مگ بهش گفت:

"این بار می تونی راحت باشی و لذت ببری. بهت قول میدم سرگرم کننده باشه".

و وقتی مردم محلی دور جیک و فلور جمع شدن تا از مگ تعریف کنن واقعا سرگرم کننده بود. بیردی با تمام خلوص نیتش گفت:

"دختر شما بهترین کارمند اجرایی بوده که تا حالا توی مهمان خانه داشتم. عملا مهمان خانه رو اداره می کرد، من اصلا مجبور نبودم کاری بکنم".

مادرش با چهره بی حالتی جواب داد:

"اون خیلی باهوشه".

زوئی دستی به گوشواره های نفیسِ مصریش کشید و گفت:

"نمی دونید مگ چقدر سبک لباس پوشیدن منو بهتر کرده".

و بعد دستش رو توی جیبش فرو برد، مگ می دونست گردنبندی که از در بطری های براق درست شده بود رو توی جیبش نگه داشته تا هر وقت مادر هاتِرِ گری پیداش شد دور گردنش بنداره.

شلبی با حالت اغراق آمیزی گفت:

"باشگاه محلی از وقتی مگ رفته مثل قبل نشده. باورتون نمیشه برای یه سری از مردم چقدر سخته که یه نوشیدنی آریزونای معمولی رو از آیس تی و نوشابه رژیمی تشخیص بدن".

نوبت کایلا بود ولی بیردی برای اینکه حواس اونو از پسرهای جذاب کورانادا پرت کنه مجبور شد بهش سقلمه ای بزنه. کایلا پلک زد و از روی وظیفه تمام تلاشش رو کرد تا آوازه ی مگ رو درخشان کنه:

"قسم می خورم بعد از اینکه مگ رفت شش پوند چاق شدم، خیلی ناراحت بودم، جواهراتش عملاً مغازه منو سر پا نگه داشته بودن علاوه بر این به جز توری اون تنها زنی که به مدهای جدید علاقمنده".

مگ آهسته و کشیده گفت:

"شماها خیلی مهربونید!"

و بعد با صدای بلندتری به پدر و مادرش گفت:

"اینها همشون با هم برای درمان با شوک برقی میرن. اینجوری تخفیف خوبی بهشون میدن."

شلبی به بانو اما گفت:

"این دختر خیلی قدرشناسه."

توری یه خرچنگ پفکی برداشت و گفت:

"می تونیم اونو مسئول کمیته زمین بازی شهر بکنیم. اینجوری به خاطر بی احترامی به ما تنبیه میشه."

مگ غرید، بانو اما لبخند زد اما لوسی گیج شده بود. وقتی تنها شدن لوسی پرسید:

"چی شده؟ تو کاملاً با اینجا میچ شدی و می دونی که این یه تعریف نیست."

مگ جواب داد:

"می دونم. یه جورایی خودم هم شوکه شدم."

ولی لوسی کمی ناراحت بود، گفت:

"اونها همیشه در مقابل من مودب بودن برای همین واضح که من به اندازه کافی براشون خوب نبودم. من، دختر رئیس جمهور آمریکا!!! از طرف دیگه تورو که استاد گند زدن دوست دارن!"

مگ لبخند زد و لیوانشو به سمت زن های دیونه وایننت بالا برد و گفت:

"ما همدیگرو درک می کنیم."

فلور لوسی رو کنار کشید و تد به مگ ملحق شد، با همدیگه کایلا و زوئی رو که به سمت برادرهای مگ می رفتن تماشا کردن. تد جرعه ای از لیوان شرابش نوشید و گفت:

"شلبی به پدر و مادرت گفت کاملاً مطمئنم تو بارداری".

"فعلاً نه".

"من تصور می‌کردم تو احتمالاً اول به من می‌گی".

به زن‌ها نگاهی کرد و ادامه داد:

"یا شاید هم نه! تو کاملاً مطمئنی می‌خواهی اینجا زندگی کنی؟"

مگ لبخندی زد و جواب داد:

"نمی‌تونم جای دیگه‌ای زندگی کنم".

تد انگشت‌هاشو بین انگشت‌های مگ لغزوند و گفت:

"یه شب دیگه و بعد مهلت احمقانه سکس نداشتنت تموم میشه. نمی فهمم چطور تونستی راضیم کنی سکس نداشته باشیم!"

"فکر نمی کنم بشه به چهار روز گفت مهلت سکس نداشتن".

"ولی برای من همچین حسی داره".

مگ خندید و بوسیدش.

با این حال بعد از ظهر روز بعد مگ پر از استرس بود و لوسی و پنج ساقدوش دیگه اش هم نتونستن آرومش کنن. ساشا از شیکاگو رسیده بود در حالیکه جورجی و اپریل همراه شوهرهای معروفشون از لس آنجلس اومده بودن. به نظر نمی رسید که بتونه بدون توری و بانو اما ازدواج کنه. همشون توی پیراهن های ابریشمی توسی روشن بدون آستین ساده ای که هر کدوم یه سری دکمه ی سنگی براق کمی متفاوت با همدیگه پشتشون داشتن حیرت انگیز به نظر می رسیدن.

همونطور که قبل از مراسم توی سالن ورودی کلیسا جمع شده بودن توری به مگ گفت:

"قراره وقتی مراسم تموم بشه کایلا همه لباسهارو توی سایت ebay برای فروش بذاره".

بانو اما خیلی محکم گفت:

"که البته پولشو به خیریه میدیم."

همونطور که انتظار می رفت وقتی فلور مگ رو توی لباس عروس دید چشمه‌هاش پر از اشک شدن. توری و بانو اما هم چشمه‌هاشون اشک آلود شد البته به دلیل دیگه ای! وقتی ساق‌دوش‌های عروس برای شروع مراسم وارد راهروی کلیسا شدن توری با زمزمه آرومی به مگ گفت:

"از این موضوع مطمئنی؟"

همونطور که لوسی صف کوتاه رو مرتب می کرد مگ دسته گلش رو محکم تر فشرد و گفت:

"بعضی کارها باید انجام بشن."

لباسش بالاتنه گُرستی، آستین‌های سرخود ظریف و دامن مدل ماهی زیبایی داشت و یقه اش از پشت به یه هفت خیلی باز ختم می شد. مگ لباسش رو با تور کوتاه عروسی مادرش و یه تاج کریستال اتریشی پوشیده بود.

ترومپت ها شروع به نواختن کردن، یعنی اینکه تد باید همراه با ساقدوشش کنی وارد قسمت جلویی کلیسا بشه هر چند مگ نمی تونست دامادش رو ببینه ولی مطمئن بود پرتویی از نور خورشید همون لحظه رو انتخاب می کنه تا از توی شیشه های رنگی کلیسا به داخل بتابه و یکی دیگه از اون هاله های نور مسخره رو دورش ایجاد کنه .

هر لحظه حالت تهوعش داشت بیشتر می شد.

بانو اما ساقدوش ها رو به صف کرده بود مگ با حسی از وحشت و استرس در حال افزایش اپریل رو که اولین گامش رو بر می داشت نگاه کرد بعد از اون توری و بعد ساشا. دست های مگ عرق کرده بودن و قلبش خیلی سریع می تپید. جورجی هم توی راهرو غیبش زد، فقط بانو اما و لوسی مونده بودن.

لوسی زمزمه کرد:

"خوشگل شدی. ممنونم از اینکه دوست منی".

مگ سعی کرد لبخند بزنه. واقعاً این کارو کرد. ولی بانو اما داشت به سمت انتهای راهرو می رفت و فقط لوسی مونده بود، تمام بدنش یخ زده بود.

لوسی حرکت کرد.

دست مگ جلو اومد و بازوی لوسی رو گرفت و گفت:

"صبر کن!"

لوسی برگشت و از روی شانه نگاهش کرد.

مگ با نفس هایی وحشت زده گفت:

"برو تد رو بیار."

لوسی با تعجب بهش خیره شد و گفت:

"داری شوخی می کنی، درسته؟"

"نه".

مگ سعی کرد هوا رو توی ریه هاش بفرسته و اضافه کرد:

"همین الان باید ببینمش."

"مگ تو نمی تونی این کارو بکنی."

"می دونم. کارم وحشتناکه. ولی... فقط بیارش، خواهش می کنم."

لوسی غرولند کرد:

"می دونستم اومدنم به اینجا ایده ی بدیه."

بعد نفس عمیقی کشید لبخندِ قدیمیِ مخصوص کاخ سفیدش رو روی صورتش فیکس کرد و به سمت انتهای راهرو رفت.

لبخندش رو تا لحظه ای که جلوی تد ایستاد حفظ کرد.

تد نگاهش کرد لوسی هم به اون خیره شد.

کَنِی گفت:

"اوه، اوه."

لوسی روی لب هاش زبون کشید و گفت:

"اممم...متأسفم تد. بازم معذرت می خوام. ولی...مگ می خواد ببینتت."

کَنِی زمزمه کرد:

"من شدیداً بهت توصیه می کنم که نری."

تد به سمت کشیش هَریس اسمیتول برگشت و گفت:

"یه لحظه من رو ببخشید."

همه ای بین جمعیت در گرفت. وقتی تد در حال عبور از راهرو بود به چپ و راست نگاه نکرد فقط به روبرو به سمت زنی که اون طرف راهرو منتظرش بود نگاه کرد.

اولش فقط چهره ی دوست داشتنی قاب گرفته توی حجمی از سفیدی رو دید. گونه هاش رنگ پریده بودن، بندهای انگشت هاش دور دسته گل عروسیش سفید شده بودن. تد جلوش ایستاد و پرسید:

"روز سخته؟"

مگ پیشونیشو به فک تد تکیه داد، نزدیک بود تاجش که تور رو روی سرش نگه داشته بود به چشم تد برخورد کنه، گفت:

"می دونی چقدر دوست دارم؟"

تد جواب داد:

"تقریبا همون اندازه ای که من تو رو دوست دارم."

به آرومی روی دماغ مگ رو بوسید که آرایشش رو خراب نکنه و اضافه کرد:

"در ضمن خوشگل شدی. هر چند...قسم می خورم این لباسو قبلا دیدم".

"لباس توریه".

"لباس توری؟"

"یکی از لباس های دست دومش. یه جورایی انتظارش می رفت نه؟"

تد لبخند زد:

"امیدوارم مال عروسی با دِکس باشه نه عروسی های ناموفق قبلیش".

مگ سرشو تگون داد و بینیشو بالا کشید و گفت:

"امم. تو...تو کاملاً در این مورد مطمئنی؟ من آدم خیلی بهم ریخته و بی نظمی هستم".

تد با چشمهایش قورتش داد:

"وسواس تمیزی هم چیز خوبی نیست عزیزم".

"فقط... بیا با حقیقت رو رو بشیم. من باهوشم ولی به اندازه ی تو باهوش نیستم .
منظورم اینه که... به ندرت کسی به باهوشیِ تو پیدا می شه ولی با این حال... ممکنه بچه
هامون احمق بشن. نه کاملاً احمق ولی... نسبتاً احمق".

"می فهمم عزیزم. ازدواج کردن برای بار اول می تونه برای هر کسی حتی آدم شجاعی مثل
تو پر از استرس باشه. خوشبختانه من در این مورد تجربه دارم بنابراین می تونم کمکت
کنم".

این بار ریسک خراب کردن آرایشش رو به جون خرید و بوسه ی نرمی روی لبهایش
نشوند و گفت:

"هر چه زودتر این کارو انجام بدیم زودتر می تونم لختت کنم و کنترلمو از دست بدم و
دوباره خودمو شرمند کنم".

"درسته".

بالاخره رنگ داشت به گونه های مگ برمی گشت. ادامه داد:

"دارم خنگ بازی درمیارم! چون خیلی استرس دارم و وقتی استرس دارم فراموش می کنم به اندازه کافی برات خوب هستم. بیش از حد برات خوبم! تو هنوز به جورایی داغونی! می دونی که همون اخلاق بدت برای راضی نگه داشتن مردم از خودت رو می گم".

"تو از من در مقابل خودم مراقبت می کنی".

با خودش فکر کرد درمقابل خودم و همینطور بقیه آدمها.

مگ گفت:

"قراره بشه کار تمام وقتم".

"برای این کار آماده ای؟"

مگ بالاخره لبخند زد و گفت:

"آره."

تد بوسه دیگه ای از لبهاش دزدید و گفت:

"می دونی چقدر دوست دارم، درسته؟"

"می دونم."

"خوبه. به همین موضوع فکر کن."

مگ رو توی بغلش گرفت و بلندش کرد و قبل از اینکه بتونه بهش بگه این کار لازم نیست که اون به خودش اومده و باید بذارتش پایین وارد راهرو شد.

به همه اعلام کرد:

"این یکی فرار نمی کنه".

پایان

۱۳۹۶/۷/۳۰

توضیحات:

۱. کیوانیس: (kiwanis) یک سازمان بین المللی خیریه است که در زمینه کمک به آموزش و پرورش بچه های امریکایی و خیلی کشورهای دیگه فعالیت میکنه.

۲. بلتوی: (Beltway) یک کلیسای زیبا در آبلین، تگزاس

۳. فوفل (betel_nut) هسته یک نوع درخت خرما به اسم فوفل که در مناطق گرمسیری اقیانوس آرام رشد میکنه.

۴. تی.جی. مکس (T.J.Max) یک فروشگاه زنجیره ای بزرگ توی امریکا با قیمتهایی که نسبت به سایر فروشگاه ها پایین تر هستن.

۱. کید راک (kid rock):: خواننده، رپر، آهنگساز، نوازنده، تهیه کننده و بازیگر آمریکایی

۱. کوچولوی درخشان (Glitter baby):: اسم جلد ۱/۱ از سری واینت، تگزاس هست که ماجرای آشنایی و عشق پدر و مادر مگ رو بیان می کنه.

۱. ویوین لی (vivien leigh):: بازیگر نقش "اسکارلت اوهارا" توی فیلم برباد رفته.

۱. جینجر راجرز:: یک بازیگر، رقص و خواننده ی خیلی معروف و زیبای امریکایی بوده.

۲. دانشگاه یل (Yale):: یکی از بهترین دانشگاه های امریکا که عضو آی وی لیگ هستش (گروهی از سطح بالاترین دانشگاه های امریکا) و توی ایالت کنتیکت قرار داره.
۱. سادیست:: به کسی میگن که بیماری سادیسم (دیگر آزاری) داره.

۲. تایرا بنکس (Tyra.Banks):: یه مدل سابق، بازیگر، نویسنده، تهیه کننده و شخصیت تلویزیونی که به خاطر لبخند چشمهاش معروف.

۱. اشاره داره به یکی از معجزات حضرت عیسی.

۱. آشپزخونه ی خیریه جاییه که غذا و نوشیدنی مجانی به نیازمندان میدن.

۱. دکستر: اسم یک سریال تلویزیونی امریکایی در مورد یک قاتل سریالی معروف به اسم دکستر مورگان.

اگه به این ژانر علاقه دارین توصیه می کنم ببینین 😊😊

۱. ولدمورت: لرد ولدمورت یا همون اسمشو نبر، سری فیلم های هری پاتر.

۱. گدی: توی بازی گلف کدی به کسی می گن که مسئول حمل کیف مخصوص چوب های گلف برای بازیکن هاست. هر بازیکن کدی مخصوص به خودش رو داره.

۱. فروی: قسمت چمن کاملاً کوتاه شده بین نقطه ی شروع و پایان بازی گلف.

۱. تی: پایه ی کوچیکی که زیر توپ گلف قرار میدن.

۲. جانی کش: (Johnny Cash) خواننده، اهنگساز، گیتاریست، بازیگر و نویسنده ی امریکایی.

۳. باپتیسست: فرقه ای از مسیحی ها که غسل تعمید داده میشن.

۴. درایور: به معنی راننده است و همینطور اسم یکی از چوب های گلف. اینجا مگ ایهام می کنه با جوابش!!

۱. بیل موری (Bill Murray): بازیگر، کمدین و نویسنده ی امریکایی.

۲. ری رومانو (Ray Romano): استندآپ کمدین، بازیگر و نویسنده ی نمایشنامه های رادیویی و تلویزیونی امریکا.

۱. مایکل جردن (Michael Jordan): بسکتبالیست حرفه ای معروف امریکایی.

۲. فیل میکلسون (phil Mickelson): بازیکن حرفه ای گلف امریکایی.

۱. آلپرازولام: قرص خواب آور

۲. ویاگرا: داروی تقویت قوای جنسی.

۱. جان گریشام (John Grisham): وکیل، سیاستمدار و نویسنده ی معروف داستان های جنایی.

۱. جی آر ای: (GRE) امتحان رایج برای دانشگاه

۲. ایندیاناپولیس: (Indianapolis) م رکز ایالت ایندیانا

۳. مجرد (The Bachelor): یه برنامه ی تلویزیونی توی امریکا که یه مرد جوون از همه نظر توووپ میاد از بین بیست و شش تا دختر همسر ایندش رو انتخاب می کنه. و توی هر مرحله با دادن گل رز به کسایی که می خواد بقیه رو حذف می کنه.

۱. رودخانه مِکونگ: رودخانه ای در جنوب شرق آسیا

۲. کیپ تون: پایتخت افریقا

۱. پَدَل بال: راکت تنیسی که به توپ بوسیله ی به بند ازش آویزونه.

۱. آواتار: تجسم یک خدا در جسم انسان یا حیوان رو بهش آواتار میگن.) معنی های دیگه ای هم داره که به این داستان ربطی نداره 😊)

۱. روبان آبی (Blue ribbon :: روبان آبی رو به کسی میدن که برنده ی به مسابقه می شه.

۱: سانتافه (santa fe :: مرکز ایالت نیو مکزیکو

۱. وَاسِر (Vassar :: به کالج معروف توی نیویورک

۱. بِل اِر :: (Bel Air) منطقه ای در غرب لس آنجلس

خلیج مورو: شهری ساحلی در ایالت کالیفرنیا

۱. علامت مصلوب مسیح:: طبق اعتقادات مسیحیان حضرت عیسی به صلیب کشیده شده و دست ها و پاهایش رو با میخ به صلیب میخ کردن.
منظور از علامت مصلوب شدن همون جای میخ های کف دست و پاهای حضرت مسیح که به شکل دایره های قرمز و خون آلود بودن.

۱. کلامدیا، سوزاک، اچ پی وی:: بیماریهای عفونی مقاربتی

۱. پوکر فیس:: چهره ای که هیچ حالتی نداره و هیچ احساسی رو نشون نمیده

۱. حلقه های میوه ای:: یه برند از غلات مخصوص صبحانه است با طعم میوه که با شیر میخورن. که به شکل حلقه های ریز رنگی هستند.

۱. ویلی نلسون:: خواننده، اهنکساز، نویسنده، شاعر، بازیگر و فعال امریکایی.

۱. مت دیمون:: بازیگر معروف آمریکایی که معروفترین نقشش توی فیلم نجات سرجوخه رایان بود.

۱. لئوناردو دی کاپریو: بازیگر معروف و برنده اسکار آمریکایی. همون جک تایتانیک که می شناسینش خودتون 😊)

۲. دالاس: یه شهر بزرگ و پرجمعیت در شمال ایالت تگزاس

۳. نیمان (نیمان و مارکوس): یه فروشگاه بزرگ و معروف امریکایی

۳. آدولفوس: یه رستوران ایتالیایی معروف توی امریکایی

۱. آرمادیلو: یه نوع حیون گورکن

تمام جاهایی که توی داستان اومده مکان های گردشگری و معروف شهر سانفرانسیسکو هستن.

۱. جیپور: شهری در غرب کشور هند.

۲. آلن بیتر: پایتخت مغولستان

۱. جوزف کمپبل: اساطیر شناس و نویسنده امریکایی

۱. یانکی: سربازهای شمالی. اشاره به مردم شمال امریکا داره

